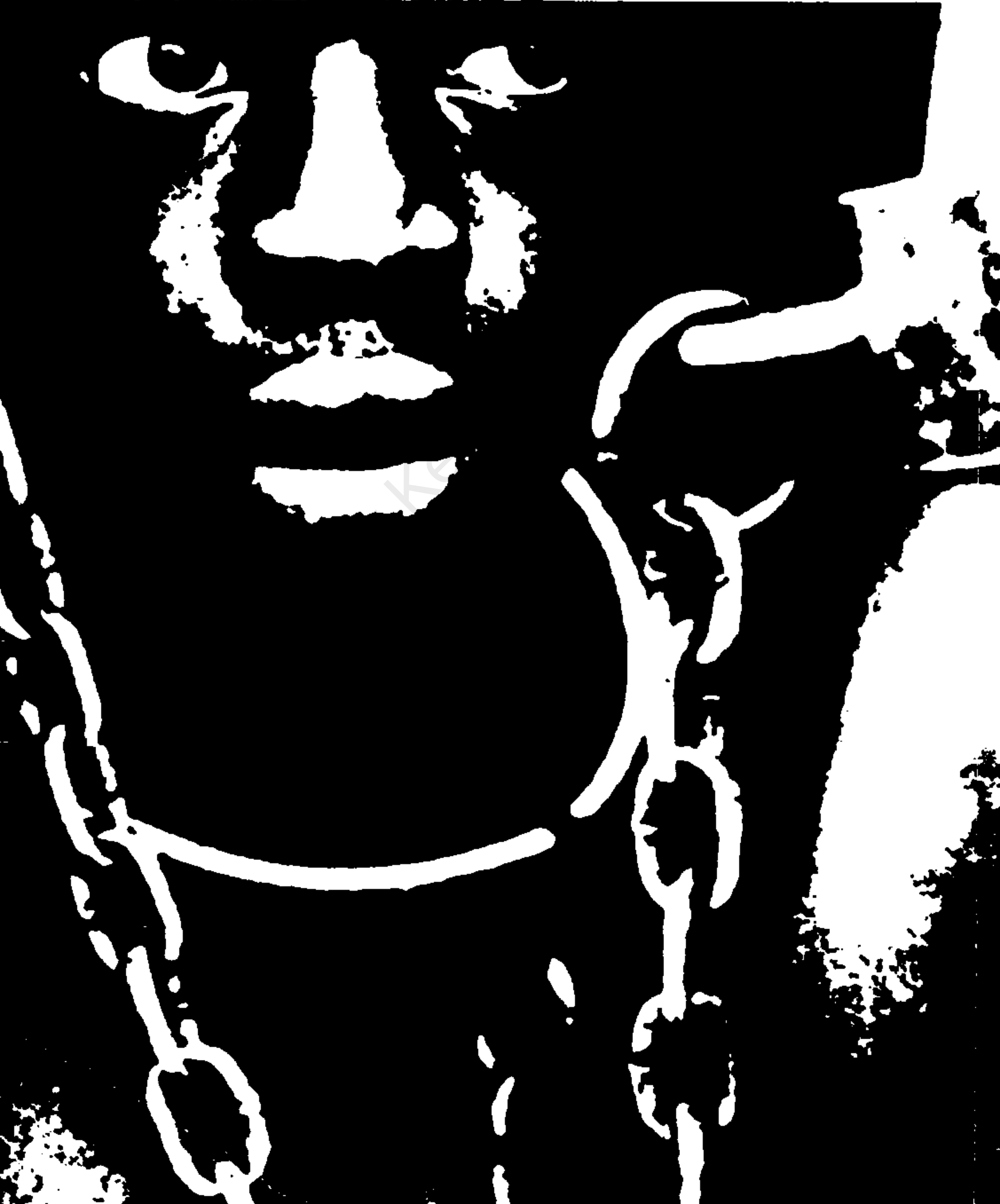


ریشه‌ها

الکس هیلی

ترجمهٔ علیرضا فرهمند



www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com



ریشه‌ها

نام لی (بدر سفیدیوس)
n Lea



ماتیلدا
Matilda



ایرن
Irene



ویل پالمرو
Will Palmer

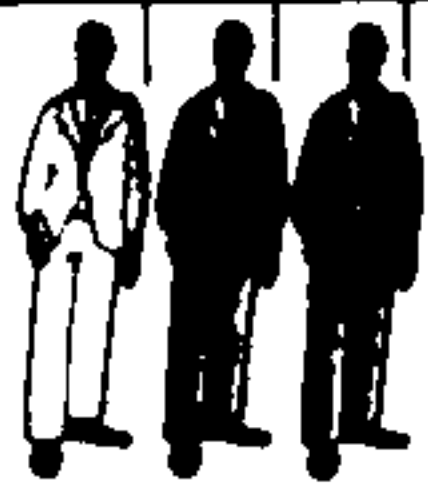


برتا
Bertha

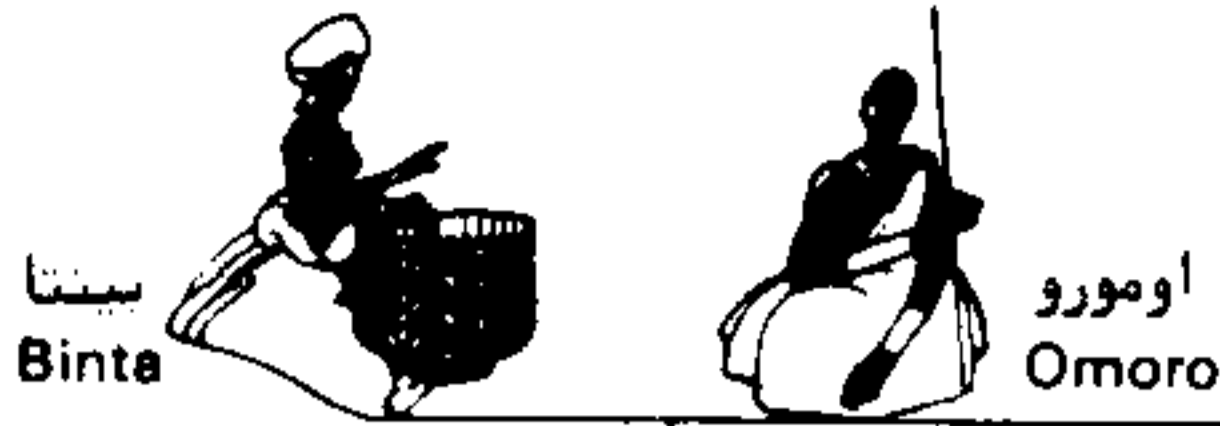


سایمون هیللی
Simon Haley

الکس Alex
جرج George
جولیوس Julius



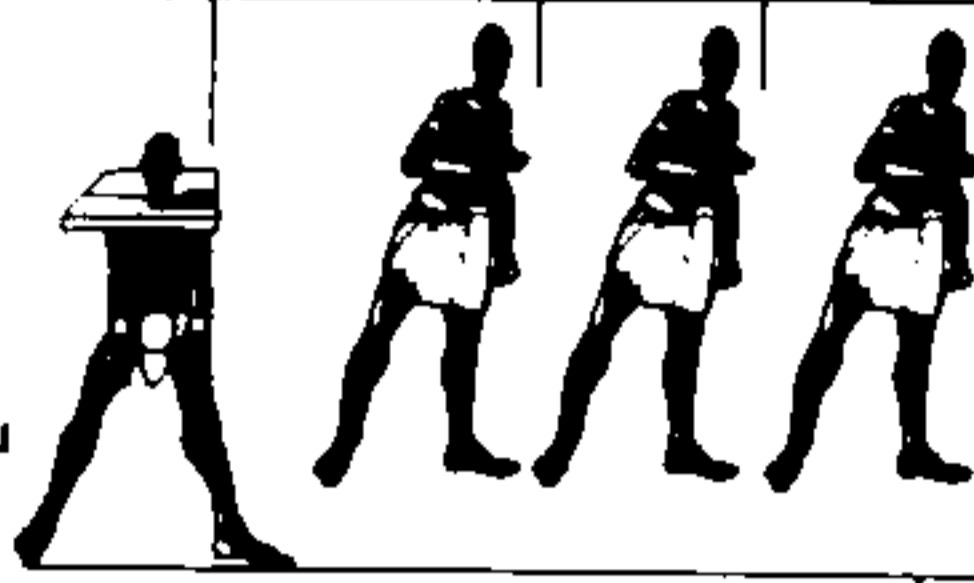
www.KetabFarsi.com



سینتا
Binta

اومورو
Omoro

کونتا Kunta
لامین Lamin
سوادو Suwadu
مادی Madi



بل
Bell

کیزی
Kizzy



جرج لی ("جرج خروسه")
George Lea ("Chicken George")



تام موری (یکی از هشت فرزند)
Tom Murray



سینتیا (یکی از هشت فرزند)
Cynthia



www.KetabFarsi.com

ریشه‌ها

الکس هیلی

ترجمه علیرضا فرهمند



شرکت سهامی کتابهای جیبی

تهران، ۱۳۶۷



شرکت سهامی کتابهای جیبی

با همکاری مؤسسه انتشارات امیرکبیر

هیلی، الکس Alex Haley

ریشهها Roots

ترجمه: علیرضا فرهمند

چاپ اول: ۱۳۵۶ - چاپ دوم: ۱۳۶۱ - چاپ سوم: ۱۳۶۳

چاپ چهارم: ۱۳۶۷

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

تعداد: ۴۴۰۰ نسخه

مقدمه مترجم

نخستین کشتی بردگان در ۱۶۱۹ از آفریقا وارد امریکا شد. تا ۱۵۰ سال بعد که اعلامیه استقلال امریکا امضا شد تعداد بردگان سیاه امریکا به ۵۰۰ هزار نفر رسید، در حالی که جمعیت امریکا بیش از ۳ میلیون نفر نبود. در نتیجه جنگ داخلی امریکا که از ۱۸۶۰ تا ۱۸۶۵ طول کشید، بردگی لغو شد. اما جنگ داخلی، به عقیده بسیاری از تاریخ نویسان، الغای بردگی نبود. در جنوب که نیمه مستعمره شمال بود، برده داران بزرگ رفته رفته قدرت نگران کننده‌ای پیدا کرده بودند و شمال می‌بایست استیلای خود را تثبیت کند. جنگ با پیروزی شمال پایان یافت و الغای بردگی محصول فرعی آن بود. این را نیز باید گفت که مخالفت اخلاقی با بردگی از هنگامی آغاز شد که زیان برده‌داری در بسیاری از نقاط بیش از سود آن شد و افزایش تعداد بردگان به جای خطرناکی رسیده و شورش بردگان، سفیدها را متوحش کرده بود.

خانواده الکس هیلی، نویسنده کتاب ریشه‌ها، بخت خوشی داشتند که پس از جنگ داخلی و الغای بردگی، کم‌وبیش وضعیتشان خوب شد. اما برای بیشتر سیاهان امریکا چنین نبود. در فاصله ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰، هر سال ۱۰۰ سیاهپوست لینیچ شدند، یعنی یا آنها را زنده زنده سوزاندند، یا قطعه قطعه کردند، یا به دار آویختند. پس از ۱۹۰۰ سفیدهای شمال به خشونت وحشتناکی علیه سیاهان دست زدند. در ۱۹۱۷ شدیدترین شورشها علیه سیاهان در شهر سنت لوئیس روی داد و

علت این بود که سفیدها از پیشرفتهای اقتصادی سیاهان در وحشت بودند و آنان را خطری برای کارگران سفید می دانستند. در گزارشی که برای رئیس جمهوری امریکا در این باره تهیه شده بود، چنین آمده است: «در منطقه ای بطول ۸۰۰ متر سه یا چهار ساعت خون جاری بود. جلو اتوبوسها را می گرفتند و سیاهان را از هرسن و جنسی پیاده و سنگباران می کردند، یا با چماق و لگد می زدند. و با خونسردی سیاهانی را که در خیابان در خون خود افتاده بودند، با هفت تیر می کشتند. «عده ای از شورشیان خانه های سیاهان را آتش زدند و وقتی شب به نیمه رسید، محله سیاهپوست نشین سنت لوئیس در شعله های آتش بود و سیاهان از شهر می گریختند. چهل و هشت نفر کشته، صدها نفر زخمی شدند و بیش از ۳۰۰ خانه در آتش سوخت.»

حتی امروز هم نمی توان گفت که سیاهان از خشونت سفیدها رسته اند. در ۱۹۶۰ شورشهای بزرگ سیاهان آغاز شد. در ۱۹۶۷ در ۱۲۸ شهر امریکا شورش براه افتاد. رهبران شورش عقیده داشتند که پس از جنگ داخلی امریکا، بردگی تمام نشد، بلکه فقط تغییر شکل داد. در گزارش کرنر که در ۱۹۶۸ برای رئیس جمهوری وقت امریکا تهیه شده بود، گفته می شود: «کشور امریکا بسوی دو جامعه جداگانه پیش می رود، جامعه سیاه و جامعه سفید.»

در تابستان ۱۹۷۸ بدنبال خاموشی بزرگ نیویورک، سیاهان به خیابانها ریختند و هرچه را یافتند غارت کردند. آنها آنچه را برمی داشتند، حق خود می دانستند، زیرا در امریکای امروز درآمد سالانه سیاهان و سفیدهایی که پایه تحصیلاتشان یکسان باشد، بین ۱۵۰۰ تا ۳۵۰۰ دلار اختلاف دارد. در ۱۹۴۸ که رقم بیکاری در سراسر امریکا ۳/۸ درصد بود، ۳/۵ درصد سفیدها و ۵/۹ درصد سیاهان بیکار بودند. در ۱۹۶۲ که رقم بیکاری سراسر امریکا ۶/۷ درصد بود، ۶ درصد سفیدها و ۱۰/۹ درصد سیاهان بیکار بودند. و در ۱۹۷۶ که رقم بیکاری ۷/۷ درصد بود، ۷ درصد سفیدها و ۱۳/۱ درصد سیاهان بیکار بودند.

ارقام و آمار مشابهی در زمینه جنایتها و زندانیان و نسبت سیاهانی که در مقایسه با سفیدها (در شرایط مساوی) در کارشان ترقی می کنند، و نسبت استخدام و اخراج سفیدها و سیاهان، پوچی حرف کسانی را نشان می دهد که می گویند، «درست است که وضع بد است، اما بهتر

شده است.»

واقعیت اینست که در سراسر تاریخ هیچ قومی به اندازه سیاهان آمریکا زجر و آزار «مردمان متمدن اروپایی» را تحمل نکرده است. وقتی «متمدنها» پا به آفریقا و آمریکا گذاشتند، خود را ملزم به رعایت هیچیک از موازین انسانی و تمدن در برابر کسانی که آنها را «بومیان» می‌گفتند نمی‌دانستند. سرخپوستان امریکایی را که با روحیه میهمان‌نوازی تازه واردها را پذیرفته بودند، از مرد و زن و کودک کشتند. و در آفریقا هر که را که نکشتند، به بردگی گرفتند.

و امروز همه کسانی که از آمریکا فقط به دیدن آسمان‌خراشها و «دنیای والت دیسنی» اش اکتفا نکرده و سری هم به زاغه‌های سیاه‌نشین شهرهای ثروتمندی چون دیترویت، و شیکاگو و هوستون زده باشند و نگاهی به زندانها انداخته باشند، و پای حرف قربانیان نژادپرستی معاصر آمریکا، نشسته باشند یا نوشته کسانی چون ملکم ایکس (مقتول)، آنجلادیویس، جیمز باگز، و حتی معتدل‌ترهایی چون مارتین لوتر کینگ و ابرناتی و جیمز بالدوین، را خوانده باشند، می‌توانند شهادت دهند که بخش بزرگی از سیاهان آمریکا در شرایطی زندگی می‌کنند که مسلماً از وضع سیاهان دوران بردگی هیچ بهتر نیست و حتی در مواردی بدتر است. الکس هیلی می‌کوشد در کتاب خود یکبار دیگر تاریخ را، اینبار از زبان شکست‌خورده‌گان، بنویسد. می‌کوشد از سیاهان در برابر داستانهایی که از «سرشت کودن و تنبل و کم‌جنبه» آنها وارد تاریخ آمریکا شده، دفاع کند. می‌خواهد نشان دهد که در استقلال آمریکا و ثروتمند شدن آن سیاهان هم نژادش چه نقش عمده‌ای داشتند و در نتیجه حق دارند از مواهب امروز آمریکا سهم خود را طلب کنند.

الکس هیلی را نخستین بار پنج سال پیش از انتشار کتابش دیدم و با او مدتی حرف زدم. روزنامه نگار موفقی بود و کتاب پرفروشی بنام «اتویو-گرافی ملکم ایکس» نوشته بود. به موفقیت کتاب بعدی خود «ریشه‌ها» خیلی امیدوار بود. می‌گفت متن اصلی داستان را تمام کرده و بخشهایی از آنرا تا یازده بار بازنویسی کرده، اما باز هم در آخرین بازنویسی، دستکاریهایی را لازم دیده است. شرح داد که چگونه به فکر نوشتن این داستان افتاده و چگونه جنبه‌های مختلف آنرا جستجو کرده و پرورانده است. گفت که چگونه وقتی به آفریقا رفته و خویشاوندان و هموطنان نیای

خود را یافته، مثل بچه‌ها به گریه افتاده است.

بار دوم او را سال پیش دیدم که برای شرکت در جشنواره هنر افریقایی به تهران دعوتش کرده بودند. دوشب با هم شام خوردیم و درباره کتاب «ریشه‌ها» و درباره موضوعهای دیگر حرف زدیم.

می‌گفت با اینکه می‌دانسته کتابش پرفروش خواهد بود، موفقیت فعلی کتاب، آنقدر فوق‌انتظارش بوده که پس از انتشار آن نتوانسته یک خط هم بنویسد. کتابخوانها او را در موقعیتی گذاشته‌اند که مجبور است خود را شایسته این موقعیت کند. می‌خواسته کتاب پرفروشی بنویسد، اما کتابش «پرفروشترین» از کار درآمده، و در نتیجه هر جمله‌ای که می‌خواهد بنویسد، قلمش می‌لرزد.

درباره کپی‌رایت هم با او حرف زدم. وکیل سفیدپوستش هم با او بود. گفتم که ما قانوناً وابسته به کپی‌رایت بین‌المللی نیستیم. پیش از آنکه جواب مرا بدهد، وکیلش در حرف من دوید و گفت، «ما کاری به این کارها نداریم و اگر کتاب بدون پرداخت کپی‌رایت در ایران منتشر شود، شکایت خواهیم کرد.» گفتم طبیعی است که اگر خیال مذاکره نداشتیم، لازم نبود بدیدن او بروم و حتی موضوع را مطرح کنم. اما در ضمن یادآوری کردم که مذاکره در اینباره، برای من الزام اخلاقی است، نه قانونی.

باز وکیل گفت که قیمت‌های مختلفی را از ناشران مختلف در کشورهای مختلف گرفته است، بالاترین رقمها را از آلمانیها گرفته که ۲۵۷ هزار دلار بوده، اما از جاهای دیگر تا ۵۰ هزار دلار هم گرفته‌اند. سعی کردم برایش توضیح دهم که با اینکه وضع کتاب در ایران روز بروز بهتر می‌شود، هنوز خیلی مانده است تا مثلاً به آلمان برسیم.

تا هیلی خواست حرف بزند، وکیل گفت، «الکس بگذار من بگویم.» و هیلی گفت، «اما من که هنوز حرفم را نزده‌ام.» به هر حال وکیل نگذاشت او حرف بزند و با لحنی تهدیدآمیز گفت: «اگر این کتاب را بدون پرداخت کپی‌رایت ترجمه کنید، راهزن بین‌المللی خواهید بود و قانون را زیر پا گذاشته‌اید.» گفتم: «از راهزنی صحبت نکنید، چون خدا می‌داند که راهزنی کار چه کسانی بوده است و کتاب الکس هیلی خود در اینباره است. و اگر آن راهزنیها نبود، امروز چنین مذاکره‌ای بین من و شما صورت نمی‌گرفت. و اما وقتی درباره قانون حرف می‌زنید، بشما بگویم که قانون عادلانه اینست که اول خواننده‌ای برای کتاب باشد. اگر آن مبلغی که شما عنوان می‌کنید پرداخت شود، کتاب چنان

قیمتی خواهد داشت که خواننده‌ای در کار نخواهد بود.»

الکس هیلی آشکارا طرف مرا داشت و موضوع صحبت را عوض کرد و از اوضاع «آی‌ران» پرسید که به او گفتم تلفظ صحیح «ایران» است. درباره خود کتاب هم حرف زدیم. می‌گفت بخش افریقایی کتاب را بیشتر از بقیه بخش‌هایش دوست دارد. می‌گفت آرزویش اینست که خانه‌ای در گامبیا، نزدیک به دهکده ژوفوره، زادگاه نیایش بخرد و تا آنجا که می‌تواند آنرا ساده بیاراید. اما به علت عادت به شهرنشینی امریکایی، متأسفانه نمی‌تواند به اندازه خود افریقاییها ساده زندگی کند و بدون بسیاری از پدیده‌های تمدن شهرنشینی، مانند آب لوله‌کشی و تهویه و تلفن نمی‌تواند سرکند. می‌گفت با اینکه از شهرت احساس خوشی به انسان دست می‌دهد، امیدوار است با الکس هیلی شش سال پیش که دیده بودم فرقی نکرده باشد.

روز بعد به او در هتل تلفن کردم. گفت وکیلش متأسفانه گاهی بیش از حد سختگیری می‌کند، و البته کارش هم همین است. و در مورد دادن کپی رایت به ناشر ایرانی، انگیزه‌اش بدست آوردن دلار نیست، چون نیازی ندارد. اما می‌خواهد اصولی را نیز رعایت کند و نمی‌خواهد که بقیه نویسندگان او را لعن کنند که رایگان کپی رایت را به مترجمی بخشیده است. گفتم ما هم در طلب چیز رایگانی نبودیم و حاضر بودیم به نسبتی منصفانه و متداول به او بپردازیم — هرچند که این تکلیفی قانونی نبوده و صرفاً جنبه اخلاقی داشته است...

ع. فرمند

www.KetabFarsi.com

□□□

داستان ریشه‌ها نوشته نویسنده‌ای سیاهپوست بنام «الکس هیلی» است که تم اصلی آن شرح کامل زندگی و شجره نامه نیاکان اوست. اما آنچه درین بازنویسی مطمح نظر است جز یک حقیقت و موضوع اصلی نیست: زندگی فلاکت‌بار و فعلی سیاهان از کجا آغاز شده است. و در واقع این حقیقت که سیاهان آمریکا- این بردگان امروز از کجا آمده‌اند؟

داستان در دهکده‌ای بنام «ژوفوره» در «گامبیا»- افریقای غربی- شروع می‌شود. مردم این دهکده مسلمان‌اند و زندگی آرام، بدوی و صلح جویانه‌ای را می‌گذرانند. «اموروکینته» یکی از افراد قبیله و همسرش «بیتتا» در یک روز دلکش بهاری سال ۱۷۵۰ صاحب پسری شدند. اندیشیدند که نامی برای نوزاد خود انتخاب کنند. چه براساس بینش اجدادشان: «می‌گفتند فرزند اول که پسر باشد برکت خداوند نه تنها نصیب پدر و مادر بلکه نصیب همه خویشاوندان می‌شود. پس، از اینکه نام «کینته» محترم و شریف خواهد ماند و تکرار خواهد شد به‌خود بالیدند.» (ص ۹).

آنگاه پدر به‌اندیشه انتخاب نام فرورفت. چه: «بنابر رسم قدیمی «امورو» تا هفت روز، فقط یک وظیفه مهم داشت. برگزیدن نام برای نوزادش؛ نامی تاریخی و نویدبخش. چون افراد قبیله «مندینکا» معتقد بودند که فرزند هفت خصلت از کسی یا چیزی را که نامش ازوست برخواهد گرفت.»

توجه کنید داستان از آغاز با طرح ارزشهای والا و بینشی سخت فرهنگمندان و متمدن بجلو می‌رود و جابجا بر این اساس تکیه‌های ژرف دارد. بطور نمونه اثرگیری

از بینش و اندیشه متعهدانه اسلامی در نامگذاری کودک - آنهم در قبیله‌ای در
افریقا. همان‌که ما می‌گوئیم: «الاسماء تنزل من السماء» اسمها از آسمان فرو
می‌آیند و یا اینکه در حدیث می‌خوانیم: کودکانتان را به‌اسامی نیکو و والا
نامگذاری کنید...

«آنگاه پدر به‌نوزاد نزدیک شد و در کنار او دعا خواند و از خداوند برایش
عمر دراز و توفیق آرزو کرد.» (ص ۱۰).

سه بار در گوش نوزاد نجوا کرد. نخستین بار بود که نام او را بزبان می‌آورد.
زیرا: «عقیده داشتند که هر انسانی باید اولین کسی باشد که نام خود را بشنود و
بداند که کیست.» (ص ۱۱).

و آنگاه نام پسر را «کونتا کیتته» گذاشت.

پسر را بر سر دست گرفته بسوی آسمان بلند برافراشت و گفت:

بنگر! این تنها چیزی است که از تو بزرگتر است.

بدینسان زندگی «کونتا کیتته» در میان طبیعت غنی و بخشایشگر افریقا،
میان بوی خوش و مشک‌آسای شاه‌پسندها و عطر گیاهان و درختهای متبارک
«بائوباب» که هر کجا که رسته‌اند دلیل بر آنند که روزگاری قبیله‌ای کنار آن می‌زیسته،
و دیگر درختان که در دو سوی رود «بولونگ» روئیده آغاز می‌شود. هیچ چیز این
آرامش بهشتی را بهم نمی‌زند مگر جریان سببار و دل‌انگیز حیات وحش که آنرا
غنی‌تر و پربارتر می‌کند. تنها پرندگان و میمونها هستند که آرامش نخلها را بهم
می‌زنند. هرگاه قایقرانان بکم را بر رود می‌رانند هزاران پلیکان، درنا، حواصیل،
پرستوی دریائی و لک‌لک سیاه از شکار و خوردن ناشتا باز می‌مانند تا لغزیدن بلمها را
بر آب تماشا کنند.

بچه در میان هزاران سنت شاد و نیکو برومند می‌شود و با تربیت سخت اما پُر
معنی قبیله رشد می‌یابد.

«اسورو» پدرش او را با فرهنگ مذهبی قبیله آشنا می‌کند. بچه شاد و سرشار
از مواهب زندگی و آزاد است. پدر «اجازه می‌دهد که کونتا به هر چه می‌خواهد دست
بزند مگر به‌جانماز که برای صاحبش مقدس است» (ص ۱۳).

زندگی‌شان آرام و کند پا می‌گذرد. همه چیز در گذران تغییر است. آدمها
می‌میرند و در قبیله زاده می‌شوند. اما تربیت او بی‌وقفه ادامه می‌یابد. پدرش به‌او
زندگی صادق و مودبانه را می‌آموزد: «اگر کونتا گستاخانه به‌مادر یا پدر یا هر آدم
بزرگی خیره نگاه کند فوراً سیلی می‌خورد. همچنین هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که
جز راست بگوید. هرگز به‌خیالش هم نمی‌رسید که لازم باشد دروغ بگوید و
نمی‌گوید.» (ص ۲۷).

بلافاصله پس از خواندن جمله فوق آدمی با خود می‌اندیشد: که از

قدرت تخیلِ هرز است که جنایت به بار می‌آید و درمی‌یابد که سراسر اثر حاوی این آقاء صادقانه پرشور و بدوی است. نویسنده جابجا ازین سنن شکوهمند و تقدیس شده سخن می‌گوید و چه خوب اینهمه را توصیف می‌کند. رئالیسم او روشن و بی‌پیرایه است و پر از افسانه‌ها و آداب و ژرف‌کاوی در زندگی سیاهان. و هر چه نیز پیش‌تر می‌رویم طرح داستان کامل‌تر.

اینک کونتا سه‌برادر دیگر دارد و خودش هفده باران دارد (یعنی هفده سال از عمرش گذشته است.) در اصطلاحات بومی دقت کنید. مقیاس عمر و گذران زمان را با باران حساب می‌کنند. چیزی که آنجاها سخت بدان نیازمندند و نادر است و زندگی بخش و هر سال تقریباً یکبار اتفاق می‌افتد و اگر اتفاق نیافتد قحطی می‌شود و زندگی‌شان همچون خاکستر و غبار به باد فنا می‌رود. اینهمه - معنویتی شگفت را در ذهن خواننده سراسر جهان متبادر می‌کند و خواننده پارسی را بیاد این بیت حافظ می‌اندازد:

«یارب از ابر هدایت بنما بارانی پیش‌ترزانکه چو گردی زمیان برخیزم»
توجه کنیم که این آدمها آفریقائی و جنگلی‌اند و از نظر سفیدهای متمدن غربی، وحشی بحساب می‌آیند!!

«کونتا» سه «کافوی» خود را پشت‌سر گذاشته و گذرانده است. هر «کافو» مدرسه‌ایست که مرحله‌ای از عمر کودک در آن به آموزش تعلیماتی خاص می‌گذرد. اینک او «کافوی» شبانی و تعلیم قرآن را گذرانده و وارد آخرین مرحله «کافو» که ورود به مرحله مردی و مردانگی است گشته - از امتحانات دشوار آن موفق بیرون آمده و فارغ‌التحصیل گشته است. و برای خود آقائی شده است که هفده باران عمر دارد.

تا اینجا کتاب توصیف زندگی بومیان آفریقائی است و چه خوب وصف شده. بچه‌ها در کافوهایشان خواندن و نوشتن می‌آموزند. «آرافانگ» ها یعنی معلم‌هایشان به آنان زبان عربی - حدیث و قرآن می‌آموزند و علیرغم آن فیلمهای دروغین امریکائی و تارزانی که همیشه سیاهپوستان را آدمخوارانی نشان می‌دهند که کنار دیگهای بار گذاشته از گوشت سفیدپوستها می‌رقصند می‌بینیم که نه، دنیای آنها دنیای آداب اصیل، شناخت و فرهنگ است و مخصوص، برین جنبه از آموزش و پرورش روح انسان تأکید سخت و متعهدانه‌ای می‌شود.

سپس به آنها می‌آموزند که چگونه بزندگی سخت و پرتلاش عادت کنند و طبیعت وحشی را رام خود گردانند. کیفیت شکار کردن را بیاموزند و یاد بگیرند که حیوانات را از بو و حرکتشان تعقیب کنند.

نویسنده به شرح زندگی سیاهان از دو قرن پیش پرداخته است. از شرح آداب و سنن بدوی‌شان نیز ابائی ندارد. روح پرستی و آنیمیسیم در میانشان رواج دارد و نیز

گاه شکل ساده بت پرستی و استغاثه به آن اما فقط و فقط برای نزدیکی به خدا!
تا فصل سی و سوم کتاب به پرداخت زندگی آرام، راحت و پر از تجربه های
تلخ و شیرین زندگی افریقائیان می گذرد و راهگشای مطالعاتی در آداب و فولکلور
و زندگی مردم سیاه و همچنین اضطراب و وحشت اندیشه درباره سفیدپوستان و شرح
رنجهای حیرت انگیز آنان بر حول این مسئله است. اما کم کم کتاب دامنه وسیع تری
می یابد و بدون کاوی شقاوت می انجامد. ازین رو این کتاب مونوگرافی روح دردمند
بشری است. مفسر جغرافیای روحی و تعالی اخلاقی سیاهان از یک سو و انحطاط و
بربریت سفیدپوستان از سوئی دیگر است.

زندگی کونتا خوب و شیرین است اما در مخیله او یک وحشت وجود دارد.
ترس از «توبوب» ها. یعنی سفیدها. دهشت ایلغار این تمدن های تاریخ بشری...
چه گهگاه سفیدها می آیند و سیاهها را بی هیچ گناه می گیرند. بزور عصاهای جادوئی ای
که از نوک آنها آتش و غرش مرگ و خون بیرون می زند می آیند مقاومت سیاهان را
درهم می شکنند- آنها را از آغوش زندگی راحتشان جدا می کنند و فرسنگها راه
دورتر- آنسوی آبها- به زندگی پر شکنجه و جاوید بردگی وامی دارند. بسیاری شان
در کشتی ها می میرند. بسیاری شان در مزارع جان می دهند. بسیاری شان را تگه تگه
می کنند. بسیاری شان را لینچ می کنند- ناقص العضو می کنند- دار می زنند.

آخر چرا؟ این «توبوب» ها از جان ما چه می خواهند؟ چرا می آیند و قبیله ها را
بخاک و خاکستر می کشانند؟ چرا پایشان به اینجا باز شده است؟

«وقتی کونتا دوید و نزد پدرش در کنار آتش رفت. «الیمامو» داشت دعا
می خواند. بعد از چند لحظه ای همه خاموش ماندند. صدای بلند جیرجیرکها شنیده
می شد و آتش و دود سایه هائی رقصان بر چهره ها می انداخت. سرانجام پیرمرد
چروکیده به سخن درآمد: «صدها باران پیش، حتی پیش از قدیمی ترین خاطره های
من، خبر کوهی از طلا- در افریقا- به آن سوی آبهای بزرگ رسید. این نخستین چیزی
بود که پای «توبوب» را به افریقا باز کرد.» (ص ۸۳).

بیهوده نیست غنا و آن سامان را «ساحل طلا» نام نهاده اند.

اما سفید به غارت منابع طبیعی اکتفا نمی کند- شقاوت روح او سیری ناپذیر
است. این معده دوزخی برای بلع منابع انسانی نیز گنجایش سیری ناپذیری دارد.
بدینسان دهشت زندگی آغاز می شود. ناگهان رشته زندگی شیرین می گسند.
«کونتای» آزادمرد که تازه به قلمرو مردان قبیله پای گذارده و نوجوانیست که هزاران
اندیشه در سر دارد؛ اندیشه عشق، ازدواج و مهمتر از همه جذبه سفری جادوئی به

۱. همان که اعراب بدوی پیش از پیامبر نیز چنان بودند و می گفتند ما از این بتها فقط تقرب به الله را
در نظر داریم.

جاهای دور و پرسود- بناگهان در یک روز دل‌انگیز بهاری که می‌رود تا برای برادرش چوبی بیاندازد تا از آن طبلی برایش بسازد گرفتار «توبوب» ها می‌گردد.

مرد جوان تا چشم می‌گشاید می‌بیند که اسیر شده است. مجروح و نولن درمی‌یابد در زنجیر است و سوار کشتی‌ای کرده‌اندش و راهی مقصدی نامعلوم است.

«کونتا با خود فکر می‌کرد نکند دیوانه شده باشد. لُخت در زنجیر و دست‌وپا بسته در تاریکی داغ و دم کرده و متعفن میان دومرد افتاده بود و اطراف او را مثل دیوانه خانه‌ها صدای جیغ و گریه و دعا و استفرغ پر کرده بود. می‌توانست استفرغ خودش را روی شکمش حس و بو کند. تمام بدنش از درد مچاله شده بود. چون در چهارروزی که از اسیرشدنش می‌گذشت کتک خورده بود. اما جایی که آهن گداخته را میان شانده‌هایش چسبانده بودند از همه جا بیشتر درد می‌کرد.» (ص ۱۵۴).

«روزها بود که با خودش جنگیده بود تا نیاز دفع را برنیاورد. اما دیگر نمی‌توانست بیش ازین خود را مهار کند و سرانجام مدفوع از لای کفلش پیچ خورد و بیرون آمد.» (ص ۱۵۶).

«ناله‌ها و ضجه‌های هم‌زنجیران که تا مغز استخوان رسوخ می‌کند. در تمامی طول راه در کشتی کتک براه است و شلاق و شکنجه و تحقیر مرگبار و بیماری.»

در کشتی مدام با خود فکر می‌کند آخر چرا سفیدها تا این حد درنده‌خو هستند. آیا اینها موجودی جز بشراند و آیا خمیره آنان را از گلی دیگر ساخته‌اند؟ قتل. آدم‌کشی، دروغ، تجاوز و در واقع همه نوع گناه بوفور در میانشان رواج دارد. بیباکانه زنا می‌کنند و نمی‌فهمند این عمل خیر اخلاقی است.

کونتا با خود فکر می‌کرد که می‌تواند صدای جیغ زنی سیاه را بشنود که «توبوبی» به او تجاوز می‌کند. آنگاه بخود می‌گفت آیا توبوب‌ها خودشان زن ندارند؟ آیا بهمین دلیل است که مثل سگ دنبال زن دیگران می‌افتند؟ مثل این بود که توبوب‌ها اصلا به هیچ چیز احترام نمی‌گذارند. انکار که خدا ندارند. حتی چیز مقلسی هم ندارند که بپرستند.» (ص ۱۷۸).

«کشتی همچنان می‌رفت. «کونتا» تب داشت و در میان کثافت دیگران و خود (مدفوع بر کف تخته‌ها خشک می‌شد و چندین روز پاک نمی‌شد و ازین رو باید با یک بیلچه تیز از روی تخته آنرا می‌کنند) خوابیده بود. و نمی‌دانست که آیا دو ماه است یا شش ماه و یا حتی یکسال است که در دل این بلم عظیم هستند.» (ص ۱۸۶)

بر این همه اسهال‌خونی، تب و لرز و بوی گند مدفوع و خون که پیوسته از او بسیاری از هم‌زنجیرانش دفع می‌شد اضافه شده بود. سرانجام فروختندش و نصیب اربابی شد. چهاربار اقدام به فرار کرد و هر چهاربار به شکست انجامید. هر بار سگها و سفیدها، یعنی شکارچیان و تفنگداران «توبوب» گرفتندش و به شدیدترین وضع شکنجه‌اش کردند. (فصل ۴۹- پرداخت فرار انتریک است و به زبان رمان نزدیک

شده). بار چهارم با تبریک نیمه پایش را قطع کردند. یعنی مغیّرش کردند که از میان اخته شدن و بی‌پاشدن یکی را برگزینند و او چون می‌خواست جنایات سفیدها را به نسل پس از خود واگو کند. قطع پا را انتخاب کرد. آنگاه مردی دیگر خریدش. ارباب جدید که علیرغم حرفه‌اش - کمتر از ارباب قبلی آدمکش بود - و شگفت‌انگیزتر اینکه دکتری بود او را بخانه خود برد. پس ازین ماجرا کونتا دریافت که دیگر - تا آخر عمر باید امید باز یافتن زادگاهش - «ژوفوره» را فراموش کند و ازدل برون افکند و آنگاه به تلخی گریست.

اینچنین یکسال اول گذشت. رَمنده‌خو و عصیانگر، مدام کتک خورد. نقشه فرار جدید کشید و گرفتار شد و شکنجه گشت. پس از اینهمه فرار بیهوده مرد قهوه‌ای‌رنگی او را مخاطب قرارداد و گفت که شنیده بیش از حد جوش فرار دارد. اما این کار کمترین فایده‌ای را دربر ندارد. بهرکجا که رود آسمان همین رنگ است. سفیدها همه جا هستند. قانونی دارند که حق دارند باستناد آن هر برده فراری را بکشند. لینچ کنند و غیره و حالا او بسیار خوش شانس بوده که فقط نصف پایش را قطع کرده‌اند. قهوه‌ای می‌گفت: سفیدها هر شش ماه یکبار در کلیساهایشان جمع می‌شوند و این قوانین را می‌خوانند. آنها هر وقت که دور هم جمع می‌شوند اولین کارشان ساختن این قوانین برای سیاهان است. چطور او این چیزها را نشنیده است. ازین پس نباید فرار کند و کمترین داعیه آزادی داشته باشد. چه: «بعضی وقتها اربابها آنقدر از دست فرار سیاه‌ها عصبانی می‌شوند که در روزنامه‌هایشان اعلان می‌کنند هرکسی سیاه فراری آنها را دستگیر کند و بیاورد ۱۰ دلار جایزه می‌گیرد و هرکسی که سرش را بیاورد پانزده دلار.» (ص ۳۳۰).

قانون آنها می‌گوید اگر سیاهی راست در چشم سفیدی نگاه کند ده ضربه شلاق باید بخورد. قانون آنها می‌گوید اگر سفیدی قسم بخورد که سیاهی دروغ گفته است حق دارند یک گوش او را ببرند. اگر سفید بگوید سیاه دوبار دروغ گفته است حق دارند دو تا گوش او را ببرند. و اینها را توی کلیساهایشان می‌خوانند. حتی قانونشان طبل زدن سیاهان را - این طپش قلب افریقا را که خون آزادی را در رگهایشان بجریان می‌اندازد منع کرده و جرم می‌شمارد.

سپس مرد دورگه خنده‌ای می‌کند و از جنایات بیشمار سفیدان نسبت به بردگان سخن می‌گوید. آدمهای ناقص‌العضوی را که او دیده است. کشتارهایی را که خود شاهد بوده است. بردگانی را دیده که سروکله‌شان را بریده‌اند. بردگانی را دیده که آنقدر شکنجه شده‌اند و کتک خورده‌اند. که گوشت از استخوانشان جدا شده. همچنین او زنهای آبستنی را دیده که دمر و در چاله‌هایی که برای این منظور کنده‌اند انداخته و بقصد کشت زده‌اندشان. (این چاله‌ها برای حفظ جنین است. چه بعدها نوزادان منابع درآمد سرشار اربابان خواهند شد) همچنین او به چشمان خود دیده که

سیاهان را زنده زنده پوست کنده اند. آنوقت روی زخمها نمک و صمغ پاشیده اند و بعد با یک چیز زیر اینها را محکم به پوست مالیده اند.

سیاهانی را که مجبور کرده اند توی آتش برقصند دیده است. دیری نمی گذرد که کونتای لنگ و مجروح که نشان و داغ بردگی دارد و سراسر پشتش جرحه جرحه و شکافته از آثار تازیانه است - در سرزمین غربت و غم و شکنجه و حقارت احساس پیری می کند - اینک وی عاقله مردی کامل شده است و جوانی اش را زیر بار حرمان ها و اندوه ها گم کرده است. در حالیکه درین هنگام بیش از «نوزده باران» ندارد.

کونتا می بیند که سفیدها از حاصل زحمت و جان کندن بردگان چه ثروت سرشار و دم و دستگاهی بهم زده اند. بعنوان نوکر و سورچی ضیافت های بزرگشان را دید و فهمید این همه جز یک دروغ بزرگ نیست. اینهمه زندگی تصنعی غربی بود. سفیدها خود را پیرو قانون خدا و کلیسا می دانند. اینهم دروغ محض است. این نیز مثل رؤیاهای شیرینی که سفیدها در سر می پروراند دروغی بیش نبود که بخودشان می گفتند. درمی یابد که سفیدها بخودشان نیز دروغ می گویند. کونتای برده درمی یابد که هرگز نیکی از بدی زاده نمی شود. امکان پذیر نیست که آدمی متمدن باشد در حالیکه دیگری - انسانی ممنوع خود - را تا بدین حد شکنجه کند و انسان نداند. نه. اینها ممکن نبود.

ناگهان کونتا به این کشف گرانمایه رسید و آرزو کرد که ای کاش می توانست این مکاشفه درونی را با دیگر سیاهان نیز در میان بگذارد.

اگر امروز می بینیم که سیاهان کلیسا را در بردگی خود - بلکه بردگی تمامی دنیا سهم می دانند - بخاطر جنایتی است که کلیسا بر سر این مسلمانان افریقائی آورد. اگر در آثار انقلابی بعضی از رهبران سیاهان همچون «ملکم ایکس»، رهبر شهید اسلامی» و دوست و همکار نویسنده تکیه بر مبانی مذهبی و قرآن را باز می یابیم و می بینیم بر اسلام با شدتی شگفت تکیه دارند و با تعصبی پرشور بدان عشق می ورزند و دیگر سیاهان را به آن می خوانند بخاطر آن است که تنها درین مذهب است که «سید قریشی را بر سیاه حبشی هیچ فخری نیست».

تنها درین مذهب است که اولین منادی ندای آسمانی آن و همچنین اولین سخنگوی رسمی عشق و پرستش آن و همچنین اولین اعلام کننده جهاد اکبر آن یعنی نماز - سیاهی است افریقائی که «بلال» نام دارد و که در چشم و دل پیامبر بس گرمی و ارجمند است با اینهمه این سیاه نه تنها در چشم پیامبر که در چشم جبرئیل - امین وحی و حتی خدا نیز بس گرمی و گرانقدر است...

تنها این مذهب است که صریحاً بانگ برمی دارد و تبعیض نژادی را زیر پا نهاده نفی می کند و می گوید: یا ایُّهَا النَّاسُ اِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَاُنْثٰی وَجَعَلْنَاكُمْ

كِبَائِلٌ وَشُعُوبًا لِيَتَعَارَفُوا... إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَىكُمْ.

و اتفاقاً تفاوت نژادی ملت‌های بشری را عاملی در شناخت برکت‌مندان و تفاهم هر چه بیشترشان با یکدیگر می‌داند نه تنافرشان. در طرح اولیه و مبدأ نژاد آدمی در آیه توجه کنید و سپس گوناگونی طبیعی نژادها و آنگاه تنها اصالتی را که نه در رنگ بلکه در انسانیت و تقوا قائل است تأمل نمایید.

بدینسان زندگی «کونت» ادامه می‌یابد تا اینکه سرانجام در سنین (حدود سی و هفت سالگی) با زن سیاهپوستی که از خودش مسن‌تر است (و بیش از چهل سال دارد) بنام «بل» ازدواج می‌کند. صاحب دختری می‌شوند. حال باید برای کودک خود نامی انتخاب کند. همچنان که پدرش برای او نامی انتخاب کرده بود. هنوز تمامی آن آداب و رسوم افریقائی در تاروپود اندیشه‌اش جای دارد. این یکی از ویژگیهای اخلاقی اوست: ایمان به اصالت‌ها و ارزشهای والای فرهنگ خویش.

اینرا می‌داند که بنا بر سنن باستانی‌شان نام‌گذاری مستلزم تمرکز فکر جدی و طولانی است و حائز اهمیت بسیار. باو آموخته‌اند هر نامی که بر بچه بگذارد بر چگونگی شخصیت و روح او تأثیر مستقیم خواهد داشت. اما درین و شرما که بیاد می‌آورد هر اسمی بر بچه بگذارد نام فامیلی ارباب نیز بر او خواهد بود.

هر چند شرمبار است اما حقیقت اینست که بچه برده بدینا آمده است و متعلق به ارباب است. پس بنام خانوادگی او مسجل خواهد شد و این با ارباب است که بعداً او را نگهدارد یا اینکه بفروشدش. «ازین فکر چنان به خشم افتاد که در برابر الله سوگند یاد کرد این دختر بچه را طوری بار بیاورد که نام واقعی خود را بداند.» (ص ۳۴۰).

سپس نام دختر بچه را «کیزی» گذاشت. یعنی همینجا بمان. یعنی تو جاوید باش یعنی تو ماندنی شو و تو ادامه اصالت‌های مرده و فنا گشته من باش.

سیاهان از اخبار هموعان خود و بخصوص سرنوشت خویش غافل نیستند.

اخباری که می‌شنوند حاکی از ورود دائم برده به ایالات متحده و همچنین جاهای دیگر است. اخبار وحشتناک دیگری نیز می‌رسید. بطور نمونه، در جنوب شرقی ایالات متحده در جزیره «هائیتی» سی و شش هزار نفر سفیدپوست نیم‌میلیون نفر سیاه را به بردگی کشیده‌اند. اخباری که از خشونت‌های غیرانسانی سفیدان می‌شنوند هر چند باور کردنی نمی‌نماید اما حقیقت دارد.

از آنجا که تعداد بردگان «هائیتی» بسیار زیاد است... همیشه شورش‌های نافرجامی علیه سفیدان آغاز می‌شود که سفیدان بمدد سلاح‌های اهریمنی‌شان در نطفه خفه می‌کنند.

می‌شنوند که در هائیتی کشتن بردگان زیرکتک یا زنده بگور کردن آنان به عنوان مجازات کاری بس عادی تلقی می‌شود و روزی نیست که صدها نفر را بدار

نیاویزند. آنجا حتی زنان باردار را هم سرکار در مزارع می‌فرستند و آنقدر از آنها کار می‌کشند که بچه‌شان سقط شود.

کف دست سیاهان را بدیوار میخ می‌کنند و مجبورش می‌کنند گوشه‌های بریده خودش را بخورد. یکی از برده‌داران بزرگ دستور می‌دهد زبان تمام برده‌هایش را ببرند.

بعضی از آنان دهان بچه‌های کوچک سیاه را می‌دوزند تا بدینسان از گرسنگی بمیرند. بدینجهت است که کتاب «ریشه‌ها» مونوگرافی شقاوت و ظلمت روح انسانی است.

جای جای داستان شرح زندگی - یعنی مرگ تدریجی، آرمانها و آرزوهای واهی سیاهان است. در کتاب از سیاه هنرمندی سخن می‌رود که ویلن می‌زند. ارباب او را کرایه می‌دهد و به این طریق پول بجیب او سرازیر می‌کند. ارباب اجازه داده است که درصد ناچیزی از درآمدش را جمع کند و وعده داده است که بگذارد با آن پول خودش را بخرد و آزاد کند - برده سی سال آزرگار زحمت کشیده و آن مبلغ را جمع کرده است و اکنون برات آزادی خود را می‌خواهد اما ارباب از دادن آن امتناع می‌کند. می‌گوید آن زمان که وعده کرده بودم فلانقدر دلار بدهی و آزاد شوی مثلاً قیمت گاو فلانقدر دلار بود - حالا قیمت گاو فلانقدر بالا رفته. بنابراین قیمت تو هم بالا رفته و بهمین قرار معامله را بهم می‌زند.

کتاب از این نظر شگفت‌انگیز است و صحنه‌های حیرت‌بار دارد.

و با اینهمه نویسنده می‌کوشد اندیشه‌های ناب‌تری بیان کند و آن همانا ایمان و تعصب پرشور و شیفته‌وار است که وی در کونتا پرورش می‌دهد و ارج می‌گذارد. قابل تعمق است که کونتای افریقائی این حقیقت را بهتر و بیشتر از هر جامعه‌شناس محقق معاصر دریافته که بریدن از سنن و آداب فرهنگ و مذهب خویش پذیرفتن قطعی یوغ بردگی و مسخ کامل است و از همین رومی کوشد تا هویت خویش این تنها سلاحش را از دست ندهد.

سالهای سال نمی‌توانند ذره‌ای از ایمان وی بخود کم کنند و بروح افریقائی این مرد مؤمن بخویش کمترین خللی وارد آورند.

براستی که نشان دادن این خصیصه ستایش‌انگیز و همچنین تعمق برانگیز است.

این نکته قابل دقت است که امریکائیان اغلب عمدی داشته‌اند به‌ما تلقین کنند که قربانیانشان - یعنی سیاهان و سرخ‌پوستان - همیشه بخاطر آن سرشت ساده‌وار و کودن فریفته اجناس رنگارنگ و لوکس و پرزرق و برق شده گرفتار شده‌اند. بدروغ فریاد برمی‌دارند که سیاه جذب دنیای رنگ و نور و زندگی پرزرق برق آشغالی آنها شده است. در جای جای کتاب و زندگی کونتا می‌بینیم که اینطور نیست. آنها دروغ

گفته‌اند و راستی را که جز دروغ گفتن چیزی برای گفتن ندارند.

ازین رو خواندن این کتاب برای همه افریقائی‌ان - بردگان امروز جهان - دنیای سومی‌ها و بخصوص مسلمانان، آنان که از فرهنگ پیشین خود بریده‌اند آنان که آلام مشترک - آرمان مشترک و قبله مشترک دارند ضروری است: «سالها بود که کونتا هر روز صبح پیش از سحر زودتر از هر کس دیگر از خواب برمی‌خاست. آنقدر زود که بعضیها معتقد بودند «اون افریقائی» در تاریکی هم مثل گربه می‌تواند ببیند. «کونتا» کاری نداشت که دیگران درباره‌اش چه فکر می‌کنند. به شرط اینکه او را تنها بگذارند تا به اصطبل برود و رو به نخستین پرتوهای روز که از میان دو کپه بزرگ گاه پیدامی‌شد نماز صبح خود را بدرگاه الله بخواند.» (ص ۳۷۸).

کیزی دختر او دارد شعر مسخره امریکائی‌ای را بزبان انگلیسی می‌خواند - این دختر بچه - برده‌ای است که با سنت «توبوب» ها پرورش یافته. بچه اصرار می‌کند که پدرم آن شعر را با او بخواند.

«پیش از آنکه «کیزی» بتواند او را قانع کند که یکبار دیگر این شعر را بخواند ناگهان به فکر کونتا رسید که آواز دیگری برای دخترش بخواند. شاید آیه‌ای چند از قرآن تا او بداند که این آیه‌ها چقدر خوش‌آهنگ‌اند.» (ص ۳۸۱).

کونتا یک هدف بیش ندارد. اینکه بدخترش بیاموزد او کیست. به او اصرار می‌ورزد و پرهیزش می‌دهد که در فراموش کردن هویت خویش مسخ خواهد شد. فریاد بر می‌دارد که سفیدها اسم ما را از ما گرفته‌اند. اما نباید بگذاریم که معنای ما را هم از ما بگیرند. فریاد برمی‌دارد برده‌هایی که درین سرزمین متولد شده‌اند نباید خون افریقائی و تبار مقدس و گرمی خود را فراموش کنند - نباید از فرهنگ و مذهب خویش ببرند. فریاد برمی‌دارد و از زندگی جهت‌دار - صلح‌آمیز و برکت‌مندانه قبیله خویش - از زندگی قرین زیبایی و باروری گذشته خویش به دخترش سخن‌ها می‌گوید و اصرار می‌ورزد که بچه اینهمه را حفظ کند و به نسلهای بعد از خود انتقال دهد.

براستی که این مرد قهرمانیست معمایی و شگفتی برانگیز. او این گفته بسیار ارزشمند «لوکاج» را در ذهنمان تداعی می‌کند که زمانی گفت: «قهرمان رمان موجودی است معمایی و ناتمام که در جستجوی ارزشهای خویش است» وحشت کونتا منطقی و معقول است. نمونه‌اش جرج خروسه نوئه اوست که کونتا او را نمی‌بیند (ذیلا داستانش خواهد آمد) جرج نمونه واداده سیاهانی است که بسادگی مسخ شدند و تغییر شکل یافتند - درین پسر از آن تقوای رفتار و اندیشه پدر بزرگش خبری نیست و گناه این البته به گردن او نیست. بخاطر خلط خون اوست. او موجود دورگه‌ایست و از این رو اصالتش را از دست داده است.

سرانجام ارباب کونتا دخترش کیزی را از او و مادرش جدا می‌کند - کیزی را

در سنین جوانی به دلالت برده‌ها می‌سپارند. دلالت او را به سفید خروس باز و همیشه مستی می‌فروشد. مرد مست به دختر تجاوز می‌کند و کیزی صاحب پسری ازو می‌شود. اسم بچه را جرج می‌گذارد. جرج در محیط بردگی پرورش می‌یابد. ارباب این برده جوان را به کار نگهداری از خروس‌های جنگی خود می‌گمارد و از همین رو به لقب جرج خروسه ملقب می‌شود. و بدترین حقارت‌ها را برین برده روا می‌دارد. یکبار جرج خروسه هستی خود و تمامی خاندان خود را برای آزادیش بدو جنگ خروس ارباب می‌گذارد. اما همچنان بی‌نتیجه است.

جرج زنی انتخاب می‌کند بنام «ماتیلدا» و ازو صاحب بچه‌هایی می‌شود. در تمام این مدت کیزی. که پس از جدائی از کونتا نمی‌داند چه بسراو و مادرش آمده است. وحشت پدرش را در اینکه مبادا گذشته‌شان را فراموش کنند منطقی‌تر می‌یابد و مدام به نوه‌هایش گذشته‌شان را یادآوری می‌کند.

کم‌کم جنگ‌های داخلی شمال جنوب درمی‌گیرد. ارباب جنگ را بردگان برای آزادی می‌کشند، ارباب‌های که چون به سرایشی محتوم پیروزی می‌رسد سرمایه‌داران شمال برای منافع خود و سیاستمداران برای حکومت بر پشت آن جهیده سگان را می‌ربایند. جنگ برای آزادی.

اما کدام آزادی؟ سیاهان همیشه محرومترین قشر جامعه امریکائی بوده و هستند و تا امروز نیز بردگی‌شان ادامه دارد آخرین میراث این نسل «آلکس هیلی» نویسنده کتاب برای شناسائی گذشتگان خود دست به کاری عظیم می‌زند. این مرد می‌خواهد بداند نیای او که بوده و از کجا و چگونه و کی به امریکا آمده است. ازین رو با گردآوری منابع ارزشمند بسیار و تلاش بیش از دوازده سال و سفر به بیش از ششصد هزار کیلومتر راه در سه قاره جهان موفق می‌شود نام اصلی نیای افریقائی خود «کونتا کینته» را بیابد. و داستان کونتا و دیگران را براساس فراورده‌های واقعی و تغیل سرشار خود. آنچه‌ان که گذشت بسازد. این داستان زندگی هفت نسل را دربرمی‌گیرد.

نویسنده گذشته خود را فراموش نمی‌کند. هویت خود را از دست نداده است و آنقدر می‌کاود تا سرانجام سرچشمه سلف عظیم خود را می‌یابد. و به وصیت کونتای افریقائی جامه تحقق می‌پوشد.

و براستی این کشفی عظیم است. عظیم‌تر از فتح رفیع‌ترین قلّه‌های جهان و حتی بزرگتر از کشف سرچشمه نیل... راستی که قهرمانی شکوهمند و حماسه راستین و یکتا کشف این سرچشمه نیل انسانی بود. این نیل مقدس بشری که پهنه تاریخ را سیراب کرده است.

و هر چند خود تشنه است اما دیربازی است که آبشخور رحمتش غرب را آبیاری کرده است.

بیش از دویست سال است که غرب، در تغذیه صنایع بزرگ خود جهان سوم را تاراج کرده و بلعیده است. و با اینهمه غارت فکری و فرهنگی این هیولای مخوف از هر چیز دیگر دهشتناک تر است.

این آمار شوخی نیست که ۸۳ درصد از درآمد کل جهان متعلق به اروپا، امریکا و اتحاد جماهیر شوروی است و ۱۷ درصد باقیمانده از کل درآمد، از آن کشور-های جهان سوم. در حالیکه فاجعه اساسی تر اینست که آن ۸۳ درصد از ثروت کل جهان متعلق به ۳۲ درصد از جمعیت جهان است و باقیمانده ۱۷ درصد ناچیز از درآمد کل جهان سهم ۶۸ درصد از جمعیت باقیمانده... این توده های کثیر میلیونی و محروم. و باز فגיעه عظیم آنکه تمامی این درآمدها را -جهان اول و دوم به نیرنگ و یغما و چپاول از دنیای سوم دزدی کرده است.

بحران و درد دنیای سوم عقب افتادگی و کم رشدی نیست. عقب افتاده و کم رشد نگهداشتن است. تنها اکتشافات جغرافیائی و دست یابی به سرزمینهای نو و راههای تازه در غارت بیرحمانه منابع طبیعی موجب اینهمه سودهای سرشار نگشت بلکه پابپای غارت منابع طبیعی غارت منابع انسانی (برده) اروپا و بخصوص امریکا را به این درجه از ترقی دوزخی رساند.

جای آن دارد که بخود آئیم و دریا بیم اینهمه تمدن حاصل غصب و تجاوز و دزدی است. تجاوزی که هم امروز نیز ادامه دارد و در کسوت شرکتهای چند ملیتی دنیا را غارت می کند و وقیحانه می بلعد هم اکنون ۵۰۰ شرکت غول پیکر به تاراج منابع اقتصادی جهان سوم مشغولند و زالوار بر رگ ملتها چسبیده اند و خون آنها را می مکند.

تصادفی نیست که شبکه اهریمنی شرکتهای چند ملیتی که عنکبوت وار بر-تاروپود اقتصاد جهان تنیده است، تارهایش را از « کاخ سفید » می تند. فاجعه اساسی تر اینست که می بینیم شرکتهای پانصدگانه (که ۲۰۰ شرکت آن متعلق به امریکا، ۲۰۰ شرکت آن متعلق به اروپای غربی و ۱۰۰ شرکت باقیمانده متعلق به ژاپن است) اتحادیه های مخفی و آشکار جهت کنترل سیاستهای تجاوزگرانه خود برای سرکوب هر نهضت آزادیخواهانه و رهائی بخش از یوغ امپریالیسم را برپا می کنند و بخود نمی آئیم.

چنین است نقش فعالانه این شرکتها از اداره و نظارت بر واحدهای کوچک چون خانه و دانشگاه و شهر و روستا و ارتش و هدایت سیاسیون وابسته تا کشتار جمعی و سرکوب آزادیخواهان.

این شرکتها اند که در شکل جدید و به گونه غارات ماوراء امپریالیسم خود تمامی تولیدات و صادرات جهان را از صنایع بزرگی نظیر نفت، پتروشیمی، اتومبیل، الکترونیک، کامپیوتر، هواپیماسازی، کشتی سازی، اسلحه سازی، صنایع اتمی و غیره



ریشه‌ها

الکس هیلی

ترجمهٔ علیرضا فرهمند



www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com



نام لی (بدر سفیدیوس)
n Lea



ماتیلدا
Matilda



ایرنا
Irene



ویل پالمر
Will Palmer



برتا
Bertha

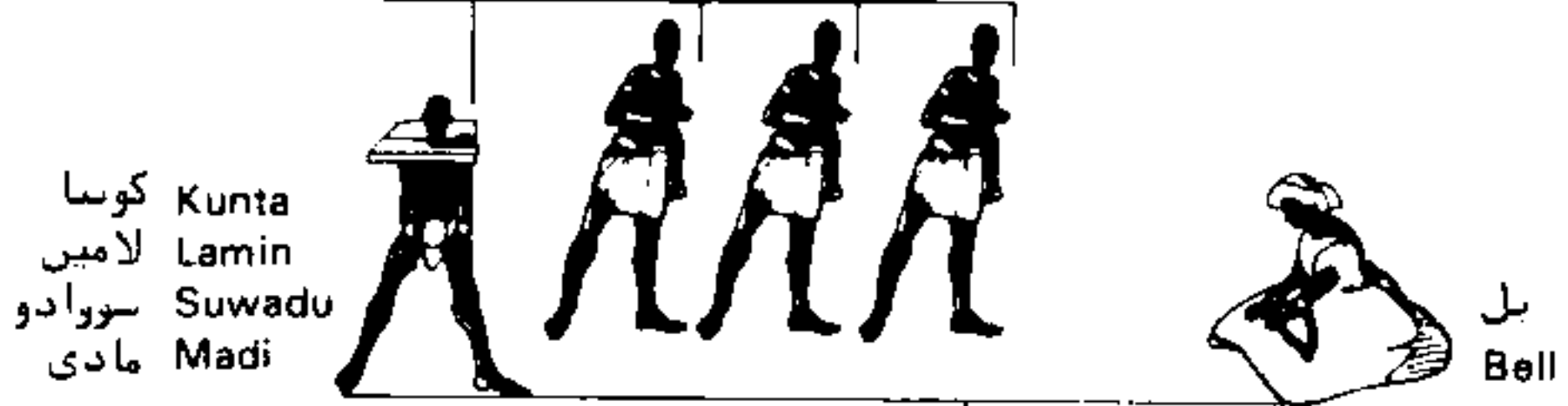


سایمون هیللی
Simon Haley

الکس Alex
جرج George
جولیوس Julius



www.KitaboSunnat.com
www.KetabFarsi.com



کیزی
Kizzy



جرج لی ("چرخ خروسه")
George Lea ("Chicken George")



نام موری (یکی از هشت فرزند)
Tom Murray



سینتیا (یکی از هشت فرزند)
Cynthia



www.KetabFarsi.com

ریشه‌ها

الکس هیلی

ترجمه علیرضا فرهمند



شرکت سهامی کتابهای جیبی

تهران، ۱۳۶۷

www.KetabFarsi.com



شرکت سهامی کتابهای جیبی

با همکاری مؤسسه انتشارات امیرکبیر

هیلی، الکس Alex Haley

ریشهها Roots

ترجمهٔ علیرضا فرهنگمند

چاپ اول: ۱۳۵۶ — چاپ دوم: ۱۳۶۱ — چاپ سوم: ۱۳۶۳

چاپ چهارم: ۱۳۶۷

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

تعداد: ۴۴۰۰ نسخه

مقدمه مترجم

نخستین کشتی بردگان در ۱۶۱۹ از آفریقا وارد آمریکا شد. تا ۱۵۰ سال بعد که اعلامیه استقلال آمریکا امضا شد تعداد بردگان سیاه آمریکا به ۵۰۰ هزار نفر رسید، در حالی که جمعیت آمریکا بیش از ۳ میلیون نفر نبود. در نتیجه جنگ داخلی آمریکا که از ۱۸۶۰ تا ۱۸۶۵ طول کشید، بردگی لغو شد. اما جنگ داخلی، به عقیده بسیاری از تاریخ نویسان، الغای بردگی نبود. در جنوب که نیمه مستعمره شمال بود، برده داران بزرگ رفته رفته قدرت نگران کننده‌ای پیدا کرده بودند و شمال می‌بایست استیلای خود را تثبیت کند. جنگ با پیروزی شمال پایان یافت و الغای بردگی محصول فرعی آن بود. این را نیز باید گفت که مخالفت اخلاقی با بردگی از هنگامی آغاز شد که زیان برده‌داری در بسیاری از نقاط بیش از سود آن شد و افزایش تعداد بردگان به جای خطرناکی رسیده و شورش بردگان، سفیدها را متوحش کرده بود.

خانواده الکس هیلی، نویسنده کتاب ریشه‌ها، بخت خوشی داشتند که پس از جنگ داخلی و الغای بردگی، کم‌وبیش وضعیتشان خوب شد. اما برای بیشتر سیاهان آمریکا چنین نبود. در فاصله ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰، هر سال ۱۰۰ سیاهپوست لینچ شدند، یعنی یا آنها را زنده زنده سوزاندند، یا قطعه قطعه کردند، یا به دار آویختند. پس از ۱۹۰۰ سفیدهای شمال به خشونت وحشتناکی علیه سیاهان دست زدند. در ۱۹۱۷ شدیدترین شورشها علیه سیاهان در شهر سنت لوئیس روی داد و

علت این بود که سفیدها از پیشرفتهای اقتصادی سیاهان در وحشت بودند و آنان را خطری برای کارگران سفید می‌دانستند. در گزارشی که برای رئیس جمهوری امریکا در این باره تهیه شده بود، چنین آمده است:

«در منطقه‌ای بطول ۸۰۰ متر سه یا چهار ساعت خون جاری بود. جلو اتوبوسها را می‌گرفتند و سیاهان را از هرسن و جنسی پیاده و سنگباران می‌کردند، یا با چماق و لگد می‌زدند. و با خونسردی سیاهانی را که در خیابان در خون خود افتاده بودند، با هفت تیر می‌کشتند.

«عده‌ای از شورشیان خائبرهای سیاهان را آتش زدند و وقتی شب به نیمه رسید، محله سیاهپوست نشین سنت لوئیس در شعله‌های آتش بود و سیاهان از شهر می‌گریختند. چهل و هشت نفر کشته، صدها نفر زخمی شدند و بیش از ۳۰۰ خانه در آتش سوخت.»

حتی امروز هم نمی‌توان گفت که سیاهان از خشونت سفیدها رسته‌اند. در ۱۹۶۰ شورشهای بزرگ سیاهان آغاز شد. در ۱۹۶۷ در ۱۲۸ شهر امریکا شورش براه افتاد. رهبران شورش عقیده داشتند که پس از جنگ داخلی امریکا، بردگی تمام نشد، بلکه فقط تغییر شکل داد. در گزارش کرونر که در ۱۹۶۸ برای رئیس جمهوری وقت امریکا تهیه شده بود، گفته می‌شود: «کشور امریکا بسوی دو جامعه جداگانه پیش می‌رود، جامعه سیاه و جامعه سفید.»

در تابستان ۱۹۷۸ بدنبال خاموشی بزرگ نیویورک، سیاهان به خیابانها ریختند و هرچه را یافتند غارت کردند. آنها آنچه را برمی‌داشتند، حق خود می‌دانستند، زیرا در امریکای امروز درآمد سالانه سیاهان و سفیدهایی که پایه تحصیلاتشان یکسان باشد، بین ۱۵۰۰ تا ۳۵۰۰ دلار اختلاف دارد. در ۱۹۴۸ که رقم بیکاری در سراسر امریکا ۳/۸ درصد بود، ۳/۵ درصد سفیدها و ۵/۹ درصد سیاهان بیکار بودند. در ۱۹۶۲ که رقم بیکاری سراسر امریکا ۶/۷ درصد بود، ۶ درصد سفیدها و ۱۰/۹ درصد سیاهان بیکار بودند. و در ۱۹۷۶ که رقم بیکاری ۷/۷ درصد بود، ۷ درصد سفیدها و ۱۳/۱ درصد سیاهان بیکار بودند.

ارقام و آمار مشابهی در زمینه جنایتها و زندانیان و نسبت سیاهانی که در مقایسه با سفیدها (در شرایط مساوی) در کارشان ترقی می‌کنند، و نسبت استخدام و اخراج سفیدها و سیاهان، پوچی حرف کسانی را نشان می‌دهد که می‌گویند، «درست است که وضع بد است، اما بهتر

شده است.»

واقعیت اینست که در سراسر تاریخ هیچ قومی به اندازه سیاهان آمریکا زجر و آزار «مردمان متمدن اروپایی» را تحمل نکرده است. وقتی «متمدنها» پا به آفریقا و آمریکا گذاشتند، خود را ملزم به رعایت هیچیک از موازین انسانی و تمدن در برابر کسانی که آنها را «بومیان» می‌گفتند نمی‌دانستند. سرخپوستان امریکایی را که با روحیه میهمان‌نوازی تازه واردها را پذیرفته بودند، از مرد و زن و کودک کشتند. و در آفریقا هر که را که نکشند، به بردگی گرفتند.

و امروز همه کسانی که از آمریکا فقط به دیدن آسمان‌خراشها و «دنیای والت دیسنی» اش اکتفا نکرده و سری هم به زاغه‌های سیاه‌نشین شهرهای ثروتمندی چون دیترویت، و شیکاگو و هوستون زده باشند و نگاهی به زندانها انداخته باشند، و پای حرف قربانیان نژادپرستی معاصر آمریکا، نشسته باشند یا نوشته کسانی چون ملکم ایکس (مقتول)، آنجلادویس، جیمز باگز، و حتی معتدل‌ترهایی چون مارتین لوتر کینگ و ابرناتی و جیمز بالدوین، را خوانده باشند، می‌توانند شهادت دهند که بخش بزرگی از سیاهان آمریکا در شرایطی زندگی می‌کنند که مسلماً از وضع سیاهان دوران بردگی هیچ بهتر نیست و حتی در مواردی بدتر است. الکس هیلی می‌کوشد در کتاب خود یکبار دیگر تاریخ را؛ اینبار از زبان شکست‌خورده‌گان، بنویسد. می‌کوشد از سیاهان در برابر داستانهایی که از «سرشت کودن و تنبل و کم‌جنبه» آنها وارد تاریخ آمریکا شده، دفاع کند. می‌خواهد نشان دهد که در استقلال آمریکا و ثروتمند شدن آن سیاهان هم نژادش چه نقش عمده‌ای داشتند و در نتیجه حق دارند از مواهب امروز آمریکا سهم خود را طلب کنند.

الکس هیلی را نخستین بار پنج سال پیش از انتشار کتابش دیدم و با او مدتی حرف زدم. روزنامه نگار موفقی بود و کتاب پرفروشی بنام «اتویو-گرافی ملکم ایکس» نوشته بود. به موفقیت کتاب بعدی خود «ریشه‌ها» خیلی امیدوار بود. می‌گفت متن اصلی داستان را تمام کرده و بخشهایی از آنرا تا یازده بار بازنویسی کرده، اما باز هم در آخرین بازنویسی، دستکاریهایی را لازم دیده است. شرح داد که چگونه به فکر نوشتن این داستان افتاده و چگونه جنبه‌های مختلف آنرا جستجو کرده و پرورانده است. گفت که چگونه وقتی به آفریقا رفته و خویشاوندان و هموطنان نیای

خود را یافته، مثل بچه‌ها به گریه افتاده است.
بار دوم او را سال پیش دیدم که برای شرکت در جشنواره هنر
افریقایی به تهران دعوتش کرده بودند. دوشب با هم شام خوردیم و
درباره کتاب «ریشه‌ها» و درباره موضوعهای دیگر حرف زدیم.
می‌گفت با اینکه می‌دانسته کتابش پرفروش خواهد بود، موفقیت
فعلی کتاب، آنقدر فوق‌انتظارش بوده که پس از انتشار آن نتوانسته یک
خط هم بنویسد. کتابخوانها او را در موقعیتی گذاشته‌اند که مجبور است
خود را شایسته این موقعیت کند. می‌خواسته کتاب پرفروشی بنویسد،
اما کتابش «پرفروشترین» از کار درآمده، و در نتیجه هر جمله‌ای که
می‌خواهد بنویسد، قلمش می‌لرزد.

درباره کپی‌رایت هم با او حرف زدم. وکیل سفیدپوستش هم
با او بود. گفتم که ما قانوناً وابسته به کپی‌رایت بین‌المللی نیستیم.
پیش از آنکه جواب مرا بدهد، وکیلش در حرف من دوید و گفت، «ما
کاری به این کارها نداریم و اگر کتاب بدون پرداخت کپی‌رایت در
ایران منتشر شود، شکایت خواهیم کرد.» گفتم طبیعی است که اگر خیال
مذاکره نداشتیم، لازم نبود بدیدن او بروم و حتی موضوع را مطرح کنم.
اما در ضمن یادآوری کردم که مذاکره در اینباره، برای من الزام اخلاقی
است، نه قانونی.

باز وکیل گفت که قیمت‌های مختلفی را از ناشران مختلف در
کشورهای مختلف گرفته است، بالاترین رقمها را از آلمانیها گرفته که
۲۵۷ هزار دلار بوده، اما از جاهای دیگر تا ۵۰ هزار دلار هم گرفته‌اند.
سعی کردم برایش توضیح دهم که با اینکه وضع کتاب در ایران روز بروز
بتر می‌شود، هنوز خیلی مانده است تا مثلاً به آلمان برسیم.

تا هیلی خواست حرف بزند، وکیل گفت، «الکس بگذار من
بگویم.» و هیلی گفت، «اما من که هنوز حرفم را نزده‌ام.» به هر حال
وکیل نگذاشت او حرف بزند و با لحنی تهدیدآمیز گفت: «اگر این
کتاب را بدون پرداخت کپی‌رایت ترجمه کنید، راهزن بین‌المللی خواهید
بود و قانون را زیر پا گذاشته‌اید.» گفتم: «از راهزنی صحبت نکنید، چون
خدا می‌داند که راهزنی کار چه کسانی بوده است و کتاب الکس هیلی
خود در اینباره است. و اگر آن راهزنیها نبود، امروز چنین مذاکره‌ای
بین من و شما صورت نمی‌گرفت. و اما وقتی درباره قانون حرف می‌زنید،
بشما بگویم که قانون عادلانه اینست که اول خواننده‌ای برای کتاب
باشد. اگر آن مبلغی که شما عنوان می‌کنید پرداخت شود، کتاب چنان

قیمتی خواهد داشت که خواننده‌ای در کار نخواهد بود.»

الکس هیلی آشکارا طرف مرا داشت و موضوع صحبت را عوض کرد و از اوضاع «آی‌ران» پرسید که به او گفتم تلفظ صحیح «ایران» است. درباره خود کتاب هم حرف زدیم. می‌گفت بخش افریقایی کتاب را بیشتر از بقیه بخش‌هایش دوست دارد. می‌گفت آرزویش اینست که خانه‌ای در گامبیا، نزدیک به دهکده ژوفوره، زادگاه نیایش بخرد و تا آنجا که می‌تواند آنرا ساده بپاراید. اما به علت عادت به شهرنشینی امریکایی، متأسفانه نمی‌تواند به اندازه خود افریقاییها ساده زندگی کند و بدون بسیاری از پدیده‌های تمدن شهرنشینی، مانند آب لوله‌کشی و تهویه و تلفن نمی‌تواند سرکند. می‌گفت با اینکه از شهرت احساس خوبی به انسان دست می‌دهد، امیدوار است با الکس هیلی شش سال پیش که دیده بودم فرقی نکرده باشد.

روز بعد به او در هتل تلفن کردم. گفت و کیش متأسفانه گاهی بیش از حد سختگیری می‌کند، و البته کارش هم همین است. و در مورد دادن کپی رایت به ناشر ایرانی، انگیزه‌اش بدست آوردن دلار نیست، چون نیازی ندارد. اما می‌خواهد اصولی را نیز رعایت کند و نمی‌خواهد که بقیه نویسندگان او را لعن کنند که رایگان کپی رایت را به مترجمی بخشیده است. گفتم ما هم در طلب چیز رایگانی نبودیم و حاضر بودیم به نسبتی منصفانه و متداول به او بپردازیم — هرچند که این تکلیفی قانونی نبوده و صرفاً جنبه اخلاقی داشته است...

ع. فرمند

www.KetabFarsi.com

□□□

داستان ریشه‌ها نوشته نویسنده‌ای سیاهپوست بنام «الکس هیلی» است که تم اصلی آن شرح کامل زندگی و شجره نامه نیاکان اوست. اما آنچه درین بازنویسی مطمح نظر است جز یک حقیقت و موضوع اصلی نیست: زندگی فلاکت‌بار و فعلی سیاهان از کجا آغاز شده است. و در واقع این حقیقت که سیاهان آمریکا-این بردگان امروز از کجا آمده‌اند؟

داستان در دهکده‌ای بنام «ژوفوره» در «گامبیا»-افریقای غربی-شروع می‌شود. مردم این دهکده مسلمان‌اند و زندگی آرام، بدوی و صلح جویانه‌ای را می‌گذرانند. «اموروکینته» یکی از افراد قبیله و همسرش «بینتا» در یک روز دلکش بهاری سال ۱۷۵۰ صاحب پسری شدند. اندیشیدند که نامی برای نوزاد خود انتخاب کنند. چه براساس بینش اجدادشان: «می‌گفتند فرزند اول که پسر باشد برکت خداوند نه تنها نصیب پدر و مادر بلکه نصیب همه خویشاوندان می‌شود. پس، از اینکه نام «کینته» محترم و شریف خواهد ماند و تکرار خواهد شد به‌خود بالیدند.» (ص ۹).

آنگاه پدر به‌اندیشه انتخاب نام فرورفت. چه: «بناپر رسم قدیمی «امورو» تا هفت روز، فقط یک وظیفه مهم داشت. برگزیدن نام برای نوزادش؛ نامی تاریخی و نویدبخش. چون افراد قبیله «مندینکا» معتقد بودند که فرزند هفت خصلت از کسی یا چیزی را که نامش ازوست برخواهد گرفت.»

توجه کنید داستان از آغاز با طرح ارزشهای والا و بینشی سخت فرهنگمندان و متمدن بجلو می‌رود و جایجا بر این اساس تکیه‌های ژرف دارد. بطور نمونه اثرگیری

از بینش و اندیشه متعهدانه اسلامی در نامگذاری کودک - آنهم در قبیله‌ای در
افریقا. همان که ما می‌گوئیم: «الاسماء تنزل من السماء» اسمها از آسمان فرو
می‌آیند و با اینکه در حدیث می‌خوانیم: کودکان را به‌اساسی نیکو و والا
نامگذاری کنید...

«آنگاه پدر به‌نوزاد نزدیک شد و در کنار او دعا خواند و از خداوند برایش
عمر دراز و توفیق آرزو کرد.» (ص ۱۰).

سه بار در گوش نوزاد نجوا کرد. نخستین بار بود که نام او را بزبان می‌آورد.
زیرا: «عقیده داشتند که هر انسانی باید اولین کسی باشد که نام خود را بشنود و
بداند که کیست.» (ص ۱۱).

و آنگاه نام پسر را «کونتا کینته» گذاشت.

پسر را بر سر دست گرفته بسوی آسمان بلند برافراشت و گفت:

بنگر! این تنها چیزی است که از تو بزرگتر است.

بدینسان زندگی «کونتا کینته» در میان طبیعت غنی و بخشایشگر افریقا،
میان بوی خوش و مشک‌آسای شاه‌پسنداها و عطر گیاهان و درختهای متبارک
«بانوباب» که هر کجا که رسته‌اند دلیل بر آنند که روزگاری قبیله‌ای کنار آن می‌زیسته،
و دیگر درختان که در دو سوی رود «بولونگ» روئیده آغاز می‌شود. هیچ چیز این
آرامش بهشتی را بهم نمی‌زند مگر جریان سبکبار و دل‌انگیز حیات وحش که آنرا
غنی‌تر و پربارتر می‌کند. تنها پرندگان و میمونها هستند که آرامش نخلها را بهم
می‌زنند. هرگاه قایقرانان بکم را بر رود می‌رانند هزاران پلیکان، درنا، حواصیل،
پرستوی دریائی و لک‌لک سیاه از شکار و خوردن ناشتا باز می‌مانند تا لغزیدن بلعها را
بر آب تماشا کنند.

بچه در میان هزاران سنت شاد و نیکو برومند می‌شود و با تربیت سخت اما پر
معنی قبیله رشد می‌یابد.

«امورو» پدرش او را با فرهنگ مذهبی قبیله آشنا می‌کند. بچه شاد و سرشار
از مواهب زندگی و آزاد است. پدر «اجازه می‌دهد که کونتا به هر چه می‌خواهد دست
بزند مگر به‌جانماز که برای صاحبش مقدس است» (ص ۱۳).

زندگی‌شان آرام و کند پا می‌گذرد. همه چیز در گذران تغییر است. آدمها
می‌میرند و در قبیله زاده می‌شوند. اما تربیت او بی‌وقفه ادامه می‌یابد. پدرش به‌او
زندگی صادق و مودبانه را می‌آموزد: «اگر کونتا گستاخانه به‌مادر یا پدر یا هر آدم
بزرگی خیره نگاه کند فوراً سیلی می‌خورد. همچنین هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که
جز راست بگوید. هرگز به‌خیالش هم نمی‌رسید که لازم باشد دروغ بگوید و
نمی‌گوید.» (ص ۲۷).

بلافاصله پس از خواندن جمله فوق آدمی با خود می‌اندیشد: که از

قدرت تخیل هرز است که جنایت به بار می‌آید و درمی‌یابد که سراسر اثر حاوی این آقاء صادقانه پرشور و بدوی است. نویسنده جابجا ازین سنن شکوهمند و تقدیس شده سخن می‌گوید و چه خوب اینهمه را توصیف می‌کند. رئالیسم او روشن و بی‌پیرایه است و پر از افسانه‌ها و آداب و ژرف کاوی در زندگی سیاهان. و هر چه نیز پیش‌تر می‌رویم طرح داستان کامل‌تر.

اینک کونتا سه برادر دیگر دارد و خودش هفده باران دارد (یعنی هفده سال از عمرش گذشته است.) در اصطلاحات بومی دقت کنید. مقیاس عمر و گذران زمان را با باران حساب می‌کنند. چیزی که آنجاها سخت بدان نیازمندند و نادر است و زندگی بخش و هر سال تقریباً یکبار اتفاق می‌افتد و اگر اتفاق نیافتد قحطی می‌شود و زندگی‌شان همچون خاکستر و غبار به باد فنا می‌رود. اینهمه - معنوی شگفت را در ذهن خواننده سراسر جهان متبادر می‌کند و خواننده پارسی را بیاد این بیت حافظ می‌اندازد:

« یارب از ابر هدایت بنما بسارانی پیش ترزانکه چو گردی زمین برخیزم »
توجه کنیم که این آدمها آفریقائی و جنگلی اند و از نظر سفیدهای متعبد غربی، وحشی بحساب می‌آیند !!

« کونتا » سه « کافوی » خود را پشت‌سر گذاشته و گذرانده است. هر « کافو » مدرسه‌ایست که مرحله‌ای از عمر کودک در آن به آموزش تعلیماتی خاص می‌گذرد. اینک او « کافوی » شبانی و تعلیم قرآن را گذرانده و وارد آخرین مرحله « کافو » که ورود به مرحله مردی و مردانگی است گشته - از امتحانات دشوار آن موفق بیرون آمده و فارغ التحصیل گشته است. و برای خود آقائی شده است که هفده باران عمر دارد.

تا اینجا کتاب توصیف زندگی بومیان آفریقائی است و چه خوب وصف شده. بچه‌ها در کافوهایشان خواندن و نوشتن می‌آموزند. « آرافانگ » ها یعنی معلم‌هایشان به آنان زبان عربی - حدیث و قرآن می‌آموزند و علی‌رغم آن فیلمهای دروغین امریکائی و تارزانی که همیشه سیاهپوستان را آدم‌خوارانی نشان می‌دهند که کنار دیگهای بار گذاشته از گوشت سفیدپوستها می‌رقصند می‌بینیم که نه، دنیای آنها دنیای آداب اصیل، شناخت و فرهنگ است و مخصوص، برین جنبه از آموزش و پرورش روح انسان تأکید سخت و متعهدانه‌ای می‌شود.

سپس به آنها می‌آموزند که چگونه بزندگی سخت و پرتلاش عادت کنند و طبیعت وحشی را رام خود گردانند. کیفیت شکار کردن را بیاموزند و یاد بگیرند که حیوانات را از بو و حرکتشان تعقیب کنند.

نویسنده به شرح زندگی سیاهان از دو قرن پیش پرداخته است. از شرح آداب و سنن بدوی‌شان نیز ابائی ندارد. روح پرستی و آنیمیسیم در میانشان رواج دارد و نیز

گاه شکل ساده بت پرستی و استغاثه به آن اما فقط و فقط برای نزدیکی به خدا!^۱
تا فصل سی و سوم کتاب به پرداخت زندگی آرام، راحت و پر از تجربه های تلخ و شیرین زندگی افریقائیان می گذرد و راهگشای مطالعاتی در آداب و فولکلور و زندگی مردم سیاه و همچنین اضطراب و وحشت اندیشه درباره سفیدپوستان و شرح رنجهای حیرت انگیز آنان بر حول این مسئله است. اما کم کم کتاب دامنه وسیع تری می یابد و بدرون کاوی شقاوت می انجامد. ازین رو این کتاب مونوگرافی روح دردمند بشری است. مفسر جغرافیای روحی و تعالی اخلاقی سیاهان از یک سو و انحطاط و بربریت سفیدپوستان از سوئی دیگر است.

زندگی کونتا خوب و شیرین است اما در مخیله او یک وحشت وجود دارد. ترس از «توبوب» ها. یعنی سفیدها. دهشت ایلغار این تمدن های تاریخ بشری... چه گهگاه سفیدها می آیند و سیاهها را بی هیچ گناه می گیرند. بزور عصاهای جادوئی ای که از نوک آنها آتش و غرش مرگ و خون بیرون می زند می آیند مقاومت سیاهان را درهم می شکنند. آنها را از آغوش زندگی راحتشان جدا می کنند و فرسنگها راه دورتر. آنسوی آبها. به زندگی پر شکنجه و جاوید بردگی وامی دارند. بسیاری شان در کشتی ها می میرند. بسیاری شان در مزارع جان می دهند. بسیاری شان را تگه تگه می کنند. بسیاری شان را لینچ می کنند. ناقص العضو می کنند. دار می زنند.

آخر چرا؟ این «توبوب» ها از جان ما چه می خواهند؟ چرا می آیند و قبیله ها را بخاک و خاکستر می کشانند؟ چرا پایشان به اینجا باز شده است؟

«وقتی کونتا دوید و نزد پدرش در کنار آتش رفت. «الیمامو» داشت دعا می خواند. بعد از چند لحظه ای همه خاموش ماندند. صدای بلند جیرجیرکها شنیده می شد و آتش و دود سایه هائی رقصان بر چهره ها می انداخت. سرانجام پیرمرد چروکیده به سخن درآمد: «صدها باران پیش، حتی پیش از قدیمی ترین خاطره های من، خبر کوهی از طلا. در افریقا. به آن سوی آبهای بزرگ رسید. این نخستین چیزی بود که پای «توبوب» را به افریقا باز کرد.» (ص ۸۳).

بیهوده نیست غنا و آن سامان را «ساحل طلا» نام نهاده اند.

اما سفید به غارت منابع طبیعی اکتفا نمی کند. شقاوت روح او سیری ناپذیر است. این معده دوزخی برای بلع منابع انسانی نیز گنجایش سیری ناپذیری دارد. بدینسان دهشت زندگی آغاز می شود. ناگهان رشته زندگی شیرین می گسند. «کونتای» آزادمرد که تازه به قلمرو مردان قبیله پای گذارده و نوجوانیست که هزاران اندیشه در سر دارد؛ اندیشه عشق، ازدواج و مهمتر از همه جذبه سفری جادوئی به

۱. همان که اعراب بدوی پیش از پیامبر نیز چنان بودند و می گفتند ما از این بتها فقط تقرب به الله را در نظر داریم.

جاهای دور و پرسود- بناگهان در یک روز دل‌انگیز بهاری که می‌رود تا برای برادرش چوبی بیاندازد تا از آن طبلی برایش بسازد گرفتار «توبوب» ها می‌گردد.

مرد جوان تا چشم می‌گشاید می‌بیند که اسیر شده است. مجروح و نوان درمی‌یابد در زنجیر است و سوار کشتی‌ای کرده‌اندش و راهی مقصدی نامعلوم است.

«کونتا با خود فکر می‌کرد نکند دیوانه شده باشد. لُخت در زنجیر و دست و پا بسته در تاریکی داغ و دم کرده و متعفن میان دومرد افتاده بود و اطراف او را مثل دیوانه خانه‌ها صدای جیغ و گریه و دعا و استفراغ پر کرده بود. می‌توانست استفراغ خودش را روی شکمش حس و بو کند. تمام بدنش از درد مچاله شده بود. چون در چهارروزی که از اسیرشدنش می‌گشت کتک خورده بود. اما جایی که آهن گداخته را میان شانه‌هایش چسبانده بودند از همه جا بیشتر دردمی کرد.» (ص ۱۵۴).

«روزها بود که با خودش جنگیده بود تا نیاز دفع را برنیاورد. اما دیگر نمی‌توانست بیش ازین خود را مهار کند و سرانجام مدفوع از لای کفلش بیچ خورد و بیرون آمد.» (ص ۱۵۶).

«ناله‌ها و ضجه‌های هم‌زنجیران که تا مغز استخوان رسوخ می‌کند. در تمامی طول راه در کشتی کتک براه است و شلاق و شکنجه و تعقیر مرکبار و بیماری.»

در کشتی مدام با خود فکر می‌کند آخر چرا سفیدها تا این حد درنده‌خو هستند. آیا اینها موجودی جز بشراند و آیا خمیره آنان را از گلی دیگر ساخته‌اند؟ قتل. آدم‌کشی، دروغ، تجاوز و در واقع همه نوع گناه بوفور در میانشان رواج دارد. بیباکانه زنا می‌کنند و نمی‌فهمند این عمل خیر اخلاقی است.

کونتا با خود فکر می‌کرد که می‌تواند صدای جیغ زنی سیاه را بشنود که «توبوبی» به او تجاوز می‌کند. آنگاه بخود می‌گفت آیا توبوب‌ها خودشان زن ندارند؟ آیا بهمین دلیل است که مثل سگ دنبال زن دیگران می‌افتند؟ «مثل این بود که توبوب‌ها اصلاً به هیچ چیز احترام نمی‌گذارند. انکار که خدا ندارند. حتی چیز مقدسی هم ندارند که بپرستند.» (ص ۱۷۸).

«کشتی همچنان می‌رفت. «کونتا» تب داشت و در میان کثافت دیگران و خود (مدفوع بر کف تخته‌ها خشک می‌شد و چندین روز پاک نمی‌شد و ازین رو باید با یک بیلچه تیز از روی تخته آنرا می‌کنند) خوابیده بود. و نمی‌دانست که آیا دو ماه است یا شش ماه و یا حتی یکسال است که در دل این بلم عظیم هستند.» (ص ۱۸۶)

بر این همه اسهال‌خونی، تب و لرز و بوی گند مدفوع و خون که پیوسته از او بسیاری از هم‌زنجیرانش دفع می‌شد اضافه شده بود. سرانجام فروختندش و نصیب اربابی شد. چهاربار اقدام به فرار کرد و هر چهاربار به شکست انجامید. هر بار سگها و سفیدها، یعنی شکارچیان و تفنگداران «توبوب» گرفتندش و به شدیدترین وضع شکنجه‌اش کردند. (فصل ۴۹- پرداخت فرار انتریک است و به زبان رمان نزدیک

شده). بار چهارم با تبریک نیمه پایش را قطع کردند - یعنی مخیرش کردند که از میان اخته شدن و بی پا شدن یکی را برگزیند و او چون می خواست جنایات سفیدها را به نسل پس از خود واگو کند - قطع پا را انتخاب کرد. آنگاه مردی دیگر خریدش. ارباب جدید که علیرغم حرفه اش - کمتر از ارباب قبلی آدمکش بود - و شکفت انگیزتر اینکه دکتری بود او را بخانه خود برد. پس ازین ماجرا کونتا دریافت که دیگر - تا آخر عمر باید امید باز یافتن زادگاهش - «ژوفوره» را فراموش کند و ازدل برون افکند و آنگاه به تلخی گریست.

اینچنین یکسال اول گذشت. رمنده خو و عصیانگر، مدام کتک خورد. نقشه فرار جدید کشید و گرفتار شد و شکنجه گشت. پس از اینهمه فرار بیهوده مرد قهوه ای رنگی او را مخاطب قرارداد و گفت که شنیده بیش از حد جوش فرار دارد. اما این کار کمترین فایده ای را دربر ندارد. بهر کجا که رود آسمان همین رنگ است. سفیدها همه جا هستند. قانونی دارند که حق دارند باستناد آن هر برده فراری را بکشند. لینچ کنند و غیره و حالا او بسیار خوش شانس بوده که فقط نصف پایش را قطع کرده اند. قهوه ای می گفت: سفیدها هر شش ماه یکبار در کلیساهایشان جمع می شوند و این قوانین را می خوانند. آنها هر وقت که دور هم جمع می شوند اولین کارشان ساختن این قوانین برای سیاهان است. چطور او این چیزها را نشنیده است. ازین پس نباید فرار کند و کمترین داعیه آزادی داشته باشد. چه: «بعضی وقتها اربابها آنقدر از دست فرار سیاهها عصبانی می شوند که در روزنامه هایشان اعلان می کنند هر کسی سیاه فراری آنها را دستگیر کند و بیاورد ۱۰ دلار جایزه می گیرد و هر کسی که سرش را بیاورد پانزده دلار.» (ص ۳۳۰).

قانون آنها می گوید اگر سیاهی راست در چشم سفیدی نگاه کند ده ضربه شلاق باید بخورد. قانون آنها می گوید اگر سفیدی قسم بخورد که سیاهی دروغ گفته است حق دارند یک گوش او را ببرند. اگر سفید بگوید سیاه دوبار دروغ گفته است حق دارند دو تا گوش او را ببرند. و اینها را توی کلیساهایشان می خوانند. حتی قانونشان طبل زدن سیاهان را - این طپش قلب افریقا را که خون آزادی را در رگهایشان بچریان می اندازد منع کرده و جرم می شمارد.

سپس مرد دورگه خنده ای می کند و از جنایات بی شمار سفیدان نسبت به بردگان سخن می گوید. آدمهای ناقص العضوی را که او دیده است. کشتارهایی را که خود شاهد بوده است. بردگانی را دیده که سرو کله شان را بریده اند. بردگانی را دیده که آنقدر شکنجه شده اند و کتک خورده اند. که گوشت از استخوانشان جدا شده. همچنین او زنهای آبستی را دیده که دمر و در چاله هائی که برای این منظور کنده اند انداخته و بقصد کشت زده اندشان. (این چاله ها برای حفظ جنین است. چه بعدها نوزادان منابع درآمد سرشار اربابان خواهند شد) همچنین او به چشمان خود دیده که

سیاهان را زنده زنده پوست کنده‌اند. آنوقت روی زخمها نمک و صمغ پاشیده‌اند و بعد با یک چیز زیر اینها را محکم به پوست مالیده‌اند.

سیاهانی را که مجبور کرده‌اند توی آتش برقصند دیده است.

دیری نمی‌گذرد که کونتای لنگ و مجروح که نشان و داغ بردگی دارد و سراسر پشتش جرحه جرحه و شکافته از آثار تازیانه است - در سرزمین غربت و غم و شکنجه و حقارت احساس پیری می‌کند - اینک وی عاقله مردی کامل شده است و جوانی‌اش را زیر بار حرمان‌ها و اندوه‌ها گم کرده است. در حالیکه درین هنگام بیش از «نوزده باران» ندارد.

کونتا می‌بیند که سفیدها از حاصل زحمت و جان‌کندن بردگان چه ثروت سرشار و دم‌و دستگاهی بهم زده‌اند. بعنوان نوکر و سورچی ضیافت‌های بزرگشان را دید و فهمید این همه جز یک دروغ بزرگ نیست. اینهمه زندگی تصنعی غربی بود. سفیدها خود را پیرو قانون خدا و کلیسا می‌دانند. اینهم دروغ محض است. این نیز مثل رؤیاهای شیرینی که سفیدها در سر می‌پروراند دروغی بیش نبود که بخودشان می‌گفتند. درمی‌یابد که سفیدها بخودشان نیز دروغ می‌گویند. کونتای برده درمی‌یابد که هرگز نیکی از بدی زاده نمی‌شود. امکان‌پذیر نیست که آدمی متمدن باشد در حالیکه دیگری - انسانی هم‌نوع خود - را تا بدین حد شکنجه کند و انسان نداند. نه. اینها ممکن نبود.

ناگهان کونتا به این کشف گرانمایه رسید و آرزو کرد که ای کاش می‌توانست این مکاشفه درونی را با دیگر سیاهان نیز در میان بگذارد.

اگر امروز می‌بینیم که سیاهان کلیسا را در بردگی خود - بلکه بردگی تمامی دنیا سهم می‌دانند - بخاطر جنایتی است که کلیسا بر سر این مسلمانان افریقائی آورد. اگر در آثار انقلابی بعضی از رهبران سیاهان همچون «ملکم ایکس»، رهبر شهید اسلامی» و دوست و همکار نویسنده تکیه بر میانی مذهبی و قرآن را باز می‌یابیم و می‌بینیم بر اسلام با شدتی شگفت تکیه دارند و با تعصبی پرشور بدان عشق می‌ورزند و دیگر سیاهان را به آن می‌خوانند بخاطر آن است که تنها درین مذهب است که «سید قریشی را بر سیاه حبشی هیچ فخری نیست».

تنها درین مذهب است که اولین منادی ندای آسمانی آن و همچنین اولین سخنگوی رسمی عشق و پرستش آن و همچنین اولین اعلام‌کننده جهاد اکبر آن یعنی نماز - سیاهی است افریقائی که «بلال» نام دارد و که در چشم و دل پیامبر بس گرمی و ارجمند است با اینهمه این سیاه نه تنها در چشم پیامبر که در چشم جبرئیل - امین وحی و حتی خدا نیز بس گرمی و گرانقدر است...

تنها این مذهب است که صریحاً بانگ برمی‌دارد و تبعیض نژادی را زیر پا نهاده نفی می‌کند و می‌گوید: يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَىٰ وَجَعَلْنَاكُمْ

قِبَائِلٌ وَشُعُوبًا لِيَتَعَارَفُوا... إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتَقِيكُمْ.

و اتفاقاً تفاوت نژادی ملت‌های بشری را عاملی در شناخت برکت‌مندان و تفاهم هر چه بیشترشان با یکدیگر می‌داند نه تنافرشان. در طرح اولیه و مبدأ نژاد آدمی در آیه توجه کنید و سپس گوناگونی طبیعی نژادها و آنگاه تنها اصالتی را که نه در رنگ بلکه در انسانیت و تقوا قائل است تأمل نمائید.

بدینسان زندگی «کونت» ادامه می‌یابد تا اینکه سرانجام در سنین (حدود سی و هفت سالگی) با زن سیاهپوستی که از خودش مسن‌تر است (و بیش از چهل سال دارد) بنام «بل» ازدواج می‌کند. صاحب دختری می‌شوند. حال باید برای کودک خود نامی انتخاب کند. همچنان که پدرش برای او نامی انتخاب کرده بود. هنوز تمایس آن آداب و رسوم افریقائی در تاروپود اندیشه‌اش جای دارد. این یکی از ویژگیهای اخلاقی اوست: ایمان به اصالت‌ها و ارزشهای والای فرهنگ خویش.

اینرا می‌داند که بنا بر سنن باستانی‌شان نامگذاری مستلزم تمرکز فکر جدی و طولانی است و حائز اهمیت بسیار. باو آموخته‌اند هر نامی که بر بیچه بگذارد بر چگونگی شخصیت و روح او تأثیر مستقیم خواهد داشت. اما دروغ و شرما که بیاد می‌آورد هر اسمی بر بیچه بگذارد نام فامیلی ارباب نیز بر او خواهد بود.

هر چند شرمبار است اما حقیقت اینست که بیچه برده بدنیآ آمده است و متعلق به ارباب است. پس بنام خانوادگی او مسجل خواهد شد و این با ارباب است که بعداً او را نگهدارد یا اینکه بفروشدش. «ازین فکر چنان به‌خشم افتاد که در برابر الله سوگند یاد کرد این دختر بیچه را طوری بار بیاورد که نام واقعی خود را بداند.» (ص ۳۴۰).

سپس نام دختر بیچه را «کیزی» گذاشت. یعنی همینجا بمان. یعنی تو جاوید باش یعنی تو ماندنی شو و تو ادامه اصالت‌های مرده و فنا گشته من باش.

سیاهان از اخبار هموعان خود و بخصوص سرنوشت خویش غافل نیستند.

اخباری که می‌شنوند حاکی از ورود دائم برده به ایالات متحده و همچنین جاهای دیگر است. اخبار وحشتناک دیگری نیز می‌رسید. بطور نمونه. در جنوب شرقی ایالات متحده در جزیره «هائیتی» سی و شش هزار نفر سفیدپوست نیم‌میلیون نفر سیاه را به بردگی کشیده‌اند. اخباری که از خشونت‌های غیرانسانی سفیدان می‌شنوند هر چند باورکردنی نمی‌نماید اما حقیقت دارد.

از آنجا که تعداد بردگان «هائیتی» بسیار زیاد است - همیشه شورش‌های نافرجامی علیه سفیدان آغاز می‌شود که سفیدان بمدد سلاح‌های اهریمنی‌شان در نطفه خفه می‌کنند.

می‌شنوند که در هائیتی کشتن بردگان زیرکتک یا زنده بگور کردن آنان به عنوان مجازات کاری بس عادی تلقی می‌شود و روزی نیست که صدها نفر را بدار

نیاویزند. آنجا حتی زنان باردار را هم سرکار در مزارع می‌فرستند و آنقدر از آنها کار می‌کشند که بچه‌شان سقط شود.

کف دست سیاهان را بدیوار میخ می‌کنند و مجبورش می‌کنند گوشه‌های بریده خودش را بخورد. یکی از برده‌داران بزرگ دستور می‌دهد زبان تمام برده‌هایش را ببرند.

بعضی از آنان دهان بچه‌های کوچک سیاه را می‌دوزند تا بدینسان از گرسنگی بمیرند. بدینجهت است که کتاب «ریشه‌ها» مونوگرافی شقاوت و ظلمت روح انسانی است.

جای جای داستان شرح زندگی - یعنی مرگ تدریجی، آرمانها و آرزوهای واهی سیاهان است. در کتاب از سیاه هنرمندی سخن می‌رود که ویلن می‌زند. ارباب او را کرایه می‌دهد و به این طریق پول بجیب او سرازیر می‌کند. ارباب اجازه داده است که درصد ناچیزی از درآمدش را جمع کند و وعده داده است که بگذارد با آن پول خودش را بخرد و آزاد کند - برده سی سال آزرگار زحمت کشیده و آن مبلغ را جمع کرده است و اکنون برات آزادی خود را می‌خواهد اما ارباب از دادن آن امتناع می‌کند. می‌گوید آن زمان که وعده کرده بودم فلانقدر دلار بدهی و آزاد شوی مثلاً قیمت گاو فلانقدر دلار بود - حالا قیمت گاو فلانقدر بالا رفته. بنابراین قیمت تو هم بالا رفته و بهمین قرار معامله را بهم می‌زند.

کتاب از این نظر شگفت‌انگیز است و صحنه‌های حیرت‌بار دارد.

و با اینهمه نویسنده می‌کوشد اندیشه‌های ناب‌تری بیان کند و آن همانا ایمان و تعصب پرشور و شیفته‌وار است که وی در کونتا پرورش می‌دهد و ارج می‌گذارد. قابل تعمق است که کونتای افریقائی این حقیقت را بهتر و بیشتر از هر جامعه‌شناس محقق معاصر دریافته که بریدن از سنن و آداب فرهنگ و مذهب خویش پذیرفتن قطعی یوغ بردگی و مسخ کامل است و از همین رو می‌کوشد تا هویت خویش این تنها سلاحش را از دست ندهد.

سالهای سال نمی‌توانند ذره‌ای از ایمان وی بخود کم کنند و بروح افریقائی این مرد مؤمن بخویش کمترین خللی وارد آورند.

براستی که نشان دادن این خصیصه ستایش‌انگیز و همچنین تعمق برانگیز است.

این نکته قابل دقت است که امریکائیان اغلب عمدی داشته‌اند به‌ما تلقین کنند که قربانیان - یعنی سیاهان و سرخ‌پوستان - همیشه بخاطر آن سرشت ساده‌وار و کودن فریفته اجناس رنگارنگ و لوکس و پرزرق و برق شده گرفتار شده‌اند. بدروغ فریاد برمی‌دارند که سیاه جذب دنیای رنگ و نور و زندگی پرزرق برق آشغالی آنها شده است. در جای جای کتاب و زندگی کونتا می‌بینیم که اینطور نیست. آنها دروغ

گفته‌اند و راستی را که جز دروغ گفتن چیزی برای گفتن ندارند.

ازین رو خواندن این کتاب برای همه افریقائی‌ان - بردگان امروز جهان - دنیای سومی‌ها و بخصوص مسلمانان، آنان که از فرهنگ پیشین خود بریده‌اند آنان که آلام مشترک - آرمان مشترک و قبله مشترک دارند ضروری است: «سالها بود که کونتا هر روز صبح پیش از سحر زودتر از هر کس دیگر از خواب برمی‌خاست. آنقدر زود که بعضیها معتقد بودند «اون افریقائی» در تاریکی هم مثل گربه می‌تواند ببیند. «کونتا» کاری نداشت که دیگران درباره‌اش چه فکر می‌کنند. به شرط اینکه او را تنها بگذارند تا به اصطبل برود و رو به نخستین پرتوهای روز که از میان دو کپه بزرگ گاه پیدامی‌شد نماز صبح خود را بدرگاه الله بخواند.» (ص ۳۷۸).

کیزی دختر او دارد شعر مسخره امریکائی‌ای را بزبان انگلیسی می‌خواند - این دختر بچه - برده‌ای است که با سنت «توبوب» ها پرورش یافته. بچه اصرار می‌کند که پدرم آن شعر را با او بخواند.

«پیش از آنکه «کیزی» بتواند او را قانع کند که یکبار دیگر این شعر را بخواند ناگهان به فکر کونتا رسید که آواز دیگری برای دخترش بخواند. شاید آیه‌ای چند از قرآن تا او بداند که این آیه‌ها چقدر خوش‌آهنگ‌اند.» (ص ۳۸۱).

کونتا یک هدف بیش ندارد. اینکه بدخترش بیاموزد او کیست. به او اصرار می‌ورزد و پرهیزش می‌دهد که در فراموش کردن هویت خویش مسخ خواهد شد. فریاد برمی‌دارد که سفیدها اسم ما را از ما گرفته‌اند. اما نباید بگذاریم که معنای ما را هم از ما بگیرند. فریاد برمی‌دارد برده‌هایی که درین سرزمین متولد شده‌اند نباید خون افریقائی و تبار مقدس و گرمی خود را فراموش کنند - نباید از فرهنگ و مذهب خویش ببرند. فریاد برمی‌دارد و از زندگی جهت‌دار - صلح‌آمیز و برکت‌مندانه قبیله خویش - از زندگی قرین زیبایی و باروری گذشته خویش به دخترش سخن‌ها می‌گوید و اصرار می‌ورزد که بچه اینهمه را حفظ کند و به نسلهای بعد از خود انتقال دهد.

براستی که این مرد قهرمانیست معمایی و شگفتی برانگیز. او این گفته بسیار ارزشمند «لوکاج» را در ذهنمان تداعی می‌کند که زمانی گفت: «قهرمان رمان موجودی است معمایی و ناتمام که در جستجوی ارزشهای خویش است» وحشت کونتا منطقی و معقول است. نمونه‌اش جرج خروسه نوه اوست که کونتا او را نمی‌بیند (ذیلا داستانش خواهد آمد) جرج نمونه واداده سیاهانی است که بسادگی مسخ شدند و تغییر شکل یافتند - درین پسر از آن تقوای رفتار و اندیشه پدر بزرگش خبری نیست و گناه این البته به گردن او نیست. بخاطر خلط خون اوست. او موجود دورگه‌ایست و از این رو اصالتش را از دست داده است.

سرانجام ارباب کونتا دخترش کیزی را از او و مادرش جدا می‌کند - کیزی را

در سنین جوانی به دلالت برده‌ها می‌سپارند. دلالت او را به سفید خروس باز و همیشه مستی می‌فروشد. مرد مست به دختر تجاوز می‌کند و کیزی صاحب پسری ازو می‌شود. اسم بچه را جرج می‌گذارد. جرج در محیط بردگی پرورش می‌یابد. ارباب این برده جوان را به کار نگهداری از خروس‌های جنگی خود می‌گمارد و از همین رو به لقب جرج خروسه ملقب می‌شود. و بدترین حقارت‌ها را برین برده روا می‌دارد. یکبار جرج خروسه هستی خود و تمامی خاندان خود را برای آزادیش بدو جنگ خروس ارباب می‌گذارد. اما همچنان بی‌نتیجه است.

جرج زنی انتخاب می‌کند بنام «ماتیلدا» و ازو صاحب بچه‌هایی می‌شود. در تمام این مدت کیزی - که پس از جدائی از کونتا نمی‌داند چه بسراو و مادرش آمده است. وحشت پدرش را در اینکه مبادا گذشته‌شان را فراموش کنند منطقی‌تر می‌یابد و مدام به نوه‌هایش گذشته‌شان را یادآوری می‌کند.

کم‌کم جنگ‌های داخلی شمال جنوب درمی‌گیرد. ارباب جنگ را بردگان برای آزادی می‌کشند، ارباب‌های که چون به سرایشی محتوم پیروزی می‌رسد سرمایه‌داران شمال برای منافع خود و سیاستمداران برای حکومت بر پشت آن جهیده سگان را می‌ربایند. جنگ برای آزادی.

اما کدام آزادی؟ سیاهان همیشه محرومترین قشر جامعه امریکائی بوده و هستند و تا امروز نیز بردگی‌شان ادامه دارد آخرین میراث این نسل «آلکس هیلی» نویسنده کتاب برای شناسائی گذشتگان خود دست به کاری عظیم می‌زند. این مرد می‌خواهد بداند نیای او که بوده و از کجا و چگونه و کی به امریکا آمده است. ازین رو با گردآوری منابع ارزشمند بسیار و تلاش بیش از دوازده سال و سفر به بیش از ششصد هزار کیلومتر راه در سه قاره جهان موفق می‌شود نام اصلی نیای افریقائی خود «کونتا کینته» را بیابد. و داستان کونتا و دیگران را براساس فرآورده‌های واقعی و تخیل سرشار خود - آنچنان که گذشت بسازد. این داستان زندگی هفت نسل را دربرمی‌گیرد.

نویسنده گذشته خود را فراموش نمی‌کند - هویت خود را از دست نداده است و آنقدر می‌کاود تا سرانجام سرچشمه سلف عظیم خود را می‌یابد. و به وصیت کونتای افریقائی جامه تحقق می‌پوشد.

و براستی این کشفی عظیم است. عظیم‌تر از فتح رفیع‌ترین قله‌های جهان و حتی بزرگ‌تر از کشف سرچشمه نیل... راستی که قهرمانی شکوهمند و حماسه راستین و یکتا کشف این سرچشمه نیل انسانی بود. این نیل مقدس بشری که پهنه تاریخ را سیراب کرده است.

و هر چند خود تشنه است اما دیربازی است که آبشخور رحمتش غرب را آبیاری کرده است.

بیش از دویست سال است که غرب، در تغذیه صنایع بزرگ خود جهان سوم را تاراج کرده و بلعیده است. و با اینهمه غارت فکری و فرهنگی این هیولای مخوف از هر چیز دیگر دهشتناک‌تر است.

این آمار شوخی نیست که ۸۳ درصد از درآمد کل جهان متعلق به اروپا، امریکا و اتحاد جماهیر شوروی است و ۱۷ درصد باقیمانده از کل درآمد، از آن کشور-های جهان سوم. در حالیکه فاجعه اساسی‌تر اینست که آن ۸۳ درصد از ثروت کل جهان متعلق به ۳۲ درصد از جمعیت جهان است و باقیمانده ۱۷ درصد ناچیز از درآمد کل جهان سهم ۶۸ درصد از جمعیت باقیمانده... این توده‌های کثیر میلیونی و محروم. و باز فגיעه عظیم آنکه تمامی این درآمدها را -جهان اول و دوم به نیرنگ و یغما و چپاول از دنیای سوم دزدی کرده است.

بحران و درد دنیای سوم عقب افتادگی و کم‌رشدی نیست. عقب افتاده و کم‌رشد نگهداشتن است. تنها اکتشافات جغرافیائی و دست‌یابی به سرزمینهای نو و راههای تازه در غارت بیرحمانه منابع طبیعی موجب اینهمه سودهای سرشار نگشت بلکه پابپای غارت منابع طبیعی غارت منابع انسانی (برده) اروپا و بخصوص امریکا را به این درجه از ترقی دوزخی رساند.

جای آن دارد که بخود آئیم و دریابیم اینهمه تمدن حاصل غصب و تجاوز و دزدی است. تجاوزی که هم امروز نیز ادامه دارد و در کسوت شرکتهای چند ملیتی دنیا را غارت می‌کند و وقیحانه می‌بلعد هم‌اکنون ۵۰۰ شرکت غول‌پیکر به تاراج منابع اقتصادی جهان سوم مشغولند و زالوار بر رگ ملتها چسبیده‌اند و خون آنها را می‌مکنند.

تصادفی نیست که شبکه اهریمنی شرکتهای چند ملیتی که عنکبوت‌وار بر-تاروپود اقتصاد جهان تنیده است، تارهایش را از «کاخ سفید» می‌تند. فاجعه اساسی‌تر اینست که می‌بینیم شرکتهای پانصدگانه (که ۲۰۰ شرکت آن متعلق به امریکا، ۲۰۰ شرکت آن متعلق به اروپای غربی و ۱۰۰ شرکت باقیمانده متعلق به ژاپن است) اتحادیه‌های مخفی و آشکار جهت کنترل سیاستهای تجاوزگرانه خود برای سرکوب هر نهضت آزادیخواهانه و رهائی بخش از یوغ امپریالیسم را برپا می‌کنند و بخود نمی‌آئیم.

چنین است نقش فعالانه این شرکت‌ها از اداره و نظارت بر واحدهای کوچک چون خانه و دانشگاه و شهر و روستا و ارتش و هدایت سیاسیون وابسته تا کشتار جمعی و سرکوب آزادیخواهان.

این شرکتهائند که در شکل جدید و به‌گونه غارات ماوراء امپریالیسم خود تمامی تولیدات و صادرات جهان را از صنایع بزرگی نظیر نفت، پتروشیمی، اتومبیل، الکترونیک، کامپیوتر، هواپیماسازی، کشتی‌سازی، اسلحه‌سازی، صنایع اتمی و غیره

در دست دارند. همچنین این شرکت‌ها اند که عمده‌ترین محصولات کشاورزی جهان را از قبیل گندم، برنج، ذرت، نیشکر، قهوه، پنبه و غیره در اختیار دارند. استخراج تمامی منابع معدنی جهان اساساً در انحصار این شرکت‌هاست و آن منابع عبارتند از نفت، آهن، مس، آلومینیم، منگنز، نیکل، کائوچو، فسفات و غیره. برای تحقیق بیشتر رجوع کنید به:

۱- شرکتهای چند ملیتی و کشورهای توسعه نیافته ترجمه سعید رهنما.

۲- تهدید شرکتهای چند ملیتی ترجمه محمد سوداگر.

از خود پپرسیم منابع این غارت‌ها جز آسیا و افریقا و امریکای لاتین و خلاصه جهان سوم کجاست؟

از خود پپرسیم آهنک رشد پویای جهان غرب از کی و چگونه آغاز شد و چرا هر چه این آهنک سریع‌تر گشت نبض حیاتی جهان سوم کندتر و میرا ترزدن گرفت... از خود پپرسیم چگونه ایالات متحده به آن درجه از رشد و ترقی رسید و چرا افریقا همچنان گرسنه و قحطی‌زده و بیمار و در کار احتضار خویش است. کتاب ریشه‌ها پرده‌ها را بالا می‌زند و گوشه‌ای ازین تراژدی هولناک انسانی را می‌نمایاند.

باری ترجمه اثر، ساده، سلیس و هنرمندانه است.

صرفنظر از بعضی قسمت‌ها که داستان جذابیت خود را بخاطر اطناب و پرگوئی بیش از حد لزوم از دست می‌دهد، رئالیسم نویسنده پخته و شیرین است. اما همین نیز جای بحث دارد و آن یکی از موارد رئالیسم محض است. نویسنده حق ندارد خود را در محدوده جهان‌بینی و فهم پرسناژ رمان خود محصور کند. و همه چیز را از دیدگاه او ببیند. چه نویسنده قلمرو وسیع‌تری دارد و اوست که باید به اندیشه خواننده عروج دهد و همیشه از کیفیت و مکانیسم اثرگیری و اثرگذاری بهره‌مند باشد. نه اینکه دامنه تأثر او را محدود کند.

اینهمه اگر موجب آن نشود که بگوئیم نویسنده ضعیف است حداقل ما را برمی‌انگیزد که بگوئیم فاقد هوشیاری است و زبان وی اثربخشی و غنای شعر را در نیافته است. ما حق داریم به نویسنده بگوئیم که هر چند بازیگران داستان او ضعیف و ابتدائی بیاندیشند او حق ندارد آنان را ضعیف و ابتدائی بنویسد.

جز آنچه که ذکر شد و آن عیب کلی است، بخوبی روشن است که نویسنده نسبت به مبانی فقه‌ای و سنن افریقائیان مسلمان از حدود و دیات گرفته تا آداب طلاق و طلاق رجع و تحلیل و مسائل دیگر بخوبی آگاهی دارد (ص ۱۴۴).

بعلاوه نویسنده طراح و همچنین مبتکر بعضی اندیشه‌هاست که در آثار دیگر کم و یا به ندرت با آنها روبرو می‌شویم. بطور مثال پس از پایان کتاب آدمی در

زیبائی شناسی سیاهان تجدید نظر می کند. و درمی یابد آنان هرچه خالص تر و یکدست ترند سیاه ترند و هر چه سیاه ترند زیباترند. عمیقاً به زیبایی ناب سیاه این پیکره صلب که رنگی شبق گون، پاک و صیقلی دارد و هاله اراده ای قیرگون گرد سرش می درخشد وقوف می یابد. چهره ها و پیکرهائی آبنوسی و قیرگون که هرچه سیاه ترند قشنگ ترند. (حتی بعضی سیاهان اصیل برای اینکه بیشتر سیاه بنمایند دوده و گرده زغال بصورتشان می مالند) و معتقدند آنها که نژادشان با سفیدها مخلوط نشده زیبایی وحشی و طبیعی شان را حفظ کرده اند. زهی معرفت و آگاهی درخشان.

وقتی کتاب را می بندید درمی یابید که درین سیاهی یکپارچه، صلابتی یکتا، اثیری و آلوده نشدنی وجود دارد. یکی دیگر ازین القاءهای خوش این بود که سیاه پوست تاب تحمل بوی سفید پوست ها را ندارد.

بطور نمونه سفید پوستی دارد سیاهی را شلاق می زند. دردناکتر از آن ضربه هائی که می خورد بوی مشمئز و چندش بار سفید پوست است که شامه حساس سیاه را شکنجه می دهد. و این برای من شگفت انگیز و مایه مباهلت بود و از خواندنش ذوق کردم.

مسئله اساسی تر در کتاب ریشه ها، طرح این حقیقت است که شمال ایالات متحده، این کشور زرخیز و بارآور را همین بردگان آباد کرده اند. اینها بودند که باتلاق ها را خشک کردند. کنده کنی کردند. تسطیح کردند. زهکشی کردند و مزارع بزرگ توتون و پنبه را بوجود آوردند.

خانه های قشنگ - دوطبقه و همچون قصر پادشاهان. راه آهن، جاده ها، باغهای آباد، زندگی لوکس و غرق نعمت آنان همه حاصل تلاش و جان کندنهای همین برده هاست.

جائی که برده نیست - در آنجا از آبادانی خبری نیست. در تمامی مزارع این پیکره های دوتا و خم گشته از فشار زحمات فوق طاقت بشری اند که عرق می ریزند. تمامی این آبادانی و رفاه که کمترین حصه ای از آن ندارند حاصل تلاش و دسترنج همین هاست.

اما سفیدها مزد اینها را چه می دهند؟ شکنجه، زندگی نکبت بار و حقارت. کم کم سیاهان می فهمند که «توبوب» جز این خصیصه ای ندارد و شقاوت در خونش است. درمی یابد سفیدها تاریخ مشعشی دارند و جنایاتشان بسیار پر دامنه دارتر از این هاست. قبل از آنان نوبت سرخ پوستها بوده و آنها را قتل عام کرده اند. همان سرخ پوستهائی که با مهمان نوازی به آنها جا و مکان و زمین دادند. برآستی که شگفت انگیز است. چطور سفیدپوستان آرزو نمی کنند که زمین دهان وا کند تا از شرم در آن فروروند؟ اینهمه جنایت از توان اهریمنان و نفرین شدگان دوزخی نیز

می‌گذرد.

گهگاه در کتاب از صحنه‌های وحشتناکی صحبت رفته که با اینکه در بادی امر وقیح می‌نماید اما هرگز وقیح نیست. حتی صحنه‌های سکس کتاب هم وقیح نیست و سکس نیست. (تجاوز تام‌لی سفیدپوست به کیزی سیاه - دختر کونتا) بلکه کثافت، عفونت، حقارت روح و وحشت است (ص ۲۲۴).

اینهمه شوخی نیست. اینهمه نفیرادبار و وحشت و عرق شرم است.

اما برده‌ها با اینهمه مبارزه می‌کنند. سراسر کتاب شرح مبارزه آنها با تقدیر شومشان است. (مبارزه بی‌امانی که تا امروز ادامه دارد و هنوز که هنوز است بردگان سیاه به مفهوم راستین آن آزاد نشده‌اند.) مبارزه رودررو، فرار، شورش علنی. بعضی اسلحه می‌گیرند و کشته می‌شوند. بعضی چون در مبارزه توفیقی بدست نمی‌آورند حماسه‌های حیرت‌انگیز می‌آفرینند؛ زبان زدن بدشمن و رهائی بخشیدن خود؛ سی نفر در «لویزیانا» دست در دست هم گرفته دستها را زنجیروار بهم داده خوش و آواز خوانان خود را در رودخانه غرق می‌کنند. و این‌گونه مرگ پرشرف را بر آن‌گونه زندگی سراسر ننگ مرجع می‌دارند.

و سرانجام اساسی‌ترین قسمت کتاب فصول آخر آن.

هرچند که بعضی فصول دیگر - (فصل ۸۹) که صرفاً توصیف جنگ خروسهاست از نقطه نظر نویسندگی بسیار درخشان و پر قدرت نوشته شده است. همچنین (فصل ۱۰۰)؛ درین فصل برده‌ها حساب می‌کنند چقدر باید جان بکنند تا بتوانند خودشان را - بچه‌هاشان - مادر - پدر - برادر - خواهر - خلاصه تمامی فامیل و از همه مهمتر دوستان و همکارانشان را بخرند و آزاد کنند (به عواطف و محبت و ایثارشان در مورد بیگانگان دقت کنید). گرچه هر تلاشی در راه آزاد شدن بیهوده است و به ثمر نمی‌رسد و برده آزاد شده بار دیگر باز باید گرفتار شود. نمونه آن (ص ۶۲۵).

و یا فصل ۱۰۳ که آنقدر خوب نوشته شده که نفس را در سینه حبس می‌کند - چه تحت یک بازی مسخره، یعنی جنگ خروسها سرنوشت یک خانواده سیاه رقم زده می‌شود و تباہ می‌گردد.

اما عظیم‌ترین قسمتهای کتاب که اشک را از دیدگان سرازیر می‌کند و برآستی زیباست بازگشت نویسنده به زادگاه نیای بزرگ خود - کونتا کینته - دهکده ژوفوره در ردیابی اثر پای این سلف رنج کشیده و شکنجه دیده خویش است.

دویست سال بعد وقتی ساکنین محلی دهکده می‌فهمند که او نواده یکی از همان ربوده‌شده‌گانی است که توسط سفیدها اسیر شد و به زنجیر بردگی بسته شد. گردش حلقه می‌زنند - با عشق و علاقه لمسش می‌کنند. بچه‌هایشان را می‌دهند تا مسح کند؛ یعنی خون تو خون ماست. یعنی تو از مائی و ما از توئیم. برآستی

صحنه بدرقه سیاهان این رود موج انسانیت و ادراک که - همه چیز را خوب می فهمند و شایستگی ها را بدرستی ارج می نهند تکان دهنده است .

داستان ریشه ها داستان شگفت انگیزی است .

ریشه همیشه ناپیداترین - اساسی ترین و مهم ترین قسمت درخت است . آنچه که به تمامه درخت را تغذیه می کند و بارور می دارد ریشه نام دارد . نویسنده به ظاهر از ریشه ها « Roots » ریشه و نسب نژادی برده ای را که دوست سال پیش به بردگی کشیده شده به عنوان نام به کتاب خود داده است . اما من می پندارم مفهوم ریشه ازین همه غنائی تر ، دامنه دارتر و ژرف تر است . منظور از ریشه تمامی سیاهان و بردگان اند که از آفریقا این قلب طپنده زمین برکنده شدند و در جایی دیگر نشا گشتند .

ریشه آن مهم ترین قسمت درخت که در اعماق پنهان است و عمل تغذیه و حیات واقعی گیاه با اوست . ریشه ها سیاهان اند که درخت استقلال و عظمت اقتصادی امریکا را تا به این درجه از رشد و برومندی رساندند .

اما نکته درین است که هرچه آنها عمیق تر در ژرفای زمین فرو رفتند - سفیدها فراتر و بالاتر آمدند و شاخ و برگشان بیشتر بالا گرفت . و دریغ که هیچ میوه ای ازین باغ پربار نصیب بانیان و باغبانان این درخت نگشت .

ریشه ها فریاد برمی دارد که بدون وجود سیاهان - امریکا - این سرزمین غصب و تجاوز و سیلی بر چهره مظلوم بشریت - هرگز امریکای امروز نمی شد . همچنان که هیچ درختی بی ریشه - هرگز درختی نخواهد بود .

ناشر

نقشه‌ای در کار نبود که پژوهشهای مربوط به «ریشه‌ها» و نوشتن این سرگذشت دوازده‌سال طول بکشد. انتشار این کتاب در دوستمین سالگی استقلال ایالات متحده آمریکا کاملاً تصادفی است. اینست که «ریشه‌ها» را بعنوان هدیه روز تولد به کشورم که بخش عمده «ریشه‌ها» در آن روی داده است تقدیم می‌کنم.

الکس هیلی

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

ریشه‌ها

www.KetabFarsi.com

فصل ۱

در آغاز بهار سال ۱۷۵۰ میلادی، در دهکده «ژوفوره» که فاصله اش تا ساحل گامبیا، در غرب افریقا، بیشتر از چهار روز راه نبود، «اومورو کینته» و همسرش «بینتا» صاحب پسری شدند. نوزاد پس از بیرون آمدن از تن نیرومند و جوان بینتا جینج می زد و بدنش که به سیاهی بدن مادر بود، از لکه های خون اولیزوخال خال شده بود. دو قابله پرچین و چروک، «نیوبوتو» و «بیسا» (مادر بزرگ نوزاد) که دیدند نوزاد پسر است، با شعف خندیدند. اجدادشان می گفتند فرزند اول که پسر باشد، برکت خداوند نه تنها نصیب پدر و مادر بلکه نصیب همه خویشاوندان می شود. پس، از اینکه نام کینته محترم و شریف خواهد ماند و تکرار خواهد شد، به خود بالیدند.

ساعتی پیش به خروسخوان نمانده بود. همراه با صدای نیوبوتو و مادر بزرگ که سرگرم گپ زدن با یکدیگر بودند، نخستین صدایی که به گوش کودک رسید، صدای یکنواخت و خفه «بومپ—آ—بومپ—آ—بومپ» هاونهای چوبی بود که زنان دهکده در آنها دانه «کوس کوس» می کوبیدند تا بعد در ظرفهای گلی، روی آتشی در میان سه قطعه سنگ، بپزند و صبحانه را مهیا کنند.

دود آبی کمرنگ تاب می خورد و آرام از فراز کلبه های گرد و گلی دهکده کوچک و گردآلود بالا می رفت؛ صدای حزین و تودماغی «کاجالی دمبا»، اذان گوی دهکده که به زبان محلی او را «ایماسو» می نامیدند، برخاست که مردها را به نخستین نماز از پنج نماز شبانروزی به درگاه الله فرامی خواند؛ عبادتی که انجامش سابقه پی دراز مدت داشت. مردها با شتاب از بسترهای نیین و چرمین خود برخاستند، جامه بلند کتانی شان را پوشیدند و به چابکی به محل نماز رفتند، جایی که ایماسو می خواند:

الله اکبر، اشهد أن لا اله الا الله. بعد از نماز، که مردها برای خوردن صبحانه به خانه هایشان بازمی گشتند، اومورو به میان آنها دوید و هیجان زده خبر داد که نخستین فرزندش به دنیا آمده و پسر است. مردها به او چشمت روشن گفتند و برایش آرزوی خیر کردند.

هر مرد به کلبه اش بازگشت و کاسه ای حلیم از همسر خود گرفت. سپس زنها به آشپزخانه پشت کلبه رفتند و به فرزندان شان غذا دادند و دست آخر خودشان غذا خوردند. مردها پس از ناشتایی کج بیلها را، که آهنگر دهکده لبه شان را فلز گرفته بود، به دست گرفتند تا سر کار بروند. کار آنها این بود که زمین را برای کشت بادام-زمینی و کوس کوس و پنبه آماده کنند. کشت برنج در این جلگه داغ و پر آب کار زنها بود.

بنا به رسم قدیمی، اومورو تا هفت روز فقط یک وظیفه مهم داشت: برگزیدن نام برای نوزادش؛ نامی تاریخی و نویدبخش، چون افراد قبیله «سندینکا» معتقد بودند که فرزند هفت خصلت از کسی یا چیزی را که نامش از اوست، برخواهد گرفت. اومورو در این هفت روز تفکر، به تک تک کلبه های ژوفوره سرکشید و از طرف خود و بینتا همه خانواده ها را به مراسم نامگذاری نوزاد، که بنا به سنت در هشتمین روز زندگی اش انجام می گرفت، دعوت کرد. در آن روز نوزاد او مثل پدر و پدر پدرش عضو قبیله می شد.

روز هشتم که رسید، اهل ده صبح زود جلو کلبه اومورو و بینتا جمع شدند. زنها در کاسه هایی از پوست خشک کدو قلیانی بر روی سرشان دوغ و شیرینی «مونکو» (از برنج کوبیده و عسل) آورده بودند. «کاراموسیلا»، طبال ده که به زبان محلی او را «جالیا» می گفتند، با طبلهای «تان-تانگ» خود آنجا بود؛ والیاموو «بریماسای»، ملای ده، که به زبان محلی او را «آرافانگ» می نامیدند و روزی معلم کودک می شد، نیز حضور داشتند. دو برادر اومورو، «ژانه» و «سالوم» هم از راه دور آمده بودند. آوای طبلهای، تولد برادرزاده شان را به آنها خبر داده بود.

در همان حال که بینتا نوزاد را مغرورانه در آغوش گرفته بود، طره کوچکی از اولین موهای بچه را بردند، همچنانکه در چنین روزی همیشه چنین می کردند؛ و همه زنها خوش بینی نوزاد را ستودند.

آنوقت جالیا بر طبلهایش کوفت. الیاموو بر کاسه های دوغ و شیرینیهایی دعا می خواند و در همان حال هر یک از میهمانان به نشانه احترام به غذا، با دست راست لبه کاسه ای را لمس کردند. پس از آن الیاموو به نوزاد نزدیک شد و در کنار او دعا خواند و از خداوند برایش عمر دراز و توفیق آرزو کرد. دعا کرد که برای خود و خانواده اش، دهکده و قبیله اش مایه خیر و افتخار باشد و صاحب فرزندان بسیار شود و سرانجام آرزو کرد که روح و توانی سزاوار نامی که به او خواهند داد، بیاید.

آنگاه اومورو در برابر چشم همه مردم دهکده که در آنجا جمع بودند، گامی پیش نهاد. همسرش در کنار او حرکت می کرد. اومورو نوزاد را سر دست بلند کرد و طوری که همه ببینند، نامی را که برگزیده بود، سه بار در گوش نوزاد نجوا کرد. نخستین بار بود که این نام، به عنوان نام این نوزاد، از زبان کسی گفته می شد، و عقیده داشتند که هر انسانی باید اولین کسی باشد که نام خود را بشنود و بداند که کیست. صدای طفلها دوباره بلند شد.

اومورو نام را در گوش همسرش نجوا کرد و بینتا با غرور و رضایت لبخند زد. سپس اومورو نام را در گوش آرافانگ نجوا کرد و ملا در برابر جماعت قرار گرفت. بریماسای فریاد زد: « نام اولین فرزند اومورو و بینتا کینته، کونتا است! » همه می دانستند که این نام میانی پدر بزرگ فقید نوزاد، « کیرابا کونتا کینته » است که اهل موریتانی بود و به گامبیا آمد و مردم ژوفوره را از قحطی نجات داد؛ با ننه بیسا ازدواج کرد و شرافتمندانه به مردم ژوفوره خدمت کرد و تا روز مرگش اهل ده او را مرد مقدسی می دانستند.

آرافانگ نام اجداد موریتانیایی پدر بزرگ نوزاد را که از زبان کیرابا کینته پیر شنیده بود، یکی یکی خواند. نامها بزرگ و بسیار بودند و به دو بیست باران پیش می رسیدند. آنگاه جالبیا بر طفلها کوفت و همه تحسین و احترام خود را به چنین تبار محترمی بجا آوردند.

در آن شب هشتم، در پرتو ماه و ستارگان، اومورو، تنها، با پسرش آیین نامگذاری را به پایان رساند. کونتای کوچک را در بازوان نیرومندش گرفت و به بیرون دهکده رفت. آنگاه نوزاد را سر دست به سوی آسمان گرفت و آرام گفت « فند کیلینگ دورونگ له وارتا کا ایه ته تی » (اینک بین - این تنها چیزی را که از تو بزرگتر است.)

فصل ۲

فصل کشت بود و روستاییان در انتظار نخستین باران بودند. مردان ژوفوره در تمام زمینهای زراعی خود علف خشک انباشته و آتش زده بودند تا نسیم، خاکسترها را بر زمین بپراکند و زمین را بارور سازد. و زنها در برنجزارها از هم اکنون نشاهای سبز را در گل می نشانند.

هنگامی که بینتا در بستر نقاهت زایمان بود، ننه بیسا مراقب شالیزار بینتا بود. اما حالا بینتا می توانست وظایف خویش را انجام دهد. کونتا را به پشتش قنداق کرد

و در کنار زنان دیگر براه افتاد. چند زن دیگر، از جمله دوست او «جانکای تورای» هم نوزادانشان را به پشت بسته بودند و در همان حال بقچه‌ای بر سر گذارده و با حفظ تعادل آن راه می‌رفتند. در کنار «بولونگ» دهکده، به بلمهایی که از تنه خالی شده درخت ساخته شده بود، رسیدند. بولونگ یکی از شاخه‌های رود گامبیا بود که پیچ-خوران تا دهکده می‌رسید و «گامبی بولونگو» نامیده می‌شد. بلمها در بولونگ پیش رفتند. در هر بلم پنج شش زن نشسته بودند که با پاروهای پهن و کوتاه‌شان بلم را پیش می‌راندند. هر بار که بیتتا به جلو خم می‌شد تا پارو بکشد، نرمی و گرمی بدن کونتا را بر پشت خود حس می‌کرد.

بوی خوش و مشک‌آسای شاه‌پسندها و عطر گیاهان و درختان دیگر که تودرهم و انبوه در دوسوی بولونگ رویده بودند در هوا بود. دسته‌های بیشمار عتترها که از عبور بلمها به وحشت افتاده بودند، از خواب برخاستند و نعره کشان و جست‌وخیز-کنان شاخه‌های نخلها را تکان دادند. خوکه‌های وحشی خرخر کنان و خرناس کشان دویند و در میان علفها و بوته‌ها پنهان شدند. هزاران پلیکان، درنا، حواصیل، لک‌لک سیاه، مرغ دریایی، پرستوی دریایی و قاشق‌منقار، از خوردن ناشتا بازماندند تا سراسیمه، لغزیدن بلمها را در آب تماشا کنند. پرنده‌گان کوچکتر - قمریها و ماهیخوارها و چلچله‌ها - به پرواز درآمدند و با سروصدا در آسمان چرخ زدند تا مزاحمان دور شوند. هنگامی که بلمها چون نیزه دل بر که‌های موج را می‌شکافت و پیش می‌رفت، گله‌های ماهی کپور با هم از آب بیرون می‌جهیدند و پس از رقصی نقره‌قام به درون آب می‌پریدند. گاهی که ماهیهای بزرگتر برای گرفتن کپورها چنان حریصانه در پی آنها از آب می‌جهیدند که یگراست به درون بلمها می‌افتادند، زنها با پارو به سر آنها می‌کوفتند تا آن شب شام جانانه‌ای بیزند. اما آن روز صبح کپورها به دور از هر دردمسری در آن اطراف شنا می‌کردند.

زنهای پاروزنان پیچ و خمهای بولونگ را پشت سر گذاردند و پس از گذشتن از پیچی تند به شاخه‌ای پهنی رسیدند. همینکه بر آن پهنه پدیدار شدند، هیاهوی بالهای پرنده‌گان هوا را آکند و فرشی از هزاران مرغ دریایی - به رنگهای رنگین کمان - از زمین برخاست و بر آسمان نشست. رویه آب، که از این برخاستن تاریک شده و با بال برهم زدندشان به پیچ و تاب افتاده بود، از پره‌های پرنده‌گان رنگ و خال گرفته بود؛ چندانکه گویی بلمها از میان پرها می‌گذشتند.

بلمها به نزدیکی منطقه‌ای مردابی که نسله‌ها، زنان ژوفوره در آنجا برنج می‌کاشتند، رسیدند؛ و از میان ابری از پشه‌گذشتند و یکی پس از دیگری در کنار برنجزار خود که علفهای انبوه کناره، جای پایی پدید آورده بود، پهلو گرفتند. علفها مرزی بود که برنجزار زنها را از یکدیگر جدا می‌کرد. در هر برنجزار ساقه‌های زمردین و جوان برنج به اندازه یک کف دست از سطح آب بالا رفته بود.

اندازه زمین را برای هر زن، هر سال «شورای بزرگان» ژوفوره به تعداد دهانهایی که او می‌باید با برنج تغذیه کند معین می‌کرد. این بود که قطعه زمین بینتا هنوز کوچک بود. بینتا، بچه قنذاقی بر پشت، در حالی که تعادلش را حفظ می‌کرد، با احتیاط از بلم پایین آمد، چندگامی که برداشت، ناگهان ایستاد و با تعجب و سرخوشی به کلبه‌ای نپی با سقف کاهگلی که بر بلندی ساخته بودند، خیره ماند. اومورو در نبودن او به اینجا آمده بود و این کلبه را ساخته بود تا سایبان پسرشان باشد. او هم مثل همه مردها در این باره چیزی نگفته بود.

بینتا به پسرش شیر داد و او را زیر سایبان گذارد و لباس کاری را که در بچه روی سرش پیچیده بود، درآورد و پوشید؛ پس از آن سر کارش رفت. در آب خم می‌شد و علفهای تازه را از ریشه می‌کند. اگر این علفها را به حال خود می‌گذارد، رشد کرده برنجزار را خفه می‌کردند. هر وقت کونتا گریه می‌کرد، می‌دوید و همچنانکه ذرات آب به اطراف پاشیده می‌شد به سوی سایبان می‌رفت تا در سایه به او شیر بدهد.

به این ترتیب کونتای کوچک روزها در آغوش پرمهر مادرش بود. شبها که به کلبه بازمی‌گشتند، بینتا پس از آشپزی و آوردن شام اومورو، تن بچه را از نوک پا تا فرق سر روغن گیاهی می‌مالید و نرم می‌کرد. بیشتر وقتها بچه را با غرور بغل می‌زد و از این سر دهکده به آن سر، به کلبه ننه بیسا می‌برد و او بچه را غرق بوسه می‌کرد و با صدای بچگانه قدقد می‌کرد. هردو آنها بچه را آنقدر اذیت می‌کردند که دادش درسی آمد، چون پی‌درپی سر کوچک و بینی و گوشها و لبهایش را می‌گرفتند و می‌فشردند و به این سو و آن سو می‌کشیدند تا خوش ترکیب شوند.

گاهی اومورو پسرش را از زنها می‌گرفت و او را قنذاق پیچ، به کلبه خودش می‌برد—شوهرها همیشه در کلبه‌ای جداگانه اقامت داشتند—و در آنجا می‌گذاشت تا چشمها و انگشتان پسرش اشیاء جالب توجهی چون طلسمهایی را که برای دور کردن ارواح خبیثه روی تخت اومورو بود جستجو کند. هر چیز رنگینی کونتای کوچک را وسوسه می‌کرد، مخصوصاً خورجین چرمی شکار که تقریباً تمام آن پوشیده از خرمهره بود. و هر کدام از خرمهره‌ها نشان جانوری بود که اومورو خودش شکار کرده و برای اهالی دهکده آورده بود. کونتا با سروصدای کود کانه‌اش به سوی کمان بلند و خمیده و ترکش تیرها که در نزدیکیش آویخته بود، دست دراز می‌کرد. وقتی کونتا دست کوچکش را به نيزه سیاه و باریک که از بکارگرفتن بسیار براق شده بود می‌رساند، اومورو لبخند می‌زد. اومورو اجازه می‌داد کونتا به هر چه می‌خواهد دست بزند، مگر به جانماز که برای صاحبش مقدس بود. هر وقت در آن کلبه تنها می‌شدند، اومورو از کارهای بزرگ و شجاعانه‌ای که پسرش وقتی بزرگ شد باید انجام دهد، داد سخن می‌داد.

سرانجام کونتا را به کلبه بینتا بازمی‌گرداند تا دوباره به او شیر بدهد. کونتا،

هرجا که بود، بیشتر وقتها خوش بود. همیشه درحالی به خواب می‌رفت که بینتا او را روی پاهایش تکان می‌داد، با اینکه روی تخت خود می‌گذاشتش و خم می‌شد و آرام آرام برایش لالایی می‌خواند:

بچه خندان من، کودک خندانم
که نام نیای شریف را داری
روزی خواهد آمد
که شکارچی با جنگجوی بزرگی شده‌ای
که پدرت به تو افتخار می‌کند.
اما برای من تو همیشه کودکی.

با همه دل‌بستگی بینتا به فرزند و همسرش، تشویشی به دلش راه یافته بود. می‌دانست که از دیرباز رسم بر این بوده که بعضی شوهرها هنوز زنها بچه را از شیر نگرفته، زن دومی اختیار می‌کنند. از آنجا که اومورو هنوز دومین زن را نگرفته بود و از آنجا که بینتا نمی‌خواست او را به این کار وسوسه کند، احساس می‌کرد که هرچه کوتای کوچک زودتر براه بیفتد، بهتر است، چون آنوقت دیگر نیازی به مراقبت دایمی مادر نخواهد داشت.

وقتی کوتا، در سیزده ماهگی اولین بار تاتی تاتی کرد، بینتا فوراً به کمکش شتافت و چیزی نگذشت که کوتا توانست بی یاری او قدم بردارد. همانقدر که اومورو احساس غرور کرد، بینتا نفسی به راحت کشید. و وقتی کوتا با گریه از مادرش غذا خواست، بینتا به جای اینکه به او شیر بدهد، محکم به قفایش کوفت و کاسه‌ای شیر گاو به دستش داد.

فصل ۳

سه باران سپری شد و آن فصل بی‌حاصل فرارسید. انبار غله و دیگر غذاهای خشک کرده دهکده که از درو پیشین مانده بود، داشت ته می‌کشید. مردان به شکار می‌رفتند، اما فقط با چند تایی بز کوهی و غزال و مرغان کوچک بازمی‌گشتند، چون در این فصل آفتاب سوزان، گودالهای آب جلگه چنان خشکیده بود که شکارهای بزرگتر و بهتر به اعماق جنگل گریخته بودند؛ و حال آنکه بویژه در این زمان مردم ژوفوره بیش از هر وقت دیگر نیاز به بنیه قوی برای بذرافشانی داشتند. از هم‌اکنون زنان فاصله غذاهای اصلی کوس کوس را دراز می‌کردند و در این فواصل از دانه بی‌مزه نی

خیزران و برگهای بدطعم درخت باثوباب خوراک فراهم می‌آوردند. روزهای گرسنگی آنقدر زود آغاز شده بود که پنج بز و دو گاو— بیش از دفعه پیش— قربانی کردند تا پشتبند دعای اهالی که از خداوند می‌خواستند دهکده را از قحطی و گرسنگی و مرگ نجات دهد، باشد.

سرانجام ابرها در آسمان داغ پدیدار شد، نسیمهای ملایم بدل به تندباد شد و مثل همیشه بارانهای کوچک ناگهانی باریدن گرفت. در حالی که باران آرام و گرم می‌بارید، کشاورزان زمین نرم شده را همدیف بیل می‌زدند تا برای بذرافشانی آماده کنند. آنها می‌دانستند که بذرافشانی باید پیش از ریزش باران بزرگ آغاز شود. تا چند روز، صبحها پس از صبحانه، زنان به جای آنکه سوار بلمها شوند، لباسهای مخصوص و قدیمی باروری را که از برگهای بزرگ تازه درست شده بود، می‌پوشیدند که مظهر رستنیهای سبز بود و به کشتزاران شخم خورده مردان می‌رفتند. بالا و پایین رفتن صدایشان که دعاها می‌خواندند، حتی پیش از آنکه دیده شوند، شنیده می‌شد. دعا می‌کردند که دانه‌های کوس کوس و بادام زمینی و دانه‌های دیگری که در ظرفهای گلی روی سرشان به کشتزارها برده بودند، به خوبی ریشه بدوانند و برویند.

زنان پابرهنه هماهنگ با یکدیگر گام برمی‌داشتند و در یک صف سه بار دور مزرعه هریک از کشاورزان راه می‌رفتند و می‌خواندند. آنگاه از هم جدا می‌شدند و هرزنی پشت سر یکی از کشاورزان راه می‌افتاد. کشاورز در هر ردیف پیش می‌رفت و وجب به وجب با انگشت بزرگ پایش سوراخی در زمین پدید می‌آورد. پشت سر او، زن در هر سوراخ دانه‌ای می‌انداخت و با انگشت بزرگ پایش روی آنرا می‌پوشاند و پرمی‌کرد و سپس براه خود ادامه می‌داد. زنان حتی سخت‌تر از مردان کار می‌کردند، چون نه تنها می‌بایست شوهران خود را یاری کنند، بلکه می‌بایست مراقب برنجزارها و زمین سبزیکاری نزدیک آشپزخانه‌شان نیز باشند.

وقتی بینتا پیاز، سیب زمینی شیرین، کدو، مانیوک، و گوجه فرنگی تلخ می‌کاشت؛ کونتای کوچک زیر نگاههای مراقب چند مادر بزرگ شلوغ می‌کرد و به بازی سرگرم بود. این مادر بزرگها مواظب همه بچه‌های «کافوی اول» ژوفوره بودند. و «کافوی اول» همه بچه‌هایی را دربر می‌گرفت که کمتر از پنج باران عمر داشتند. پسرها و دخترها لخت و عور مثل جانوران جوان به این سو و آن سو می‌دویدند. بعضی از آنها تازه زبان باز کرده بودند. همه آنها مثل کونتا تند رشد می‌کردند، می‌خندیدند و جیغ می‌کشیدند و در اطراف تنه ستر درخت باثوباب دهکده سر در پی هم می‌گذاشتند و قایم باشک بازی می‌کردند. یا اینکه سگها و جوجه‌ها را فراری می‌دادند و مشتی از مو و پر در هوا پراکنده می‌شد.

اما رویهمرفته همه کودکان— حتی آنهایی که به اندازه کونتا کوچک بودند—

تا بو می بردند که یکی از مادر بزرگهای پیر وعده قصه گفتن داده، جمع می شدند و ساکت و صامت می نشستند. کونتا هنوز معنای بسیاری از واژه ها را نمی توانست بفهمد، اما با چشمان گشاد می نشست و به پیرزنها زل می زد که داستان خود را با چنان اداها و صداهایی باز می گویند که گفتمی به راستی آن قصه اتفاق افتاده است.

هر چند که کونتا بسیار کوچک بود، با بعضی از داستانهایی که مادر بزرگش بیسا در کلبه خود در تنهایی برایش گفته بود، آشنا بود. اما او هم مثل همبازیهای کافی اول خودش بهترین قصه گو را نیوبوتوی پیر و دوست داشتنی و اسرار آمیز می دانست. نیوبوتو با اخم و غرولند خودش را روی چهارپایه کوتاهش جا بجا می کرد. سری طاس داشت. و صورتی پرچین و چروک. رنگش مثل کف دیگ سیاه بود. خار خشک لیمو را به دهان می گرفت و می جوید که نوک آن مثل شاخک حشره ها از میان چند دندانی که برایش مانده بود، بیرون می زد. دندانهایش بس که دانه کولا جویده بود، مثل پرتقال زرد شده بودند. با اینکه بدخلق بود، بچه ها می دانستند که آنها را مثل بچه های خودش دوست دارد. خودش هم می گفت که همه بچه ها، بچه های خود او هستند.

بچه ها دوره اش می کردند و او غرغر کنان می گفت، « بیاید برایتان قصه بگویم... » بچه ها یک صدا دم می گرفتند که « خواهش می کنیم! » و از شوق و هیجان لول می خوردند.

و او داستانش را مثل همه قصه گوهای دیگر مندینکا آغاز می کرد: « در فلان زمان، در فلان دهکده، فلان کس زندگی می کرد. » این بار داستان پسرکی بود که بارانهای عمرش کم و بیش به اندازه همین بچه ها بود. پسر بچه روزی به کنار رود رفت و تمساحی را دید که در توری به دام افتاده است.

تمساح ناله کنان گفت: « به من کمک کن! »

پسرك فریاد کشید: « تو مرا خواهی کشت! »

تمساح فریاد زد: « نه! نزدیکتر بیا! »

پسر بچه به تمساح نزدیک شد، اما ناگهان تمساح دهان گنده اش را باز کرد و پسرك را با دندان گرفت.

پسر بچه فریاد کشید: « خوبی مرا اینطور پاداش می دهی — با بدی؟ »

تمساح از گوشه دهان گفت: « البته. راه و رسم دنیا همین است. »

پسرك قبول نکرد. پس تمساح پذیرفت از سه رهگذر بپرسند و آنوقت او را قورت بدهد. اولین رهگذر خری پیری بود.

وقتی پسرك عقیده او را پرسید، خر گفت: « حالا که من پیر شده ام و دیگر

نمی توانم کار کنم، ارباب مرا بیرون کرده است تا به چنگ پلنگان بیفتم! »

تمساح گفت: « دیدی؟ » بعدی اسب پیری بود که همان عقیده را داشت.

تمساح دوباره گفت: «دیدی؟» آنوقت خرگوش تپلی از راه رسید و گفت: «باید بینم از اول چه شده تا آنوقت بتوانم عقیده‌ام را بگویم.»

تمساح با اوقات تلخی غرولندی کرد و دهانش را باز کرد تا جریان را بگوید؛ اما پسرک به یک جست بیرون پرید و خودش را نجات داد و کنار رودخانه ایستاد.

خرگوش از پسرک پرسید: «گوشت تمساح دوست داری؟» پسرک گفت بله.

«پدر و مادرت هم دوست دارند؟» بله. «خب، پس این تمساح اینجا برای دیگ شما حاضر و آماده است.»

پسرک تند دوید و با مردان دهکده بازگشت و آنها به او کمک کردند و تمساح را کشتند. اما یک سگ «وولو» هم آورده بودند که سر در پی خرگوش گذاشت و او را گرفت و درید.

نیوبوتو به بچه‌ها گفت: «پس حق با تمساح بود. راه و رسم دنیا همین است که جواب خوبی بیشتر وقتها بدی است. برای همین بود که این قصه را برایتان گفتم.»

بچه‌ها با سپاسگزاری می‌گفتند: «خدا به شما خیر و برکت بدهد. خدا به شما قوت بدهد.»

آنوقت بقیه مادر بزرگها از میان بچه‌ها می‌گذشتند و کاسه‌های سوسک و ملخ را که تازه روی آتش کباب کرده بودند، به آنها می‌دادند. در زمانهای دیگر سال سوسک و ملخ کباب کرده قاقالی‌لی و هله هوله‌ای بود که بچه‌ها دوست داشتند، اما حالا، در آستانه باران بزرگ، که فصل گرسنگی هم آغاز شده بود، این حشره‌های کباب شده در حکم غذای نیمروز بودند. جز چند مشت کوس کوس و برنج در انبار بیشتر خانواده‌ها نمانده بود.

فصل ۴

چند روزی بود که تقریباً هر صبح رگبار کوتاهی می‌زد و در فاصله میان رگبارها کونتا و همبازیهایش با هیجان بیرون می‌دویدند. به سوی رنگین کمانهایی که قوسشان تا زمین می‌رسید و چندان دور به دیده نمی‌آمد، فریاد می‌کشیدند که: «این مال من! این مال من!» اما رگبارها فوجی از حشرات موذی بالدار را با خود آوردند که بچه‌ها را نیش می‌زدند و می‌گزیدند و به درون کلبه‌ها می‌رانند.

آنوقت ناگهان، اواخر یک شب، بارانهای بزرگ نازل شد؛ مردم به کلبه‌های سرد خود رفتند و به چک‌چک دانه‌های باران که روی بامهایشان می‌کوبید گوش

فرا دادند؛ روشنایی برق را دیدند و بچه‌هایشان را در میان غرش ترس آورعد در دل شب آرام کردند. همراه صدای برخورد ابرها، فقط صدای پارس شغال و زوزه کفتار، و آواز قورباغه شنیده می‌شد.

باران شب بعد هم بارید، و شب بعد، و شب بعد— و فقط در شب— و در زمینهای پست نزدیک رودخانه سیل براه افتاد و کشتزارها به مرداب بدل شد و دهکده گودالی پُرگل ولای شد. با اینهمه هر روز صبح پیش از صبحانه همه کشاورزان بامشقت از میان گل ولای گذر می‌کردند و به مسجد کوچک ژوفوره می‌رفتند و از خداوند می‌خواستند که باز هم باران بیشتری نازل کند؛ چون زندگی بستگی به آن داشت که پیش از آنکه خورشید سوزان فرارسد، آب به اندازه کافی تا اعماق زمین رسوخ کند. خورشید گیاهانی را که به ریشه‌شان آب کافی نمی‌رسید، می‌سوزاند.

در کلبه نمناک و کم‌نور کودکان که در چاله‌ای در کف آن چوب خشک و تپاله گاو می‌سوزاندند، نیوبوتوی پیر برای کونتا و بچه‌های دیگر از روزگار وحشتناکی که به یاد می‌آورد، سخن می‌گفت؛ و از روزگاری که باران بزرگ به اندازه کافی نباریده بود، حکایت می‌کرد. در همه روزهای بد، نیوبوتو همیشه زمانی را به یاد داشت که وضع از آن هم بدتر بود. برایشان تعریف کرد که بعد از دوروز باران، خورشید سوزان فرارسید. هرچه مردم به درگاه خداوند دعا کردند و رقص قدیمی باران را انجام دادند و هر روز دو بز و یک گاو قربانی کردند سودی نداشت. هرچه رستنی بر زمین بود خشکید و نابود شد. حتی گودالهای آب دهکده خشک شد و اول مرغان وحشی و پس از آن جانوران جنگلی که از تشنگی بیمار شده بودند، به کنار چاه دهکده آمدند. هر شب در آسمان صاف، هزاران ستاره سوسو می‌زد، و باد سرد می‌وزید، و بیماران بیش و بیشتر می‌شدند. پیدا بود که ارواح خبیثه در ژوفوره پراکنده شده‌اند.

آنها که تاب و توانش را داشتند، به دعا و رقص ادامه دادند و سرانجام آخرین بز و گاو نیز قربانی شد. انگار که خداوند به ژوفوره پشت کرده بود. بعضی— پیرها و بی‌بنیه‌ها و بیماران— یکی بعد از دیگری می‌مردند. بعضی دیگر ژوفوره را ترک کردند و به دهکده‌های دیگر رفتند و با التماس غذا می‌خواستند. التماس می‌کردند که آنها را به بردگی بگیرند، و در عوض فقط شکمشان را سیر کنند. آنها که ماندند روحیه خود را از کف دادند و در کلبه‌هایشان دراز کشیدند. نیوبوتو گفت آنوقت بود که خداوند قدمهای کیرابا کونتا کینته زاهد را به دهکده گرسنه ژوفوره هدایت کرد. او رنج مردم را که دید زانو زد و به درگاه خداوند دعا کرد. پنج روز تمام بی‌آنکه بخوابد و جز چند جرعه‌ای آب چیزی بنوشد، یکریز دعا خواند. شب روز پنجم باران بزرگ که چون سیل می‌بارید، نازل شد و ژوفوره نجات یافت.

وقتی قصه نیوبوتو بسر رسید، بچه‌های دیگر با احترام تازه‌ای به کونتا که نام پدر بزرگ بزرگوارش را بر خود داشت، نگاه می‌کردند. حتی پیش از این هم کونتا

دیده بود که پدر و مادر بچه‌های دیگر به ییسا احترام می‌گذازدند و دریافته بود که او زن مهمی است، همانطور که نیوتون نیز بی‌تردید چنین بود.

بارانهای بزرگ هر شب می‌بارید، تا اینکه کونتا و بچه‌های دیگر دیدند که بزرگترها هنگام عبور از دهکده تا صبح پایشان و حتی تا زانو در گل فرو می‌روند، و نیز برای اینکه از جایی به جای دیگر بروند، بلم سوار می‌شوند. کونتا شنید که بینتا به اوسورو می‌گوید زمینهای زراعی را سیل برده است. پدرها در آن سرما و گرسنگی تقریباً هر روز بزها و گاوهای عزیزشان را در راه خداوند قربانی می‌کردند، سوراخ بامها را می‌گرفتند، و کلبه‌هایی را که داشت فرو می‌ریخت، تعمیر می‌کردند و دعا می‌کردند که ذخیرهٔ روبه‌پایان برنج و کوس کوس آنها تا فصل درو دوام بیاورد.

اما کونتا و بقیهٔ آنها که هنوز بچه‌های کوچکی بودند، چندان توجهی به تهی بودن شکمشان نداشتند؛ بیشتر اوقات سرگرم بازی در گل ولای بودند، و با یکدیگر کشتی می‌گرفتند و روی کپلهای لختشان سر می‌خوردند. این کودکان در آرزوی آن بودند که خورشید را دوباره ببینند، این بود که روبه‌سوی آسمان کبود دست تکان می‌دادند و به تقلید از پدر و مادرهایشان فریاد می‌زدند: «خورشید بیرون بیا، یک بز برایت می‌کشم!»

باران هستی‌بخش سبب شده بود که هر چیز رستی تر و تازه و شاداب شود. پرندگان همه جا می‌خواندند. ناگهان شکوفه‌های خوشبو از میان شاخهٔ گیاهان به یکباره شکفتند. گل ولای اوخرایی هر بامداد با قرشی نو از گلبرگهای روشن و برگهای سبز که باران شب پیش از درختان کنده بود، پوشانده می‌شد. اما همراه با این گشاده‌دستی طبیعت، بیماری نیز در میان مردم ژوفوره پراکنده می‌شد، چون هنوز هیچ محصولی آنقدر نرسیده بود که بتوان خورد. مردم گرسنهٔ روستا، خرد و کلان، به هزاران میوهٔ انبه و سیب که با سنگینی از درختان آویزان بودند، می‌نگریستند. اما میوه‌های سبز، مثل سنگ سخت و سفت بودند و آنها که این میوه‌های کال و نارس را گاز می‌زدند، بیمار می‌شدند و استفراغ می‌کردند.

نه ییسا، هر وقت کونتا را می‌دید، نهج نهجی می‌کرد و می‌گفت: «پوست و استخوان شده است!» اما حالا مادر بزرگ هم مثل کونتا پوست و استخوان شده بود، چون دیگر انبارهای ژوفوره یکی یکی خالی شده بودند و چندتایی گاو و بز و مرغ و خروس را که در ژوفوره مانده بودند، کسی نه می‌خورد و نه قربانی می‌کرد. باید آنها را زنده نگه می‌داشتند و غذا می‌دادند تا سال بعد بتوانند گوساله و بزغاله و جوجه داشته باشند. این بود که مردم آغاز به خوردن جانوران جونده و ریشه گیاهان و برگهایی کردند که از تیغ آفتاب تا گرگ و میش غروب در اطراف دهکده می‌گشتند و می‌یافتند.

مردان چون روزهای دیگر سال رمق رفتن به پیشه‌ها برای شکار و آوردن شکار تا

دهکده را نداشتند. اعتقادهای قبیله مندینکا مانع از آن می شد که مردم میمونها و عنترها را که فراوان بودند بخورند. به تخم پرندگان هم که در اطراف می دیدند، دست نمی زدند. قورباغه ها را هم نمی خوردند، چون عقیده داشتند که سمی هستند. و از آنجا که مسلمانان مؤمنی بودند ترجیح می دادند بمیرند و به گوشت خوگهای وحشی که غالباً گله گله از میان دهکده می گذشتند، لب نزنند.

نسلها بود که درناها در بالاترین شاخه های درخت ابریشم دهکده لانه کرده بودند، و وقتی جوجه درناها به دنیا می آمدند، درناهای بزرگ میان مرداب و لانه رفت و آمد می کردند و ماهیهایی را که گرفته بودند به لانه می بردند تا به جوجه هایشان بدهند. مادر بزرگها و بچه ها چشم براه فرصت مناسب می ماندند؛ و آنوقت ناگهان به زیر درخت هجوم می بردند و با داد و فریاد به سوی لانه سنگ و چوب پرت می کردند. غالباً در میان آن سروصدا و هیاهو، جوجه ای که دهانش را برای گرفتن ماهی باز کرده بود، ماهی را رها می کرد و ماهی از لانه و از میان شاخه های انبوه درخت به زمین می افتاد. کودکان بر سر این جایزه به سروکول هم می پریدند و سرانجام یکی از خانواده های ژوفوره آن شب سورو ساتی براه می انداخت. گاهی یکی از سنگهایی که کودکان پرت می کردند، به جوجه درنایی با برهای تنک می خورد، و آنوقت جوجه، ماهی به منقار، از لانه اش، به زمین می افتاد و زخمی یا کشته می شد. در شب چنین روزی چند خانواده برای شام سوپ درنا داشتند. اما چنین غذاهایی کم گیر می آمد.

شبها هر خانواده در کلبه اش جمع می شد و هر کدام از آنها هر چه یافته و با خود آورده بود در میان می گذاشت—شاید حتی اگر بخت بارشان بود، موش کور یا موشی کرم درشت—تا از آن آش بپزند؛ و برای اینکه آش خوش طعم بشود، فلفل و ادویه فراوان به آن می زدند. اما بیشتر این غذاها بی آنکه ارزش غذایی چندانی داشته باشند فقط شکم پرکن بودند. این بود که مرگ و میر در میان مردم ژوفوره پیدا شد.

فصل ۵

حالا بیش از پیش صدای زیر شیون زنی سوگوار در سراسر دهکده شنیده می شد. خوشبخت بچه های شیرخوار یا نوپایی که هنوز نمی فهمیدند، چون حتی کونتا نیز آنقدر بزرگ شده بود که بفهمد این شیون یعنی آنکه عزیزی مرده است. بعد از ظهرها معمولاً، کشاورز بیماری را که در هنگام وجین علفهای هرز مزرعه اش از پای در آمده بود و حالا بی حرکت روی پوست گاو دراز شده بود، به دهکده بازمی گرداندند.

بیماری سبب شده بود که پای بزرگها ورم بیاورد. بعضی تب و لرز داشتند و شدت عرق می کردند. و روی دستها یا پاهاى کودکان دملهایی بیرون می زد که به سرعت بزرگتر می شد و سوزش دردناکی داشت، بعد از چندی می ترکید و زهرا به صورتی رنگی ترشح می کرد که به تندی زرد و سفید و بدبو می شد و مگسها را دور بچه جمع می کرد.

روزی کونتا هنگام دویدن به سبب درد دمل بزرگ و سر باز کرده پایش بسختی زمین خورد. همبازبهایش او را که گیج شده بود و فریاد می کشید، از زمین بلند کردند. از پیشانی خون می آمد. چون بینتا و اومورو برای کشت و کار از دهکده بیرون رفته بودند، او را به کلبه ییسا که چند روز بود در کلبه بچه ها پیدايش نبود، بردند.

ییسا بسیار ضعیف شده بود. صورت سیاهش تکیده و کشیده بود و زیر پوست گاو در تخت خوابش عرق می ریخت. وقتی کونتا را دید، از جا جست و پیشانی خون آلود او را پاک کرد. او را محکم در آغوش کشید و به بقیه بچه ها گفت بروند و چند مورچه سواری درشت پیدا کنند و بیاورند. وقتی آنها بازگشتند، ییسا دو طرف شکاف زخم کونتا را محکم به هم نزدیک کرد و مورچه ها را یکی یکی محکم بر روی زخم گذاشت و فشار داد به طوری که هر کدام از مورچه های خشمگین شاخکهای نیرومندان را در دوسوی شکاف فرو می کردند. آنوقت مادر بزرگ بدنشان را از سر جدا می کرد و سر را روی زخم باقی می گذاشت، تا اینکه زخم بهم آمد.

پس از آن ییسا بقیه بچه ها را روانه خانه هایشان کرد و به کونتا گفت که در کنار او روی تخت دراز بکشد. کونتا دراز کشید و به صدای نفسهای مادر بزرگ که بسختی و کندی بالا می آمد، گوش کرد. ییسا مدتی ساکت بود. بعد با دستش به کتابهایی که روی طاقچه کنار او رویهم انباشته بودند، اشاره کرد. آرام شروع به صحبت کرد و از پدر بزرگ کونتا که کتابهایش آنجا بودند، چیزهای بیشتری گفت.

گفت که کیرابا کونتا کینته در کشور خودش موریتانیا سی و پنج باران از سنش گذشته بود که مرشد او، زاهد بزرگ، دعایی در حقش کرد تا او هم زاهد شود. پدر بزرگ کونتا با زاهد شدن، یک رسم خانوادگی را ادامه داده بود. این کار در میان آبا و اجداد پدر بزرگ کونتا رسمی بود که قدمت آن به صد ها باران تا دوران «مالی کهن» می رسید. وقتی سن پدر بزرگ به کافوی چهارم رسید، از زاهد پیر تمنا کرده بود که او را به شاگردی بپذیرد و تا پانزده سال با او و زنها و غلامان و شاگردان و گله گاو و بز او در خدمت خدا و بتدگان خدا، از این ده به آن ده می رفتند. از کوره راهها و گذرگاههای گل آلود، زیر آفتاب سوزان و بارانهای سرد، از میان دره های سرسبز و سرزمینهای خشک و بادخیز گذرمی کردند و از موریتانیا به سوی جنوب می رفتند.

کیرابا کونتا کینته وقتی خود به مقام زاهدی رسید، ماههای بسیار تنها و

سرگردان به سیر و سفر در جاهای مختلفی در مالی کهن، مانند کیلا، جیلا، کانگابا، و تمبوکتو پرداخت؛ در برابر مردان بزرگ به خاک می افتاد و از آنها طلب دعای خیر و توفیق می کرد، آنها نیز دعای خیر خود را از او دریغ نمی کردند. آنگاه خداوند قدمهای زاهد جوان را به سوی جنوب هدایت کرد تا اینکه به گامبیا رسید و ابتدا در دهکده «پاگالی ندینگ» توقف کرد.

چیزی نگذشت که مردم این دهکده مستجاب شدن سریع دعاهای زاهد جوان را دیدند و فهمیدند که او نظر کرده خداوند است. طبلهای سخنگو خیرها را بخش کردند و بزودی دهکده های دیگر کوشیدند او را به خود جلب کنند. پیکهایی نزد او فرستادند و دختران با کره و غلام و گاو و بز به او پیشکش می کردند. اندکی بعد او دوباره راهی سفر شد. این بار به دهکده «جیفارونگ» رفت، اما فقط به این دلیل که خداوند او را به آنجا فراخوانده بود؛ چون مردم جیفارونگ چندان چیزی نداشتند که به او پیشکش کنند، جز سپاسگزاری از دعاهایش. در آنجا بود که او از دهکده ژوفوره خبر یافت، که مردمش در خشکسالی رو به مرگ بودند. سرانجام به ژوفوره آمد و پنج روز تمام، بی وقفه، دعا کرد، تا اینکه خداوند سرانجام باران بزرگ را نازل کرد و دهکده را نجات داد.

پادشاه «بارا» که در آن زمان بر این بخش گامبیا حکم می راند، وقتی خبر این کرامات پدربزرگ کونتا را شنید، خودش با کراهی را به عنوان نخستین همسر زاهد جوان برگزید که «سیرنگ» نام داشت. کیرابا کونتا کیتته از سیرنگ صاحب دو پسر شد که آنها را «ژانه» و «سالوم» نام نهاد.

حالا مادربزرگ روی تخت نیی خود نشسته بود. در حالی که چشمانش برق می زدند، گفت: «در آن موقعی که او یسا را هنگامی که شورویا می رقصید، دید! سن من پانزده باران بود!» دهانش را به تبسمی باز کرد و لثه بی دندانش نمایان شد. «دیگر به پادشاه نیاز نداشت که همسر دومش را انتخاب کند!» مادربزرگ به کونتا نگاه کرد. «شکم من بود که پدر تو اومورو را در خود جای داد.»

آن شب کونتا در کلبه مادرش زمانی دراز بیدار ماند و درباره چیزهایی که مادربزرگ به او گفته بود، فکر کرد. کونتا بارها شنیده بود که پدربزرگش مرد مقدسی بوده و دعاهای او دهکده را نجات داده و بعدها خداوند دوباره او را نزد خود برده است. اما هیچ وقت مثل اشب نفهمیده بود که آن مرد پدر پدرش بوده است؛ که اومورو او را چنان می شناخته که او اومورو را می شناسد؛ که مادربزرگ، مادر اومورو بوده، همانطور که بیستا مادر اوست. روزی او هم زنی خواهد یافت مانند بیستا که پسری برای او به دنیا خواهد آورد. و آن پسر به نوبه خود...

کونتا غلتی زد و چشمانش را بست و غرق در این افکار به خواب رفت.

فصل ۶

در چند روز آینده، اندکی پیش از غروب آفتاب، بیتا پس از بازگشت از برنجزار، کونتا را به سرچاه دهکده می‌فرستاد تا آب تازه بیاورد و با آن بیتا از هر چه که می‌توانست پیدا کند، شوربایی می‌پخت. پس از آن او و کونتا مقداری از شوربا را به آن سوی دهکده برای بیسا می‌بردند. کونتا می‌دید که بیتا آهسته‌تر از معمول راه می‌رود و متوجه شده بود که شکم او بسیار بزرگ و سنگین شده است.

بیتا کلبه مادر بزرگ را رفت و روب می‌کرد و مادر بزرگ رنجور اعتراض کنان می‌گفت که بزودی حالش خوب خواهد شد. مادر بزرگ را در حالی که در تخت خود ناسه‌ای شوربا با تکه‌ای از نان فصل‌گرسنگی - که بیتا از گرده زرد رنگ دانه‌های سیاه درخت افاقیا درست کرده بود - می‌خورد، وامی‌گذاشتند.

شب کونتا بیدار شد و دید که پدرش بشدت او را تکان می‌دهد. بیتا روی تختش آهسته ناله می‌کرد. در کلبه نیوبوتو و جانکای تورای، دوست بیتا هم بودند که به شتاب اینسو و آنسو می‌رفتند. اومورو به سرعت کونتا را با خود به آن سوی دهکده برد. کونتا که نمی‌دانست چه خبر شده است، بزودی در تخت پدرش بخواب رفت.

صبح که شد، اومورو کونتا را از خواب بیدار کرد و گفت: «برادر پیدا کرده‌ای.» کونتا خواب‌آلود چشمانش را مالید و سعی کرد روی پا بایستد. با خود فکر کرد که حتماً باید واقعه مهمی روی داده باشد که پدر که معمولاً اینهمه اخم‌وست، اینهمه خوشحال و راضی است. بعد از ظهر کونتا با همبازیهایش بود و می‌گشت چیزی پیدا کند و بخورد که، نیوبوتو او را صدا زد و به نزد بیتا برد. بیتا بسیار خسته می‌نمود و روی لبه تختش نشسته بود و بی‌جهت کوچکی را آرام در آغوش گرفته بود. کونتا لحظه‌ای چند ایستاد و آن چیز کوچک و پرچین و چروک را نگاه کرد. آنوقت به دو زنی که به آن لبخند می‌زدند نگاه کرد، و دریافت که آن بزرگی آشنای شکم بیتا ناگهان از بین رفته است. کونتا بی‌آنکه حرفی بزند بیرون رفت. مدتی آنجا ایستاد و پس از آن بجای آنکه به دوستانش بیوندد، رفت و پشت کلبه پدرش نشست تا به آنچه دیده بود فکر کند.

هفت شب بعد را، کونتا همچنان در کلبه پدرش خوابید. همه آنقدر سرگرم نوزاد تازه بودند که کسی توجهی به او نشان نمی‌داد. کم‌کم به این فکر می‌افتاد که مادرش - و همینطور پدرش - دیگر او را نمی‌خواهد، تا اینکه شب هشتم، اومورو او را به کنار کلبه مادرش برد، و در آنجا در کنار همه اهل ده - تمام آنهایی که

می توانستند راه بروند - کونتا توانست نامی را که برای نوزاد انتخاب کرده بودند، بشنود. نام او «لامین» بود.

آن شب کونتا خوب و آرام خوابید، چون در تخت خودش، در کنار مادر و برادر نرسیده اش بود. اما از چند روز دیگر، بمحض اینکه بینتا توانایی خود را باز یافت، بعد از آنکه چیزی برای صبحانه اوسورو و کونتا می پخت و می داد، نوزاد را برمی داشت و بیشتر روز را در کلبه ننه ییسا می گذراند. کونتا از قیافه نگران بینتا و اوسورو فهمیده بود که حال مادر بزرگ خیلی بد است.

چند روز بعد، بعد از ظهر، او و همبازیهایش سرگرم چینن انبه های رسیده بودند. پوست سفت و زرد میوه را به نزدیکترین سنگ می ساییدند و یک سرش را سوراخ می کردند تا آنرا بچلانند و گوشت نرم و شیرین درون آنرا بمکنند، و داشتند سبدهایشان را از سیب و بادام زمینی پر می کردند که کونتا ناگهان شیون آشنایی را از کلبه مادر بزرگش شنید. لرزشی بر جاننش افتاد، چون صدای مادرش را شناخته بود، با همان ناله ای که با مرگ کسی بلند می شد و در هفته های اخیر زیاد شنیده بود. زنان دیگر نیز با شنیدن این ناله شیون سر دادند و چیزی نگذشت که صدای ضجه و ناله سرامر دهکده را فراگرفت. کونتا مثل کورها به سوی کلبه مادر بزرگش دوید.

در آن آشوب غم انگیز، قیافه درهم پدرش و نیوبوتوی پیر را که به تلخی می گریست، دید. چندی بعد طلبهای بزرگ «توبالو» به صدا در آمدند. جالبی در حال کوفتن طلبهایش به صدای بلند خوبیهای ننه ییسا را در طول زندگی درازش در ژوفوره باز می گفت. کونتا مات و سبهوت خشکش زده بود. گیج و گنگ، زنان جوان و شوهر نکرده دهکده را نگاه می کرد که بادزنهای علفی شان را بر زمین می زدند و خاک هوا می کردند. این رسم ویژه زمان مرگ بود. کسی به کونتا توجهی نداشت.

وقتی نیوبوتو و دوزن دیگر با شیون دلخراش وارد کلبه می شدند، جمعیتی که در بیرون ازدحام کرده بود، به زنانو افتاده سرشان را خم کردند. کونتا ناگهان هم از ترس و هم از اندوه به گریه افتاد. چند لحظه بعد مردها از راه رسیدند و تخته چوبی را که تازه بریده بودند جلو کلبه بر زمین نهادند. کونتا دید که زنان بدن مادر بزرگش را از کلبه بیرون آوردند و روی کف صاف تخته چوب گذاشتند. بدن او از گردن تا نوک پا در پارچه کتانی سفیدی پوشانده شده بود.

کونتا از پس پرده اشک دید که عزاداران هفت بار به دور ییسا چرخ زدند و دعا و ورد خواندند، و الیمامو با صدای سوزناک می گفت که او راهی سفری ابدی به نزد خداوند و اجداد خویش است. مردان جوان بی همسر به آرامی چند شاخ گاو را که پر از خا کستر تازه کرده بودند، در اطراف جنازه گذاشتند تا برای آن سفر به ییسا نیرو بدهند. پس از آنکه بیشتر سوگواران دور شدند، نیوبوتو و بقیه زنان پیر در کنار جنازه جا گرفتند. بهم پیچیده بودند و گریه می کردند و سرشان را در میان دست می فشردند.

بزودی زنان جوان بزرگترین برگهایی را که یافته بودند، آوردند تا سر پیرزن را از آسیب باران محفوظ بدارند. پیرزنان نشسته بودند و طفلهای دهکده تا پاسی از شب درباره ییسا سخن می‌گفتند.

صبح روز بعد در هوای مه‌آلود، بنا به رسم آبا و اجدادی فقط مردان ژوفوره — کسانی که می‌توانستند راه بروند — در مراسم تشییع جنازه تا گورستان که چندان از دهکده دور نبود شرکت کردند. در مواقع دیگر مردم کمتر به گورستان می‌رفتند، چون افراد قبیله مندینکا ترسی آمیخته به احترام از ارواح گذشتگان خود داشتند. پشت سر مردانی که مادر بزرگ را روی تخته چوب حمل می‌کردند، اومورو راه می‌رفت که لامین نوزاد را در آغوش و دست لونتای کوچک را در دست داشت. کونتا آنقدر ترسیده بود که نمی‌توانست گریه کند. پشت سر آنها مردان دیگر دهکده بودند. بدن خشک شده را که در پارچه سفید پوشیده شده بود، پایین آوردند و در گودالی که تازه حفر شده بود، گذاشتند و روی آن حصیری سفید باف کشیدند. بعد روی حصیر را با خار بوته‌ها پوشاندند تا مرده از آسیب گفتارهای گورکن دور بماند. بقیه گودال را هم با سنگ و خاک پر کردند. تا چند روز کونتا به زحمت توانست چیزی بخورد و یا بخوابد و در این مدت با همبازیهای کافوی خود نیز هیچ‌جا نرفت. آنقدر غمگین بود که شبی اومورو او را به کلبه خود برد و در کنار تختش، با لحنی آرام‌تر و ملایم‌تر از همیشه چیزهایی به او گفت که اندوهش را تسکین داد.

اومورو گفت در هر دهکده سه گروه از مردم زندگی می‌کنند. اول زندگان یعنی کسانی که می‌توان آنها را دید — راه می‌روند، می‌خورند، می‌خوابند و کار می‌کنند. دوم مردگان هستند، که حالا نه ییسا به آنها پیوسته است.

کونتا پرسید: «گروه سوم — آنها که هستند؟»

اومورو گفت: «گروه سوم منتظرند تا به دنیا بیایند.»

فصل ۷

بارانها پایان گرفت، و در میان آسمان صاف نیلگون و زمین نمناک، هوا آکنده از بوی خوش شکوفه‌های وحشی و میوه‌ها بود. دمدمه‌های سحر صدای هاون زنانی که ارزن و کوس کوس و بادام‌زمینی می‌کوبیدند، در ده‌طنین می‌انداخت. این دانه‌ها از دانه‌های نرسیده خرمن پارسال بود، که پس از دروسال پیش در زمین باقی مانده بود و حالا زودتر از محصول تازه رسیده بود. مردها به شکار می‌رفتند و بزکوهی لذیذ و پروار را با

خود به دهکده می آوردند و بعد از آنکه گوشت آنرا تقسیم می کردند، پوستش را پاك و دباغی می کردند. زنان سخت سرگرم جمع آوری تمشك رسیده بودند. بوته ها را روی پارچه ای که پهن می کردند، تکان می دادند و پس از جمع آوری تمشك را در آفتاب خشك می کردند. سپس در هاون می کوبیدند تا آرد خوشمزه آنرا از دانه جدا کنند. هیچ چیز را هدر نمی دادند. دانه ها را با ارزن کوبیده خیس می کردند و می جوشانند و صبحانه شیرینی تهیه می کردند که به دهان کونتا و هرکس دیگری مزه می کرد؛ چون با صبحانه معمولی آنها که حلیم کوس کوس بود، تفاوت داشت و این خود تغییر ذائقه ای بود.

غذا هر روز فراوان تر می شد و همراه با آن زندگی تازه ای در ژوفوره جریان می یافت؛ همان زندگی که در گذشته ها هم دیده و شنیده بودند. مردها فرزند و چابکتر به مزارع آمد و شد می کردند، و مغرور به محصول پربار خود می نگریستند که بزودی برای درو آماده می شد. طغیان رودخانه فروکش کرده بود و زنان هر روز پاروکشان به شالیزار می رفتند و آخرین علف هرزها را از کنار ساقه های بلند و سبز برنج وچین می کردند.

و باز بانگ زنگدار فریاد و خنده کودکان که پس از فصل بلندگرسنگی دوباره به بازی سرگرم بودند، در دهکده پیچید. شکمها اینک از غذاهای مقوی پر می شد و دملها خشك می شد و می افتاد و بچه ها مثل جن زده ها به اینسو و آنسو می دویدند و فریاد می کشیدند. یک روز سوسکهای درشت را می گرفتند و آنها را برای مسابقه دو کنار هم ردیف می کردند و هر سوسکی تندتر می دوید و از دایره ای که روی زمین با تکه ای چوب کشیده بودند، بیرون می رفت؛ هورا می کشیدند. روز دیگر، کونتا و «سیتافا سیلاه»، نزدیکترین دوستش که در کلبه کنار کلبه بیتا زندگی می کرد، به پشته بلند خاکی حمله می کردند و موربانه های کور و بی بال و پر را که درون آن زندگی می کردند، بیرون رانده نگاه می کردند که چگونه هزارهزار سراسیمه و دیوانه وار فرار می کنند.

گاهی پسرها سر در پی سنجابهای کوچک می گذاشتند و آنها را به میان بوته زارها می راندند، اما هیچ چیز را بیش از این دوست نداشتند که به گله میمونهای کوچک دم دراز و قهوه ای رنگ که رد می شدند، سنگ پرت کنند. بعضی از میمونها هم به سوی آنها سنگ می انداختند و سپس جست زنان به بالاترین شاخه درختی می رفتند و به برادرانشان می پیوستند. هر روز پسرها کشتی می گرفتند، با هم گلاویز می شدند و به هم می پیچیدند، صداهایی از گلویشان در می آوردند و به زمین می افتادند و دوباره از جا می جستند تا کشتی را از سر بگیرند. هر یک از آنها در آرزوی آن بود که روزی یکی از قهرمانان کشتی ژوفوره شود و برای نبردهای بزرگ با قهرمانان دهکده های دیگر در جشن خرمن انتخاب شود.

وقتی سیتافا، کونتا و بقیه بچه‌های کافی آنها به تقلید از شیرها می‌غریبند و شکلک در می‌آوردند، مثل فیل شیپور می‌زدند، و چون خوک وحشی خرناس می‌کشیدند یا وقتی دخترها ادای مادرها را در می‌آوردند و وانمود می‌کردند که دارند آشپزی می‌کنند و با عروسکهایشان بچه‌داری می‌کنند و کوس کوس در هاون می‌کوبند، بزرگترهایی که رد می‌شدند، موقرانه خود را به‌ندیدن و نشنیدن می‌زدند. اما بچه‌ها هر قدر هم که سرگرم بازی بودند، هرگز فراموش نمی‌کردند که مادرشان یاد داده تا به بزرگترها احترام بگذارند. با ادب و احترام به چشم بزرگترها نگاه می‌کردند و می‌پرسیدند «کراهه» (سلام بر شما) و بزرگترها جواب می‌دادند، «کرا دورونگه» (سلام علیکم). و اگر آدم بزرگی دست خود را دراز می‌کرد، کود کان تک تک دستش را با هر دو دست می‌گرفتند، و سپس دست به‌سینه می‌ایستادند تا او بگذرد.

تربیت خانوادگی کونتا آنقدر خشک و سخت بود، که او خیال می‌کرد هر حرکتی بکند، پینتا دعوایش می‌کند—البته اگر آنقدر عصبانی نمی‌شد که او را بگیرد و کتک جانانه‌ای بزند. هنگام غذا خوردن، اگر پینتا می‌دید که او به چیزی جز غذای خود نگاه می‌کند، به او توسری می‌زد. و بعد از یک روز بازی سخت، اگر گرد و خاک و کثافت را از تن نشسته، وارد خانه می‌شد، پینتا لیف زبر خود را که از ساقه‌های خشک گیاهان درست کرده بود و قالب صابونی را که خود در خانه ساخته بود، برمی‌داشت و چنان حالتی به‌خود می‌گرفت که کونتا فکر کند مادرش خیال دارد پوست او را بکند.

اگر کونتا گستاخانه به‌مادر یا پدر، یا هر آدم بزرگی خیره نگاه می‌کرد، فوراً سیلی می‌خورد، و اگر حرف بزرگترها را می‌برید، همان مجازات نصیبش می‌شد. هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که جز راست چیزی بگوید. هرگز به خیالش هم نمی‌رسید که لازم باشد دروغ بگوید؛ و نمی‌گفت.

کونتا تمام سعی خودش را می‌کرد—هر چند که پینتا اینطور فکر نمی‌کرد—که پسر خوبی باشد. و بزودی همان تربیتی را که در خانه دیده بود، در برابر دیگر بچه‌ها هم رعایت می‌کرد. وقتی در میان بچه‌ها اختلاف پیدا می‌شد—که زیاد هم اتفاق می‌افتاد—و گاهی منجر به‌رد و بدل شدن کلمات خشن و صدا بلند کردن می‌شد، کونتا همیشه رو برمی‌گرداند و دور می‌شد، و به این ترتیب همان وقار و تسلط به‌نفسی را از خود بروز می‌داد که بنا به‌گفته مادرش افتخارآمیزترین ویژگی قبیله مندینکا بود.

اما تقریباً هر شب کونتا به‌سبب انجام کار بدی نسبت به برادر کوچکش کتک می‌خورد—معمولاً برای اینکه با خرناس کشیدن یا مثل عنترها چهار دست و پا راه رفتن و چپ کردن چشمهایش و یا به تقلید از سم کوفتن چارپایان مشیت بر زمین کوبیدن، او را می‌ترساند. هر وقت کونتا حوصله پینتا را سر می‌برد، پینتا می‌گفت، «توبوبها را به‌جانانت

می اندازم ها. این بیشتر از هر چیزی کونتا را می ترساند، چون مادر بزرگهای پیر از مردان سفید پوست عجیب و غریب و پرمو و سرخ رویی که با بلمهای بزرگشان مردم را از خانه هایشان می دزدیدند، چیزها گفته بودند.

فصل ۸

با اینکه کونتا و همبازیهایش هر روز غروب پس از بازی خسته و گرسنه بودند، باز به دنبال یکدیگر می دویدند و از دار و درخت بالا می رفتند و با گوی آتشین آفتاب را که در افق فرو می رفت، به هم نشان می دادند. فریاد می زدند «فردا از این هم قشنگتر خواهد بود.» حتی بزرگترهای ژوفوره هم شامشان را زود می خوردند تا موقع تاریک شدن هوا بیرون باشند و با نمایان شدن هلال ماه، که آنرا مظهر خداوند می دانستند، دست بزنند و بر طبلها بکوبند.

اما وقتی ابر روی ماه نور را می گرفت، که آن نیز شبی گرفته بود، مردم با تشویش پراکنده می شدند، و مردان به مسجد می رفتند تا دعا و طلب بخشش کنند چون اگر ماه نو زیر ابر می رفت، به معنی آن بود که ارواح آسمانی از مردم ژوفوره ناراضی هستند. مردان پس از دعا خواندن، خانواده هراسان خود را به ریر درخت بانوباب می بردند. آنجا در آن شب طبال در کنار آتش کوچکی پوست طبل سخنگویش را که از پوست بز بود، آنقدر گرم کرده بود که نزدیک بود بترکد.

کونتا چشمانش را که از دود آتش به سوزش افتاده بود، مالید و به یادشهایی افتاد که طبلهایی از دهکده های مختلف خواب او را می آشفتنند و از خواب بیدارش می کردند و او همانطور که دراز کشیده بود، با دقت گوش می داد. صداها و ضربه ها آنقدر شبیه سخن گفتن بودند که او سرانجام بعضی از کلمات را می فهمید که درباره قحطی یا وباء، یا حمله و آتش زدن دهکده ای و کشته شدن یا دزدیده شدن مردم آن بود. بر یکی از شاخه های بانوباب در کنار طبال، پوست بزی آویخته بودند که بر آن آرافانگ کلماتی عربی نوشته بود. در نور رقصان آتش می دیدند که طبال ضربه های چوبهای کج و نوک پهن خود را بر جاهای مختلف طبل تند و بلندتر کرد. این پیامی فوری برای نزدیکترین جادوگر بود تا به ژوفوره بیاید و ارواح شیطانی را دور کند.

مردم که جرات نمی کردند به آسمان و به ماه نگاه کنند، به خانه هایشان باز گشتند و وحشتزده به بستر رفتند. اما در فاصله هایی در دل شب صدای طبلهای سخنگوی دور دست تقاضای ژوفوره از مرد جادوگر را به دهکده های دیگر رساندند. کونتا

در زیر پوستین می لرزید و حدس می زد که ماه نو در آن دهکده ها هم زیر ابر باشد. روز بعد، مردان همسین اومورو می بایست در مراقبت از مزارعی که محصولشان تازه رسیده بود، مردان جوانتر دهکده را یاری کنند تا عترها و پرندگان فصلی خسارتی بیار نیاورند. به پسرهای کافوی دوم گفته شد که باید هنگامی که بیزها را به چرامی برند چهارچشمی مواظب باشند. و مادران و مادربزرگها هم مراقب بچه های نوپا و شیرخواران بودند و بیش از همیشه آنها را می پاییدند. به بزرگترین بچه های کافوی اول، که همسن و سال کوتاه و سیتافا بودند دستور داده شد که در نزدیک پرچین بلند دهکده بازی کنند تا هر وقت غریبه ای را دیدند که به درخت مسافران که چندان دور نبود، نزدیک می شود، خبر بدهند. آنها مراقب بودند، اما آن روز کسی نیامد.

مسافر، صبح روز دوم پیدا شد— مرد بسیار پیری بود که به کمک عصای چوبی راه می رفت و بقچه بزرگی بر سر طاسش گذاشته بود. بچه ها تا او را دیدند، فریاد کشان از میان دروازه دهکده گذشتند. نیوبوتوی پیر از جا جست و بر طبل بزرگ توبالو کوفت و در نتیجه مردانی از مزارعشان شتابان به دهکده بازگشتند و چند لحظه پیش از آنکه مرد جادوگر وارد شود، رسیدند.

اهل ده گرد او جمع شدند، او به سوی درخت بانوباب رفت و بقچه خود را با دقت بر زمین گذاشت. بعد ناگهان چمباتمه زد و از خورجینی چروک خورده از پوست بز اشیاء خشک شده ای را بیرون آورد و روی هم گذاشت— یک مار کوچک، یک آرواره کفتار، یک دست دندان میمون، یک استخوان بال پلیکان، پاهای جوراجور ماکیان و ریشه های عجیب و غریب. نگاهی به دوروبر خود کرد و با بیحوصلگی به جمعیت که بیچ بیچ می کردند، اشاره کرد که جای بیشتری برایش باز کنند. جمعیت عقب رفت و او آغاز به لرزیدن از سر تا پا کرد— پیدا بود که ارواح شیطانی ژوفوره به او حمله کرده اند.

بدن مرد جادوگر در پیچ و تاب بود، صورتش کج و معوج شده بود، چشمانش وحشیانه تاب می خوردند، دستان لرزانش سعی می کردند عصایش را به آن اشیاء اسرارآمیز که رویهم انباشته بود، برسانند، اما عصا مقاومت می کرد. وقتی نوك عصا سرانجام با کوشش شدید او به آن اشیاء متصل شد، از پشت به زمین افتاد؛ گویی که صاعقه به او خورده باشد. مردم به نفس نفس افتاده بودند. اما او آرام آرام به خود آمد. ارواح شیطانی بیرون رانده شده بودند. هنگامی که ضعف زانوانش را می لرزاند و او سعی می کرد بایستد، بزرگترهای ژوفوره— که خسته اما آسوده شده بودند— به سرعت بسوی کلبه هایشان دویدند و بزودی با هدایایی برای او بازگشتند. مرد جادوگر اینها را به بقچه خود که پر از هدایای دهکده های دیگر بود، افزود. و بزودی براه خود ادامه داد تا به تقاضای دهکده بعدی برسد. خداوند بخشنده مصلحت دید که از خطای ژوفوره درگذرد.

فصل ۹

دوازده ماه گذشت. وقتی یکبار دیگر بارانهای بزرگ پایان یافت، در گامبیا فصل سفر آغاز شد. مسافران در امتداد شبکه‌ای از راههای میان دهکده‌ها به ژوفوره می‌آمدند، و یا از آنجا می‌گذشتند، یا چندی مانند گار می‌شدند. تعداد آنها آنقدر زیاد بود که کونتا و همبازیهایش تقریباً هر روز مراقب راه بودند. وقتی سرو کله بیگانه‌ای پیدا می‌شد، آنها اول به دهکده خبر می‌دادند و آنگاه هنگامی که آن مسافر به درخت مسافران نزدیک می‌شد، در آنجا با او دیدار می‌کردند. جسورانه او را همراهی کرده با او حرف می‌زدند و سؤال می‌کردند و با نگاههای تیزشان می‌کوشیدند تا سر از کار او در آورند و حرفه یا مأموریتش را دریابند. پس از دریافتن این مطلب، ناگهان مسافر را ترک گفته با شتاب به دهکده باز می‌گشتند تا به بزرگترهای کلبه مهمانان خبر بدهند. بنا به یک رسم قدیمی در هر دهکده‌ای هر روز یک خانواده مأمور بود که بدون چشمداشت، غذا و مکان در اختیار مسافران تازه وارد بگذارد و تا هر وقت که مسافر می‌خواست، می‌توانست بماند و آنگاه به سفر خود ادامه دهد.

کونتا، سیتافا و بچه‌های کافی آنها که مسئولیت داشتند مراقب تازه واردها باشند، رفته رفته بالاتر از سن خود رفتار می‌کردند. حالا هر روز صبح پس از صبحانه در حیاط مدرسه آرافانگ جمع شده بی‌صدا زانو می‌زدند و هنگامی که او به پسرهای بزرگتر - پسرهای کافی دوم، که اندکی بزرگتر بودند و پنج تا نه باران عمر داشتند - درس می‌داد، گوش می‌کردند. آرافانگ به آنها می‌آموخت که چگونه آیه‌های قرآن را بخوانند و با قلمهایی از گیاه و مرکبی از دوده زیر دیگ و شیر نارنج بنویسند.

اندکی پیش از فصل خرم بود که شبی اومورو بعد از شام با بی‌اعتنایی به کونتا گفت که می‌خواهد صبح روز بعد زود از خواب بیدار شود تا در کار مراقبت از محصول کمک کند. کونتا آنقدر به هیجان آمده بود که بزحمت بخواب رفت. صبح آن آن شب، پس از آنکه صبحانه را با عجله بلعید، وقتی اومورو بیلی بدست او داد که تا مزرعه با خود حمل کند، کم مانده بود از شادی پر در آورد. کونتا و همبازیهایش در میان ردیفهای محصول رسیده جست و خیزکنان فریاد می‌کشیدند و چوبهایشان را به سوی خوکهای وحشی و عترها که از میان بوته‌زارها می‌آمدند تا بادام زمینی بربایند یا از ریشه در آورند، تکان تکان می‌دادند. فریاد کشان با پرت کردن کلوخ،

فوج توکاهای سیاه را که سوت‌زنان در ارتفاع کم بر فراز کوس کوس‌ها پرواز می‌کردند، می‌تاراندند؛ چون مادر بزرگها در قصه‌هایشان گفته بودند که پس از رسیدن محصول پرندگان گرسنه نیز می‌توانند مانند جانوران دیگر آفت مزارع باشند. مشت‌مشت دانه‌های کوس کوس و بادام زمینی را که پدرها کنده بودند تا ببینند رسیده است یا نه، از زمین جمع می‌کردند. آب خنک برای مردان می‌بردند تمام روز در حالی که فرزند و چابک کار می‌کردند، بخود می‌بالیدند.

شش روز بعد خداوند اعلام کرد که فصل خرمن چینی باید آغاز شود. پس از نماز صبح، کشاورزان و پسرانشان - که بعضی‌شان برای آوردن طب‌های کوچک تان- تانگ و سورابا انتخاب شده بودند - به مزارع رفتند و سرشان را بالا گرفتند و منتظر ماندند و گوش فرادادند. سرانجام صدای بوم بوم طبل بزرگ توبالوی دهکده شنیده شد. و کشاورزان جستی زدند و درو آغاز شد. جالبی و طب‌های دیگر در همان حال که مردان گرم درو بودند، به میانشان می‌رفتند و ضربه‌هایشان را با آهنگ حرکات مردان هماهنگ می‌کردند. همه آغاز به خواندن می‌کردند. گاهی کشاورزی با شادی بیل خود را سر یک ضرب طبل به هوا می‌انداخت و سر ضرب دیگر می‌گرفت.

کونتا و همسن‌هایش در کنار پدرها عرق می‌ریختند و خاک بوته‌های بادام زمینی را می‌تکاندند. پیش از ظهر، نخستین نوبت استراحت فرا رسید - و آنگاه در نیمروز فریاد شادی به هوا برمی‌خاست، چون زنها و دختران در یک صف با ناهار از راه می‌رسیدند و همان آوازهای خرمن چینی را می‌خواندند. ظرفها را از سر برمی‌داشتند و در کوزه‌ها خالی می‌کردند و به طب‌ها و دروگران می‌دادند که می‌خوردند و چرتی می‌زدند تا طبل بزرگ توبالو دوباره به صدا درمی‌آید.

کپه‌های خرمن، مزرعه را در این نخستین روز خال خال خال کرده بود. کشاورزان که عرق در عرق و خاک بودند، خسته و مانده به نزدیکترین چشمه می‌رفتند، لباس در می‌آوردند و به آب می‌افتادند، و در حال خنده و آب پاشی خود را خنک و تمیز می‌کردند. آنگاه راهی خانه‌هایشان می‌شدند و در بین راه مگس‌هایی را که وزوزکنان در کنار بدنهای براقشان در پرواز بودند، دور می‌رانند. هر چه به دود آشپزخانه زنها که تاب‌خوران به سویشان می‌آمد، نزدیکتر می‌شدند، بوی کباب اشته‌آورتر می‌شد. تا وقتی که کار درو به آخر نرسیده بود، روزی سه وعده گوشت می‌خوردند.

آن شب کونتا، پس از آنکه شکم خود را پر کرد، متوجه شد که مادرش چند شب است چیزی می‌دوزد. مادر چیزی نگفت و کونتا چیزی نپرسید. اما صبح روز بعد، وقتی بیل را برداشت و به سوی در رفت، بینتا به او نگاه کرد و با لحن خشکی گفت، «چرا لباست را نمی‌پوشی؟»

کونتا با شتاب سر برگرداند. از قلاب «داندیکو» بی‌آویخته بود. سعی می‌کرد تا هیجانش را پنهان کند و انگار که چیز مهمی اتفاق نیفتاده باشد، آنرا پوشید و آرام

و بیخیال از در بیرون آمد - همینکه بیرون آمد، پا به دو گذاشت. بقیه بچه های کافوی او قبلاً بیرون آمده بودند - همه آنها مثل او برای نخستین بار در عمرشان، لباس پوشیده بودند، همه خندان و فریاد زنان جست و خیز می کردند؛ چون سرانجام برهنگیشان پوشیده شده بود، حال دیگر رسماً از کافوی دوم شده بودند. کم کم داشتند مرد می شدند.

فصل ۱۰

آن شب وقتی کونتا دوباره به کلبه مادرش بازگشت، مطمئن بود که همه در ژوفوره او را در داندیکویش دیده اند. با اینکه تمام روز لحظه ای از کار دست نکشیده بود، اصلاً احساس خستگی نمی کرد، و می دانست که به هیچوجه نخواهد توانست سر وقت همیشگی بخوابد. شاید حالا، که بزرگتر شده است، بیتا بگذارد او کمی بیشتر بیدار بماند. اما اندکی پس از آنکه لامین خوابش برد، مثل همیشه، مادر او را به تخت خواب فرستاد و به او یادآوری کرد که اول باید داندیکویش را آویزان کند. وقتی پشت کرد برود، اخم کرده بود - اما فقط به اندازه ای که فکر می کرد سبب تنبیه شدنش نخواهد شد - مادرش او را صدا زد. شاید می خواست به سبب اخم کردن دعوايش کند. شاید هم دلش به حال او سوخته و تغییر عقیده داده است. بیتا گفت، «پدرت می خواهد ترا صبح ببیند.» کونتا صلاح ندید پرسد چرا، این بود که فقط گفت، «چشم مادر» و شب بخیر گفت. شانس آورد که خسته نبود. حالا دیگر واقعاً نمی توانست بخوابد. زیر پوستین گاو رفت و با خود فکر می کرد که حالا دیگر چه خطایی از او سرزده است. انگار هر کاری می کند خطاست. اما هر چه فکر می کرد عقلش به جایی نمی رسید. این چه خطایی است که بیتا نمی تواند خودش او را کتک بزند. پدرها فقط وقتی خودشان را درگیر می کنند که خطای بزرگی سرزده باشد. سرانجام نگرانی را از خود دور کرد و خوابش برد.

صبح روز بعد، سر صبحانه، کونتا آنقدر نگران بود که تقریباً شادی داندیکویش را فراموش کرده بود، اما همینکه لامین کوچولوی لغت و عور، به آن دست زد، کونتا ناگهان با تکان شدیدی خواست دست او را کنار بزند؛ نگاه تند بیتا او را از این کار بازداشت. پس از خوردن صبحانه کونتا خود را مشغول کرد، امیدوار بود که بیتا توضیح بیشتری بدهد. اما بیتا چنان رفتار می کرد که گویی اصلاً شب پیش به او چیزی نگفته است. کونتا با بی میلی کلبه راترک کرد و با قدمهای آهسته به سوی

کلبه اومورو براه افتاد و در بیرون کلبه دستهایش را رویهم گذاشت و منتظر ماند. وقتی اومورو از کلبه بیرون آمد، و بی آنکه چیزی بگوید، یک قلاب سنگ به او داد، کم مانده بود نفس کونتا از شادی بند بیاید. به قلاب سنگ نگاه کرد و بعد به پدرش. نمی دانست چه بگوید.

«این مال تست چون کافی دوم شده‌ای. مواظب باش عوضی سنگ نیندازی، و سنگ به هدف بخورد.»

کونتا فقط گفت، «چشم با—» زبانش چنان بند آمده بود که بیشتر از این چیزی نتوانست بگوید.

اومورو ادامه داد، «در ضمن، حالا که از کافی دوم هستی، باید بزها را به چرا ببری و خودت به مدرسه بروی. امروز با «تومانی» و «تورای» بزها را به چرا می بری. او و بقیه پسرهای بزرگتر کار را به تو یاد خواهند داد. باید به آنها احترام بگزاری. فردا صبح هم به مدرسه می روی.» اومورو به کلبه اش بازگشت. و کونتا به سوی آغل بزها دوید. آنجا دوستش سینافا و بقیه بچه های کافی خودش را دید که همه داندیکوی تازیشان را پوشیده بودند و قلاب سنگ خود را در دست می فشردند. بچه هایی که پدر نداشتند، سنگ قلاب را از برادران بزرگتر یا از عموها گرفته بودند. پسرهای بزرگتر در آغله ها را باز می کردند و بزها مع مع کنان، می آمدند، گرسنه بودند و می خواستند هر چه زودتر به چراگاه برسند. تومانی پسر اول زن و شوهری بود که بهترین دوستان اومورو و بینتا بودند. کونتا تا او را دید سعی کرد خود را به او نزدیک کند. اما تومانی و دوستانش آنقدر سرگرم جمع آوری بزها بودند که توجهی به کونتا و بچه های کوچکتر که سعی می کردند از سر راه کنار بروند، نداشتند. کمی بعد پسرهای بزرگتر و سگها بزها را با عجله در راهی خاکی پیش راندند و کونتا و هم کافوهای نامطمئن پشت سر آنها می دویدند و قلاب سنگ در دست، سعی داشتند ذرات خاک را از روی داندیکویشان بتکانند.

کونتا با اینکه بزها را می شناخت، تا به حال نمی دانست که بزها اینقدر تند می دونند؛ جز چند باری که با پدرش راه رفته بود، هرگز تا این حد که بزها داشتند او را از دهکده دور می کردند، از دهکده دور نرفته بود— به چراگاهی که علفش کوتاه بود و یک سوی آن جنگل و سوی دیگرش کشتکاربهای دهکده قرار داشت، می رفتند. پسرهای بزرگتر، هر کدام با بی اعتنائی بزهای خود را در چند گله به چرا وا نهادند، و سگها در آن اطراف راه می رفتند یا کنار بزها روی زمین دراز کشیده بودند.

تومانی سرانجام تصمیم گرفت به کونتا که پشت سر او پرسه می زد، توجه کند. اما چنان رفتار می کرد که گفتمی این پسرک حشره است. پرسید، «ارزش یک بز را می دانی؟» و پیش از آنکه کونتا بتواند اعتراف کند که مطمئن نیست، گفت، «وقتی

یک بز را از دست دادی قدرت ارزش آنرا به تو می‌فهماند! و برای کونتا نطق مفصلی پر از اخطار درباره جمع و جور کردن برها کرد. مهمترین حرفش این بود که اگر بر اثر غفلت یا تنبلی بزی از گله خود جدا شود، چیزهای وحشتناکی اتفاق می‌افتد که به زبان نمی‌آید. به سوی جنگل اشاره می‌کرد و می‌گفت یکی از این چیزهای وحشتناک اینست که در آنجا، در آن جنگل، شیرها و پلنگها لای علفهای بلند کمین کرده‌اند. با یک جست از میان علفها می‌توانند بزی را بدرند. «اما اگر پسری نزدیک باشد، چه بهتر، چون لذیذتر از بز است!»

تومانی با رضایت به چشمان گرد شده کونتا نگاهی کرد و به حرفهایش ادامه داد: «خطرناکتر از شیر و پلنگ، توبوب و خادمان سیاه آنها هستند، که در میان علفهای بلند می‌خزند تا آدمها را بدزدند و به جای دوری ببرند و بخورند.» تومانی می‌گفت در پنج بارانی که خودش بزها را به چرا برده، ۹ پسر از ژوفوره و تعداد بسیار بیشتری از دهکده‌های مجاور را دزدیده‌اند. کونتا هیچکدام از پسرهایی را که از ژوفوره دزدیده شده بودند، نمی‌شناخت؛ اما به یاد آورد که وقتی آن ماجراها را شنید، تا چند روز نمی‌توانست مسافتی بیش از یک سنگ پرتاب، از کلبه مادرش دور شود.

تومانی که ظاهراً فکر کونتا را می‌خواند گفت، «اما حتی درون دروازه‌های دهکده هم در امان نیستی.» تعریف می‌کرد که مردی را در ژوفوره می‌شناخته که گله‌ای از شیرها تمام گله بز او را کشتند و آن مرد تمام هستی خود را از دست داد. بعد آن مرد را یافتند که مقداری پول توبوب در اختیار داشت، آنهم اندکنی بعد از آنکه دو پسر کافوی سوم در یک شب در کلبه‌هایشان ناپدید شده بودند. مردك ادعا می‌کرد که پول را در جنگل پیدا کرده است، اما یک روز پیش از آنکه شورای بزرگان او را محاکمه کند، خود او هم ناپدید شد. تومانی می‌گفت، «تو آنقدر بی‌چیه بودی که حتماً یادت نمی‌آید. اما اینجور چیزها اتفاق می‌افتد. پس هیچوقت از جلو چشم کسی که به او اطمینان داری دور نشو. و وقتی با بزهایت به چراگاه می‌روی، هرگز نباید بگذاری به جایی بروند که مجبور شوی در پی‌شان تا اعماق جنگل بروی، آنوقت ممکنست خانواده‌ات دیگر هیچوقت ترا نبیند.»

همانطور که کونتا آنجا ایستاده بود و سعی می‌کرد وحشت خود را پنهان کند، تومانی اضافه کرد که حتی اگر یکی از گربه‌های بزرگ یا توبوب او را به چنگ نیاورند، ممکنست به دردسر بزرگ دیگری بیفتند. اگر بزی از گله او تا راه دوری برود گرفتاری بزرگی است، چون وقتی بز وارد مزرعه کوس کوس و بادام زمینی کسی شود، دیگر نمی‌توان به او دست یافت. و اگر پسری با سگش هر دو در پی آن بز گریزپا رفته باشند، تمام گله ممکنست به دنبال بز فراری برود. و بزهای گرسنه حتی از عنترها، بزهای کوهی و خوکهای وحشی زودتر می‌توانند مزرعه کسی را ویران کنند.

وقت ناهار غذایی را که مادر تومانی برای او و کونتا تهیه کرده بود، با هم خوردند. حالا دیگر تمام بچه‌های کافوی دوم نسبت به بزهایی که در تمام زندگی خود در کنارشان بودند، احترام بیشتری حس می‌کردند. بعد از ناهار بعضی از پسرهای کافوی تومانی، زیر درختان دور و بر چراگاه دراز کشیدند و دیگران با قلاب سنگهای شاگردان خود شروع به سنگ پرنی به پرنندگان کردند. در حالی که کونتا و همسنگهایش سعی می‌کردند مراقب بزها باشند، پسرهای بزرگتر دائماً فریاد می‌کشیدند و توهین می‌کردند، و میان خودشان به جست‌وجوی پرتشویش پسرهای کوچکتر که تا هر بزی سر بلند می‌کرد تا به اطراف نظری بیفکنند، بسوی او می‌دویدند، می‌خندیدند. وقتی کونتا دنبال بزها نمی‌دوید، با چشم نگران به جنگل می‌نگریست تا مبادا تکانی را در آنجا ببیند و کسی بخورد.

بعد از ظهر به نیمه رسیده، چیزی نمانده بود چرای بزها به پایان برسد که تومانی کونتا را نزد خود خواند و با لحن خشکی گفت، «نکند خیال کرده‌ای من باید برای همیشه جمع کنم؟» آنوقت بود که کونتا به یاد آورد که بارها دیده بود دمدمه‌های غروب که گله‌های بز به دهکده باز می‌گشتند هر بزچرانی همیشه به اندازه‌ای که بتواند روی سرش حمل کند، با خودش می‌آورد تا آن شب برای افروختن آتش دهکده بکار آید. کونتا و همسنگهایش چشمی به جنگل و چشمی به بزها داشتند و شاخه‌های خشک و چوبهای کوچکی را که در اطراف می‌یافتند، برمی‌داشتند. چوبها می‌بایست آنقدر خشک باشد که خوب بسوزد. کونتا چوبهای خود را جمع کرد و دسته‌ای به آن بزرگی که گمان می‌برد می‌تواند روی سر حمل کند، گرد آورد. اما تومانی با اخم چند همیشه دیگر اضافه کرد. آنوقت کونتا همیشه‌ها را با علف بست، اما مطمئن نبود بتواند آنرا روی سرش نگهدارد، چه رسد به اینکه تمام راه روی سرش حمل کند.

زیر نگاه پسر بزرگها، کونتا و همسنگهایش هر طوری بود، همیشه‌ها را روی سرشان گذاشتند و در پی سگها و بزها که راه را بهتر از چوبانهای تازه نار می‌دانستند، براه افتادند. پسرهای بزرگتر می‌خندیدند و کونتا و دیگران دستشان به بند همیشه‌های بالای سرشان بود تا نیفتند. برای کونتا منظره دهکده هرگز چنین زیبا نبود. کونتا دیگر پاک خسته و کوفته بود. اما بمحض اینکه از دروازه دهکده گذشتند، پسرهای بزرگتر داد و فریاد زیادی براه انداخته اسرونی می‌کردند و اینسو و آنسو می‌رفتند تا همه بزرگترهایی که در آن دور و برها بودند، ببینند که آنها کار خودشان را انجام می‌دهند و روز آموزش دادن به این پسرهای بی‌دست و پا سخت‌ترین روز زندگی‌شان بوده است. به هر حال هر طور بود باری که کونتا به سر گذاشته بود، به حیاط بریماسسای رسید. او آرافانگ ده بود و می‌بایست از فردا به کونتا و کافوی او درس بدهد. فردا، چوبانهای تازه کار، همینکه صبحانه‌شان را خوردند، با افتخار،

لوحی چوبی و دوات و قلم نی و دوده— برای مخلوط کردن با آب و ساختن مرکب— برداشتند و مشتاقانه به حیاط مدرسه رفتند. آرافانگک به پسرها دستور داد بنشینند. رفتارش با آنها چنان بود که گفتی از بزهایشان هم احمق ترند. هنوز اولین کلمه‌اش را تمام نکرده بود که با ترکه به جانیشان افتاد و ولوله‌ای در میانشان افکند. اولین اطاعتشان از دستوره‌ای او به سرعتی که انتظار داشت نبود. با اخم به آنها اخطار کرد که تا وقتی شاگرد او هستند هر کس پیش از آنکه از او سؤال بشود، حرف بزند، بیشتر از اینها چوب خواهد خورد— و در همین حال چوبش را با خشم به سوی آنها تکان می‌داد— و به‌خانه و نزد پدر و مادرش بازگردانده خواهد شد. هر پسر دیر به کلاس بیاید، همین سرنوشت را خواهد داشت. کلاسها روزی دوبار بعد از صبحانه و درست بعد از چراندن بزها، تشکیل می‌شود.

می‌گفت، «شما دیگر بچه نیستید و حالا مسؤولیتهایی دارید. کاری کنید که بخوبی از عهده این مسؤولیتهای برآیید.» پس از این که نظم و انضباط برقرار شد، اعلام کرد که در کلاس بعد از ظهر چند آیه قرآن را خواهد خواند و از آنها انتظار دارد که این آیه‌ها را از بر بخوانند و پس از این کار به کارهای دیگر خواهند پرداخت. آنوقت آنها را سرخص کرد و شاگردان بزرگتر به کلاس آمدند. آنها حتی نگرانتر از بچه‌های کافی کونتا بودند، چون روز امتحان نهایی قرائت قرآن و دیکته عربی بود. نتیجه این امتحانها تأثیر زیادی در اینکه رسماً به مقام کافی سوم برسند داشت.

آن روز، بچه‌ها برای نخستین بار در عمرشان اختیاردار خودشان بودند. بچه‌های کافی کونتا توانستند هر طور بود بزها را از آغل بیرون آورند، و افتان و خیزان در امتداد باریکه راهی که بسیار از آن استفاده شده بود، به چراگاه رسیدند. تا مدتی بزها کمتر از معمول می‌خوردند، چون هر وقت بزها چند قدمی حرکت می‌کردند تا به جایی که علف بیشتری باقی مانده بود، بروند، کونتا و بچه‌های همسن و سالش دنبال بزها می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند. اما کونتا احساس می‌کرد خود او بیشتر از گله‌اش تحت تعقیب است. می‌کوشید تا معنی این تغییرات زندگی را دریابد. مثل این بود که باید همیشه کاری بکند و به جایی برود. سراسر روز را با بزها سرکرد. پس از صبحانه و پس از چراندن بزها می‌بایست نزد آرافانگک برود. آنوقت پیش از آنکه تاریکی در رسد، می‌بایست با قلاب‌سنگش تا آنجا که وقت داشت، تمرین سنگ‌اندازی کند، انگار که دیگر فرصت جدی فکر کردن برایش نمی‌ماند.

فصل ۱۱

برداشت بادام زمینی و کوس کوس پایان گرفته بود و حالا نوبت درو برنج بود. هیچ مردی به زنش کمک نمی کرد. حتی پسرهایی مانند سیتافا و کونتا هم کمکی به مادر خود نمی کردند، چون شالیکاری فقط به عهده زنان بود. بیتتا و جانکای تورای و دیگر زنان با دمیدن سپیده صبح در شالیزارهای پر بار خم می شدند و ساقه های بلند طلایی را درومی کردند. ساقه ها را چند روزی می گذاشتند تا خشک شود، پس از آن آنها را باربلمها می کردند و به دهکده می بردند. در آنجا زنان به کمک دخترانشان برنج را در گونیهای تمیز ریخته در انبار هر خانواده ذخیره می کردند. اما هیچوقت فرصت استراحت برای زنان پیدا نمی شد. حتی پس از پایان درو برنج به مردانشان در پنبه-چینی کمک می کردند. پنبه را آخر همه برمی داشتند، چون می خواستند تا آنجا که ممکن است زیر آفتاب سوزان بماند و خشک شود. هر چه پنبه خشکتر می شد، نخ دوخت و دوز بهتر از کار درمی آمد.

همه با اشتیاق چشم براه جشن خرمن بودند، حالا زنان با عجله برای افراد خانواده خود لباس نو می دوختند. با اینکه کونتا صلاح نمی دید دلخوری خود را نشان دهد، او را مجبور کردند که چند شب مراقب برادر کوچک و شیطان و پر-حرف خود باشد، تا بیتتا بتواند نخ بریسد. روزی بیتتا، کونتا را به نزد بافنده دهکده برد. در آنجا کونتا با خوشی شیفته آن شده بود که چگونه دستگاه پارچه بافی آن زن که با دست و پا کار می کرد، نخ دوکها را بدل به پارچه کتانی می کند. وقتی به خانه بازگشتند، به گفته بیتتا، کونتا از لابه لای خاکستر چوب، آب گذراند تا چکه چکه آب قلیایی غلیظی جمع شود. سپس با این مایع او برگهای خشک نیل را که کوبیده و ریزریز کرده بود، مخلوط می کرد و لباسهایش را به رنگ آبی سیر در می آورد. همه زنان ژوفوره داشتند همین کار را می کردند و چیزی نگذشت که پارچه هایشان روی بوته های کوتاه پهن شد و سراسر دهکده را پارچه هایی از همه رنگ-سرخ، سبز، زرد و آبی-پوشاند.

در همان حال که زنان سرگرم نخریسی و دوخت و دوز بودند، مردان نیز سخت در تلاش بودند تا وظایفی را که به عهدشان بود، پیش از فرا رسیدن جشن خرمن انجام دهند- چون بزودی فصل سوزان از راه می رسید و دیگر کسی نمی توانست سخت کار کند. پرچین نیی بلند دهکده را واری می کردند تا هر جا را که آسیب دیده

و کج شده بود، یا جاهایی را که گاوها و بزها با خاراندن خود شکسته بودند، تعمیر کنند. کلبه‌های گلی را که از باران بزرگ آسیب دیده بود، تعمیر می‌کردند و در جاهایی که کاهگل آن کهنه و ترک برداشته بود، کاهگل تازه می‌کشیدند. بعضی از نامزدها که قرار بود بزودی ازدواج کنند، نیاز به خانه تازه داشتند و کونتا فرصت یافت تا همراه با بچه‌های دیگر گل چسبناکی را که خیسانده بودند، آنقدر لگد بزند که به گل غلیظ و صاف و یکدستی بدل شود تا مردها با آن برای کلبه‌های نو دیوار بکشند.

در دلوهایی که با آن از چاه آب می‌کشیدند، آب گل‌آلود دیده می‌شد، این بود که یکی از مردها از چاه پایین رفت و دید ماهی کوچکی که در چاه انداخته بودند تا حشره‌ها را بخورد، در آب تیره‌رنگ مرده است. تصمیم گرفتند چاه تازه‌ای حفر کنند. کونتا دید که مردان زمین را کندند و وقتی تا شانه درگودال فرو رفتند، از آن چند کلوخ سفید مایل به سبز درآوردند. این کلوخها را فوراً برای زنان باردار دهکده فرستادند، و آنان با اشتها کلوخها را خوردند. بینتا به او گفت این کلوخ استخوان بچه‌های آنان را محکم می‌کند.

کونتا، سیتافا، و همبازیهایشان وقتی به حال خودشان بودند، بیشتر وقت خود را با قلاب‌سنگهایشان به شکارچی بازی می‌گذراندند. به هر چیزی سنگ می‌پراندند— و خوشبختانه سنگشان تقریباً به هیچ چیز نمی‌خورد— و آنقدر سر و صدا می‌کردند که جانوران جنگلی را از دور ویر خود می‌رماندند. حتی بچه‌های کوچکتر کافوی لاسین هم بی‌آنکه کسی مراقبشان باشد، با جیغ و داد و هیاهوی بسیار بازی می‌کردند، چون حالا دیگر در ژوفوره هیچکس به اندازه مادر بزرگهای پیر کار نداشت. آنها شبها تقریباً تا دیر وقت کار می‌کردند تا برای دخترهای شوهر نکرده ژوفوره کلاه گیس بیاقتند که در جشن خرمن به سر بگذارند. از الیاف بلند کنف، یا پوست خیسانده درخت بانوباب، گیسهای کوتاه و بلند یا کلاه گیس می‌بافتند. کلاه گیسهای خشنی که از کنف بافته بودند ارزانتر از کلاه گیسهای نرمتر و ابریشم، مانند الیاف بانوباب، بود. کلاه گیسهای پوست بانوباب خیلی بیشتر وقت می‌گرفت و شاید یک کلاه گیس کامل از پوست درخت بانوباب تا سه بز قیمت پیدا می‌کرد. اما مشتریها همیشه مدت درازی با سروصدای بسیار چانه می‌زدند، چون می‌دانستند اگر مادر بزرگها با یکساعت چانه زدن چانه‌شان گرم شود ارزانتر حساب می‌کنند.

نیوبوتوی پیر که کلاه گیسهای خوبی می‌بافت، سبب خشنودی همه زنان دهکده می‌شد، چون او سنت قدیمی دهکده را که زنان باید حداکثر احترام را به مردان بگذارند، زیر پا می‌گذاشت. هر روز صبح جلو کلبه‌اش روی زمین ولو می‌شد و در حالی که از کمر به بالا لخت بود روی چرم کهنه زبرش از نور آفتاب کیف می‌کرد و سخت سرگرم بافتن کلاه گیس می‌شد— اما هر قدر هم که گرم کار بود مردانی که

می‌گذشتند، از چشمش دور نمی‌ماندند. صدایش را بلند می‌کرد که، «هاه، اینها را نگاه کن! خودشان را مرد می‌دانند! قدیم و ندیم‌ها، مردها راستی راستی مرد بودند.» و مردها که می‌گذشتند— و همیشه هم می‌دانستند که چه در انتظارشان است— به شتاب رد می‌شدند تا از زخم زبان او بگریزند. سرانجام بعد از ظهرها نیوبوتو همانطور که بافتیهایش در دامنش بود، به خواب می‌رفت و بچه‌های تازه راه افتاده از صدای بلند خرخر او خنده سر می‌دادند.

دخترهای کافوی دوم به مادرها و خواهر بزرگهایشان کمک می‌کردند تا سبدهای بزرگ نی خود را پر از ریشه‌های آبدار دارویی و ادویه گیاهان معطر کنند. اینها را زیر آفتاب پهن می‌کردند تا خشک شوند. وقت خرمن کوبی، دخترها سبوس و کاه آن را جدا می‌کردند. کمکهای دیگری مثل شستشو و رفت و روب هم می‌کردند. صابون سفت و قرمز رنگی را که مادرها از قلیاب و روغن خرما می‌ساختند به ریختن چرک می‌زدند و ریختن را به سنگ می‌کوبیدند.

کار عمده مردان تمام شده بود. فقط چند روزی به‌ماه نو که آغاز جشنهای خرمن در همه دهکده‌های گامبیا به حساب می‌آمد، مانده بود. صدای سازهای گوناگون اینجا و آنجا در ژوفوره شنیده می‌شد. نوازندگان دهکده با «کورا»های بیست و چهار تار خود، و طبلها و «بالافون»—سازی از کدوهای قلیانی که روی آن تکه‌های چوب به اندازه‌های مختلف محکم می‌بستند و با چیزی مانند چکش روی آنها می‌زدند— تمرین می‌کردند و گروههای کوچکی دور آنها جمع می‌شدند که دست می‌زدند و به موسیقی گوش می‌کردند. کونتا و سیتا و همبازیهایشان، از چرای بزها که باز می‌گشتند، نی لبک می‌زدند، زنگها را به صدا در می‌آوردند و بر کدو قلیانیهای خشک می‌کوبیدند.

بیشتر مردان حالا استراحت می‌کردند، در سایه درخت بانوباب چمباتمه زده به گپ زدن با یکدیگر سرگرم می‌شدند. همسن و سالهای اومورو یا جوانترها، از روی احترام خود را از شورای بزرگان کنار می‌کشیدند. شورای بزرگان مثل معمول هر سال به مناسبت جشن خرمن درباره مسائل مهم دهکده تصمیم می‌گرفت. گاهگاه دوسه نفر از مردان جوانتر بلند می‌شدند و کش و قوسی به بدنشان می‌دادند و به شیوه دیرینه مردان افریقایی انگشتهای کوچکشان را به هم قلاب می‌کردند و مثل اسبها در دهکده یورتمه می‌رفتند.

چند نفری از مردان هم ساعتهای درازی را تنها می‌گذراندند، با حوصله و دقت شکلهای گوناگونی را بر چوب حکاکی می‌کردند. کونتا و دوستان اوگاهی حتی قلاب سنگهای خود را هم کنار می‌گذاشتند تا بایستند و نگاه کنند که آن چوب تراشها چگونه صورتکهای چوبی‌ای با قیافه‌های وحشتناک و اسرارآمیز می‌سازند. این صورتکها را رقاصه‌ها در جشن برچهره می‌گذاشتند. دیگر چوب تراشها اندام

انسان و جانور را می تراشیدند که دست و پایشان بسیار شبیه اندام انسان یا جانور بود، و پاهای صاف و سرهای راست داشتند.

معمولاً بینتا و زنان دیگر همینکه اندک مجالی می یافتند، دور چاه تازه به آب رسیده دهکده گرد می آمدند تا آب خنکی بنوشند و چند دقیقه ای را باغیبت کردن بگذرانند. اما حالا جشنی در پیش بود، می بایست خیلی کارها بکنند. می بایست دوخت و دوزشان را تمام کنند، کلبه ها را برویند، غذاهای خشک شده را بخیسانند، برای کباب، بزر بپزند، و از همه مهم تر، می بایست خود را زیباتر از همیشه برای جشن بیارایند.

کونتا با خود فکر می کرد دختران بزرگ پسرنامی که سابقاً بارها آنها را در حال بالا رفتن از درخت دیده بود، حالا که رفتار خجالتی و پرنغمزه پیدا کرده بودند، خیلی احمق جلوه می کنند. این دخترها حتی نمی توانستند راست راه بروند. با خودش فکر می کرد چرا مردها گاهی سر برمی گردانند تا این موجودات بی دست و پا را که حتی اگر هم می خواستند نمی توانستند تیری از کمان بپرانند، نگاه کنند.

متوجه شد که دهان بعضی از این دخترها باد کرده و به اندازه یک مشت شده، و لبشان را با خار خراش داده اند و با دوده سیاه کرده اند. دید که حتی بینتا هم مثل هر زن دیگر دهکده که بیش از دوازده باران عمر داشت، هر شب جوشانده غلیظ برگهای «فودانو» را به پاهای و کف دستهای رنگ پریده اش می مالد و مثل مرکب سیاه می کند. وقتی کونتا از بینتا پرسید چرا این کار را می کند، مادرش به او گفت برود پی کارش. این بود که از پدرش پرسید و او گفت، «هر زنی هر چه سیاهتر باشد، زیباتر است.»

کونتا پرسید، «آخر چرا؟»

او مورو گفت، «روزی می رسد که خودت خواهی فهمید.»

فصل ۱۲

صبح زود کونتا به صدای طبل توبالو از خواب جست. و بعد او، سیتافا و بقیه همسن و سالهایش در میان بزرگترها به سوی باثوباب دویدند. در آنجا طبالهای دهکده داشتند بر طبلها می کوبیدند و در همین حال فریاد می زدند، انگار که طبلها جان دارند. دستشان با چنان سرعتی روی پوست کشیده شده بز فرود می آمد که نمی شد دید. مردم دهکده با لباسهای رنگارنگ یکی یکی از راه رسیدند و چندی نگذشت که با حرکات آهسته دست و پا و بدنشان را در برابر آهنگ طبلها تکان دادند، کم کم حرکاتشان را تند و

تندتر کردند.

کونتا چنین مراسمی را به مناسبت‌های مختلف کشت، درو و شکار مردان، عروسی، تولد و مرگ دیده بود. اما هرگز تا این حد بر او اثر نگذاشته بود. این تأثیر را نه می‌فهمید، و نه می‌توانست در برابرش مقاومت کند. کونتا با تعجب بسیار در میان افرادی که می‌پیچیدند، می‌جهیدند و تکان می‌خوردند، و بعضی‌شان هم صورتکی به چهره زده بودند، کسی را دید که به خیالش هم نمی‌رسید روزی او را در این جمع ببیند. نیوبوتوی پیر بود که مثل اینکه از چیزی ترسیده باشد، وحشیانه و ناگهانی جیغ می‌کشید، هر دو دستش را جلو صورتش تکان می‌داد، و به عقب خم می‌شد. انگار که جسم سنگینی را از آسمان گرفته باشد، آنقدر لنگ و لگد انداخت تا خسته شد و از پا افتاد. کونتا اینسو و آنسو را نگاه می‌کرد و در میان جمع به آدم‌های گوناگونی که می‌شناخت خیره می‌ماند. در پشت یکی از صورتک‌های وحشتناک، چهره الیمامو را شناخت که بدن خود را مثل ماری که دور تنه درخت پیچد پیچ و تاب می‌داد. دید که بعضی از آنها که شنیده بود حتی از نیوبوتو هم پیرترند، از کلبه‌هایشان بیرون آمده‌اند و در حالی که روی پاهای دوک مانندشان تلوتلومی‌خورند، با بازوهای چروکیده و آویزان‌شان و با چشم‌های آب آورده که در زیر نور آفتاب به نظر لوج می‌آمد، چند قدمی برمی‌داشتند و به خود پیچ و تاب می‌دادند. وقتی کونتا پدر خودش را دید، چشمانش از تعجب گشاد شد. زانوهای او مور و بالا می‌رفت و پاهایش گرد و خلك برآه می‌انداخت. با فریادهای بلند خودش را به عقب خم می‌کرد و عضلاتش را می‌لرزاند. آنگاه به جلو خم می‌شد و بر سینه‌اش می‌کوفت. سپس می‌پرید و پیچ و تاب‌خوران با سروصدا به زمین می‌آمد.

چنین بود که صدای ضربه‌های طبلها که مثل ضربه‌های قلب بود، نه تنها در گوش کونتا، بلکه در مفاصل او هم شنیده می‌شد. تقریباً بی‌آنکه خودش متوجه‌شود و انگار که در خواب باشد، بدنش تکان خورد و دستانش دراز شد، و بزودی او نیز مانند دیگران جست و خیز می‌کرد و فریاد می‌زد، حالا دیگر به دیگران توجهی نداشت. تا اینکه دست‌آخر خرد و خسته بر زمین افتاد.

بعد از مدتی دوباره برخاست و در حالی که ضعف زانوهایش را می‌تراشید خود را به کناری رساند—احساس عجیبی داشت که تا کنون تجربه نکرده بود: گیج و هراسان و هیجان زده دید که نه تنها سیتافا، بلکه همسالانش هم در میان بزرگترها سرگرم جست و خیز هستند. کونتا دوباره وارد جمع شد. آن روز از پیرترین فرد دهکده تا جوانترینشان تمام مدت راه جست و خیز گذراندند. نه آنها و نه طبالها هیچکدام نه برای خوردن غذا دست از حرکت کشیدند و نه برای نوشیدن آب، فقط گهگاه می‌ایستادند تا نفسی تازه کنند. اما وقتی آن شب کونتا در تخت‌خوابش افتاد و به خواب رفت، طبلها هنوز هم می‌نواختند.

روز دوم جشن با رژه افراد برجسته ده، اندکی بعد از آفتاب نیمروز آغاز شد. پیشاپیش آنها آرافانگ، الیامو، پیران برجسته، شکارچیان، کشتی‌گیران و دیگرانی که از جشن خرمن سال پیش تا کنون کارهای بزرگی در ژوفوره انجام داده بودند، راه می‌رفتند. این گروه را شورای بزرگان برگزیده بود. و حالا بقیه مردم ده هم پشت سر آنها راه می‌رفتند و می‌خواندند و دست‌افشانی می‌کردند. نوازندگان آنها را در مسیری مارپیچ تا بیرون دهکده هدایت می‌کردند. وقتی این دسته در کنار درخت مسافران پیچیدند و دور شدند، کونتا و همسالانش پیش دویدند و خودشان رژه‌ای ترتیب دادند. گاه به بزرگترها نزدیک می‌شدند و گاهی از آنها دور می‌شدند و همانطور که هماهنگ با صدای نی‌لبک، زنگ و جفجفه با چابکی قدم برمی‌داشتند، با یکدیگر تعظیم و لبخند رد و بدل می‌کردند. پسرهایی که رژه می‌رفتند، به نوبت، نقش شخص محترم و ارجمند را بازی می‌کردند. وقتی نوبت کونتا شد، ژستی گرفت و پیشاپیش بقیه ایستاد. پاهایش را در هنگام رژه تا آنجا که می‌توانست بالا می‌برد و احساس می‌کرد آدم خیلی مهمی شده است. وقتی از جلو بزرگترها می‌گذشتند، توجه اومورو و بینتا را بخود جلب کرد و گمان کرد که آنها خیلی به پسرشان افتخار می‌کنند.

در آشپزخانه همه زنان دهکده همه‌جور غذا پخته می‌شد و هرکسی که رد می‌شد، اگر دلش می‌خواست می‌توانست لحظه‌ای بایستد و ظرفی پر از غذا بخورد. کونتا و هم کافوهایش از دیگهای فراوان خورشها و برنجهای خوشمزه خوردند. حتی گوشت بریان بز و شکارهای جنگلی هم فراوان بود. وظیفه دختران این بود که سبدهای حصیری‌شان همیشه پر از میوه‌های فصل باشد.

پسرها وقتی سرشان گرم تافتن تنور شکمشان نبود، مثل تیری که از کمان رها شده باشد به طرف درخت مسافران می‌دویدند تا همه غریبه‌های در خور توجهی را که وارد دهکده می‌شدند، ببینند. بعضی از غریبه‌ها شب را در ده بیتوته می‌کردند، اما بیشترشان فقط چند ساعتی می‌ماندند و بعد راهی جشن دهکده‌های دیگر می‌شدند. سنگالی‌ها پارچه‌های رنگارنگ و پرنقش و نگار را نمایش می‌دادند. بعضی دیگر کیسه‌های سنگین و پر از بهترین انواع بادام کولای نیجریه‌ای داشتند که هر یک به نسبت نوع و اندازه خود قیمت داشتند. بعضی از سوداگران و پیلهوران با قایق‌هایی پر از سنگ نمک از راه بولونگ می‌آمدند و آترا با نیل، چرم، عسل و موم مبادله می‌کردند. نیوبوتو سخت سرگرم فروش خار درخت لیمو بود، که اگر مرتب به دندانها می‌مالیدند، نفس را خوشبو و هوای دهان را تازه نگه می‌داشت. بهای هر دسته یک خرْمهره بود.

سوداگران کافر، با عجله از کنار ژوفوره می‌گذشتند، حتی توقف کوتاهی هم نمی‌کردند. بار آنها توتون و انفی و مشروب الکلی بود و به درد اشخاص مؤمن نمی‌خورد، چون مسلمانان مندینکا هرگز نه مشروب می‌نوشیدند و نه دخانیات دود

می کردند. دیگر کسانی که بندرت توقف می کردند، جوانان بی خیال و غم دهکده های دیگر بودند که می خواستند به دهکده های بزرگتر بروند، همانطور که چند مرد جوان هم در فصل درو ژوفوره را ترك کرده بودند و به دهکده های دیگر رفته بودند. کونتا و همبازیهایش وقتی این افراد را که از کنار دهکده گذر می کردند، می دیدند، چند قدمی همراهشان می دویدند و سعی می کردند بفهمند که آنها در سبدهای حصیری خود چه دارند. معمولاً در سب آنها لباس و هدایای کوچکی بود که با خود برداشته بودند تا اگر در سر راه و در سفر، پیش از آنکه در فصل بذرافشانی به دهکده های خود بازگردند، دوستانی پیدا کردند، به آنها بدهند.

دهکده با صدای طبلها به خواب می رفت و از خواب برمی خاست. و هر روز خوانندگان و نوازندگان دوره گرد گوناگونی از گرد راه می رسیدند—قاریان قرآن و کسانی که بالافون و طبلهای دیگر می زدند. و اگر از هدایایی که به زور به آنها داده می شد و از رقص و هلله و دست زدنهای خوششان می آمد، مدتی توقف می کردند و می نواختند و سپس راهی دیگر دهکده ها می شدند.

وقتی «گریو» های قصه گو می آمدند، خیر آمدنشان فوراً در میان اهل ده دهان به دهان می گشت و همه در اطراف درخت بانویاب گرد می آمدند و می نشستند تا قصه پادشاهان و طایفه ها، قصه جنگجویان و نبردهای بزرگ، و افسانه های گذشته را بشنوند. یا اینکه یک «گریو»ی مذهبی احکام را می گفت و هشدارها می داد که باید محبت خداوند را جلب کرد. و آنوقت حاضر می شد در مقابل هدایای کوچکی مراسم لازم را بعمل آورد—مراسمی که حالا دیگر برای کونتا آشنا بود. «گریو»ی واعظ با صدای بلندش ابیات بی انتهایی را درباره شکوه گذشته پادشاهان غنا، سنگال و مالی کهن می خواند، و وقتی گفته هایش پایان می گرفت بعضی از مردم به فراخور حالشان هر کدام به او چیزی می دادند تا در مدح پدر و مادر پیرشان در کلبه های آنها بخوانند. و مردم وقتی پیرها جلو در کلبه هایشان آفتابی می شدند و چشمانشان را در زیر نور آفتاب تنگ می کردند و با دهان بی دندانشان می خندیدند، دست می زدند. واعظ بعد از این کارها به همه یادآوری می کرد که هر وقت با او کاری داشته باشند، با طبلهای سخنگو می توانند پیام بفرستند و در آن صورت او در مقابل چیز اندکی حاضر است به ژوفوره بیاید تا در مراسم تشییع جنازه، یا در عروسیها و جشنهای دیگر مداحی کند. و سپس با عجله به دهی دیگر می رفت.

بعد از ظهر ششمین روز جشن خرمن، ناگهان صدای طبل عجیبی در سراسر ژوفوره پیچید. کونتا وقتی کلمه های توهین آمیز طبل را شنید، به شتاب بیرون دوید و به دیگر اهالی ده که خشمگین در کنار بانویاب گرد آمده بودند، پیوست. این طبل که معلوم بود چندان از دهکده دور نیست، هشدار می داد که کشتی گیران دارند می آیند؛ کشتی گیرانی آنقدر نیرومند که کشتی گیران ژوفوره باید خود را مخفی کنند.

دقیقه‌ای بعد مردم ژوفوره هورا کشیدند، چون طب‌های خودشان پاسخ‌های تند و تیز و دندان‌شکنی می‌دادند که یعنی آن غریبه‌های نادان لابد دلشان می‌خواهد شل و پل شوند، البته اگر خدا به آنها رحم کند و بلایی بدتر مرشان نیاید.

اهل ده به‌سوی محل کشتی شتافتند. کشتی‌گیران ژوفوره «دالا»‌های کوتاه خود را پوشیدند و شال تاب‌داده‌یی را از پهلو و پشت آویختند و با روغن برگ باثوباب و خاکستر بدنشان را چرب کردند. کمی بعد فریادهایی حاکی از آمدن مبارزان برخاست. این غریبه‌های درشت‌اندام حتی نیم‌نگاهی هم به جمعیت مضطرب نینداختند. پشت سر طب‌هایشان با گام‌های کوتاه یگراست به میدان کشتی رفتند. قبلاً دالای خود را پوشیده بودند و با روغنی که خودشان آورده بودند، بدن یکدیگر را چرب می‌کردند. وقتی کشتی‌گیران ژوفوره پشت‌سر طب‌های دهکده پدیدار شدند، جمعیت چنان داد و هواری براه انداخت که طب‌ها ناچار شدند که آنها را به سکوت دعوت کنند.

آنوقت هر دو طب‌بل به‌سرخ آمدند که: «حاضرا! تیم‌های رقیب دوه‌دو رویاروی هم قرار گرفتند، و خم شدند و در چشمان یکدیگر زل زدند. طب‌ها دستور دادند: «گلاویز شوید! گلاویز شوید!» و کشتی‌گیران مثل گریه دوتا دوتا آغاز به چرخیدن کردند. هر دو طب‌بل با عجله به‌اینسو و آنسو در میان مردانی که برای هم کمین کرده بودند، رفتند. هر طب‌الی نام قهرمانان کشتی سابق دهکده را که روح آنها اینک ناظر این صحنه بود بازمی‌گفت.

جفت‌ها یکی بعد از دیگری چون صاعقه ناگهان به هم درآویختند. هر دو گروه در میان گردوغبار به‌جان هم افتاده بودند و پاهایشان به‌سرعت تکان می‌خورد، بطوری که در آن گردوخاک، تماشاچیان که فریاد می‌کشیدند، نمی‌توانستند آنها را ببینند. اگر حریفی چهار دست و پا می‌افتاد، یا پایش سر می‌خورد و به زمین می‌افتاد، کشتی را نباخته بود. پیروزی فقط هنگامی نصیب یکی از کشتی‌گیران می‌شد که می‌توانست تعادل حریف را برهم زده بدنش را روی دست بلند کند و او را بر زمین بکوبد. هر بار که حریفی زمین می‌خورد—اول یکی از قهرمانان ژوفوره و سپس یکی از حریفان—جمعیت از جا کنده می‌شد و فریاد می‌کشید و یکی از طب‌ها نام برنده را بر طب‌بل می‌کوفت. در کنار جمعیت هیجان‌زده، البته کونتا و همسناهایش نیز خود سرگرم کشتی گرفتن بودند.

سرانجام مسابقه به‌آخر رسید، و مردان ژوفوره فقط با یک امتیاز بیشتر برنده شدند. به‌عنوان جایزه شاخ‌ها و سم‌های گاوی را که تازه کشته بودند، به آنها دادند. تکه‌های بزرگ گوشت را روی آتش بریان کردند و حریفان شجاع کشتی‌گیران ژوفوره به گرمی دعوت شدند که در جشن شرکت کنند. مردم قدرت کشتی‌گیران بیگانه را به آنها تبریک گفتند و دختران شوهر نکرده میل پاهایی دور میچ پا و زنگوله‌هایی دور بازوی هر یک از کشتی‌گیران بستند. و در ضمن جشنی که بعد از آن برپا شد، پسران کافی

سوم ژوفوره خاک سرخ رنگ محل کشتی گیری را جارو زدند و صاف کردند تا آنرا برای مراسم «سنورویا» آماده کنند.

آفتاب داغ داشت غروب می کرد که مردم دوباره در میدان کشتی گرد آمدند. حالا همه آنها بهترین لباس خود را برتن داشتند. طبها آرام می نواختند که هر دو گروه کشتی با جستی وارد زمین شدند و آغاز به جست و خیز و خم و راست شدن کردند. عضلاتشان می لرزید و زنگوله هایشان تکان تکان می خورد. تماشاچیان قدرت و بزرگواری آنها را تحسین می کردند. ناگهان صدای طبها بلندتر شد و با کره ها به میان دایره دویدند؛ این دختران غمره کنان از میان کشتی گیران می گذشتند و مردم دست می زدند. آنگاه طبها شدیدترین و سریع ترین ضربه ها را بر طبها می کوفتند— و دختران هماهنگ با نوای طبها جست و خیز می کردند.

دخترها یکی پس از دیگری خیس عرق از پا افتادند و سرانجام از دایره بیرون رفتند و در این حال «تیکوی» رنگارنگ خود را از سرشان به زمین انداختند. همه چشمها با شوق مراقب رومریها بود؛ که آیا مردی که آمادگی ازدواج داشته باشد، تیکوی دختری را از روی زمین برمی دارد یا نه، زیرا این کار به آن معنا بود که از صاحب آن تیکو خوشش آمده است— و در نتیجه شاید به آن معنا بود که بزودی با پدر آن دختر درباره شیربهای او— برحسب بز و گوسفند— مذاکره می کند. کونتا و همسالانش کوچکتر از آن بودند که این چیزها را بفهمند. و گمان می کردند که نمایش هیجان انگیز تمام شده است؛ این بود که رفتند تا سرگرم بازی با سنگ— قلابهای خود شوند. اما نمایش تازه آغاز شده بود. لحظه ای بعد همه نفس بلندی کشیدند چون یکی از کشتی گیران غریبه یکی از تیکوها را از زمین برداشت. واقعه مهم و شاد بیخشی بود. اما این دوشیزه خوشبخت اولین دوشیزه ای نبود که با مردی از ده دیگر دست به دست داده می شد.

فصل ۱۳

صبح آخرین روز جشن، فریادی کونتا را از خواب پراند. به سرعت داندیکویش را پوشید و بیرون دوید؛ از ترس دل پیچه گرفته بود. جلو چندتا از کلبه های آن نزدیکی، چند مرد با صورتکهای وحشتناک، کلاههای بلند و لباسهایی از برگ و پوست درخت جست و خیز کرده، بشلت فریاد می کشیدند و نیزه هایشان را تکان می دادند. کونتا با وحشت دید که هر یک از مردان با غریبوی وارد یکی از کلبه ها شد و بازوی پسری

از کافوی سوم را گرفته و با خشونت او را کشان کشان از کلبه بیرون می آورد. چند بچه دیگر کافوی دوم، که به اندازه کونتا ترسیده بودند، به او پیوستند. با چشمان از حدقه درآمد از کلبه بی نگاه می کردند. دیدند که روی سر هر یک از پسرهای کافوی سوم یک کیسه دراز سفید کتانی که تمام صورتشان را می پوشاند، گذاشته اند. یکی از آن مردان تقابدار که کونتا، سیتافا و دیگر پسرهای کوچک را دیده بود، ناگهان بسوی آنها دوید و نیزه اش را تکان داد و نعره های وحشتناکی کشید. با اینکه در نیمه راه ایستاد و بسوی آن پسری که کیسه بر سر داشت بازگشت، پسرها جیغ کشیدند و با وحشت فرار کردند. وقتی هفت پسران کافوی سوم دهکده جمع شدند، دستشان را چون بردگان گرفتند و آنها را پشت سر خود براه انداختند و یکی یکی از دروازه دهکده بیرون راندند.

کونتا قبلا شنیده بود که پسرهای بزرگتر را برای آموزش مردانگی از ژوفوره بیرون می برند. اما هرگز به خیالش هم نمی رسید که این کار چنین خواهد بود. رفتن پسرهای کافوی سوم به همراه مردانی که آموزش مردانگی آنها را بعهدہ داشتند، ده را در اندوه فروبرد. روزهای بعد کونتا و دوستانش نمی توانستند در باره چیزی جز آن چیزهای وحشتناکی که دیده بودند، و حتی چیزهای وحشتناکتری که در مورد آموزش اسرارآمیز مردانگی شنیده بودند، حرف بزنند. صبحها آرافانگک به آنها توسری می زد که چرا به از برگردن آبه های قرآن علاقه نشان نمی دهند. بعد از مدرسه پشت سر بزهایشان براه می افتادند و به بوته زارها می رفتند. کونتا و دوستانش هر یک سعی می کردند در باره آنچه نمی توانستند فراموش کنند، حرفی نزنند - در باره اینکه آنها گروه بعدی پسرهای ژوفوره هستند که کیسه های بلند صورتشان را خواهد پوشاند و با لگد از دروازه دهکده بیرون رانده خواهند شد.

همه آنها شنیده بودند که تا دوازده ماه دیگر پسرهای کافوی سوم به دهکده باز نخواهند گشت - اما هنگامی که بازگردند، دیگر برای خود مردی خواهند بود. کونتا می گفت کسی به او گفته است که پسرها در دوران آموزش مردانگی هر روز کتک می خورند. پسری به نام «کارامو» می گفت که وادارشان می کنند تا برای تهیه غذا به شکار جانوران وحشی بروند و سیتافا هم می گفت که شبها آنها را تکو تنها به اعماق جنگل می فرستند تا خودشان راه بازگشت را بیابند. بدترین چیزی که هیچکدام از آنها حرفش را نمی زد، اما کونتا هر بار که می خواست ادرار کند به یاد آن می افتاد و می ترسید، این بود که در دوران آموزش مردانگی کمی از «فوتوهی» او را می برند. هر چه بیشتر حرف می زدند، موضوع آموزش مردانگی ترسناکتر می شد بطوریکه دیگر در باره آن حرفی نمی زدند، و هر یک از آنها می کوشید ترسش را درون خود مخفی کند، چون هیچیک از پسران نمی خواستند کسی بویبرد که شجاع نیستند. کونتا و دوستانش از آن اولین روز پرتشویش چرای بزها، تا به حال در این

کار خیلی خیره تر شده بودند. کم کم می فهمیدند که کار آنها صبحها سخت تر است، چون انبوه مگسهای سمج سبب می شوند که بزها اینسو و آنسو بروند، پوست بدنشان را بلرزانند و دمهای زیرشان را به چپ و راست بزنند. پسرها و سگها با عجله حرکت می کردند و می کوشیدند بزها را دوباره کنار هم جمع کنند. اما پیش از ظهر وقتی خورشید آنقدر داغ می شد که مگسها در جاهای خنکتر پناه می گرفتند، بزهای خسته، واقعاً می چریدند و پسرها می توانستند نفس راحت بکشند.

حالا دیگر در بکار گرفتن قلاب سنگهاشان و نیز تیروکمانهای واقعی که پدرشان به مناسبت ورود به جرگه کافی دوم به آنها داده بود، خیلی ماهر شده بودند و هر روز ساعتی را به تیراندازی به هر جاندار کوچکی که پیدا می کردند، می گذراندند: جاندارانی مثل خرگوش صحرائی، سنجاب، موش صحرائی و مارمولک. روزی پرنده ای جنگلی که می خواست کونتا را با نیرنگ از آشیانه اش دور کند، بال خود را روی زمین کشید تا کونتا گمان کند که زخمی شده است. اوایل بعد از ظهر پسرها شکار روز را پوست می کنند و تمیز می کردند، و به آن از نمکی که همیشه همراه داشتند، می پاشیدند. آتشی می افروختند و کبابش می کردند.

چنین می نمود که بوته زارها هر روز از روز پیش داغتر می شود. حشره ها زودتر از گزیدن بزها دل می کنند تا به سایه بروند. و بزها روی زانویشان خم می شدند تا علف کوتاه و تازه تر را از زیر علفهای سرسوخته برگزینند، اما کونتا و دوستانش چندان توجهی به گرما نداشتند. با اینکه بدنشان از عرق برق می زد، چنان بازی می کردند که گویی آن روز هیجان انگیزترین روز زندگی شان است. با اینکه شکمشان پر از غذای بعد از ظهر بود، کشتی می گرفتند یا مسابقه دو می گذاشتند، یا گاهی فقط فریاد می کشیدند و برای یکدیگر شکلک درمی آوردند. در عین حال نوبت می گذاشتند تا مراقب بزهایی که سرگرم چریدن هستند، باشند. پسرها در بازی جنگ به یکدیگر چماق می زدند و با ریشه های سخت علفها نیزه درست می کردند تا اینکه یکی مستی علف را به علامت صلح به دست می گرفت. آنوقت با لگد کوب کردن دل و روده خرگوشی روح سلحشوری خود را تسکین می دادند. در داستانهای مادر بزرگها شنیده بودند که سلحشوران واقعی برای این کار شکم بره را لگد کوب می کنند.

گاهی کونتا و همبازیهایش با جیغ و داد با سگهای وولوبازی می کردند. قرنهای بود که مندینکاییها از سگهای وولو بهره می جستند، چون به گمان آنها یکی از بهترین انواع سگ شکاری و سگ گله در سراسر افریقا بود. هیچکس نمی توانست تعداد بزها و گاوهای را که این سگها با عوعوی خود، در شبهای تاریک از شر کفتارهای خونخوار نجات داده بودند بشمارد. کفتار آن چیزی نبود که کونتا و دوستانش هنگام شکارچی بازی، برای شکارش کمین می کردند. هر وقت میان علفهای بلند و آفتاب خورده پهنشت می خزیدند، در تصور خود در کمین کرگدن،

فیل، پلنگ و شیرهای نیرومند بودند.

گاهی پسری وقتی در پی بزهایش که در جستجوی علف و سایه حرکت می کردند می رفت، پس از مدتی از دوستانش جدا می افتاد. نخستین باری که این واقعه برای کونتا اتفاق افتاد، با عجله بزهایش را جمع کرد و راه رفته را بازگشت تا نزدیک سیتافا باشد. اما چیزی نگذشت که احساس کرد از این لحظات تنهایی خوشش می آید، چون فرصتی می یافت تا در کمین جانوری واقعاً بزرگ باشد. این جانور بزکوهی معمولی، یا پلنگ یا حتی شیر نبود که او در تخیلات روزانه خود به آن فکر می کرد، بلکه وحشتناکترین جانور، یعنی بوفالوی دیوانه بود.

بوفالویی که او رد پایش را پیدا کرده بود، در سراسر آن سرزمین چنان وحشتی به دلها افکنده بود که بسیاری از شکارچیان را به دنبالش فرستاده بودند تا این جانور وحشی را بکشند. اما آنها فقط توانسته بودند آنرا زخمی کنند، و یکی بعد از دیگری از شاخهای هراسناکش زخم برداشته بودند. بوفالو که با زخمهای دردناکش خشمگین هم شده بود، حمله کرد و چند کشاورز ژوفوره را که سرگرم کار در بیرون از دهکده در مزرعه بودند، کشت. «سیمبون» مشهور، کونتا کینته، در اعماق جنگل بود، لانه زنبوری را دود می داد تا با عسل نیروبخش آن بر توانایی خود بیفزاید که صدای طبلهای دوردست را شنید که با التماس از او می خواستند تا مردم دهکده زادگاهش را نجات دهد. و بی تردید او نمی توانست به خواست آنها پاسخ بدهد.

آنقدر بیصدا رد پای بوفالو را می جست که حتی یک تیغه علف خشک هم زیر پایش نمی شکست. از آن حس ششی که به سیمبونها می گفت جانوران از کدام مسیر می روند، مدد می گرفت. و بزودی ردپایی را که در جستجویش بود یافت. تا کنون هرگز ردپایی به این بزرگی ندیده بود. حالا پاورچین پاورچین و بیصدا راه می رفت. با نفسهای عمیق بوی تند تاپاله بزرگ و تازه بوفالو را استشاق کرد. سیمبون کینته حالا با مهارت و خبرگی خود سرانجام جانور درشت هیکل را می دید. چشمهای معمولی نمی توانستند آنرا ببینند، چون در میان علفهای انبوه و بلند پنهان بود.

کینته زه کمان خود را با تمام زور بازو کشید و با دقت نشانه گرفت و تیر را با صدای خفهای بسوی هدف انداخت. بوفالو زخم بدی برداشت و از همیشه خطرناکتر شد. کینته با جستهای ناگهانی به اینسو و آنسو توانست حمله نومیدانه و دیوانه وارش را دفع کند. و هنگامی که بوفالو ایستاد و چرخ می زد و بازگشت تا دوباره حمله کند، کینته دومین تیر را رها کرد؛ و همینقدر فرصت یافت که در آخرین لحظه جستی بزند و خود را کنار بکشد. بوفالوی عظیم بر زمین در غلتید و جان داد.

کینته با دهانش سوتی زد و شکارچیان بهت زده، ترسان و لرزان از مخفیگاه خود بیرون آمدند. آنها شکست خورده بودند، در حالی که کینته پیروزی پرشکوهی به دست آورده بود. به آنها دستور داد پوست کلفت و شاخهای جانور را بردارند و

بروند و کمک بیاورند تا شکار را تا خود ژوفوره بکشانند. مردم ژوفوره که شادمانه فریاد می کشیدند، دروازه دهکده را با پوست فرش کرده بودند، تا غباری به پای او نشیند. طلبهای سخنگو می خواندند «سیمون کیتته!» کودکان فریاد می زدند «سیمون کیتته!» و شاخه های پربرگ را بالای سرشان تکان می دادند. همه ازدحام کرده بودند و یکدیگر را هل می دادند و کنار می زدند که شکارچی نیرومند را لمس کنند، تا از قوت و نیروی او سهمی ببرند. پسران کوچک گرداگرد لاشه عظیم پایکوبی می کردند، و با فریادهای وحشیانه و چوبهای بلند، صحنه کشته شدن بوفالو را دوباره تکرار می کردند.

و حالا در میان جمعیت می دید که نیرومندترین، با وقارترین و سیاهترین و زیباترین دختر ژوفوره— و سراسر گامبیا— بسوی او می آید. دختر در برابر او زانو زد و کوزه ای آب خنک پیشکش کرد، اما کیتته که تشنه نبود، فقط انگشتانش را خیس کرد تا لطفی در حق او کرده باشد. آنوقت دختر آب را با اشک شوق نوشید و به این ترتیب عشق خود را به همه نمایاند.

جمعیت هلله لنان باز شد و راه باز کرد تا اومورو و بیستای پیر و پرچین و چروک با سوهای خالستری عصا زنان پیش بروند. سیمون اجازه داد که مادرش او را در آغوش بکشد، و اومورو با چشمان پرغرور این صحنه را نگاه می کرد. آنگاه مردم ژوفوره دم گرفتند « کیتته! کیتته!» و حتی سگها هم با عوعویشان او را تحسین می کردند.

این صدای سگ و ولوی خودش نبود که پارس می کرد؟ « کیتته! کیتته!» این صدای سیتافا نبود که دیوانه وار نام او را صدا می زد؟ کونتا ناگهان چشمانش را باز کرد و دید که بزهایش که از آنها غافل مانده بود، به سوی مزرعه کسی می روند. سیتافا و همبازیهای دیگرش به همراه سگهایشان کمک کردند که بزها را پیش از آنکه زبانی بزنند، جمع کنند. اما کونتا آنقدر خجالت کشید که یک ماه تمام دور این خیالبافیها را خط کشید.

فصل ۱۴

با اینکه خورشید اینچنین داغ بود، پنج ماه طولانی فصل خشک تازه آغاز شده بود. از شدت گرما چنان می نمود که اشیاء می لرزید، و در فواصل دورتر چیزها بزرگتر به دیده می آمدند. مردم در خانه و مزرعه به یک اندازه عرق می ریختند. هر روز صبح

پیش از آنکه کونتا از خانه بیرون رود، بیتتا به یادش می آورد که پاهایش را روغن قرمز خرما بمالد، اما هر بعد از ظهر، وقتی از بوته زارها به دهکده باز می گشت، لبهایش ترک خورده و کف پاهایش از گرمای زمین خشک و چاک چاک شده بودند. بعضی از بچه ها وقتی به خانه باز می گشتند، پایشان خون آلود بود، اما باز هر روز صبح بیرون می رفتند - بی آنکه شکایتی داشته باشند، مثل پدرهایشان - به زمین خشک و گرمای چراگاه می رفتند که حتی بدتر از دهکده بود.

وقتی گرمای خورشید به اوج رسید، پسرها و بزهایشان همه در زیر سایه درختان آرمیدند، آنقدر خسته بودند که نمی توانستند شکار کوچکی را که معمولاً هر روز می گرفتند، کباب کنند. بیشتر آنها فقط روی زمین می نشستند و تا آنجا که می توانستند سرحال و با نشاط باشند، با هم حرف می زدند. اما به هر حال، دیگر چراندن بزها جنگی به دل نمی زد.

روزها وقتی چوب خستک جمع می کردند، گمان نمی رفت که شب برای گرم نگهداشتن لازم باشد. اما وقتی خورشید غروب می کرد، هوا همانقدر که داغ بود، سرد می شد و مردم ژوفوره بعد از غذای عصرشان دور آتش گرد می آمدند. مردان همسن اومورو در کنار یک آتش جمع می شدند، کمی دورتر از آنها آتش پیرها شعله می کشید. و برگرد آتشی دیگر زنان و دختران جوان نشسته بودند. دورتر از آنها مادر بزرگها بودند که برای بچه های کافی اول در کنار آتش قصه شبانه تعریف می کردند.

کونتا و دیگر پسرهای کافی دوم حاضر نبودند با بچه های لخت و پنی کافی اول، یعنی همسنهای لامین، بنشینند. این بود که آنقدر دور می نشستند تا کسی خیال نکند که جزو آن بچه های شلوغ که دائماً هر و کر می کنند، هستند - اما در ضمن آنقدر نزدیک می نشستند که بتوانند داستانهای مادر بزرگها را بشنوند، چون این داستانها هنوز هم آنها را به هیجان می آورد. گاهی کونتا و همسنهایش دزدکی به گفتگوی آدمهای آتشی دیگر گوش می ایستادند. اما صحبت آنان بیشتر درباره گرما بود. کونتا شنید که مردان پیر روزگاری را به یاد می آورند که خورشید گیاهان را می سوزاند، و سبب می شد که چاه بوی نا بگیرد یا خشک شود. از زمانهایی حرف می زدند که حرارت مردم را مثل سبوس خشک کرده بود. می گفتند این فصلی داغ بد است، اما نه به بدی بسیاری از فصلهای داغی که به یاد داشتند. کونتا اندیشید که مردم همیشه می توانند روزگاری را به یاد بیاورند که اوضاع بدتر بوده است.

آنگاه روزی هوا چنان گرم شد که انگار به جای هوا، شعله آتش استنشاق می کنند، و شب آن روز مردم زیر بالا پوش خود می لرزیدند، چون سرما تا مغز استخوانشان را نیش زده بود. صبح روز بعد دوباره عرق صورتشان را خشک کرد و سعی می کردند نفس بلندی بکشند. بعد از ظهر باد «هرماتان» وزیدن گرفت. باد تند

یا شدیدی نبود، شاید اگر بود، بهتر بود. بادی آرام، خشک و پر خاک بود که شب و روز می‌وزید و پانزده روزی طول می‌کشید. این بار هم مثل همیشه کم کم مردم ژوفوره را عصبانی کرد. و چیزی نگذشت که پدر و مادرها بیشتر از معمول سر بچه‌ها داد می‌کشیدند و بی دلیل آنها را شلاق می‌زدند. و با اینکه دعوا در میان مندینکاها غیر عادی بود، کمتر روزی بود که بزرگترها سر هم داد نکشند، مخصوصاً زن و شوهر. های جوانی مانند اوسورو و بینتا. ناگهان مردم کنار در کلبه‌ای جمع می‌شدند و مادرهای آن زوج سراسیمه به درون کلبه می‌رفتند. لحظه‌ای بعد صدای داد و فریاد به آسمان می‌رفت، و بعد بارانی از سبد، سوزن‌نخ، ظرفهای آشپزخانه، و کوزه‌های کدویی، چارپایه، و جامه از در کلبه بیرون انداخته می‌شد. آنوقت خود زن و مادرش با عجله بیرون می‌آمدند و اموال را از روی زمین برمی‌داشتند و به کلبه مادر می‌رفتند.

این بار بعد از حدود دو ماه، باد هر ماتان، همانطور که ناگهانی آغاز شده بود، ناگهانی پایان گرفت. کمتر از یک روزی، هوا از حرکت ایستاد، و آسمان صاف و یکدست شد. یک شبه گروهی از زنان دزدکی پیش شوهرهایشان بازگشتند و مادرزنها و مادر شوهرها هدایای کوچکی رد و بدل کردند و دعواها در سراسر دهکده فیصله یافت. اما پنج ماه طولانی فصل خشک تازه به نیمه رسیده بود. با اینکه غذا هنوز در انبارها فراوان پیدا می‌شد، مادرها مقدار کمی غذا می‌پختند، چون حتی بچه‌های پرخور هم چندان اشتهایی نداشتند. حرارت خورشید همه را بی‌بنیه کرده بود و مردم کمتر حرف می‌زدند و فقط پی تارهایی می‌رفتند که واقعاً ناچار به انجامش بودند.

پوست گاوهای نحیف دهکده زخم شده و جای زخمها باد کرده بود. و مگسهای سمج روی زخمها تخم می‌گذاشتند. مرغهای لاغر که معمولاً قدقد کنان در دهکده می‌گشتند یک وری روی زمین افتاده بودند و خاک را پاش می‌دادند. بال و پرشان را پهن می‌کردند و نوکشان را باز نگه می‌داشتند. حتی میمونها را هم حالا کمتر می‌شد در دهکده دید و یا صدایشان را شنید، چون بیشترشان به جنگل رفته بودند تا سایه ساری بیابند. کونتا دریافت که بزها نیز به سبب گرمای هوا روز بروز کمتر علف می‌خورند و بیحوصله و لاغر شده‌اند.

کونتا و همسنگهای چوپانش، که شش ماه بود تقریباً هر روز را با هم می‌گذراندند، حالا کم کم پاگله‌های کوچکیشان تنها می‌ماندند. شاید علتش گرما بود، شاید هم داشتند بزرگتر می‌شدند. کونتا تا چند روز خورد نیز متوجه این تنهایی نشده بود؛ هرگز تا کنون سابقه نداشت که اینهمه مدت از همه دور باشد. به بقیه پسرها و بزهایشان که در فاصله دوری بودند و در میان بوته‌های ساکت و در زیر هرم آفتاب پراکنده بودند، نگاه کرد. در آنسوی آنها در کشتزارها، کشاورزان علفهایی را که در این چند ماهه بعد از آخرین خرمن روییده بود، می‌چیدند. پشته بلند علف را پهن می‌کردند تا زیر آفتاب خشک شود، از گرما مثل این بود که تکان تکان می‌خورند و سوسو می‌زنند.

کونتا همانطور که عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، فکر کرد که مردم او همیشه گرفتار فلان یا بهمان مشقت هستند — همیشه چیزی سخت و ناراحت، یا ترسناک زندگی‌شان را تهدید می‌کرد. به روزهای سوزان و داغ، و شبهای سردی که در پی آن روزهای آمد، فکر می‌کرد. به بارانهایی فکر می‌کرد که چندی بعد باریدن می‌گرفت و دهکده را به گودالی پر از گل ولای بدل می‌کرد و سرانجام آنرا یکسره به زیر آب فرو می‌برد، تا جایی که مردم مجبور می‌شدند در همان جایی که راه می‌رفتند، با بلم به اینسو و آنسو بروند. هم به باران احتیاج داشتند، هم به آفتاب، اما همیشه مثل این بود که چیزی، یا خیلی زیادی است یا خیلی کم. حتی وقتی بزها چاق و پروار، و درختان از بار میوه و شکوفه سنگین بودند، می‌دانست که محصول باران پیشین در انبار خانواده‌ها دارد ته می‌کشد و در نتیجه بزودی فصل گرسنگی از راه می‌رسد، مردم گرسنگی می‌کشند و حتی بعضی‌شان می‌میرند، مثل مادر بزرگش ییسا که یادش پیش کونتا عزیز بود.

فصل خرمن روزگار خوشی بود — و بعد از آن جشن خرمن — اما این فصل زود می‌گذشت و بعد از آن دوباره فصل خشک فرا می‌رسید، با آن هرما تان وحشتناک کش که سبب می‌شد بینتا سر او داد بکشد و لامین را بزند — بطوریکه دلش به حال برادر کوچکش می‌سوخت. کونتا داستانهایی را به یاد آورد که وقتی به سن لامین بود، بارها شنیده بود؛ داستان اینکه چگونه اجدادشان همیشه با خطرهای ترسناک بزرگ می‌زیستند. کونتا با خود فکر کرد، از اول، زندگی مردم سخت بوده است. شاید همیشه هم سخت خواهد بود.

حالا هر شب در دهکده، الیمامو به درگاه خداوند دعا می‌کرد که باران بفرستد. و سرانجام روزی ژوفوره پر از شور و هیجان شد، چون از نسیم ملایمی غبار برخاست — این نسیم به معنای آن بود که باران بزودی می‌بارد. صبح روز بعد مردم دهکده در مزارع جمع شدند، و در آنجا کشاورزان پشته‌های بلند علف را که دوباره رویهم انباشته بودند، آتش زدند؛ و دودی غلیظ روی مزارع پیچ می‌خورد و به هوا می‌رفت. گرما طاقت‌فرسا بود، اما مردم همانطور که عرق می‌ریختند، رقص و شادی می‌کردند و بچه‌های کافوی اول اینسو و آنسو می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند؛ هر کدام سعی می‌کردند ذره‌های خاکستر را که مثل پر در هوا پیچ می‌خورد، بگیرند. نسیم روز بعد خاکسترها را روی مزارع نشانده زمین را حاصلخیزتر کرد تا محصول دیگری در آن بکارند. کشاورزان با بیل‌هایشان، سخت سرگرم شخم زدن شدند تا کرت‌های طولانی را برای بذرافشانی آماده کنند. این فصل در میان فصلهای بی‌انتهایی که پشت سرهم می‌آمدند، هفتمین فصل بذرافشانی عمر کونتا بود.

فصل ۱۵

دو باران گذشت. شکم بینتا دوباره بالا آمده بود و تنگ حوصلگی او حتی از معمول هم بدتر شده بود. آنقدر هردو پسرش را کتک می زد که کونتا هر روز صبح از اینکه بزها را به چرامی برد و چند ساعتی از دست مادرش خلاص می شد شکرگزار بود. و بعد از ظهرها وقتی باز می گشت، بی اختیار دلش به حال لاسین می سوخت، چون او آنقدر بزرگ شده بود که به علت شیطنت کتک بخورد، و در عین حال هنوز آنقدر بزرگ نشده بود که بتواند به تنهایی از خانه بیرون رود. این بود که یک روز وقتی کونتا به خانه آمد و دید برادر کوچکش اشک می ریزد، با احتیاط از مادرش پرسید چون می خواهد پیغامی برساند، آیا لاسین را هم می تواند با خود ببرد و مادرش با اوقات تلخی گفت «بله!» لاسین کوچولوی لخت و پتی نمی توانست شادی خود را از این مهربانی عجیب کونتا پنهان کند. اما کونتا آنقدر از دست خودش عصبانی شد که تا به جایی رسیدند که دیگر صدا به گوش بینتا نمی رسید، مشت و لگد محکمی به لاسین زد. لاسین ناله اش بلند شد— و آنوقت مثل سگی دنبال برادرش براه افتاد.

بعد از آن روز، کونتا می دید که لاسین هر روز بعد از ظهر با اشتیاق در کنار در ایستاده است، به این امید که برادر بزرگش دوباره او را بیرون ببرد. کونتا تقریباً هر روز این کار را می کرد— اما نه به خاطر اینکه دلش می خواست. از ترس بینتا بود. بینتا از اینکه می تواند مدتی از دست او راحت باشد، آنقدر راضی بود که کونتا می ترسید اگر لاسین را با خودش نبرد، از مادرش کتک بخورد. مثل این بود که خواب بدی دیده باشد که برادر کوچک لخت و عورش مثل یک زالوی درشت بولونگ به او چسبیده است. اما چیزی نگذشت که کونتا متوجه شد بعضی از همسنگهای او هم برادر کوچکشان را دنبال خودشان براه می اندازند. با اینکه برادر کوچکها در کناری بازی می کردند، چشمشان به برادر بزرگها بود، برادر بزرگها هم تا آنجا که می توانستند به آنها بی اعتنایی می کردند. گاهی همانطور که پسر کوچکها تقلا می کردند تا به پسر بزرگها برسند، پسر بزرگها ناگهان برمی گشتند و آنها را به مسخره می گرفتند. وقتی کونتا و رفقاییش از درخت بالا می رفتند، برادر کوچکها که سعی می کردند دنبال آنها بروند، معمولاً به زمین می افتادند و در اینگونه موارد پسر بزرگها به قهقهه به دست و پا چلفتی بودن آنها می خندیدند. مثل این بود که همراه بردن برادر کوچکها تفریح هم داشت. کونتا گاهی که با لاسین تنها بود بیشتر به برادرش توجه می کرد. دانه کوچکی

را لای انگشتانش می‌گرفت و برای او توضیح می‌داد که درخت تنومند باثوباب ژوفوره از چنین دانه ریزی رشد می‌کند. یک زنبور عسل می‌گرفت و با دقت به لامین نشان می‌داد تا نیش آنرا ببیند. آنوقت زنبور را طاقباز می‌کرد و می‌گفت که زنبور چگونه شیرینی گلها را می‌مکد و آنرا در لانه‌های خود در بلندترین درختان تبدیل به عسل می‌کند. و لامین یکریز سؤال می‌کرد، و کونتا هم با شکیبایی به بیشتر آنها جواب می‌داد. لامین خیال می‌کرد که کونتا جواب تمام سؤالها را می‌داند و کونتا از این گمان او خوشش می‌آمد، چون سبب می‌شد او خود را بزرگتر از هشت بارانی که بود بیندارد. برخلاف میلش برادر کوچکش را حالا دیگر بچه‌ای پر آزار و شیطان نمی‌دانست.

کونتا در واقع هر بعد از ظهر که با بزهایش باز می‌گشت، منتظر استقبال گرم لامین بود، اما البته سعی می‌کرد بروز ندهد. یک بار کونتا پنداشت که وقتی او و لامین کلبه را ترک می‌کردند، بیتتا لبخند زد. حالا دیگر بیتتا غالباً به پسر کوچکش سر کوفت می‌زد که، «ادب را از برادرت یاد بگیر!» لحظه‌ای بعد ممکن بود از دست کونتا عصبانی شود و او را بزند، اما حالا دیگر به اندازه سابق او را نمی‌زد. بیتتا به لامین می‌گفت اگر مؤدب نباشد، آن روز حق ندارد با کونتا بیرون برود. و لامین تمام آن روز مؤدب بود.

کونتا و لامین همیشه مؤدب دست در دست هم، از کلبه خارج می‌شدند، و وقتی بیرون می‌رفتند، کونتا می‌دوید و جیغ می‌کشید— و لامین پشت سرش سعی می‌کرد خود را به او برساند— تا به بقیه پسرهای کافوی دوم و اول برسند. یک روز بعد از ظهر که با جیغ و داد بازی می‌کردند، وقتی یکی از چوپانان همسن کونتا در حال دو به لامین تنه زد و از پشت او را به زمین انداخت، کونتا در یک چشم بهم زدن خود را به آنجا رساند و آن پسر را با خشونت کنار زد و به تندی گفت، «این برادر من است!» آن پسر اعتراض کرد و هر دو آماده شده بودند با مشت به جان هم بیفتند که بقیه بچه‌ها جلو دستشان را گرفتند. کونتا دست لامین را که گریه می‌کرد گرفت و با تکانی از جلو چشمهای متعجب همبازیها کنار برد. کونتا هم دستپاچه شده بود و هم متعجب که چرا با یکی از هم کافوهای خودش چنین رفتاری کرده است— آنهم به خاطر این برادر فسقلی فین فینی. اما بعد از آن روز لامین آشکارا سعی می‌کرد هر کاری را از کونتا تقلید کند، حتی موقعی که بیتتا و اومورو نگاه می‌کردند. با اینکه کونتا ظاهراً وانمود می‌کرد که خوشش نمی‌آید، در دل احساس غرور می‌کرد.

یک روز بعد از ظهر لامین از درخت کوتاهی که می‌خواست از آن بالا برود، پایین افتاد؛ کونتا به او راه درست از درخت بالا رفتن را یاد داد. گهگاه به برادر کوچکش یاد می‌داد که چگونه کشتی بگیرد (تا بتواند احترام پسری را که پیش روی همسنا مسخره‌اش کرده بود، جلب کند). به او یاد می‌داد که چطور از لای انگشتانش سوت بزند (اما بهترین سوت لامین هم به گرد سوت کونتا نمی‌رسید)، و به او نشان می‌داد که

مادرش از چه برگهایی چای درست می کند، و به لاسین هشدار می داد که خرچسونه های درشت و براقی را که همیشه در کلبه می دیدند، با دست بردارد و به آرامی درخارج از کلبه روی زمین بگذارد، چون اذیت کردن خرچسونه ها بدشگون است. و از این بدشگونتر دست زدن به سیخک پای خروس است. اما کونتا هرچه جد و جهد می کرد، نمی توانست به لاسین یاد بدهد که چگونه می شود از روی خورشید وقت را تعیین کرد. می گفت، «تو حالا خیلی کوچکی، اما یاد خواهی گرفت.» کونتا گاهی اگر می دید که لاسین نمی تواند بعضی از چیزهای ساده را زود یاد بگیرد، سر او داد می کشید. و اگر زیادی شیطانی می کرد، او را کتک می زد؛ اما همیشه آنقدر پشیمان می شد که حتی می گذاشت لاسین لغت و پتی چند لحظه ای داندیکوی او را بپوشد.

کونتا حالا که روز بروز بیشتر به برادر کوچکش نزدیک می شد، از آن چیزی که سابقاً او را خیلی ناراحت می کرد، دیگر آنقدرها ناراحت نمی شد—فاصله ای که میان هشت باران عمر او و پسرهای بزرگتر و مردان ژوفوره وجود داشت. روزی نبود که چیزی به یادش نیاورد که هنوز از کافی دوم است—یعنی پسری که هنوز در کلبه مادرش می خوابد. پسرهای بزرگتر که حالا دوره آموزش مردانگی را می گذرانند، هرگز چیزی جز تمسخر و مشت نثار بچه های همسن کونتا نمی کردند. و مردان بزرگسال، مثل اوسورو و پدران دیگر چنان رفتار می کردند که گویی پسرهای کافی دوم را به زور تحمل می کنند. کونتا غالباً وقتی در بوته زار تنها بود، خشمگین با خودش فکر می کرد که وقتی مرد شود، مسلماً مادرش بیتتا را که زن است سر جای خود خواهد نشاند— با اینهمه تصمیم داشت در مورد او مهربان و بخشنده باشد، چون هرچه باشد، مادرش است.

ناراحت کننده تر از همه برای کونتا و همسهایش این بود که دختران کافی دوم که با هم بزرگ شده بودند، از حالا داشتند نشان می دادند که به فکر شوهر کردن افتاده اند. کونتا حرصش می گرفت که دخترها باید در سن چهارده باران یا حتی کمتر عروسی کنند، اما پسرها تا وقتی سی باران یا بیشتر از سنشان نگذرد، نمی توانند عروسی کنند. رویهمرفته کافی دوم بودن، برای کونتا و همسهایش همیشه مایه گرفتاری بود، مگر بعد از ظهرها که در بوته زار تنها بودند، و همچنین حالا که کونتا روابط تازه ای با لاسین داشت.

هربار که او و برادرش با هم تنها بودند، کونتا تصور می کرد که لاسین را به سفر برده است، همانطور که مردها پسرهایشان را می بردند. خالا کونتا احساس مسؤلیت می کرد که مثل بزرگترها رفتار کند، چون لاسین چشم به او داشت و او را منبع دانش می دانست. لاسین کنار کونتا راه می رفت و پشت سرهم و یکبند سؤال می کرد.

«دنیا چه شکلی است؟»

کونتا می گفت: «هیچ مرد یا بلمی آنقدر دور سفر نکرده است که این را بفهمد. و هیچکس همه چیز را نمی داند.»

«آرافانگ به شما چه درس می دهد؟»

کونتا اولین آیه های قرآن را به زبان عربی قرائت می کرد و می گفت، «حالا تو سعی کن.» اما وقتی لامین می خواند، قاطی می کرد— و کونتا می دانست که اینطور می شود— پس کونتا با لحن پدرانهای می گفت، «طول می کشد تا یاد بگیری.»

«چرا هیچکس نباید جغد را اذیت کند؟»

«برای اینکه روح اجداد ما در جغدهاست.» آنوقت چیزهایی درباره مادر بزرگشان یسا می گفت: «تو آنوقتها بچه بودی، به یادت نمی آید.»

«آن پرندۀ روی آن درخت چیست؟»

«قوش.»

«چی می خورد؟»

«موش و پرندۀ و چیزهای دیگر.»

«راستی؟»

کونتا تا حالا خودش نمی دانست که اینهمه چیز می داند— اما با اینهمه گاهی لامین پرسشهایی می کرد که کونتا اصلاً پاسخ آنرا نمی دانست.

«خورشید آتش گرفته است؟» یا: «چرا پدرمان پیش ما نمی خوابد؟»

کار که به اینجا می رسید کونتا معمولاً سینه ای صاف می کرد، و ساکت می شد— او مور و هم گاهی که از پرسشهای کونتا حوصله اش سر می رفت، همین کار را می کرد. آنوقت دیگر لامین چیزی نمی گفت، چون تربیت خانوادگی مندینکایی به آنها می آموخت که با کسی که نمی خواهد حرف بزند، هرگز نباید حرف زد. گاهی کونتا چنین وانمود می کرد که در افکار عمیقی فرو رفته است. لامین ساکت در گوشه ای می نشست، و وقتی کونتا برمی خاست، او هم همین کار را می کرد. و گاهی وقتی کونتا پاسخ سؤالی را نمی دانست، فوراً صحبت را عوض می کرد.

همیشه در این مواقع، کونتا منتظر می ماند تا لامین از کلبه بیرون برود، و در اولین فرصت سؤال لامین را از بیلتا یا او مور و می پرسید. هرگز به آنها نمی گفت که چرا اینهمه سؤال می کند، اما مثل این بود که آنها می دانند. در واقع آنها چنان رفتار می کردند که گویی حالا دیگر کونتا را پسر بزرگتری می دانند، چون که در برابر برادر کوچکترش مسؤولیت بیشتری بگردن گرفته است. چیزی نگذشت که کونتا در حضور بیلتا با لامین تند حرف می زد که چرا کار خطایی کرده است. مثلاً می گفت، «باید درست صحبت کنی!» یا اینکه لامین را می زد که چرا وقتی مادرشان دستوری داده، فوراً از جا نجسته است تا آن کار را بکند. بیلتا هم خود را به ندیدن و نشنیدن می زد.

این بود که حالا دیگر کمتر حرکتی از لامین سر می زد که نگاه تند مادر و یا

برادرش را به همراه نداشته باشد. کونتا دیگر هر پرسشی که لامین از او داشت، از اومورو و بینتا می‌پرسید و آنها هم فوراً پاسخش را می‌دادند.

«چرا پوست تشک پدر سرخ است؟ گاو که سرخ نیست.»

بینتا پاسخ می‌داد، «من پوست گاو را با ارزن کوبیده و شیره سرخ رنگ زده‌ام.»

«خدا کجا زندگی می‌کند؟»

اومورو می‌گفت، «خدا آنجا زندگی می‌کند که خورشید از آنجا می‌آید.»

فصل ۱۶

روز بعد اومورو حاضر می‌شد از دهکده بیرون رود تا چوب نخل ببرد و انبار تازه‌ای برای بینتا بسازد. کونتا از پدرش اجازه خواست که همراه او باشد. همیشه عاشق بیرون رفتن با اومورو بود. اما در آن روز هیچکدام حرفی نمی‌زدند تا به نخلستان تاریک و خشک رسیدند.

آنوقت کونتا ناگهان پرسید، «پدر، برده چیست؟»

اومورو زیر لب گفت، «هوم» و لحظه‌ای چند خاموش ماند. در نخلستان پیش می‌رفت و تنه درختان مختلف نخل را واری می‌کرد.

بالاخره به حرف آمد و گفت، «همیشه نمی‌توان به آسانی برده‌ها را از کسانی که برده نیستند، تشخیص داد.» همانطور که با تبرش به تنه نخلی که انتخاب کرده بود، می‌کوبید، به کونتا گفت که بام خانه بردگان از «نیانتانگ جونگو» است و کلبه آدمهای آزاد از «نیانتانگ فورو». کونتا می‌دانست نیانتانگ فورو بهترین گاه است.

اومورو با قیافه‌ای عبوس ادامه داد، «اما هیچوقت نباید جلو برده‌ها درباره برده‌ها حرف زد.» کونتا نفهمید چرا، اما سرش را تکان داد که یعنی می‌فهمد.

وقتی نخل افتاد، اومورو با تبر ساقه دندان‌دندان آنرا جدا می‌کرد. کونتا چندتایی خرما می‌رسیده جمع کرد و فهمید که پدرش امروز حال و حوصله حرف زدن دارد. با خوشحالی پیش خودش حساب کرد که حالا چه خوب می‌تواند موضوع برده‌ها را برای لامین تعریف کند.

پرسید، «چرا بعضی از آدمها برده هستند و بعضی نه؟»

اومورو گفت برده شدن چند جور است. بعضی‌ها از مادرشان برده دنیا می‌آیند — و چند نفر از کسانی که در ژوفوره زندگی می‌کردند و کونتا آنها را خوب می‌شناخت، را نام برد. بعضی‌ها پسر و مادر بچه‌های هم‌کافوی کونتا بودند. اومورو

گفت بعضی ها کسانی هستند که در فصل گرسنگی دهکدهشان، از گرسنگی خود را در خطر مرگ می بینند و التماس می کنند برده کسی شوند که حاضر باشد به آنها غذا بدهد. بعضی دیگر - چند نفر از آدمهای پیر ژوفوره را نام برد - کسانی هستند که زمانی دشمن بوده اند و اسیر شده اند. اومورو گفت، «آنها برده شدن را بهتر از مردن می دانستند.» آنوقت شروع کرد به بریدن و تکه تکه کردن نخل؛ تکه هایی که یک مرد قوی بتواند حمل کند. اومورو گفت به همه کسانی که نام برده با اینکه برده اند، احترام گذاشته می شود. کونتا هم این را می دانست. اومورو ادامه داد که «حقوق آنها را قوانین پدران ما تضمین کرده اند.» و توضیح داد که اربابها موظفند برای بردگانشان غذا، لباس، خانه، قراهم کنند و همچنین زن یا شوهرشان بدهند و قطعه زمینی به آنها بدهند که محصول آن را نصف و نصف بردارند.

اومورو به کونتا گفت «تنها کسانی که اجازه می دهند به آنها بی احترامی و توهین شود، آنها بی هستند که به سبب قتل یا دزدی یا کاربندی برده شده اند. اینها تنها بردگانی هستند که اربابها می توانند آنها را کتک بزنند یا تنبیه های دیگری کنند، چون سزاوار مجازاتند.»

کونتا پرسید «برده ها باید همیشه برده بمانند؟»

«نه، خیلی از برده ها با آنچه که از کشاورزی شراکتی با اربابشان می اندوزند، می توانند آزادی خود را بخرند.» اومورو چند نفر را در ژوفوره نام برد که این کار را کرده اند. و نام چند نفر دیگر را هم برد که با ازدواج با یکی از افراد خانواده صاحب خود آزاد شده اند.

برای اینکه بتواند تکه های سنگین نخل را حمل کند، ریسمان محکمی از درخت مو برای خود ساخت، و همانطور که کار می کرد، گفت بعضی از بردگان حتی از اربابهای خود هم پولدارتر شدند. و بعضی برای خودشان برده هم گرفتند و عده ای هم آدمهای خیلی مشهوری شدند.

کونتا گفت، «سوندیاتا یکی از آنها بود!» از مادر بزرگها و «گریو» ها چیزها درباره این فرمانده برده که سپاهیانش بسیاری از دشمنان را شکست داده بودند، شنیده بود.

اومورو غری زد و سری تکان داد، معلوم بود از اینکه کونتا این را می داند، خشنود است. چون اومورو هم وقتی به سن کونتا بود، خیلی چیزها درباره سوندیاتا شنیده بود. برای اینکه پسرش را امتحانی کرده باشد پرسید، «مادر سوندیاتا کی بود؟» کونتا با غرور گفت، «سوگولون، زن بوفالو.»

اومورو لبخند زد و دو بخش سنگین تنه نخل را با حلقه های ریسمان به شانه های بیرومش قلاب کرد و براه افتاد. کونتا خرما می خورد، در پی او می رفت و تقریباً تمام راه تا دهکده، اومورو برای او حرف می زد و تعریف می کرد که چگونه امپراتوری

مندیتکا را این برده با هوش و افلیج پس از فرمانده شدن، فتح کرد. او از بردگانی فراری که آنان را در مردابها و مخفیگاههای دیگر یافته بود، ارتشی تشکیل داده بود. اومورو گفت، «وقتی به دوره آموزش مردانگی بروی، چیزهای بیشتری درباره او به تو خواهند آموخت. فکر اینکه چنان روزی فرا خواهد رسید، کونتا را به وحشت افکند، اما در عین حال هیجان انتظار در جانش افتاد.

اومورو می گفت که سوندیاتا از دست ارباب لعنتی اش فرار کرده بود، مثل بیشتر برده‌هایی که گیر چنان اربابهایی می افتند. می گفت بجز تبهکارانی که جرمشان ثابت شده باشد، هیچ برده‌ای را نمی توان فروخت، مگر اینکه خود برده ارباب بعدی را قبول داشته باشد.

اومورو می گفت، «نیوبوتو مادر بزرگ هم برده است.» به شنیدن این حرف کم مانده بود کونتا خرماهایی را که در دهانش بود، یکجا قورت بدهد. نمی توانست بفهمد. در ذهنش تصویری گذرا از نیوبوتوی پیر و دوست داشتنی گذشت که جلو در کلبه اش چمباتمه زده و مواظب دوازده یا پانزده بیچه لخت و عور دهکده است و همانطور که کلاه گیس می بافت و درسب می اندازد، اگر دل و دماغش را داشته باشد، هر بزرگتری که از کنارش عبور کند - حتی پیرها - را با زخم زبان می چزاند.

فردا بعد از ظهر، کونتا پس از اینکه بزها را به آغل برد، دست لاسین را گرفت و از راهی دور از چشم همبازیهایش، بسوی خانه راه افتادند، میان راه جلو کلبه نیوبوتو بی آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورند چمباتمه زدند. لحظه‌ای بعد پیر زن جلو در کلبه اش آفتابی شد، چون دریافته بود که میهمان برایش رسیده است. نگاهی به کونتا که برای او همیشه یکی از عزیزترین بچه‌ها بود انداخت و فهمید که فکری در سر دارد. پسرها را به کلبه دعوت کرد و برایشان چای دم کرد. پرسید، «بابا و مادر جانت چطورند؟» کونتا با ادب پاسخ داد، «خوبند متشکرم. حال شما خوبست، مادر بزرگ؟»

نیوبوتو پاسخ داد، «من حالم خیلی خوبست.»

کونتا دیگر تا وقتی که مادر بزرگ چای آورد حرفی نزد. بعد بالاخره به حرف آمد «مادر بزرگ چرا شما برده اید؟»

نیوبوتو نگاه تندی به کونتا و لاسین کرد. حالا مادر بزرگ بود که چند دقیقه‌ای خاموش ماند. تا بالاخره گفت، «برایتان می گویم.

«شب در دهکده من، که از اینجا بسیار دور است، در بارانهای بسیار پیش، وقتی من زن جوانی بودم،» و ادامه داد که آن شب با وحشت از خواب برخاست و دید که سقفهای پوشالی کلبه‌ها روی سر همسایگانش که جیغ می کشیدند، می ریزد. سراسیمه دست دو بیچه کوچکش را که یکی پسر بود و یکی دختر، و پدرشان تازه در یک جنگ قبیله‌ای کشته شده بود، گرفت و به سوی دیگران دوید. آدم دزدهای سفید پوست با خادمان سیاه خود، یعنی «اسلاتی»ها منتظرشان بودند. در جنگی شدید، همه کسانی که

فرار نکردند را با خشونت در یکجا جمع کردند. و آنها که سخت زخمی شده بودند، یا آنقدر جوان و آنقدر پیر بودند که نمی‌توانستند سفر کنند، جلو چشم دیگران کشته شدند. نیوبوتو هق هق کنان به گریه افتاد و گفت، «بچه‌های کوچک من و مادر پیرم هم کشته شدند.»

لامین و کونتا دست یکدیگر را محکم گرفته بودند. و او می‌گفت که چگونه اسیران وحشتزده که گردنهایشان را با ریسمان به هم بسته بودند، در حالی که کتک می‌خوردند، چندین و چند روز در میان سرزمین داغ و سخت راه می‌رفتند. و هر روز عده بیشتری از اسیران زیر شلاقهایی که بر پشتشان فرود می‌آمد تا تندتر راه بروند، از پا در می‌آمدند. چند روز دیگر که گذشت عده بیشتری از گرسنگی و خستگی از پا افتادند. بعضی به هر زحمت و بدبختی خود را روی پا نگه می‌داشتند، اما کسانی که نای رفتن نداشتند، رها می‌شدند تا طعمه جانوران وحشی شوند. صف دراز اسیران از دهکده‌های سوخته و ویران دیگری گذشت، و آنان در آن دهکده‌ها جمجمه‌ها و استخوانهای آدمها و جانوران را در میان تلی از گناه گل که زمانی کلبه خانواده‌ها بود، می‌دیدند. کمتر از نیمی از کسانی که سفر آغاز کرده بودند، به دهکده ژوفوره رسیدند که تا نزدیکترین بازار برده‌فروشان در کنار کامبی بولونگو چهار روز راه بود.

نیوبوتو چنین ادامه داد، «اینجا بود که اسیر جوانی را به یک کیسه گندم فروختند، آن اسیر جوان من بودم و این بود که اسم مرا نیوبوتو گذاشتند.» کونتا می‌دانست که نیوبوتو یعنی «کیسه گندم». پیرزن گفت مردی که او را به بردگی خریده بود، چندی بعد مرد، «و من از آن پس اینجا ماندگار شده‌ام.»

لامین از هیجان داستان پیچ و تاب می‌خورد و کونتا عشق و احترام بیشتری به نیوبوتو در خود احساس می‌کرد. نیوبوتو جلوشان نشسته بود و با مهربانی به دو پسر لبخند می‌زد، پسرهایی که پدر و مادرشان هم مثل خود آنها زمانی روی زانوهایش بالا و پایین می‌پریدند.

نیوبوتو در چشمان کونتا زل زد و گفت، «وقتی من به ژوفوره آمدم، اومورو، پدر جانت، از بچه‌های کافوی اول بود. بیسا مادرش که مادر بزرگ شما بود، بهترین دوست من بود. یادتان می‌آید؟» کونتا گفت که یادش می‌آید و با غرور اضافه کرد که برای برادر کوچکش خیلی چیزها از مادر بزرگ تعریف کرده است.

نیوبوتو گفت، «خوب کردی!» بعد گفت، «خوب، دیگر باید به کارم برسم. دِ یا الله راه بیفتید.»

کونتا و لامین برای چای تشکر کردند و آرام آرام به کلبه بینتا بازگشتند. هر کدام سخت در افکارشان غرق بودند.

فردا بعد از ظهر وقتی کونتا از چرای بزها بازگشت، دید که لامین یک عالم سؤال درباره داستان نیوبوتو دارد. آیا تا به حال ژوفوره را هم به آتش کشیده‌اند؟

کونتا گفت هرگز چیزی در این باره شنیده و هیچ نشانه‌ای از آتش سوزی در دهکده ندیده است. آیا کونتا هرگز یکی از آن آدمهای سفید را دیده است؟ «البته که نه!» اما گفت که پدرشان از زمانی صحبت می‌کرد که با برادرانش، توبوب‌ها و کشتیهایشان را در جایی در رودخانه دیده بود.

کونتا فوراً صحبت را عوض کرد، چون درباره توبوب‌ها خیلی کم می‌دانست و از طرفی هم می‌خواست تنها فکر کند. آرزو می‌کرد یکی از آنها را ببیند—البته از فاصله‌ای امن، چون از آنچه درباره‌شان شنیده بود، فهمیده بود که بهتر است آدمها هرگز به آنها نزدیک نشوند.

تازگیها دختری که به علف‌چینی رفته بود و نیز دو مرد که پیشتر به شکار رفته بودند، ناپدید شده بودند و همه مطمئن بودند که توبوب آنها را دزدیده و برده است. البته این را هم به یاد داشت که چگونه طلبهای دهکده‌های دیگر هشدار داده بودند که توبوب‌ها یا کسی را با خود برده‌اند و یا در آن نزدیکیها هستند. مردها خود را مسلح کردند و دونفر دونفر کشیک می‌دادند و زنها وحشتزده همه بچه‌ها را جمع کرده در بوته‌زاری دور از دهکده خود را مخفی کردند—گاهی تا چند روز—تا اینکه خاطر جمع شدند که توبوب رفته است.

کونتا روزی را بیاد آورد که بزهایش در بوته‌زاری خاموش سرگرم چرا بودند. کونتا زیر سایه درختی که دوست داشت نشسته بود. اتفاقی سرش را بالا کرد و با تعجب دید روی شاخه‌های درخت بیست‌سی میمون با دم آویزان لای شاخه‌های پربرگ جمع شده و مثل مجسمه بی حرکت مانده‌اند. کونتا همیشه فکر می‌کرد که آنها چه بی‌سروصدا او را می‌پایبند. حالا آرزو می‌کرد که کاش او هم لای شاخه‌های درختی نشسته باشد و چند توبوب را که زیر درخت نشسته‌اند تماشا کند.

بعد از ظهر فردای آن روز که لامین درباره توبوب از او پرسیده بود، کونتا موضوع را با بقیه چوپانهای همسن خود در میان گذاشت—و آنها تندوتند به تعریف کردن چیزهایی که خود شنیده بودند پرداختند. دمبا کونته، یکی از پسرها، گفت عموی شجاعش روزی آنقدر به یک توبوب نزدیک شده که توانسته او را بو کند، و گفته که توبوب بوی خیلی بد و غریبی می‌داده است. همه بچه‌ها شنیده بودند که توبوب‌ها آدم را با خودش می‌برند تا بخورند. اما بعضی هم شنیده بودند توبوب ادعا می‌کند آدمهایی را که می‌دزدد، نمی‌خورد؛ بلکه فقط آنها را در مزرعه‌های بسیار بزرگ به کار وامی‌دارد. سینافاسیلا گفت که پدر بزرگش می‌گوید، «این حرف آدم سفید— پوست دروغ است.»

روزهای بعد کونتا از اومورو پرسید، «پدر، به من می‌گویی که چطور شد شما و برادرهایت توبوب را در رودخانه دیدید؟» و فوراً اضافه کرد که «این را باید درست به لامین بگویم.» کونتا می‌دید که چیزی نمانده پدرش به خنده بیفتد. اما اومورو فقط

سینه صاف کرد. ظاهراً در آن لحظه حوصله حرف زدن نداشت. اما چند روز بعد اومورو با بی‌اعتنایی هم کونتا و هم لامین را دعوت کرد که با او به بیرون دهکده بروند تا مقداری ریشه گیاه که لازم دارد، جمع کنند. نخستین بار بود که لامین لخت و پتی با پدرش پایه‌پا می‌رفت، به همین علت از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. می‌دانست که این شادی را از کونتا دارد. این بود که لبه داندیکوی برادر بزرگش را رها نمی‌کرد.

اومورو به پسرهایش گفت که دو برادرش، «ژانه» و «سالوم» بعد از اینکه آموزش مردانگی را تمام کردند، از ژوفوره رفتند. و به سرور ایام اخباری از آنها رسید و معلوم شد که جهانگردان مشهوری شده‌اند و به جاهای عجیب و دور رفته‌اند. اولین بار که بعد از آن سفر به ژوفوره بازگشتند، وقتی بود که طلبهای سخنگو به گوششان رساندند که اولین پسر اومورو به دنیا آمده است. آنها چند شبانه‌روز بی‌آنکه بخوابند، راه رفتند تا بتوانند خود را به مراسم نامگذاری برسانند. و از آنجا که مدتی بود از دهکده دور بودند، وقتی بازگشتند، با خوشحالی همه کسانی را که در بچگی هم کافوی آنها بودند، به گرمی در آغوش گرفتند. اما آنها که باقی مانده بودند، با اندوه گفتند که عده‌ای دیگر رفته‌اند و گم شده‌اند. بعضی در دهکده‌هایی که به آتش کشیده شده بود، بعضی با چوبهای آتشین، و بعضی هم هنگام زراعت، شکار و سفر رفته بودند. و همه اینها زیر سر توبوب است.

اومورو گفت آنوقت برادرانش با خشم از او خواستند در سفری آنها را همراهی کند تا ببینند توبوب چه می‌کند، و ببینند چه کار می‌توان کرد. سه برادر سه روز در کنار کامبی بولونگو راه رفتند و در این مدت خود را با احتیاط در بوته‌ها مخفی می‌کردند، تا اینکه بالاخره چیزی را که می‌جستند، یافتند. در حدود بیست بلم بزرگ توبوب در رودخانه بودند، هر بلم آنقدر بزرگ بود که همه مردم ژوفوره در آن جا می‌گرفتند. هر کدام پارچه عظیم سفیدی داشتند که با طناب به تیر بلندی به قد ده مرد که مثل درخت بود، بسته بودند. در آن نزدیکی یک جزیره، و در جزیره یک قلعه دیده می‌شد.

هم در قلعه و هم در بلمهای کوچک، بسیاری از توبوب‌ها به همراه خادمان سیاهشان در رفت و آمد بودند. بلمهای کوچک چیزهایی مثل نیل، پنبه، موم و چرم به بلمهای بزرگ حمل می‌کردند. اومورو گفت به چشم خود دید که چگونه آدمهایی را که برای توبوب‌ها اسیر کرده بودند تا با خود ببرند، بیرحمانه کتک می‌زدند و با آنها بدرفتاری می‌کردند؛ بدتر از آن که بتوان گفت.

چند لحظه‌ای، اومورو ساکت ماند، کونتا فکر کرد که پدرش می‌خواهد چیز دیگری برایشان بگوید. سرانجام به حرف آمد، «امروز دیگر مثل آن روزها مردم ما را زیاد نمی‌گیرند.» و ادامه داد که، وقتی کونتا شیرخواره بود، پادشاه باراً، که بر این

بخش گامبیا حکم می‌راند، فرمان داد که دیگر دهکده‌ها را به آتش نکشند و کسی اسیر یا کشته نشود. و پس از این فرمان، چیزی نگذشت که این کار متوقف شد؛ چون بسیاری از سربازان بعضی از پادشاهان خشمگین بلمهای بزرگ را سوزاندند و غرق کردند و همه توبوب‌های بلمها را کشتند.

اومورو گفت، «امروز هر بلم توبوب که وارد کامبی بولونگو شود، با شلیک نوزده تیر توپ به پادشاه باراسلام می‌کند» و ادامه داد که، ماسوران شخصی پادشاه بیشتر کسانی را که توبوب‌ها می‌خواهند با خود ببرند، خودشان گردآوری می‌کنند - که اینها معمولاً تبهکار یا بدهکارند، یا هر کسی که خیال کند علیه پادشاه توطئه می‌چیند؛ کسی که غالباً کاری بیشتر از پیچ‌پیچ نکرده است. انکار که هر وقت بلمهای توبوب وارد کامبی بولونگو می‌شوند تا برده بخرند، عده بیشتری مجرم شناخته می‌شوند. «اما حتی پادشاه هم نمی‌تواند مانع از دزدیده شدن بعضی از مردم دهکده‌ها بشود. بعضی از آنهایی را که از دهکده خودمان گم شده‌اند می‌شناسی، سه تا از آنها در چند ماه گذشته گم شده‌اند، همانطور که خبر دارید و صدای طبلها را از دهکده‌های دیگر هم شنیده‌اید.» خیره به پسرانش نگاه می‌کرد و آرام سخن می‌گفت. می‌گفت که، «حالا می‌خواهم چیزهایی به شما بگویم که تنها شنیدنشان کافی نیست. چون اگر کارهایی را که می‌گویم، نکنید، ممکنست شما را هم بزدند!» کونتا و لامین وحشزده گوش می‌کردند. اومورو گفت، «تا آنجا که می‌توانید هرگز تنها نمانید. هرگز شبها، تا آنجا که می‌توانید از کلبه بیرون نروید و شب و روز وقتی تنها هستید، از هر علف بلند یا بوته‌ای، تا آنجا که می‌توانید، دوری کنید.»

پدرشان گفت که در بقیه عمرشان - حتی وقتی مرد شدند - باید آماده مقابله با توبوب باشند. «بیشتر وقتها توبوب عصای آتشین خود را شلیک می‌کند، و می‌توان صدای آنرا از دور شنید. هر وقت دیدید که دود زیادی از دهکده‌ای به آسمان برخاسته است، احتمالاً آتشی است که توبوب برای پخت و پز پیا کرده. چون او برای این کار آتش بزرگی پیا می‌کند. همیشه باید مواظب نشانه‌های او باشید تا بفهمید که توبوب از چه راهی رفته است. جای پای او بیشتر از ما در زمین فرو می‌رود. بنابراین می‌توانید آن را تشخیص بدهید. شاخه‌ها را می‌شکند و علفها را زیر پا لگد کوب می‌کند. وقتی به جایی رسیدید که او به تازگی در آنجا بوده، می‌توانید بوی او را بفهمید؛ بویش مثل بوی جوجه‌ای است که خیس شده باشد. خیلی‌ها می‌گویند توبوب هر جا باشد، دلهره‌یی پدید می‌آورد که می‌توانیم بفهمیم. اگر چنین احساسی داشتید، ساکت بمانید، غالباً از راه دور هم می‌شود وجود او را حس کرد.»

اومورو به سخنانش ادامه داد و گفت، «اما شناختن توبوب کافی نیست. خیلی از مردم خود ما برای توبوب کار می‌کنند. آنها اسلاتی‌های خیانتکار هستند. هیچ راهی برای تشخیص دادن آنها نیست، مگر آنکه آنها را بشناسیم. بنابراین وقتی در

بوته زارها هستید، هر کس را دیدید که نمی شناسید، به او اطمینان نکنید.»
کونتا و لامین از ترس سر جایشان میخکوب شده بودند. «هرچه در اینباره
به شما بگویم کم گفته ام. باید بدانید که من و عموهایتان دیدیم چه به سر آنها که
دزدیده شده بودند می آید. بین کسانی که توبوبها به بردگی می گیرند تا با خودشان
ببرند، تفاوت زیادی هست.» اومورو گفت، با برادرهایش آدمهای دزدیده شده را
دیدند که در حصارهای نپی محکم شیشه آغل، نگهبانی و نگهداری می شدند. وقتی
بلمهای کوچک توبوبی را از بلم بزرگ می آوردند که مهمتر از بقیه بود، آدمهای
دزدیده شده را از آغلها بیرون می کشیدند و روی خاک می انداختند.

سر عمو را تراشیده و به تنشان آنقدر روغن مالیده بودند که سرتاپا برق می زدند.
اول آنها را مجبور می کردند چمباتمه بزنند و بالا و پایین بجهند. «آنوقت وقتی توبوب
آنها را ورنده می کرد، دستور می داد دهانشان را بزور باز کنند تا دندان و گلویشان را
ببیند.»

اومورو ناگهان دستش را لای پای کونتا برد. کونتا از جا جست، و اومورو
گفت، «حتی فوتوی مردان را بیرون می کشیدند و به آن نگاه می کردند. حتی زنان را
واری می کردند.» و آنوقت توبوب بالاخره آدمها را وادار می کرد که دوباره چمباتمه
بزنند و آهنهای سرخ و سوزان را به پشت و شانه آنها می چسبانند. بعد آدمها را که
جیغ می کشیدند و تقلا می کردند، سوار کشتی می کردند و راه می افتادند. بلمهای
کوچک منتظر بودند تا آنها را به بلمهای بزرگ ببرند.

«من و برادرانم دیدیم که بسیاری از آن آدمها با شکم روی خاک افتاده بودند
و چنگ می زدند و خاک دندان می گرفتند. انگار که می خواهند برای آخرین بار وطنشان
را در چنگ و دندان خود بگیرند. اما آنها را کشان کشان می زدند و می بردند.»

اومورو به کونتا و لامین گفت حتی در بلمهای کوچک که براه می افتادند، بعضی
از آدمها با اینکه شلاق و چماق به سر و رویشان می خورد به جنگ ادامه می دادند،
با گاه می توانستند خود را به آب بیندازند و ماهیهای وحشتناک پشت خاکستری با شکم
سفید و دهان قوس دار و دندانهای خرد کننده آب را از خون آنها سرخ می کردند.

کونتا و لامین نزدیکتر به هم نشستند و دست یکدیگر را گرفتند. اومورو
به پسرهایش نگاه کرد و گفت، «بهتر است شما این چیزها را بدانید تا اینکه یک روز
من و مادرتان برایتان خروس سفید بکشیم. می دانید این کار یعنی چه؟»

کونتا که خشکش زده بود تکانی به سرش داد و صدای خود را شنید، «وقتی
کسی گم بشود، پدر؟» دیده بود که بعضی از خانواده ها دور خروس سفید سربریده و
خون آلودی که پرپر می زد، چمباتمه می زدند و دیوانه وار به درگاه خدا دعا می خواندند.
اومورو گفت، «بله، اگر خروس سفید روی سینه بیفتد و بمیرد، امیدی باقیست.
اما وقتی خروس سفید پرپرزنان به پشت بیفتد و بمیرد، هیچ امیدی نیست و همه اهل

ده همراه آن خانواده به درگاه خدا گریه و زاری می کنند.»
 لاسین که درجا میخکوب شده بود، با صدای گرفته‌ای که کونتا را به تعجب انداخت، پرسید، «پدر، بلمهای بزرگ آدمهای دزدیده شده را کجا می برند؟»
 «بزرگترها می گویند به جنگ سانگ دو می برند. آنجا برده‌ها را به آدمخواران بزرگی به نام توبابوکوسی می فروشند که ما را می خورند. هیچکس بیشتر از این نمی داند.»

فصل ۱۷

لاسین چنان از حرف زدن درباره برده گرفتن و آدمخواران سفید ترسیده بود که آن شب چند بار کونتا را از خواب بیدار کرد؛ چون خوابهای وحشتناکی می دید. روز بعد وقتی کونتا از چرای بزها بازگشت، تصمیم گرفت فکر برادر کوچکش -- و ذهن خودش -- را از این افکارها کند. این بود که از عموهای مهمش برای او تعریف کرد.
 کونتا با افتخار گفت، «برادران پدر ما هم پسر کیرابا کونتا کینته هستند که اسم او را روی من گذاشته اند. اما عموهای ما ژانه و سالوم از سیرنگ به دنیا آمده اند.»
 لاسین گیج به او نگاه می کرد. کونتا بیشتر توضیح داد. «سیرنگ زن اول پدر بزرگ ما بود که پیش از آنکه او با مادربزرگ ما بیسا ازدواج کند، مرد.» کونتا با گذاشتن و چیدن چند تکه تر که روی زمین، افراد مختلف خانواده کینته را به لاسین نشان داد. اما می توانست ببیند که لاسین هنوز جریان را نمی فهمد. آهی کشید و بجای این حرفها از ماجراهای عموهایش حرف زد، همان چیزی که وقتی پدرشان درباره آنها حرف می زد کونتا به هیجان می آمد.

«عموهای ما آنقدر مسافرت کردن را دوست دارند که هرگز زن نگرفتند. ماهها و ماهها زیر تیغ آفتاب سفر می کنند و زیر ستاره‌ها شب را روز می کنند. پدرمان می گوید آنها جایی بوده اند که آفتاب روی شنهای بی پایان می تابد و می سوزاند، سرزمینی که هیچوقت خدا در آنجا باران نمی بارد.» در جای دیگری که عموهایشان سفر کرده بودند، جنگل آنقدر انبوه و تودرهم است که حتی روزها هم مثل شبها تاریک است. قد مردم در آنجاها از قد لاسین بلندتر نیست و همیشه هم مثل لاسین برهنه هستند -- حتی وقتی که سنشان بالا می رود. آنها با نيزه‌های کوچک و نازک و زهرآلود فیلهای بزرگ را می کشند. و در جای دیگر، در سرزمین غولها، ژانه و سالوم جنگجویانی را دیده بودند که می توانستند نيزه‌های خود را دوبرابر دورتر از مندینکاها پرتاب کنند،

رقاصانی دارند که می‌توانند تا دو برابر قدشان بالا بپرند و تازه قد خودشان شش و جب از بلندقدترین مردان ژوفوره بلندتر است.

پیش از خواب کونتا در برابر چشمهای پرتعجب لاسین محبوبترین داستان خود را نمایش داد— ناگهان با شمشیری خیالی از جا جست و شمشیر را پایین و بالا در هوا چرخاند. گویی که لاسین یکی از راهزنانی است که عموها و دیگران هر روز در راه سفر چندماهه خود برمی‌خورند. عموها، درحالی که با مقدار زیادی عاج، سنگهای قیمتی و طلا تا شهر سیاه بزرگ «زیمبابوه» می‌رفتند، با آنها می‌جنگیدند.

لاسین التماس می‌کرد که کونتا بیشتر برایش قصه بگوید. اما کونتا به او گفت که برود بخوابد. هر وقت پدرش چنان داستانهایی برای کونتا تعریف می‌کرد و بعد به او می‌گفت که برود بخوابد، کونتا روی تشک دراز می‌کشید— همانطور که حالا برادر کوچکش این کار را می‌کرد— و در ذهنش داستانهای عموها را مجسم می‌کرد. گاهی کونتا خواب می‌دید که دارد با عموها به همه سرزمینهای عجیب سفر می‌کند و با مردمی که قیافه و رفتار زندگانشان آنقدر با مندینکاها تفاوت داشت، صحبت می‌کند. فقط کافی بود نام عموهایش را بشنود تا ضربان قلبش تند شود.

چند روز دیگر، نام عموها طوری به ژوفوره رسید که کونتا بزحمت توانست بر خود مسلط شود. بعدازظهر آرام و داغی بود، و تقریباً همه مردم دهکده در درگاه کلبه‌ها، یا در زیر سایه درخت باثویاب نشسته بودند که ناگهان صدای طبلهای سخنگو از دهکده مجاور بلند شد. کونتا و لاسین هم مثل بزرگترها سرشان را راست گرفتند تا بفهمند طبلها چه می‌گویند. لاسین وقتی نام پدر خودش را شنید، به نفس نفس افتاد. هنوز آنقدر بزرگ نشده بود که از همه ماجرا سر در بیاورد. کونتا آرام گفت، طبلها می‌گویند روبه جایی که آفتاب طلوع می‌کند و تا آنجا پنج روز راه است، ژانه و سالوم کینته دارند دهکده تازه‌ای می‌سازند. و منتظر برادرشان اومورو هستند تا در مراسم دعای خیر دهکده در دومین روز ماه نو حضور یابد.

صدای طبل خاموش شد. لاسین پر از سؤال بود. «عموهای خود ما هستند؟ آنجا کجاست؟ پدرمان به آنجا خواهد رفت؟» کونتا جوابی نداد. در واقع کونتا بهشتاب به آنسوی دهکده می‌دوید تا خود را به کلبه جالیبا برساند، این بود که صدای برادرش را نشنیده رفت. وقتی به آنجا رسید مردم دیگر در آنجا جمع شده بودند— سپس اومورو رسید. بیتتا با شکم گنده‌اش دنبال او بود. همه به اومورو نگاه کردند و جالیبا با او صحبت کوتاهی کرد و اومورو هدیه‌ای به او داد. طبل سخنگو در نزدیکی آتش کوچکی بود. گرمای آتش سبب می‌شد که پوست بز روی طبل سفت و کشیده شود. بزودی دستهای جالیبا پاسخ اومورو را روی طبلها کوفتند که: بخواست خدا پیش از دومین روز ماه نو آینده در دهکده تازه خواهد بود. روزهای بعد اومورو به هر جا می‌رفت، مردم ژوفوره دعای خیر خود را برای دهکده تازه نثار او می‌کردند؛ دهکده‌ای

که تاریخ بیاد خواهد داشت که طایفه کینته آن را بنا نهاده‌اند. چند روزی به رفتن اومورو مانده بود که فکری به سر کونتا زد؛ فکری چنان بزرگ که حتی نمی‌شد درباره آن فکر کرد. آیا می‌شد که پدرش به او هم اجازه دهد در این سفر همراهش باشد. کونتا نمی‌توانست جز این، درباره چیز دیگری فکر کند. چوپانهای همسن کونتا، حتی سیتافا، که سکوت عجیب او را می‌دیدند، تنهایش گذاشته بودند. با لامین برادر کوچکش که او را می‌ستود چنان بدخلقی کرد که حتی او هم دلشکسته و گیج تنهایش گذاشت. کونتا متوجه رفتارش بود و از این بدرفتاری عذاب می‌کشید، اما نمی‌توانست جلو خود را بگیرد.

می‌دانست که گاهگاه پسری شانس می‌آورد و به او اجازه می‌دهند که با پدرش، عمویش یا برادر بزرگش سفر کند. او که هشت باران بیشتر عمر نداشت می‌دانست که در این سن، هرگز به چنان سفری نرفته است، مگر بعضی پسرهای بی‌پدر، که بنا به قوانین آبا و اجدادی چنین امتیازی نصیبشان می‌شد. آن پسر می‌توانست با فاصله کمی پشت سر مردی راه بیفتد. اگر آن پسر درست دو قدم عقبتر از مرد راه برود و به هرچه آن مرد می‌گوید گوش بدهد، هرگز شکایت نکند و هرگز، مگر در وقتی که چیزی از او می‌پرسند، حرفی نزند، آنوقت آن مرد حاضر می‌شود هرچه دارد با او سهم کند—حتی اگر مسافرتش چند ماه طول بکشد.

کونتا می‌دانست که نباید بگذارد هیچکس، مخصوصاً مادرش از رؤیای او بویی برد. البته مطمئن بود که حتی بینتا هم اعتراضی نخواهد داشت که چنین رؤیایی داشته باشد. اما فکر می‌کرد مادرش به او خواهد گفت که چنین فکر و خیالی را از سر بدر کند و حرفش را هم نزند، و در نتیجه اومورو هرگز نمی‌فهمید که کونتا چقدر نومیدانه امیدوار است با او به سفر برود. این بود که کونتا می‌دانست تنها امیدش اینست که از پدرش بخواهد—اما مگر می‌توانست او را تنها گیر بیاورد.

روزها بتندی برق و باد گذشتند و حالا دیگر فقط سه روز به آغاز سفر اومورو مانده بود. صبح بود و کونتا که صبحانه‌اش را خورده و بزها را جمع کرده بود، دید پدرش از کلبه بینتا بیرون می‌آید. بیدرنک و با تردستی بی‌آنکه از جای خود دور شود، بزهایش را به اینسو و آنسو دواند و این پا و آن پا کرد تا اینکه اومورو آنقدر دور شد که بینتا دیگر نمی‌توانست او را ببیند. آنوقت مثل خرگوش صحرائی پا به دو گذاشت و بزها را به امان خدا رها کرد؛ چون این تنها شانسش بود و دیگر چنین فرصتی دست نمی‌داد. وقتی جلو پدرش رسید، نفسش بند آمده بود، سرش را با التماس بلند کرد و به چهره شگفت زده پدرش نگاه کرد. آب دهانش را قورت داد و پاك از یاد برد که چه می‌خواست است بگوید.

اومورو پس از آنکه مدت درازی به پسرش نگاه کرد، گفت، «همین حالا به مادرت گفته‌ام.» و براه افتاد.

چند ثانیه‌ای طول کشید تا کونتا دریافت که منظور پدرش چه بوده است. «آییی! صدای جیغ شادمانه کونتا به هوا رفته بود. حتی خودش نمی‌فهمید که دارد فریاد می‌کشد. روی شکمش بر زمین افتاد و مثل قورباغه به هوا جست و مثل برق بلا پیش بزهایش بازگشت و آنها را با شتاب به میان بوته‌ها راند.

وقتی برخورد چیره شد، توانست برای چوپانهای همسنش تعریف کند که چه اتفاقی افتاده است. آنها از حسادت هریک راه خود را گرفتند و رفتند. اما روز که به نیمه رسید دیگر نتوانستند مقاومت کنند و در هیجان چنان خوشبختی بزرگی با اوسهیم نشوند. اما در آن موقع دیگر کونتا ساکت شده بود. به این فکر افتاد که از وقتی که صدای طبلها بلند شد، پدرش درباره پسرش فکرمی کرده است.

آن شب وقتی کونتا با خوشحالی به کلبه مادرش بازگشت، بینتا بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان راند، او را به باد چنان کتکی گرفت که کونتا فرار کرد، جرأت نمی‌کرد بپرسد که مگر چه کرده است. رفتار مادرش نسبت به او مور و چنان عوض شده بود که کونتا مبهوت ماند. حتی لامین هم می‌دانست که زن ابداً حق ندارد به مرد بی‌احترامی کند، اما با اینکه او مور و در جایی ایستاده بود که معلوم بود می‌تواند صدای او را بشنود، بینتا به صدای بلند مخالفت خود را با سفر او و کونتا در میان بوته‌زارها به زبان می‌آورد، چون طبلهای چند دهکده مرتباً گزارش می‌دادند که افراد جدیدی گم شده‌اند. وقتی بینتا کوس کوس برای صبحانه آماده می‌کرد، دسته‌هاون را آنقدر محکم و با عصبانیت در هاون می‌کوبید که از هاون صدای طبل بلند می‌شد.

روز بعد وقتی کونتا شتابان از کلبه بیرون می‌زد تا مادرش دوباره او را نزند، بینتا به لامین دستور داد که بماند و شروع به بوسیدن و نوازش او کرد. از وقتی که لامین را از شیر گرفته بود، این کار را نکرده بود. لامین با نگاهش به کونتا نشان داد که دستپاچه شده است. اما هیچیک از آنها نمی‌توانستند کاری بکنند.

وقتی کونتا از کلبه بیرون رفت و از دسترس مادرش دور شد، تقریباً هر آدم بزرگسالی که او را دید می‌گفت خوش به حالش که جوانترین پسری است که تا کنون دو ژوفوره این افتخار را یافته است تا با آدم بزرگسالی به سفری دور و دراز برود. کونتا با فروتنی و تشکر تربیت خوب خانوادگی خود را نشان می‌داد. اما وقتی به بوته‌زار رسید و از دید بزرگترها دور شد، با تکبر بقچه بسیار بزرگی را که با خود آورده بود، روی سرش گذاشت تا به همبازیهایش نشان دهد که چگونه تعادل بقچه را روی سرش حفظ می‌کند و صبح روز بعد هم وقتی پشت سر پدرش از کنار درخت مسافران می‌گذرد تعادل بقچه را حفظ خواهد کرد. اما سه بار، پس از چند قدم، بقچه از روی سرش به زمین افتاد.

در راه بازگشت به خانه، می‌دانست که پیش از ترک دهکده خیلی کارها باید بکند. کشش نیرومندی در خود احساس کرد که پیش از هر کاری به دیدن

نیوبوتوی پیر برود. بعد از به آغل بردن بزها، بتندی از کلبه بینتا بیرون زد و خود را به کلبه نیوبوتو رساند و چمباتمه زد. چیزی نگذشت که سرو کله نیوبوتو در آستانه در پیدا شد. و گفت، «منتظرت بودم» و او را به کلبه دعوت کرد. مثل همیشه وقتی کونتا به تنهایی به دیدار نیوبوتو می آمد، تا مدتی هر دو ساکت می نشستند. همیشه از این سکوت خوشش می آمد و انتظار آنرا می کشید. با اینکه او جوان و نیوبوتو پیر بود، نزدیکی زیادی به هم احساس می کردند. در آن کلبه کم نور می نشستند و هر یک در افکار خود فرو می رفتند.

بالاخره نیوبوتو به حرف آمد که، «یک چیزی برایت دارم.» به سراغ کیسه تیره رنگی از چرم گاو که کنار تخت خوابش آویخته بود، رفت و طلسم «سافی» تیره رنگ، که به بازو می بستند را بیرون آورد و گفت، «وقتی پدرت به دوره آموزش مردانگی رفت، پدر بزرگت این طلسم را دعا کرد. برای دوران آموزش مردانگی پسر اول اومورو به آن دعا خوانده بود— یعنی برای تو. مادر بزرگت ییسا اینرا برای دوره آموزش مردانگی تو پیش من گذاشت. راستش را بخواهی همین سفری که با پدر جانت می روی، آموزش مردانگی تست.» کونتا با عشق به مادر بزرگ پیر و دوست داشتنی نگاه کرد. می خواست بگوید که با این طلسم سافی هر قدر هم که دور رفته باشد، باز هم او در کنارش است، اما زبانش یاری نمی کرد.

صبح روز بعد اومورو پس از بازگشت از نماز صبح بیصبرانه به انتظار ایستاد تا بینتا با حوصله بقچه را روی سر کونتا جابجا کند. پس از شبی که از هیجان خواب به چشمش نیامده بود، از بستر برخاست و هق هق گریه مادرش را شنید. آنگاه ناگهان بینتا چنان کونتا را سخت در آغوش کشید که می توانست لرزش تن مادرش را دریابد. و این بار بیش از همیشه در تمام عمرش فهمید که مادرش برآستی چقدر او را دوست دارد.

کونتا قبلا با رفیقش سیتافا با دقت کارهایی را که او و پدرش باید بکنند، تمرین کرده بود: اول اومورو و بعد از او کونتا دو قدم از درگاه کلبه پدر دور شدند. آنگاه ایستادند و برگشتند و تعظیم کردند و خاک اولین جای پای خود را از روی زمین جمع کردند و در خورجین شکارشان ریختند، و به این ترتیب اطمینان یافتند که پایشان دوباره به همان مکان باز خواهد گشت. بینتا در کنار درگاه کلبه اش ایستاده بود و گریه می کرد و لامین را به شکم برآمده اش می فشرد که اومورو و کونتا دور شدند. کونتا می خواست سر برگرداند و آخرین بار نگاه کند— اما چون دید که پدرش این کار را نکرده است، چشمهایش را به روی خود دوخت و گام برداشت، بیاد آورد که درست نیست مرد احساسات خود را بروز دهد. همانطور که در دهکده پیش می رفتند، کسانی از کنارشان می گذشتند، با آنها حرف می زدند و لبخند می زدند، و کونتا برای همبازیهایش دست تکان می داد. بچه ها جمع کردن بزها را عقب

انداخته بودند تا از دهکده بیرون رفتن او را ببینند. می دانست آنها می فهمند که نمی تواند به سلام آنها پاسخ بدهد، چون حالا دیگر حرف زدن برای او حرام بود. وقتی به درخت مسافران رسیدند، ایستادند و اومورو دو تکه کوچک پارچه به صدها پارچه دیگری که به شاخه های پایینی گره زده بودند، و گذشت زمان آنها را ریش ریش کرده بود دخیل بست. هر تکه پارچه باریک نشانه مسافری بود با دعای اینکه سفرش خیر و بی خطر باشد.

کونتا گمان می کرد که خواب می بیند. اولین بار در زندگی او بود که شب را دور از کلبه مادرش می گذراند. نخستین بار بود که از دروازه دهکده دورتر از آنجا که بزهایش می رفتند، می رفت. نخستین بار بود که - خیلی چیزهای دیگر... کونتا غرق در این فکر و خیالها بود که اومورو بازگشت و بی آنکه کلمه ای بر زبان راند، یا به عقب نگاه کند، به شتاب جاده را در پیش گرفت و به سوی جنگل براه افتاد. کونتا که نزدیک بود بقچه را از روی سرش بیندازد، با تلاش خود را به او رساند.

فصل ۱۸

کونتا دید که برای حفظ کردن دو قدم فاصله با اومورو، انگار دارد تاتی تاتی راه می رود. تقریباً با هر دو قدم تند و کوتاهی که برمی داشت، پدرش یک قدم بلند و محکم برداشته بود. بعد از ساعتی، هیجان کونتا فرو نشست، و قدمهایش آهسته شد. بقچه ای که بر سر داشت سنگین و سنگینتر شد و فکر وحشتناکی به سرش زد: نکند آنقدر خسته شود که نتواند راه را ادامه دهد. با خشونت به خودش گفت تا وقتی که از پا نیفتد، دست از راه رفتن برندخواهد داشت.

اینجا و آنجا، که می گذشتند، خوکه های وحشی زیر بوته ها می خزیدند و کبکها می پریدند و خرگوشها می دویدند تا خود را پنهان کنند. اما کونتا اگر فیل هم می دید توجهی نمی کرد، چون به فکر آن بود که اراده کرده است همراه اومورو پیش برود. کم کم درد اندکی در زیر زانویش حس کرد. عرق از سر و رویش می ریخت. اینرا از آنجا فهمیده بود که بقچه روی سرش کج و مچ می شد و ناچار بود که هر دو دستش را بالا ببرد تا آنرا میزان کند.

بعد از مدتی کونتا دید که دارند به درخت مسافران دهکده ای کوچک نزدیک می شوند. نمی دانست چه دهکده ایست. می دانست که اگر پدرش نام دهکده را بگوید، خواهد فهمید کدام دهکده است. اما اومورو از وقتی که ژوفوره را ترک کرده

بودند نه للمه‌ای حرف زده بود و نه‌نگاهی به‌عقب انداخته بود. چند دقیقه بعد کونتا دید که بچه‌های کوچک کافوی اول دهکده دویده‌اند تا آنها را تعاشا کنند— همانطور که کونتا هم زمانی همین کار را می‌کرد. بچه‌ها دست تکان می‌دادند و هلهله می‌کشیدند، و وقتی نزدیکتر رسیدند، کونتا دید که بچه‌ها از دیدن مسافری کوچک چون او که همراه پدرش است، چشمشان گرد شده است.

دو طرف کونتا راه می‌رفتند و ورجه‌وورجه می‌کردند و می‌پرسیدند، «کجا می‌روید؟ این پدر تست؟ شماها مندینکایی هستید؟ اسم دهکده شما چیست؟» کونتا با اینکه خیلی خسته بود، احساس کرد که خیلی بزرگ و مهم شده است. مثل پدر به بچه‌ها اعتنا نکرد.

نزدیک هر درختی جاده دوشاخه می‌شد، یکی از شاخه‌ها به دهکده می‌رفت و شاخه دیگر از کنار آن می‌گذشت، به طوری که اگر مردی نارو باری در دهکده نداشت، بتواند از کنار آن عبور کند و بی‌ادب ننماید. وقتی اومورو و کونتا راهی را که از کنار دهکده می‌گذشت انتخاب کردند، بچه‌های کوچک اوقاتشان تلخ شد، اما بزرگترها که زیر درخت بانویاب دهکده نشسته بودند، فقط نگاهی به مسافران انداختند، چون کسی که توجه همه را جلب کرده بود، نقال بود، نه آنها. کونتا صدای او را می‌شنید که به صدای بلند درباره عظمت مندینکاها حرف می‌زد. با خودش فکر کرد که حتماً در مراسم دعای خیر دهکده تازه عموهایش، عده زیادی از نقالان، مداحان و نوازندگان حاضر خواهند بود.

عرق به چشمانش رسیده و مجبور بود مژه بزند تا چشمش به سوزش نیفتد. از وقتی که راه افتاده بودند، خورشید فقط نصف آسمان راه رفته بود، اما به همین زودی پاهایش خیلی درد می‌کرد و بقچه روی سرش خیلی سنگین شده بود. کم‌کم این فکر در او پیدا شد که نخواهد توانست راه را به آخر برساند. داشت از وحشت دستپاچه می‌شد که اومورو ایستاد و بقچه روی سرش را تابی داد و در کنار چشمه صافی در یکسوی جاده روی زمین گذاشت. کونتا لحظه‌ای ایستاد و سعی کرد پاهایش را که دیگر فرمان نمی‌بردند در اختیار داشته باشد. دستش را بالا برد تا بقچه را پایین بیاورد، اما بقچه از انگشتانش لغزید و با صدای بلندی به زمین افتاد. ناراحت شد، چون می‌دانست که پدرش شنیده است— اما اومورو زانو زده بود، وانگار که پسرش اصلاً آنجا نیست، داشت از چشمه آب می‌نوشید.

کونتا خودش نمی‌دانست چقدر تشنه‌اش است. لنگ‌لنگان به کنار چشمه رسید و زانو زد تا آب بنوشد. اما پاهایش در وضع مناسبی قرار نمی‌گرفت. یکبار دیگر سعی کرد و بی‌نتیجه بود. بالاخره روی شکم دراز کشید و خود را روی آرنج بالا گرفت و توانست دهانش را پایین بیاورد و به آب برساند.

«فقط یک جرعه.» این صدای اومورو بود. از وقتی ژوفوره را ترک کرده

بودند، اولین بار بود که پدرش حرف می زد و کونتا تکانی خورد. «یک جرعه، صبر کن، آنوقت یک جرعه دیگر.» از دست پدرش عصبانی شده بود و خودش نمی دانست چرا. می خواست بگوید، «چشم پدر» اما صدایی از گلویش بیرون نیامد. کمی از آب سرد را به دهانش کشید و فرو داد. بزور صبر کرد. کم مانده بود غش کند. بعد از آنکه کمی دیگر در دهانش مزوزه کرد، نشست و کنار چشمه دراز کشید. با خودش فکر کرد که آموزش مردانگی باید چیزی شبیه به این باشد. آنوقت راست نشست و خواب او را در ربود.

وقتی بیدار شد - چقدر گذشته بود؟ - اومورو را ندید. از جا جست و بقچه بزرگ را در زیر درختی دید. پس پدرش نباید خیلی دور باشد. به دوروبر نگاه کرد و فهمید که چقدر بدنش کوفته است. تکانی خورد و به بدنش کش و قوسی داد. عضلاتش درد می کرد، اما حس می کرد که حالش بهتر شده است. زانوزد و چند جرعه دیگر از آب چشمه نوشید. کونتا متوجه تصویرش در سطح آرام آب شد. صورت باریک سیاه با دهان و چشمان گشاد. کونتا لبخند زد و دهانش بازتر و دندانهایش نمایان شد. نمی توانست جلو خنده اش را بگیرد. وقتی سرش را بالا کرد، اومورو کنار او ایستاده بود. کونتا از جا جست، دستپاچه شده بود، اما انگار پدرش غرق در افکار دیگری بود.

زیر سایه درخت نشسته بودند و هیچیک کلمه ای نمی گفتند، میمونها و طوطیهای بالای سرشان سروصدا راه انداخته بودند. تکه هایی نان از بقچه بیرون آوردند و با کبوترهای لذیذ جنگلی که اومورو با تیرو کمان شکار کرده و در اثنای خواب کونتا کباب کرده بود، خوردند. وقتی غذا می خوردند، کونتا با خود فکر می کرد در اولین فرصت به پدرش نشان خواهد داد که او هم می تواند شکار کند و بپزد - همانطور که وقتی با همسن هایش در بوته زار بودند، این کار را می کردند.

وقتی غذایشان را خوردند، خورشید سه چهارم آسمان راه رفته بود. وقتی بقچه ها را دوباره روی سرشان گذاشتند و میزان کردند و در جاده به راه افتادند، هوا چندان داغ نبود.

پس از آنکه راه درازی را پیمودند، اومورو گفت، «توبوب بلمهای خود را به فاصله یکروزه اینجا می آورد. حالا روز است و می توانیم بینیم. اما باید از بوته ها و علفهای بلند دور باشیم تا مبادا چیزی در آنجا کمین کرده باشد.» انگشتان اومورو غلاف کارد و تیرو کمانش را لمس کرد. «شب را باید در دهکده ای به صبح رساند.»

البته پدرش با او بود و لازم نبود بترسد، اما یک عمر بود که آدمها و طبلها از گم شدن آنها و دزدیده شدن آنها برایش حرف زده بودند. این بود که ترسی ناگهانی به جانش افتاد. همانطور که راه می رفتند - حالا کمی تندتر - کونتا تپاله کفتاری را روی جاده دید، رنگش سفید سفید بود، چون کفتارها با آرواره های نیرومندان تا می توانند

استخوان خرد می کنند و می خوردند. و در کنار جاده، نزدیک شدن آنها سبب شد که یک گله بز کوهی از چریدن دست بردارند و مثل مجسمه بی حرکت بایستند تا این دور شوند.

کمی بعد اومورو گفت، «فیلها!» و کونتا به بوته زار لگدمال شده دوروبر نگاه کرد که از نهالهای جوان فقط پوست و شاخه مانده بود و بعضی از درختان را فیلها تقریباً از ریشه درآورده بودند، چون به آنها فشار آورده بودند تا بالاترین شاخه های آنها را پایین بکشند و خرطوم خود را به برگهای نرم و تازه برسانند. بعضی از فیلها هرگز در نزدیکی دهکده ها و آدمها چیزی نمی خوردند. این بود که کونتا در زندگی خود بیش از چندتایی فیل، آنها را از فاصله ای دور، ندیده بود. چند سال پیش وقتی آتش سوزی بزرگی در علفزار روی داد، هزاران جانور جنگلی با هم پا به فرار گذاشتند و در حالی که از دود سیاه وحشتناک می گریختند، صدایی چون رعد براه انداخته بودند؛ در میان این جانوران فیلها هم بودند. سرانجام باران خدا آتش را پیش از آنکه به ژوفوره یا به هر دهکده دیگری در آن دوروبر آسیب برساند، خاموش کرد.

در جاده ای که گویی بی انتها بود، براه خود ادامه می دادند و کونتا اندیشید همانطور که آدمها با راه رفتنهای خود جاده ها را پدید می آورند، عنکبوتها هم تارهای دراز و باریکی می تنند و روی آنها سفر می کنند. کونتا با خودش فکر می کرد آیا خدا که سرنوشت آدمها را در دست خود دارد، اختیاردار جانوران هم هست؟ کاش می توانست همین حالا این موضوع را از اومورو بپرسد. تعجب می کرد که چرا لامین تا کنون چنین سؤالی از او نکرده است؛ هرچند که درباره چیزهای کوچکتر از حشره ها هم از او سؤال کرده بود. به هر حال، وقتی به ژوفوره بازگردد خیلی چیزهاست که برای برادر کوچکش می تواند تعریف کند - آنقدر که می تواند ماهها و ماهها هر روز در تمام بوته زارها برای چوپانان همسن خود تعریف کند.

کونتا گمان می کرد که او و اومورو دارند وارد سرزمینی می شوند که با سرزمینی که خودشان در آنجا زندگی می کنند، فرق دارد. خورشید غروب بر سبزه زاری انبوه تر از آنچه در گذشته دیده بود، می تابد؛ و در میان درختان می توانست خرماها و کاکتوسهای بزرگتری را ببیند.

در اینجا از طوطیها و پرندگان زیبایی که در اطراف ژوفوره پرواز می کردند و آواز می خواندند، خبری نبود. سوی مگسهای سمج، تنها شاهینها بودند که در جستجوی طعمه پرواز می کردند و همینطور لاشخورها که می گشتند تا لاشه ای بیابند.

گوی نارنجی خورشید داشت به زمین نزدیک می شد که اومورو و کونتا ستون غلیظ دود را از دهکده روپرویشان دیدند. وقتی به درخت مسافران رسیدند، حتی کونتا می توانست حدس بزند که حادثه بدی رخ داده است. لت های نذر و نیاز درخت کم بود و نشان می داد که فقط تعداد کمی از کسانی که در آنجا زندگی می کنند، از

دهکده‌شان خارج شده‌اند و همچنین روشن بود که بیشتر مسافران دهکده‌های دیگر راهی را که از کنار دهکده عبور می‌کرد، در پیش می‌گرفتند. افسوس، هیچ بچه‌ای از دهکده بیرون ندوید تا آنها را تماشا کند.

وقتی از کنار درخت بانوباب دهکده عبور می‌کردند، کونتا دید که قسمتی از درخت سوخته است. خانه‌ها را دید که بیش از نیمی از آنها خالی بود، در حیاط خانه‌ها زباله ریخته بود، خرگوشها اینسو و آنسو جست و خیز می‌کردند، و پرندگان در گرد و خاک اینسو و آنسو می‌رفتند. مردم دهکده— که بیشترشان به در کلبه‌هایشان تکیه داده و یا همانجا دراز کشیده بودند— کم و بیش همه‌شان یا بیمار بودند یا پیر، چند بچه شیون می‌کردند؛ انگار تنها همین بچه‌ها در دهکده بودند. کونتا هیچکس را ندید که به سن او باشد. حتی آدمی به سن اومورو را هم ندید.

چند پیرمرد پرچین و چروک و نزار به مسافران خوشامد گفتند. پیرترین آنها که به عصایش تکیه داده بود، به پیرزن بی‌دندانی دستور داد که آب و کوس کوس برای مسافران بیاورد. کونتا با خودش فکر کرد شاید آن پیرزن برده باشد. آنوقت پیرمردها با عجله آغاز به حکایت کردند و از بس عجله داشتند، میان حرف یکدیگر می‌دویدند. می‌خواستند تعریف کنند که چه اتفاقی افتاده است. شبی برده‌دزدان همه جوانهای دهکده را یا دزدیدند و یا کشتند. یکی از پیرمردها به اومورو و سپس به کونتا اشاره کرد و گفت، «همه کسانی که سن و سالی میان سن تو تا سن این بچه داشتند را کشتند. فقط از ما پیرها در گذشتند. ما هم به جنگل فرار کردیم.»

تا مدتی جرات نمی‌کردند بازگردند و در این مدت دهکده آنها که کسی در آنجا زندگی نمی‌کرد، به ویرانه‌ای بدل شد. هنوز نه محصولی داشتند، نه غذایی، نیرویی هم برایشان نمانده بود. یکی از پیرمردها گفت، «وقتی جوانهای ما نباشند، ما خواهیم مرد.» وقتی آنها صحبت می‌کردند، اومورو با دقت گوش می‌کرد. و خودش هم در هنگام صحبت کلمات را شمرده ادا می‌کرد: «دهکده برادر من تا اینجا چهار روز راه است و از شما پدربزرگها استقبال خواهد کرد.»

اما همه آنها سرشان را تکان دادند و پیرترینشان گفت، «این دهکده ماست. هیچ چاه دیگری اینقدر آب شیرین ندارد. سایه هیچ درخت دیگری اینقدر لذت بخش نیست. بوی هیچ آشپزخانه دیگری بوی آشپزخانه زنهای ما را ندارد.»

پیرمردها از اینکه کلبه‌ای برای میهمانان ندارند که تعارف کنند، پوزش خواستند. اومورو به آنها اطمینان داد که او و پسرش از خوابیدن در زیر ستارگان لذت می‌برند. آن شب بعد از خوردن شام ساده‌ای که همان نان بقیه‌شان بود و با ساکنان دهکده سهم شده بودند، کونتا روی بالشی از شاخه‌های نازک سبزی که مثل فتر بود خوابید و به چیزهایی که شنیده بود فکر کرد. ممکن بود این واقعه در ژوفوره اتفاق افتاده باشد و همه کسانی که می‌شناخت کشته شده باشند— اومورو، بیستا،

لامین، و خود او، و درخت بانوباب را سوزانده باشند و حیاط کلبه‌ها پراز زیاله شده باشد. کونتا سعی کرد به چیز دیگری فکر کند.

آنوقت در تاریکی، ناگهان از جنگل صدای جیغ جانوری را که جانور درنده‌ای او را گرفته بود، شنید؛ و به فکر آدمهایی افتاد که آدمهای دیگر را در چنگ خود می‌گرفتند. می‌توانست صدای زوزه کفتار را بشنود—چه در فصل باران و چه در فصل خشک، چه در گرسنگی و چه در فصل خرمی، هرشب در سراسر زندگی خود همیشه صدای زوزه کفتارها را شنیده بود. امشب وقتی بخواب می‌رفت، احساس کرد که صدای کفتارها کم و بیش برای او آرامش بخش است.

فصل ۱۹

با دمیدن سپیده کونتا از خواب جست و به چابکی روی پایش ایستاد. کنار تختش پیرزن عجیبی ایستاده بود که با صدای نازک و شکسته خود می‌پرسید غذاهایی که دوماه پیش برایش فرستاده، چه شده است. از پشت سر کونتا، اومورو آرام حرف زد، «کاش می‌توانستیم به شما بگوییم، مادر بزرگ.»

وقتی بعد از شستشو و خوراکی، داشتند به شتاب از دهکده دور می‌شدند، کونتا به یاد پیرزنی در ژوفوره افتاد که به زحمت اینسو و آنسو قدم برمی‌داشت، سرش را به صورت هرکسی نزدیک می‌کرد و با شادمانی می‌گفت، «دختر من فردا از راه می‌رسد!» دختر او در بارانهای بسیار پیش ناپدید شده بود و همه این را می‌دانستند و خروس سفید به پشت افتاده و مرده بود. اما همه کسانی که پیرزن جلو آنها را می‌گرفت، با آرامش حرف او را می‌پذیرفتند و می‌گفتند: «بله مادر بزرگ—فردا.»

پیش از آنکه خورشید حسابی بالا بیاید، در پیش روی خود مرد تنهایی را دیدند که در جاده بسوی آنها می‌آید. روز قبل دو یا سه مسافر دیگر را دیده بودند و با هم لبخند و سلام رد و بدل کرده بودند، اما معلوم بود که این مرد پیری که به آنها نزدیک می‌شد، می‌خواهد با آنها حرف بزند. به سوی جایی که از آنجا می‌آمد اشاره کرد و گفت، «ممکنست آنجا یک توبوب ببینید.» کونتا در پشت اومورو، نفس را در سینه حبس کرد. پیرمرد ادامه داد، «خیلی آدمها هستند که بار او را روی سرشان حمل می‌کنند.» او گفت توبوب او را دیده و به او گفته که بایستد، اما منظورش فقط این بوده که بفهمد رودخانه از کجا شروع می‌شود. «به او گفتم رودخانه از جایی شروع می‌شود که با انتهای آن دورترین فاصله را دارد.»

اومورو پرسید، «او نخواست به تو آسیبی برساند؟»
پیرمرد گفت، «رفتارش خیلی دوستانه بود، اما گریه همیشه موشی را که با آن
بازی می کند، می خورد.»

اومورو گفت، «واقعیت همین است.»

کونتا می خواست از پدرش درباره این توپوب عجیب که به جای آنکه در
جستجوی آدمها باشد، می خواست بداند رودخانه از کجا شروع می شود، سؤال بکند،
اما اومورو با آن مرد خداحافظی کرده و دوباره راه افتاده بود و مثل همیشه برنگشت
که ببیند آیا کونتا پشت سر اوست یا نه. این بار کونتا از این موضوع خوشحال بود،
چون ممکن بود پدرش ببیند که او با هر دو دست بقچه را گرفته و به زحمت می دود تا
به پدرش برسد. از کف پای کونتا خون می آمد، اما می دانست که توجه به این موضوع
مردانه نیست، چه رسد به اینکه آن را با پدرش در میان بگذارد.

به همین سبب، بعد از ظهر آن روز وقتی از پیچی گذشتند و به خانواده ای از
شیرها — یک نر بزرگ، یک ماده زیبا، و دو توله شیر — برخوردند که در علفزاری در
نزدیکی جاده آرمیده بودند، کونتا ترس خود را فرو خورد. کونتا شیرها را جانوران
ترسناک و چندان آوری می دانست که اگر پسری بگذارد بز در حال چرایش از دیگران
دور شود، آن بز را می درند.

اومورو آهسته تر راه رفت و بی آنکه چشم از شیرها برگیرد، مثل آنکه ترس
پسرش را حس کرده باشد، به صدای آهسته گفت، «شیرها در این ساعت روز چیزی
نمی خورند و چیزی شکار نمی کنند، مگر آنکه گرسنه باشند. اما اینها چاق و چله هستند.»
با اینهمه یک دستش را بر کمان و دست دیگرش را بر ترکش گذاشته بود. کونتا نفس
را در سینه حبس کرده بود، اما به راه رفتن ادامه می داد و به شیرها خیره شده بود تا
اینکه سرانجام از شیرها دور شدند.

اگر درد پایش نبود، باز هم درباره شیرها و توپوبها که در همان نزدیکیها
بودند، فکر می کرد. آن شب در جایی که اومورو برای بیتوته انتخاب کرده بود، اگر
بیست شیر را هم می دید که دارند غذا می خورند، اعتنا نمی کرد. کونتا بدنش را
هنوز خوب روی بستری از شاخه های نرم جابه جا نکرده بود که به خواب عمیقی فرو
رفت — و انگار هنوز نخواهید بود که پدرش سحرگاه روز بعد او را تکان داد و از خواب
بیدار کرد. با اینکه احساس می کرد که خواب آلوده و کسل است، با تحسینی آشکار
اومورو را دید که چه چابک دو خرگوشی را که شبانه گرفته بود، برای صبحانه پوست
کند و کباب کرد. کونتا چمباتمه زد و همچنانکه سرگرم خوردن گوشت لذیذ کباب
شده بود، با خود فکر می کرد که چگونه او و بزچرانهای همسن او ساعتها وقت صرف
گرفتن و پختن شکار می کردند و نمی دانست چگونه پدرش و دیگر مردان وقت آنرا
پیدا کرده اند که اینهمه چیز بیاموزند — مثل این بود که هر چیز یادگرفتنی را آنها

می دانستند.

پاهای ترک خورده اش، پشتش، کمرش، و گردنش در روز سومی که در جاده راه افتادند، دوباره درد گرفت— انگار که تمام تنش به درد آمده بود— وانمود می کرد که دوران آموزش مردانگی او از هم اکنون شروع شده است و حاضر نیست پیش از پسران دیگر کافوی خودش درد را بروز دهد. نیمروز وقتی کوتا پا روی خاری گذاشت، شجاعانه لبش را گاز گرفت تا فریادش بلند نشود، اما چنان لنگان لنگان و افتان و خیزان راه می رفت و فاصله اش از اومورو زیاد شده بود که اومورو تصمیم گرفت بگذارد او چند دقیقه ای در کنار جاده استراحت کند، و در این حال غذای بعد از ظهرشان را هم خوردند. مرهم چسبناکی که پدرش روی زخم مالید، حالش را بهتر کرد. اما اندکی پس از آنکه براه افتادند، دوباره زق زق زخم شروع شد و خون از آن سرازیر شد. با اینهمه چیزی نگذشت که خاک روی زخم را پوشاند و خون بند آمد. راه رفتن مداوم پاهایش را کرخت کرد و درد آنقدر کم شد که توانست به تنندی پدرش راه برود. با اینکه به گمانش رسید که اومورو اندکی از سرعت خود کاسته است، باز نمی توانست از این بابت کاملاً خاطر جمع باشد. آن شب وقتی دوباره به استراحت پرداختند، دور زخم بدشکل شده و باد کرده بود، اما پدرش مرهم دیگری گذاشت و صبح روز بعد انگار زخم پایش آنقدر بهتر شده بود که می توانست بدون درد زیاد وزن او را تحمل کند.

وقتی راه افتادند، کوتا دید که سرزمین خارو کاکتوس را پشت سر گذاشته اند؛ پس نفسی به آسودگی کشید. به بوته زاری وارد شدند که بیشتر شبیه ژوفوره بود. اما حتی از آنجا هم بیشتر درخت و گل و گیاه داشت و میمونهای پرسرو صدا و پرندگان رنگارنگ چنان فراوان بودند که کوتا تا کنون مانندش را ندیده بود. تنفس در هوای خوشبو کوتا را یاد روزهایی انداخت که برادر کوچکش را با خود به کنار رودخانه می برد تا خرچنگ بگیرند؛ آنقدر منتظر می ماندند تا مادرشان و زنان دیگر بعد از کار در برنجزار با بلم بسوی خانه پارو بزنند.

به هر دهکده ای که می رسیدند، اومورو جاده ای را انتخاب می کرد که از کنار درخت مسافران نمی گذشت و به این ترتیب وارد دهکده نمی شدند. اما بچه های کافوی اول دهکده ها همیشه می دویدند تا آنها را ببینند و هیجان انگیزترین اخبار محلی را برای غریبه ها تعریف کنند. در یکی از این دهکده ها، گروه کوچکی در حالی که فریاد می زدند «ماسبوجامبو، ماسبوجامبو» بیرون دویدند و وقتی فکر کردند که کارشان را انجام داده اند، دوباره از دروازه دهکده به درون رفتند. جاده ای که از کنار دهکده می گذشت، آنقدر نزدیک دهکده بود که هم کوتا و هم اومورو توانستند ببینند که ساکنان دهکده سرگرم تماشای شخصی تقابدار بودند که لباس عجیبی برتن داشت و با ترکه به پشت برهنه زنی که چند زن دیگر او را گرفته بودند و فریاد می زدند،

میزد. با هر ضربه ترکه همه زنان تماشاچی فریاد می کشیدند. کونتا از بزچرانهای همسن خود شنیده بود که چگونه اگر شوهری از دست زن شرور خود به تنگ آید، می تواند بی سروصدا به دهکده دیگری برود و یک ماسوجامبو را اجیر کند تا به دهکده او بیاید و زن او را مجازات کند، پس، ماسوجامبو به دهکده می آمد و پس از آنکه از نهانگاهی فریادهای وحشتناکی می کشید، ناگهان پدیدار می شد و پیش روی همه آن زن را مجازات می کرد، بعد از چنین واقعه ای همه زنان دیگر دهکده تا مدتی رفتارشان را بهتر می کردند.

در کنار درخت مسافران یکی از دهکنده ها، سروکله هیچ بچه ای پیدا نشد. در واقع به نظر می رسید که هیچکس در آن دهکده نیست و حتی صدایی هم در آن دهکده خاموش شنیده نمی شد، مگر صدای پرندگان و میمونها. کونتا نمی دانست که آیا برده گیران به این دهکده هم آمده اند یا نه. مدتی منتظر ماند تا اومورو این راز را فاش کند. اما انتظارش بیهوده بود. در دهکده بعدی بچه ها ماجرا را شرح دادند. آنها به جاده اشاره کردند و گفتند در آن دهکده رئیس ده کارهایی می کرد که مردم دوست نداشتند، تا اینکه شبی وقتی خوابیده بود، همه اهالی دهکده بارویندشان را بستند و از دهکده به خانه دوستان و خویشاوندانشان در جاهای دیگر رفتند و به این ترتیب یک «رئیس تنها» را به جا گذاشتند. بچه ها می گفتند حالا آن رئیس دوره افتاده است و به همه قول می دهد که اگر مردمش به دهکده بازگردند، جز خوش رفتاری چیزی از او نخواهند دید.

چون شب در راه بود، اومورو تصمیم گرفت وارد دهکده شوند، جمعیتی که زیر درخت باثوباب جمع شده بودند، با شور و هیجان سرگرم غیبت کردن درباره همسایگانیشان بودند. بیشتر آنها یقین داشتند که همسایگانیشان بعد از آنکه چند روز دیگر صبر می کنند تا به رئیسشان درس عبرتی بدهند، به دهکندهشان باز خواهند گشت. وقتی کونتا داشت شکمش را با خورش بادام زمینی و کته پر می کرد، اومورو نزد جالیبای دهکده رفت و ترتیبی داد که با طبل سخنگو پیامی به برادرانش بفرستد. به آنها گفت که در غروب روز بعد منتظر او باشند. این را هم خبر داد که پسر اولش در این سفر همراه اوست.

کونتا زمانی در رویاهایش به این فکر افتاده بود که روزی نامش را طبلهای سخنگو در سراسر این دیار خواهند گستراند، و حالا چنین چیزی برآستی اتفاق افتاد. صدای طبلها در گوشش طنین انداخته بود. اندکی بعد وقتی روی تختخواب کلبه سیه مانان خوابش برد، با اینکه تا استخوانش خسته بود، با خود فکر می کرد که جالیبایی دیگر در دهکده هایی دیگر روی طبلهایشان می کوبند و نام او را در همه دهکده های سر راه دهکده ژانه و سالوم بازمی گویند.

از زمانی که طبلها سخن گفته بودند، در کنار هر یک از درختهای مسافران،

نه فقط بچه‌های لخت و پتی همیشگی، بلکه بعضی از بزرگترها و نوازندگان هم دیده می‌شدند. و اومورو نمی‌توانست وقتی یکی از بزرگان برجسته دهکده از او می‌خواست که به دهکده آنها افتخار بدهد و دست کم توقف کوتاهی بکند، این دعوت را رد کند. وقتی کینته‌ها در هریک از کلبه‌های میهمانان پذیرایی می‌شدند و روی زمین می‌نشستند تا در زیر سایه درخت باثوباب در غذا و آشامیدنی با ساکنان دهکده سهیم شوند، بزرگترها با شور و شوق جمع می‌شدند تا اومورو به پرسشهایشان پاسخ بدهد. و بچه‌های کافوی اول، دوم و سوم هم گرد کونتا می‌آمدند.

در حالی که بچه‌های کافوی اول در بهت و سکوت به او نگاه می‌کردند، بچه‌های همباران کونتا و بچه‌های بزرگتر از او، که به او غبطه می‌خوردند، با احترام سؤالهایی درباره دهکده و مقصدش می‌کردند. کونتا موقرانه این سؤالها را پاسخ می‌داد و امیدوار بود که به اندازه پدرش که به پرسشهای پدران آنها جواب می‌داد، باوقار جلوه کند. وقتی از آن دهکده می‌رفت، یقین داشت که همه ساکنان آن دهکده احساس می‌کنند مرد جوانی را دیده‌اند که بیشتر ایام عمر خود را به سفر با پدرش در جاده‌های دور و دراز گامبیا گذرانده است.

فصل ۲۰

در این دهکده آنقدر معطل شده بودند که ناچار تندتر حرکت کردند و گرنه نمی‌توانستند آنطور که اومورو به برادرانش قول داده بود، پیش از غروب آفتاب به آنجا برسند. با اینکه عرق از سرو روی کونتا می‌ریخت و درد جانش را می‌آزرد، دریافت که نگهداشتن تعادل بقچه روی سرش آسانتر است و هربار که طبلها به صدا درمی‌آمد احساس می‌کرد که نیروی تازه‌ای در او جان گرفته است. اینک صدای طبلها فضا را پر کرده بود و هربار خبر ورود گریوها، جالیباها، بزرگان و آدمهای مهم دیگر را به شهر می‌دادند که هر یک از آنها نماینده دهکده‌های دوردستی چون «کارانتابا»، «کوتا کوندا»، «پسانیا»، و «جونکا کوندا» بودند. نام بیشتر این دهکده‌ها را کونتا هرگز پیش از این نشنیده بود. طبلها می‌گفتند «گریو» بی از قلمرو پادشاهی «وولی» آمده است، و حتی، پادشاه بارا پسرش را به آنجا فرستاده بود. همانطور که کونتا با پاهای ترک‌خورده‌اش تندتند روی جاده خاکی داغ می‌رفت، از این که عموهایش تا این اندازه محبوب و مشهورند، تعجب کرده بود. چندان

نگذشت که می‌دوید؛ نه فقط برای اینکه نزدیک اومورو که او هم حالا تندتر راه می‌رفت، باشد؛ بلکه چنین می‌نمود که این چند ساعت آخر تا ابد طول خواهد کشید. سرانجام، هنگامی که خورشید در افق باختر به‌رنگ مس تافته درمی‌آمد، کونتا دودی را که از دهکده‌ای نه‌چندان دور بلند می‌شد، دید. از پهن و گرد بودن دود دریافت که پوست بانویاب می‌سوزانند تا پشه‌ها را برانند. از این می‌شد فهمید که در این دهکده از آدمهای مهمی پذیرایی می‌کنند. دلش می‌خواست هوار بکشد. دیگر رسیده بودند! چیزی نگذشت که غرش طبل تشریفاتی توبالو را شنید. حدس می‌زد که هروقت شخصیت تازه‌ای از دروازه دهکده وارد می‌شود، این طبل را به‌صدا درمی‌آورند. در میان ضربه‌های طبل بزرگ صدای طبلهای تان-تانگ که کوچکتر بودند و صدای هلله رقاصان بگوش می‌رسید. آنوقت جاده پیچی خورد و در زیر دودی که تاب می‌خورد دهکده نمایان شد. در کنار بوته‌زاری مردی را دیدند که تا چشمش به آنها افتاد، دست تکان داد. معلوم بود که او در آنجا به انتظار مردی با پسر بچه ایست. اومورو هم برای آن مرد دست تکان داد و مرد فوراً روی طبلش خم شد و اعلام کرد: «اومورو کینته و پسر اول.»

مثل این بود که پاهای کونتا زمین را حس نمی‌کنند. چیزی نگذشت که درخت مسافران را دیدند که بانوارهای پارچه‌ای آراسته شده بود، و همینطور جاده را دیدند که لگد کوب و پهن شده بود. و این نشان می‌داد که هنوز هیچ نشده این دهکده، دهکده مشهور و پررفت و آمدی شده است. کوفتن بر تان-تانگ‌ها حالا بلند و بلندتر شده بود، و ناگهان رقاصان پدیدار شدند که با جامه‌هایی از برگ و پوست درخت برتن، فریاد می‌کشیدند، جست و خیز می‌کردند و پیچ و تاب می‌خوردند و پایکوبی می‌کردند. در دروازه دهکده، آنها پیشاپیش دیگران بودند. همه می‌خواستند تازه‌واردهای مهم را ببینند. صدای نافذ توبالوی دهکده بلند شده بود که دو نفر از میان جمعیت دویدند. پیش‌روی کونتا، بقچه اومورو ناگهان به زمین افتاد و اومورو بسوی آن دو بنای دویدن گذاشت. بقچه کونتا هم پیش از آنکه متوجه شود، به زمین افتاد و او هم پا به دویدن گذاشت.

پدرش و آن دو مرد در آغوش هم به پشت یکدیگر می‌زدند. هر دو مرد به دیدن کونتا گفتند، «پس این هم برادر زاده ماست.» این را گفتند و در میان صدای شادی اطرافیان، کونتا را از زمین بلند کردند. جمعیتی که به پیشواز آنها آمده بودند آنها را به دهکده بردند و همه به آنها خوشامد می‌گفتند. با این حال کونتا جز عموهایش، نه کسی را می‌دید و نه صدایی می‌شنید. عموها کاملاً شبیه اومورو بودند. کونتا دریافت که هر دو اندکی کوتاهتر، تنومندتر و عضلانی‌تر از پدرش هستند. انگار که چشمهای عموی بزرگتر، ژانه، چپ بود، گویی به دور دست نگاه می‌کند. هر دو به چابکی جانوران حرکت می‌کردند. وقتی در باره ژوفوره و بینتا از اومورو می‌پرسیدند،

کونتا دریافت که تندتر از پدرش حرف می‌زنند.

سرانجام سالوم مشتش را با صدا بر سر کونتا کوفت. «از روز نامگذاریش دیگر همدیگر را ندیدیم. حالا نگاهش کن! چند باران داری، کونتا؟»

کونتا با ادب پاسخ داد، «هشت، قربان.»

عمویش گفت، «دیگر بفهمی نفهمی برای آموزش مردانگی آماده شده‌ای!»

در پیرامون پرچین نیی دهکده، در میان خارپشته‌ها تیرهای نوک‌تیزی پنهان کرده بودند تا هر جانور یا انسان ناخوانده‌ای را از پا بیندازد. اما کونتا کاری به این کارها نداشت. وقتی عموهایش او را در دهکده زیبا و نوگرداندند، به چند بچه هم‌باران خود از گوشه چشم نگاهی کرد. صدای طوطیها و میمونهایی را که بالای سرش بودند یا صدای پارس سگهای «وولو» را که جلو پایش بودند، نمی‌شنید. سالوم توضیح می‌داد که هر کلبه‌ای حیاطی برای خود دارد، و انبار غذاهای خشک شده هرزنی درست بالای اجاق آشپزی است، به این ترتیب دم و دود آشپزخانه برنج، کوس کوس و ارزن را از شر حشره‌ها حفظ می‌کرد.

کونتا تند و تند سر به سوی این یا آن منظره، بو، یا صدای هیجان‌انگیز می‌گرداند و تقریباً گیج شده بود. صدای مردمی را می‌شنید که به لهجه‌های مختلف مندینکا حرف می‌زدند، و او جز چند واژه هیچ نمی‌فهمید. مجذوب و گیج شده بود. مثل دیگر مندینکاها—جز کسانی که به اندازه آرافانگک درس خوانده بودند—کونتا زبان طایفه‌های دیگر را نمی‌دانست، همین‌طور زبان مردم دهکده‌هایی را که در آن حوالی بودند، اما آنقدر در کنار درخت مسافران مانده بود که می‌توانست طایفه‌ها را از هم تشخیص بدهد و بگوید کدام شخص از کدام طایفه است. فولاه‌ها صورت بیضی، موی بلندتر، لب نازکتر و استخوانهای تیزتر داشتند و خراشهایی عمودی روی شقیقه‌شان دیده می‌شد. «ولوف»ها بسیار سیاه و خیلی خشک بودند، «سراهولی»ها پوستی روشنتر و هیکلی ریزنقش داشتند. و «جولا»ها—آنها را دیگر نمی‌شد با دیگران اشتباه گرفت—تمام بدن خود را با خراش علامت می‌گذاشتند، و همیشه خشن و عبوس می‌نمودند.

کونتا همه آدمهای این طایفه‌ها را که در اینجا جمع بودند، از هم باز می‌شناخت. اما طایفه‌های دیگری هم بودند که آنها را نمی‌شناخت. بعضیها به صدای بلند با فروشندگانی که بساط خود را روی زمین پهن کرده بودند، چانه می‌زدند. زنان پیرتر که هیاهو براه انداخته بودند، روی چرمهای تیره‌رنگ خود نشسته بودند. زنان جوانتر بر سر خرید کلاه‌گیسی که پیرزنها از گیاه و پوست بائویاب بافته بودند، چانه می‌زدند. فریاد «کولا! کولای اعلای ارغوانی!» کسانی را که چند دندان باقیمانده‌شان از جویدن کولا زرد شده بود، بسوی خود می‌کشاند.

عموها در حالی که با ملایمت مردم را کنار می‌زدند، اومورو را به بسیاری از

اهالی ده و شخصیت‌های مهمی که از جاهای عجیبی آمده بودند، معرفی کردند. کونتا از دیدن این که عموهایش به راحتی آب خوردن به زبانهای عجیب و غریبی صحبت می‌کنند، کیف می‌کرد. کونتا با جمعیت به هر سو رفت، چون خیالش جمع بود که هر جا برود، می‌تواند پدر و عموهایش را پیدا کند. چیزی نگذشت که خود را در میان گروهی از نوازندگان یافت که برای هر کس که می‌خواست می‌نواختند. زنان دهکده از گوشت بریان بز کوهی و گاو و بادام زمینی خورش درست کرده بودند و ظرفهای غذا را زیر سایه درخت بانوباب گذاشته بودند تا هر کس می‌خواست از آنها بخورد. کونتا هرچه که می‌خواست برمی‌داشت. با خود فکر می‌کرد که این غذاها البته عیب و نقصی ندارد، اما هر چه باشد به خوشمزگی غذاهایی که مادران ژوقوره در جشن خرمن درست می‌کنند، نیستند.

کونتا وقتی چند زن را دید که کنار چاه دهکده با آب و تاب درباره چیزی حرف می‌زنند، راه خود را کج کرد، چشم و گوشش را باز کرد و شنید که می‌گویند مرابط بزرگی در راه است که فقط نیم روز راه با دهکده فاصله دارد، این مرابط با همراهانش می‌آید تا به دهکده برکت ارزانی دارد، چون پسران مرابط فقید کیرا با کونتا کینته آنرا بنا نهاده‌اند. کونتا یکبار دیگر از اینکه می‌شنید با چنان احترامی از پدر بزرگش یاد می‌کنند، به هیجان آمد. زنان که هیچکدامشان او را نمی‌دیدند، شروع به حرف زدن درباره عموهایش کردند. زنی می‌گفت دیگر وقتش رسیده است که آنها سرسامان بگیرند و همسری اختیار کنند و صاحب پسرانی شوند. زن دیگری گفت، «تنها مشکل اینست که زنان بسیاری آرزو دارند همسر آنها شوند.»

هوا تقریباً تاریک شده بود که کونتا احساس کرد کار ناشایسته‌ای کرده است و سرانجام به بعضی از پسرهایی که همباران او بودند، نزدیک شد. اما معلوم بود که آنها از اینکه کونتا تا به حال دوروبر بزرگترها پرمه می‌زده، دلگیر نشده‌اند. به نظر می‌رسید که آنها بیش از هر چیزی مشتاق آنند که به کونتا بگویند دهکده تازمشان چگونه به وجود آمد. یکی از پسرها گفت، «خانواده‌های ما، در سفرهای عموهای تو در جاهای مختلف با آنها دوست شدند.» هر یک از آنها به دلیلی از زندگی در دهکده‌های خود، ناراضی بودند. پسری گفت، «پدر بزرگ من به اندازه کافی جا نداشت تا خانواده خود و خانواده‌های فرزندانش با او در یکجا زندگی کنند.» دیگری می‌گفت، «بولونگ ما برنج خوب بار نمی‌آورد.»

دنباله ماجرا از این قرار بود که عموهای کونتا به دوستانشان گفتند جای بسیار خوبی را سراغ دارند و تصمیم دارند در آنجا دهکده‌ای بنا کنند. چیزی نگذشت که خانواده‌های دوستان ژانه و سالوم با بزها، مرغها، جانوران دستاموز و جانمازها و اسوال دیگرشان در جاده‌ها براه افتادند.

هوا که تاریک شد، با هیمه‌هایی که همبارانهای کونتا گرد آورده بودند، آتش

افروختند. چون شب جش بود، بناشد رسم معمول را کنار بگذارند و بجای اینکه زنان و مردان و کودکان گروه گروه و جدا از هم گرد کپه های آتش بنشینند، همه اهالی ده نوبنیاد و سهامها دورچند کپه آتش گرد آیند. برنامه این بود که الیماو برای جمع دعای خیر بخواند، و پس از آن ژانه و سالوم به میان جمع بیایند و درباره سفرها و ماجراهای خود داستانها تعریف کنند. در کنار آنها پیرترین مهمان دهکده، یعنی همان پیرمردی که از بالا رود «فولادو» آمده، خواهد ایستاد. در میان جمعیت زمزمه درافتاده بود که او بیش از صد باران عمر کرده است و تجربه های حکیمانه خود را با تمام کسانی که گوش شنوا دارند، در میان خواهد گذاشت.

وقتی کونتا دوید و به نزد پدرش در کنار آتش رفت، الیماو داشت دعا می خواند. بعد از دعا چند لحظه ای همه خاموش ماندند. صدای بلند چیرچیرکها شنیده می شد، و آتش و دود سایه هایی رقصان بر چهره ها می انداخت. سرانجام پیرمرد چروکیده به سخن آمد: «صدها باران حتی پیش از قدیمی ترین خاطره های من، خبر کوهی از طلا در افریقا به آنسوی آبهای بزرگ رسید. این نخستین چیزی بود که پای توبوب را به افریقا باز کرد!» و در ادامه گفت، کوه طلا در کار نبود. اما طلا به آن اندازه که در تصور نمی گنجید در جویبارها و معدنهای ژرف، ابتدا در شمال گینه و سپس در جنگلهای غنا یافته شد. پیرمرد گفت، «هرگز به توبوب نگفتند که سرچشمه طلا از کجاست، چون چیزی را که یک توبوب بداند، بزودی همه توبوبها خواهند دانست.»

آنوقت ژانه شروع به صحبت کرد. او گفت در بسیاری از نقاط چیزی که تقریباً به اندازه طلا ارزش دارد، نمک است. او و سالوم خودشان دیده بودند که طلا و نمک را در وزنهای برابر با یکدیگر معاوضه می کنند. می گفت، نمک را در لایه های کلفت زیر شن در مکانهای دور دست می یابند و آنرا قطعه قطعه و خرد کرده، در آفتاب می گذارند تا به شکل قالب در آید.

پیرمرد ادامه داد، «روز و روزگاری، شهری از نمک بود به نام شهر تغاره، که مردمش خانه ها و مسجدهایشان را از قالبهای نمک می ساختند.»

پیرزنی به خود جرأت داد و حرف پیر را برید و گفت، «از جانوران قوزی بگوئید.» کونتا با دیدن پیرزن به یاد ننه نیوبوتو افتاد.

کفتاری زوزه کشید و مردم در نور لرزان به جلو خم شدند تا بهتر بشنوند. نوبت سالوم بود که حرف بزند. «این جانوران شتر نام دارند و در جایی زندگی می کنند که تا چشم کار می کند شن است و شن. شترها راه خود را از روی خورشید و ستاره ها و باد می یابند. من و ژانه سه ماه سوار آن جانوران بودیم، بی آنکه برای آب دادن به جانور در جایی توقف کنیم.»

ژانه گفت، «اما مردم بسیاری که راهزنان به آنها حمله می کنند، بناچار توقف

می کنند.» سالوم ادامه داد، «یک وقت ما جزو کاروانی بودیم که دوازده هزار شتر داشت. البته این کاروان از کاروانهای بسیار کوچکی تشکیل می شد. کاروانها با هم سفر می کردند تا بتوانند از خود در برابر راهزنان محافظت کنند.»

کونتا دریافت که در همان حالی که سالوم صحبت می کند، ژانه قطعه چرم بزرگ و تیره رنگی را باز می کند. پیرمرد نگاهی بی حوصله، به دو مرد جوان کرد و آنها فوراً از جا جستند تا چند هیبه در آتش بیندازند. در نور آتش، کونتا و بقیه می توانستند به انگشت ژانه که روی نقشه عجیب و غریبی حرکت می کرد، نگاه کنند. می گفت، «این افریقا است.» انگشت او به جایی اشاره می کرد که «آب بزرگ» را در غرب نشان می داد. پس از آن «صحرای بزرگ شنی»، را نشان داد که چند برابر گامبیا بود. درست چپ نقشه، گامبیا را هم نشان داده بود.

سالوم گفت، «در ساحل شمالی افریقا، کشتیهای توپوب ظرف، ادویه، پارچه، اسب و چیزهای بسیاری که ساخته دست انسان است، می آورند. آنوقت شترها و الاغها این کالاها را به درونبوم، به جاهایی مانند سجماسه، غدامس و مراکش می برند.» انگشت ژانه چرخ می زد و این شهرها را روی نقشه نشان داد. سالوم گفت، «همین حالا که ما در اینجا نشسته ایم، مردان بسیاری بار بر سر از جنگلهای انبوه می گذرند. و کالاهای افریقایی—عاج، پوست، زیتون، خرما و کولا، پنبه، مس و سنگهای قیمتی—خود را به کشتیهای توپوب می برند.»

سرکونتا از این چیزها که می شنید، به دوران افتاده بود. در دلش آرام دعا کرد که روزی هم او راهی چنین مکانهای پرماجرا و دوردست شود.

از دور صدای طبل مرد نگهبان پیام داد که، «مرباط!» فوراً گروه رسمی خوشامد-گویان را به صف کردند—ژانه و سالوم به عنوان بانیان دهکده، پشت سرشان شورای پیران ده، الیمامو، آرافانگ؛ و سپس مردان برجسته دهکده های دیگر از جمله اومورو. کونتا هم در کنار بچه های دهکده که قدشان به بلندی او بود، به صف ایستاد. نوازندگان در پیشاپیش آنها به سوی درخت مسافران براه افتادند. با چنان سرعتی راه می رفتند که درست در لحظه ورود مرباط، به او برسند. کونتا به مرد سپید مویی با چهره بسیار سیاه که در پیشاپیش گروه دراز و خسته خود راه می سپرد، خیره ماند. جز مردی که گله را جمع آوری می کرد بقیه مردان و زنان و بچه ها بچه های بزرگ بر سر گذاشته بودند. به همراهشان تعدادی بز بود که به گمان کونتا صدتایی می شدند.

پیر با حرکاتی سریع برای گروه خوشامد دعای خیر کرد و به آنها که روی زمین به زانو افتاده بودند، دستور داد برخیزند. پس از این، برای ژانه و سالوم دعای مخصوص خواند. ژانه اومورو را به پیر زاهد معرفی کرد و سالوم دنبال کونتا می گشت که دوید و در کنار آنها ایستاد. اومورو گفت: «این پسر اول من است و نام پدر

بزرگش را دارد.»

کونتاشنید که مرابط به زبان عربی دعایی برایش خواند که معنایش را نفهمید، اما نام پدر بزرگش را در میان کلمات تشخیص داد، و احساس کرد که انگشتان آن مرد مقدس به نرمی بر پروانه سر او را لمس می کند. سپس زاهد به میان افراد دیگر گروه خوشامد رفت و با آنها صحبت کرد، انگار که مردی عادی است. کونتا به میان همبارانهای خود دوید. بچه ها پشت او جمع شدند و به صف دراز زنان، فرزندان، شاگردان و بردگانی که همراه مرابط بودند خیره ماندند.

همسران و فرزندان مرد زاهد بی درنگ در کلبه هایی که برای پذیرایی از ایشان در نظر گرفته شده بود، به استراحت پرداختند. شاگردان روی زمین نشستند و بچه ها را از بالای سرشان برداشته و باز کردند؛ کتابها و دستنوشته های آموزگارشان را گشودند و آغاز به خواندن کردند تا کسانی که در اطرافشان جمع شده بودند، گوش فرا دهند. کونتا دید که بردگان با دیگران وارد دهکده نشدند و پشت پرچین دهکده، در جایی که می توانستند مراقب گاوها و بزها باشند، ماندند. آنها اولین بردگانی بودند که کونتا می دید از دیگران فاصله می گیرند.

آنقدر آدم در دوروبر مرد زاهد زانو زده بودند که او تقریباً نمی توانست از جای خود بجنبد. اهل ده و مهمانان مشخص پیشانی خود را روی خاک گذاشته بودند و برای او ندبه و زاری می کردند. و بعضی که جلوتر بودند، می کوشیدند تا دستشان به جامه او برسد. بعضیها به او التماس می کردند که به دهکده آنها برود و مراسم مذهبی را که مدتهاست از آن غفلت کرده اند، برایشان انجام دهد. دیگران از او اظهار نظرهای شرعی و عرفی می خواستند، پدرها از او می خواستند که نامه ای معنی دار برای نوزادشان انتخاب کند. اهالی دهکده هایی که آرافانگ نداشتند، از او می پرسیدند که آیا می شود یکی از طلبه های زاهد به فرزندانشان درس بدهد.

این طلبه ها اکنون سخت گرم فروش تکه های چهار گوش کوچکی از چرم بز بودند؛ و دستهای بسیاری تکه چرمها را گرفته و به سوی مرد مقدس دراز کرده بودند تا مهر خودش را روی آنها بزند. پوست تبرک شده را بعداً به طلسم سافی گرانبهایی، مثل همان که کونتا به بازویش بسته بود، می دوختند و عقیده داشتند که صاحب چنین بازوبندی همیشه به خدا نزدیک است. کونتا با دو خرمهره ای که با خودش از ژوفوره آورده بود، یک تکه پوست بز خرید و به جماعتی که دستشان را به سوی زاهد دراز کرده بودند، پیوست.

کونتا با خود اندیشید که بی تردید پدر بزرگش مثل همین مرد مقدس بوده است، مردی که بخواست خدا قدرت آنرا دارد تا باران بباراند و دهکده گرسنه ای را از مرگ نجات دهد، همانطور که کیرابا کونتا کینته زمانی ژوفوره را نجات داده بود. این را مادر بزرگهای بسیار عزیزش ییسا و نیوبوتو برایش تعریف کرده بودند. او

آنقدر بزرگ شده بود که معنی حرفهای آنها را بفهمد. اما حالا اولین بار بود که او برآستی عظمت پدر بزرگ - و اسلام را - درک می کرد. کونتا با خودش فکر کرد فقط به یک نفر خواهد گفت که چرا دو خرمهره گرانبهایش را فروخته و حالا دستش را برای گرفتن نشانه مقدس دراز کرده است. پوست متبرک بز را با خود به ژوفوره باز می گرداند و به نیوبوتو می سپرد و از او می خواست آن را برایش نگهدارد تا روزی برسد که به یک طلسم سافی برای بازوی پسر اول خودش بدوزد.

فصل ۲۱

کافوی کونتا به سفر او حسودیشان می شد، انتظار داشتند که وقتی کونتا به ژوفوره بازگردد، به آنها فخر بفروشد. این بود که تصمیم گرفتند - البته بی آنکه میان خود حرفی بزنند - وقتی او بازگشت، هیچ علاقه ای به او و سفرش نشان ندهند؛ و این کار را هم کردند. هنگامی که کونتا به خانه بازگشت، همبازبهایش با او چنان رفتار می کردند که انگار او هرگز به سفر نرفته، و هر زمان که به آنها نزدیک می شد حرف خود را قطع می کردند، چه ناگوار بود. حتی عزیزترین دوست او، سیتافا، رفتاری سردتر از دیگران داشت. کونتا چنان ناراحت و دماغ بود که چندان توجهی به برادر تازه اش، «سووادو»، که در هنگام سفر او با او مورو به دنیا آمده بود، نمی کرد.

ظهر روزی که بزها را به چرا برده بودند، کونتا سرانجام تصمیم گرفت به نامهربانی دوستانش توجهی نکند و سر حرف را با آنها باز کند. به سوی پسرهای دیگر، که داشتند ناهارشان را می خوردند، رفت. در میان آنها نشست و بی مقدمه آغاز به صحبت کرد. آرام گفت، «کاش شماها هم با من بودید» و بی آنکه منتظر واکنش آنها بماند، جریان سفرش را تعریف کرد.

برایشان تعریف کرد که چقدر روزها راه رفتن سخت بود، چقدر بدنش به درد آمده بود، وقتی که از کنار شیرها می گذشتند، چقدر ترسیده بود و دهکده های جوراجوری که از میانشان می گذشتند، مردمشان چگونه بودند. همانطور که حرف می زد، یکی از پسرها بلند شد تا بزهایش را دوباره جمع و جور کند. و وقتی بازگشت - بی آنکه آشکارا نشان بدهد - در جایی نزدیکتر به کونتا نشست. چیزی نگذشت که حرفهایی که از دهان کونتا بیرون می آمد، با واکنش بچه ها و تعجبشان همراه می شد. و پیش از آنکه خودش متوجه شوند، هنوز به آنجا که کونتا وارد دهکده تازه عموهایش می شود نرسیده بودند که وقت برگرداندن بزها به دهکده شد.

صبح روز بعد، در حیاط مدرسه، همه بچه‌ها سعی داشتند آرافانگ نفهمد که آنها برای زودتر رفتن چه می‌تایند. سرانجام وقتی بزه‌ها را بچرا بردند، همه دور کونتا جمع شدند و او از طایفه‌های جوراجور که در دهکده عموهایش جمع شده بودند و همینطور زبانهایشان، تعریف کرد. داستان یکی از مکانهای دوردست را که ژانه و سواد در اطراف آتش تعریف کرده بودند، بازگو می‌کرد— و بچه‌ها با شوق هر کلمه‌اش را می‌قاپیدند— که ناگهان آرامش دشت را صدای پارس ترسناک یک سگ وولو و نمره وحش‌زده یک بز شکست.

پسرها از جا جستند و از بالای علفهای بلند دیدند که پلنگ بزرگ زردرنگی، بزی را که به دندان گرفته، بزین می‌اندازد، و بسوی دوتا از سگهای وولو خیز برمی‌دارد. پسرها مدتی ایستادند، چنان سبهوت و ترسیده بودند که نمی‌توانستند از جای بجنبند. پلنگ با پنجه نیرومندش یکی از سگهای وولو را به کناری انداخت— یکی دیگر از سگها وحشیانه به پس و پیش می‌جهید. پلنگ خود را جمع کرد تا خیز بردارد. فریادهای پرخشم بچه‌ها در میان پارس سراسیمه سگها و فریاد بزه‌های دیگر که به هر سو پا بفرار گذاشته بودند، گم شده بود.

آنوقت پسرها در حالی که فریاد می‌کشیدند و می‌دویدند، ناگهان مثل بادبزی که باز شود از هم جدا شدند. بیشتر آنها سعی داشتند بزه‌ها را جمع کنند. اما کونتا گیج و منگ بهسوی بز پدرش که بر زمین افتاده بود، پیش می‌رفت. «صبر کن، کونتا! نه! این سیفا بود که سعی داشت نگذارد او بسوی بزه‌ها و پلنگ بدود. اما نتوانست او را بگیرد. پلنگ دوپسری را که فریاد می‌کشیدند و بسوی او می‌دویدند، دید. چند قدمی عقب نشست و آنوقت برگشت و سرعت بهسوی جنگل گریخت، در حالی که سگهای خشمگین سردرپی او گذاشته بودند.

بوی گند پلنگ و بز آبستن که از هم دریده شده بود، حال کونتا را بهم زد. خون غلیظی از گردن پیچانده شده بز روان بود، زبانش بیرون افتاده بود، چشمانش به عقب گشته بود— و از همه وحشتناکتر— شکمش دریده و باز شده بود و کونتا می‌توانست بزغاله دنیا نیامده‌ای را که تنش هنوز می‌تپید ببیند. در کنار آنها سگ وولوی اولی افتاده بود که از درد پهلوی شکافته‌اش به خود می‌پیچید و می‌کوشید بهسوی کونتا بخزد. کونتا همانجا که ایستاده بود، استفراغ کرد؛ بعد رویش را برگرداند و به صورت خشمگین سیفا نگاه کرد.

کونتا، از پس پرده اشک به‌طور مبهمی احساس کرد که بعضی از پسرهای دیگر دور او هستند و بهسگ زخمی و بز مرده نگاه می‌کنند. آنوقت همه آنها آهسته خود را عقب کشیدند— همه جز سیفا، که دستش را دور شانه کونتا انداخت. هیچکس حرفی نزد، اما این سؤال در دهان همه بود که: چگونه می‌خواهد موضوع را به پدرش بگوید. کونتا هرطور بود، صدای خودش را شنید: «می‌توانی مواظب

بزهای من باشی؟» این را از سیتافا پرسیده بود. «باید این پوست را برای پدرم بپریم.» سیتافا کمی آن طرفتر رفت و با بقیه پسرها صحبت کرد، و دو نفر از آنها فوراً سگ را که ناله می کرد، از روی زمین بلند کردند و بردند. آنوقت کونتا سیتافا را هم به دنبال دیگران براه انداخت، و خود در کنار بز آستن زانوزد و با چاقویش پوست را برید و کشید و برید - همانطور که دیده بود پدرش این کار را می کند - تا اینکه سرانجام درحالی که پوست لزج در دستش بود، از جا برخاست. مستی علف از زمین کند و روی لاشه بز آستن و بزغاله مرده را با آن پوشاند و بسوی دهکده براه افتاد. یکبار بزی را هنگام چرا فراموش کرده بود و با خود عهد کرده بود که دیگر تکرار نشود. اما تکرار شده بود و این بار یک بز آستن کشته شده بود.

نومیدانه آرزو می کرد که این کابوس باشد و حالا ناگهان از خواب بیدار شود، اما پوست لزج در دستش بود. آرزوی مرگ می کرد، اما می دانست که تنگ او به اجدادش خواهد رسید. با شرمساری فکر کرد که حتماً خداوند خواسته است او را برای قمعزد در کردنهایش مجازات کند. ایستاد و به سویی که خورشید طلوع می کرد، زانوزد و برای بخشش دعا کرد.

وقتی بلند شد، دید که کافوی او همه بزها را با هم جمع کرده اند و دارند برای رفتن از چراگاه آماده می شوند، هر کدامشان خار و جوی را که جمع کرده بودند، بر می داشتند و روی سر می گذاشتند. یکی از پسرها داشت سگ زخمی را بردوش می کشید و دوسگ دیگر هم بدجوری می لنگیدند. سیتافا که دید کونتا به سویی آنها نگاه می کند چوبها را از سر برداشت و بر زمین گذاشت و می خواست بسوی کونتا بدود، که کونتا علامت داد تا همراه دیگران برود.

هرقدمی که روی جاده که از سم بزها لگدمال شده بود، بر می داشت، انگار که او را به پایان کار نزدیک می کرد - پایان همه چیز، گناه و وحشت و گنجی به او هجوم آورده و امانش نمی دادند. او را از دهکده بیرون می کنند. دلش برای بیستنا، لامین، و نیوبوتوی پیر تنگ می شود. حتی دلش برای کلاس آرافانگ هم تنگ می شود. به مادر بزرگ مرده اش یسا فکر کرد، به پدر بزرگ مقلسی که نام او را بر خود داشت، و حالا آنرا ننگین کرده بود، و به عموهای جهانگرد مشهورش که دهکده ای ساخته بودند. به یاد آورد که خارپشته و چوب جمع نکرده است. به بز آستن فکر کرد، او را خوب به یاد داشت؛ همیشه پایش می لغزید و کونتا می گذاشت که از دیگر بزها عقب بیفتد. به بزغاله ای که مرده بود فکر کرد. و در حالی که به همه این چیزها فکر می کرد نمی توانست به هیچ چیز فکر کند، جز پدرش. آنچه بیش از همه از آن واهمه داشت. ناگهان سرش گیج رفت و ایستاد، مثل گیاهی که از ریشه درش آورده باشند، نفس را حبس کرد و به روبرویش در انتهای جاده خیره ماند. اوسورو بود که بسوی او می دوید. حتماً هیچکدام از بچه ها جرأت نکرده است چیزی به او بگوید. پس از کجا

فهمیده است؟

پدرش پرسید، «حالت خوبست؟»

انگار که زبان کونتا بهسق دهانش چسبیده بود. بالاخره گفت، «بله پدر.» اما تا این را بگوید، دست اومورو داشت شکم کونتا را واری می کرد و فهمید که خونی که داندیکورا آغشته، از کونتا نیست.

اومورو راست ایستاد و پوست بز را گرفت و آنرا روی علفها پهن کرد. دستور داد «بنشین!» و کونتا اطاعت کرد، و لرزان نشست و اومورو در برابر او روی زمین نشست.

اومورو گفت، «چیزی را لازمست بدانی. همه مردان اشتباه می کنند. من وقتی به من تو بودم، بز را شیر از دستم گرفتم.»

اومورو لباده خود را بالا کشید و کفل چپش را لخت کرد. شکاف عمیق و رنگ پریده آن کونتا را تکان داد. «من یاد گرفتم. تو هم باید یاد بگیری. هرگز بطرف هیچ جانور خطرناکی ندو!» چشمان اومورو روی صورت کونتا می گردید: «صدای مرا می شنوی؟»

«بله، پدر.»

اومورو از جا برخاست، پوست بز را گرفت و آن را به میان بوته ها پرت کرد. «پس هرچه لازم بود گفته شد.»

وقتی در پی اومورو بسوی دهکده می رفت، سرش کیج می رفت. بزرگتر از گنااهش و بزرگتر از راحت شدن خیالش، عشقی بود که در این لحظه به پدرش احساس می کرد.

فصل ۲۲

کونتا در دهمین باران عمر خود بود، او و پسرهای کافوی او که از پنجمین باران به بعد روزی دوبار کلاس درس داشتند، بزودی درشان تمام می شد. وقتی آموزش به پایان رسید، پدر و مادر کونتا و پدر و مادرهای همسن های او در حیاط مدرسه آرافانگ با غرور در ردیف جلو نشستند، حتی جلوتر از پیران دهکده. کونتا و بقیه جلو آرافانگ دوزانو روی زمین نشسته بودند و الیماسوی دهکده دعا می خواند. آنوقت آرافانگ ایستاد و در میان شاگردانش که دستشان را تکان می دادند تا آرافانگ سؤالی از آنها بکند، سرگرداند. کونتا اولین پسری بود که او برگزید.

پرسید: «کار اجداد تو چه بود کونتا کینته؟»

کونتا با اطمینان پاسخ داد، «صدها باران پیش در سرزمین مالی، مردان کینته آهنگر بودند و زنان آنها ظرف می ساختند یا پارچه می بافتند.» هر بار که شاگرد پاسخ درستی می داد، همه کسانی که در آنجا جمع شده بودند، با صدای بلند رضایت خود را ابراز می داشتند.

پس از آن آرافانگ یک سؤال ریاضی کرد: «اگر یک بوزینه هفت زن داشته باشد، هر زنی هفت فرزند داشته باشد، و هر فرزند هفت روز تمام روزی هفت دانه بادام زمینی بخورد، بوزینه چند دانه بادام زمینی از مزرعه دزدیده است؟» بعد از آنکه شاگردان روی لوح چوبین با قلم نیهای خود شتابان محاسباتی انجام دادند، اولین کسی که پاسخ صحیح را به دست آورد سیتافا سیلا بود و صدای دندان قروچه بقیه شاگردان در میان صدای تحسین جمعیت گم شد.

آنوقت پسرها نام خود را به زبان عربی، همانطور که یاد گرفته بودند، نوشتند. آرافانگ لوح تک تک پسرها را به دست گرفت و بالا برد تا همه ببینند که درس خواندن پسرشان چه ثمری داشته است. کونتا هم مثل بقیه پسرها علاماتی را که خواندن آنها سخت تر از نوشتنشان بود، نوشته بود. بسیاری از صبحها و بعد از ظهرها، هنگامی که آرافانگ به میچ پایشان می زد، آنها آرزو کرده بودند که کاش نوشتن هم برایشان به اندازه فهمیدن سخن طلبها آسان بود. حتی بچه هایی به سن لامین هم می توانستند سخن طلبها را بفهمند، مثل این بود که کسی کنارشان ایستاده باشد و کلمات را بر زبان براند.

حالا آرافانگ از تک تک پسرها خواست که بایستند. بالاخره نوبت به کونتا رسید. «کونتا کینته!» همه چشمها به او دوخته شده بود و کونتا غرور بزرگ خانواده خود را که در ردیف جلو نشسته بودند، احساس کرد؛ حتی احساس کرد که اجدادش هم که در گورستان دهکده آرمیده اند، غرق غرور و افتخار شده اند—مخصوصاً مادر بزرگ عزیزش بیسا. بیسا ایستاد و به صدای بلند آیه ای از آخرین صفحه قرآن را خواند. وقتی تمام شد قرآن را به پیشانیش برد و گفت، «آمین!» وقتی قرائت قرآن تمام شد، آموزگار با هر شاگرد دست داد و به صدای بلند اعلام کرد که آموزش آنها تمام شده است، و بنابراین حالا جزو کافوی سوم شده اند. همه به صدای بلند هلهله کشیدند. بینتا و مادران دیگر فوراً سرپوش ظرفها و کوزه هایی را که با خود آورده بودند و انباشته از غذاهای خوشمزه بود، برداشتند و مراسم پایان آموزش بزودی با ضیافتی که ظرفها و کوزه ها را خالی کرد، پایان یافت.

صبح روز بعد وقتی کونتا رفت تا بزهای خانواده را به چرا ببرد، اومورو را منتظر خود دید که، یک جفت بز جوان نر و ماده را نشان داد و گفت، «اینها جایزه تمام کردن مدرسه تو هستند.» پیش از اینکه کونتا بتواند از او تشکر کند، اومورو بی آنکه کلمه ای دیگر بر زبان آورد، براه افتاد و رفت—انگار که دادن یک جفت بز کار هر روزه

او باشد— و کونتا کوشید تا هیجانش را پنهان کند. اما بمحض دور شدن پدرش به صدای بلند چنان فریادی کشید که دو موجودی که مال او شده بودند، از جا جستند و شروع به دویدن کردند— و بقیه بزها هم به دنبالش راه افتادند. وقتی همه آنها را جمع کرد تا به چراگاه برسد، دیگر همبازیهایش هم آنجا بودند— و هر کدام از آنها با غرور بزهای تازه خودشان را نشان یکدیگر می دادند. پسرها با بزهایشان چنان رفتار می کردند که گویی موجودات مقدسی هستند، و کاری می کردند که بزهایشان فقط تردترین علفها را بخورند، و از هم اکنون پیش خود مجسم می کردند که بزودی اینها بزغاله های جوان و نیرومندی به دنیا خواهند آورد و هر کدام از بزغاله ها بزودی خودشان بزرگ می شوند و باز هر کدام صاحب بزغاله هایی می شوند، تا اینکه هر پسری گله ای به بزرگی و گرانبهائی گله پدرش خواهد داشت.

پیش از آنکه ماه نو دیده شود، اومورو و بینتا از جمله پدر و مادرهایی بودند که بز سومی را هم از دست دادند. این بز را به آرافانگ دادند تا از زحماتی که برای آموزش فرزندشان کشیده بود، قدردانی کنند. اگر ثروتمندتر بودند، با کمال میل حتی یک گاو به آرافانگ می دادند، اما می دانستند که آرافانگ می فهمد که هدیه کردن یک گاو بالاتر از مقدمات آنهاست. در حقیقت، بالاتر از مقدمات همه اهالی ژوفوره بود. چون ژوفوره دهکده فقیری بود. در واقع، بعضی از پدر و مادرها— کسانی که تازه برده شده و چیزی نیندوخته بودند— چیزی نداشتند به آرافانگ تقدیم کنند، جز نیروی بازویشان و یک ماه کار مجانی در مزرعه— که به آرافانگ تقدیم کردند، و با بزرگواری پذیرفته شد.

ماهها می گذشتند و فصلها می رسیدند. تا اینکه بارانی دیگر گذشت و کافی کونتا به کافی لاسین آموخت که چگونه بزچرانی کند. آنچه از مدتها پیش در انتظارش بودند، حالا فرا می رسید. روزی نمی گذشت که کونتا و همبازیهایش با اضطرابی آمیخته به شادی به جشن بعدی خرمن فکر نکتند. در پایان جشن پسرهای کافی سوم— پسرهای بین ده تا پانزده باران— را از دهکده بیرون می بردند، به جایی بسیار دور از ژوفوره و پس از چهار ماه آنها را که دیگر مرد شده بودند، به دهکده بازمی گرداندند.

کونتا و پسرهای دیگر سعی می کردند، چنان وانمود کنند که هیچکدام چندان اهمیتی به این موضوع نمی دهند و ککشان هم نمی گزد. اما واقعیت این بود که کمتر درباره چیز دیگری فکر می کردند. پیوسته مراقب کوچکترین نشانه یا حرفی از بزرگترها که حتی ارتباط کوچکی با آموزش مردانگی آنها داشته باشد، بودند. به دقت به هر چیزی گوش فرامی دادند. در اوایل فصل خشک، بعد از اینکه پدرانی بی سروصدا دو یا سه روز از ژوفوره خارج شدند و همانطور بی سروصدا بازگشتند، پسرها مشوش میان خودشان در این باره به حرف زدن پرداختند. مخصوصاً وقتی « کالیو کنته » شنید

که عمویش می گوید خیلی چیزها در «جوجو» نیاز به تعمیر داشته است. جوجو همان دهکده‌ای بود که آموزش مردانگی در آنجا انجام می گرفت، و از پنج سال پیش که پسرهای کافوی سوم را در آنجا آموزش داده بودند، تا کنون بی استفاده مانده بود و هوا و جانوران به آن آسیبهایی رسانده بودند. پنج پچها در میان پسرها وقتی بیشتر شد که پدرها آغاز به صحبت کردند که شورای بزرگان کدام یک از پیرمردان دهکده را به عنوان «کیتانگو» - مردی که مسؤول آموزش مردانگی خواهد بود - انتخاب خواهد کرد. کونتا و همبازیهایش بارها شنیده بودند که پدرها، عموها و برادرهای بزرگشان با چه احترامی از کیتانگوها که بارانها پیش آموزش مردانگی آنها را به عهده داشتند، یاد می کنند.

اندکی پیش از فصل خرمین بود که همه پسرهای کافوی سوم تب آلود و هیجان زده به یکدیگر خبر دادند که مادرها در سکوت با نوار اندازه گیری خیاطی دورسر تا شانیشان را اندازه گرفته اند. کونتا تا آنجا که می توانست سعی کرد خاطره آن صبح پنج باران پیش که او و همبازیهایش تازه چوپان شده بودند، را از یاد ببرد. در آن روز داشتند از وحشت قالب تهی می کردند، چون پسرهایی را می دیدند که زیر کیسه‌ای که تمام صورتشان را پوشانده و تا شانیشان می رسید، فریاد می کشیدند و دسته‌ای از مردان بانگورانگ هم که نیزه به دست داشتند، دست پسرها را گرفته بودند و مسخرشان می کردند و با لگد و فریاد از دهکده بیرون می انداختند.

چیزی نگذشت که توبالو به صدا درآمد و خرمین چینی را اعلام داشت و کونتا در مزرعه‌ها به دیگر اهالی ده پیوست. از روزهای دراز و پرمشقت استقبال می کرد، چون چنان گرفتار و خسته بود که کمتر وقت می کرد به آنچه در پیش داشت فکر کند. اما وقتی کار برداشت خرمین پایان گرفت و جشن آغاز شد، دید که نمی تواند از جشن به اندازه دیگران لذت ببرد - و حال آنکه تا آنجا که به یاد داشت، همیشه از این جشن لذت می برد. در واقع هرچه صدای شادیها اوج می گرفت، غم او هم سنگین تر می شد، تا اینکه در دوروز آخر جشن، بیشتر در تنهایی در کنار بولونگ می نشست و سنگ در آب پرت می کرد.

شبی که فردایش جشن تمام می شد، کونتا در کلبه بینتا بود و در سکوت شام خود را که خورش بادام زمینی و برنج بود، تمام می کرد که اومورو از پشت سر او وارد کلبه شد. کونتا از گوشه چشم پدرش را دید که چیز سفیدی را برمی دارد و پیش از آنکه کونتا فرصت کند رو برگرداند، اومورو کیسه بلند را محکم روی سرش کشید. وحشتی که ناگهان سراپای کونتا را گرفت، کم مانده بود او را فلج کند. دست پدرش بازوی او را گرفت و او را سرها ایستاند، آنوقت کونتا را عقب عقب برد تا اینکه سرانجام با زور روی چهارپایه کوتاهی نشاند. کونتا از اینکه نشسته بود خوشحال شد، چون پاهایش از رُمق افتاده بود و حس می کرد که سرش سبک و خالی شده است. به صدای

نفسهای کوتاه و بریده بریده‌اش گوش داد. می‌دانست که اگر سعی کند تکان بخورد، از روی چهارپایه خواهد افتاد، این بود که بی‌حسب نشست. کوشید چشمهایش را به تاریکی عادت دهد. در آن حالت وحشت احساس می‌کرد که تاریکی دوچندان شده است. لب بالا گرمای نفسش را در کیسه حس می‌کرد. از خاطرش گذشت که حتماً زمانی چنین کیسه بلندی هم به همین شکل روی سر پدرش کشیده‌اند. آیا او سوره هم همینقدر ترسیده بود؟ کونتا نمی‌توانست حتی تصورش را بکند. از بزدلی خود که مابه ننگ خاندان کینته می‌شد، خجالت می‌کشید.

کلبه ساکت بود. در حالی که از ترس دلش آشوب می‌شد، چشمانش را بست و با دقت بسیار گوش تیز کرد تا مگر صدایی بشنود، هر صدایی که باشد. با خودش فکر کرد که صدای حرکت بینتا را که به این سو و آن سو می‌رود، می‌شنود؛ اما نمی‌توانست یقین داشته باشد. نمی‌دانست لامین کجاست، و سوادو که بی‌تردید می‌بایست سرو صدا کند، چه می‌کند. فقط از یک چیز مطمئن بود: این که نه بینتا ممکن بود با او حرف بزند، نه کسی دیگر، چه رسد به اینکه کیسه دراز را هم از سرش بردارند. با خودش فکر کرد اگر کیسه دراز از سرش برداشته شود، چه اقتضای خواهد شد، چون همه می‌بینند که او برآستی چقدر ترسیده است، و شاید آنوقت چنین فکر کنند که او پسری است که لیاقت ندارد با دیگر همسنگهایش به آموزش مردانگی برود.

حتی پسرهایی به اندازه لامین می‌دانستند - کونتا به او گفته بود - که اگر پسری چنان خود را ترسو و بزدل نشان دهد که نتواند آموزش ببیند - آموزشی که پسرها را به مردان شکارچی، جنگجو و مردی مردانه بدل خواهد کرد، آنهم فقط در یک دوره چهار ماهه - چه به سرش خواهد آمد. وای اگر شکست بخورد! با این فکر کم‌کم ترسش را فرو خورد، چون به یاد آورد که به او گفته بودند اگر پسری در آموزش مردانگی شکست بخورد، تا آخر عمرش با او مثل یک بچه رفتار خواهد شد - هر چند که هیكلش به بزرگی هیكل مردها شود. همه از او دوری می‌کنند و دهکده‌اش هرگز به او اجازه ازدواج نخواهد داد، مبادا که صاحب فرزندانمانند خودش بشود. کونتا شنیده بود که اینگونه آدمهای بدبخت و فلک‌زده دیر با زود پنهانی از دهکده‌هایشان می‌گریزند و دیگر هرگز باز نمی‌گردند. حتی پدر و مادرها و برادران و خواهرانشان هم دیگر هرگز نام آنها را نمی‌برند. کونتا در عالم خیال خودش را دید که مثل کفتاری گر، دزدکی از دهکده ژوفوره می‌گریزد، در حالی که همه او را سرزنش می‌کنند. چنین چیزی چنان وحشتناک بود که نمی‌شد فکرش را کرد. اندکی که گذشت، کونتا صدای دور و ضعیف ضربه‌های طبل را شنید. مدتی دیگر گنستت. با خودش فکر کرد چه وقت شب است. حدس زد باید نزدیک به وقت «سوتوبا» باشد، یعنی نیمه‌راه غروب و سحر، اما چند لحظه بعد ناله نازک الیمامو را شنید که اهل ده را به نماز سافو دعوت می‌کرد، یعنی وقتی پیش از

نیمه شب. صداها خاموش شد و کونتا می دانست که حالا اهل ده جشن را رها کرده اند تا مردانشان به سوی مسجد بشتابند.

کونتا آنقدر به انتظار نشست تا اینکه دانست دیگر نماز باید تمام شده باشد. ولی این بار صدای طبلها دیگر تکرار نشد. گوشه‌هایش را خوب تیز کرد، اما جز سنگینی سکوت چیزی حس نکرد. سرانجام سرش تکانی خورد و چرتش پاره شد، چند لحظه بعد دوباره چرتش برد. هنوز همه چیز ساکت بود - و زیر کیسه دراز تاریکی بیش از شبی بی‌ماه بود. پس از مدتی، گمان برد که می‌تواند نخستین عوعوی گفتارها را بشنود. می‌دانست که گفتارها همیشه پیش از آنکه یکریز زوزه بکشند، نخست پیش از سپیده دم عوعومی کنند. و پس از آن زوزه کسالت‌آورشان از دوردست شنیده می‌شود.

کونتا می‌دانست که در هفته جشن خرمن با اولین پرتو روشنایی صدای توبالوها طنین‌انداز خواهد شد؛ پس به انتظار صدای توبالوها نشست - به انتظار هر چیزی. احساس می‌کرد که دمبدم خشمش بیشتر می‌شود، هر لحظه منتظر بود که توبالو به صدا درآید - اما هیچ چیز روی نداد. دندانهایش را بر هم فشرد و باز منتظر ماند. و سرانجام بعد از آنکه چند بار به خود تکانی داد تا بیدار شود، به خوابی گسیخته فرو رفت. وقتی توبالو سرانجام به صدا درآمد، انگار که ناگهان جان از تنش بیرون رفت. زیر آن کیسه، گونه‌هایش از ناراحتی اینکه چرا خوابش برده است، داغ شده بود.

کونتا که به تاریکی کیسه عادت کرده بود، از صداهایی که می‌شنید، کم و بیش می‌توانست فعالیت‌های روزانه را در خیال مجسم کند - بانگ خروس، پارس سگهای وولو، ناله الیمامو، و صدای هاون کوبیدن زنها که کوس کوس صبحانه را آماده می‌کردند. می‌دانست که دعای امروز به درگاه خدا برای موفقیت آموزش مردانگی است؛ آموزشی که بزودی شروع می‌شود. صداهایی در کلبه شنید، و احساس کرد که پینتا در آنجا است. عجیب بود که نمی‌توانست مادرش را ببیند، اما می‌توانست وجود او را در کلبه حس کند. به فکر سیتافا و دیگر همبازیهایش افتاد. تعجب می‌کرد که در سراسر شب حتی یکبار هم به فکر آنها نیفتاده بود. به خودش گفت حتماً دیشب برای آنها هم شب درازی بوده است.

وقتی صدای کورا و بالافونها که دمبدم اوج می‌گرفتند را در کنار کلبه شنید، همه مردمی که راه می‌رفتند و حرف می‌زدند هم به گوشش رسید. این همه بلند و بلندتر می‌شد. پس از اینها آوای طبلها بلند شد که ضربشان لحظه به لحظه تندتر می‌شد. دمی بعد جنبش ناگهانی کسی را که شتابان وارد کلبه می‌شد، احساس کرد. و گمان برد که قلبش دارد از کار می‌ایستد. پیش از اینکه حتی بتواند خود را جمع و جور کند، کسی مچش را گرفت و با خشونت از روی چهارپایه بلندش کرد و از در کلبه بیرون راند؛ در آنجا که صدای کرکننده ضربه‌های طبل و فریاد مردم به گوش می‌رسید.

دستهایی او را به باد کتک گرفته و پاهایی لگدش می زدند. کونتا نومیدانه حس کرد که او را هل می دهند، اما بمحض اینکه تقلایی می کرد، دستی به نرمی دست او را می گرفت. با صدای گرفته زیر کیسه نفس نفس می زد، و پس از مدتی متوجه شد که دیگر کسی او را کتک و لگد نمی زند و صدای همه جمعیت هم ناگهان قطع شد. با خودش حدس زد که مردم به کلبه پسر دیگری رفته اند و دستی که او را هدایت می کند، باید دست برده ای باشد که او مورو اجیر کرده است؛ این کار را هر پدری می کرد تا پسرش را که کیسه بر سر داشت به سوی جوجو هدایت کند.

هر بار که پسری را از کلبه ای بیرون می کشیدند، فریاد جمعیت به اوج می رسید، و کونتا خوشحال بود که نمی تواند رقاصان کانکورانگ را ببیند که وقتی نیزه هایشان را تکان می دادند، چنان فریادهایی می کشیدند که خون در رگهای آدم یخ می بست. مثل این بود که همه طبلهای دهکده - طبلهای بزرگ و طبلکها - به صدا درآمده بودند. برده کونتا را تند و تندتر از میان ردیف مردمی که در دو سوی او ایستاده بودند و چیزهایی می گفتند مثل، «چهار ماه!» و «آنها مرد خواهند شد!» هدایت می کرد. کونتا می خواست گریه کند. آرزوی کرد که کاش می توانست دستش را دراز کند و به او مورو، بینتا، لامین - حتی «سووادو» ی فین فینی - برساند. چهار ماه طولانی می بایست بگذرد تا دوباره بتواند آنها را ببیند. احساس می کرد این بیرون از تحمل اوست، تا کتون هرگز نفهمیده بود که اینهمه آنها را دوست دارد. گوشهای کونتا به او گفتند که او و راهنمایش به صفی بلند از راه پیمایان پیوسته اند، همه آنها هماهنگ با ضربه های تند طبل گام بر می داشتند. وقتی از دروازه های دهکده می گذشتند - اینرا از آنجا فهمید که صدای جمعیت کم کم ضعیف شد - احساس کرد که قطره های گرم اشک از گونه هایش سرازیر شده است. چشمایش را محکم بست، انگار که می خواهد اشکهایش را حتی از خودش هم پنهان کند.

همانطور که حضور بینتا را در کلبه حس کرده بود، حالا هم، مثل اینکه بو شنیده باشد، ترس هم کافوهای خود را که در جلو و پشت سرش راه می رفتند حس می کرد و می دانست که ترس آنها هم کم از ترس خود او نیست. و این سبب می شد که کمتر خجالت بکشد. در حالی که با خستگی و کورمال کورمال پیش می رفت، می دانست که چیزی بیش از پدر و مادر و برادران و دهکده زادبومش را دارد رها می کند و پشت سر می گذارد. این احساس او را سرشار از اندوه و وحشت کرد. اما می دانست که این کار می بایست انجام شود، چون چنین اتفاقی برای پدرش هم روی داده بود و روزی بر سر پسر خود او نیز چنین خواهد آمد. او باز خواهد گشت، و در آن موقع دیگر مردی خواهد بود.

فصل ۲۳

مثل این بود که دیگر راهی نمانده بود— کونتا احساس می کرد که فقط به اندازه پرت کردن یک سنگ از جوجو فاصله دارند— داشتند به یک نیستان که تازه نی هایش را بریده بودند، نزدیک می شدند. از پس کیسه می توانست عطر خوشبوی نی های تازه بریده شده را بشنود. حالا تندتر قدم برمی داشتند، و بوی نیها هم بیشتر می شد. به پرچینی نمی رسیدند و از آن گذشتند، اما هنوز سقفی بالای سرشان نبود. ناگهان طبلها از صدا افتادند و راه پیمایان ایستادند. چند دقیقه ای کونتا هم چون دیگران بی حرکت و خاموش ایستاد. گوشش را تیز کرده بود تا شاید با ضعیف ترین صدا دریابد که کجا هستند، اما تنها صدایی که می توانست بشنود، صدای زیر طوطیها و صدای گوشخراش میمونهای بالای سرشان بود.

سرانجام ناگهان کیسه را از سر کونتا برداشتند. نور تند خورشید نیمه بعد از ظهر چشمش را زد. سعی می کرد چشمانش را به روشنایی عادت دهد. می ترسید حتی سرش را آنقدر برگرداند که هم کافوهایش را ببیند، چون درست جلو آنها «سیلا با دیبا» ی پیر و اخمو و پرچین و چروک ایستاده بود. مثل دیگر پسرها، کونتا او و خانواده اش را خوب می شناخت. اما سیلا با دیبا چنان رفتار می کرد که گویی هرگز هیچیک از آنها را پیش از این ندیده است— حتی رفتارش چنان بود که انگار حالا هم آنها را نمی بیند. چشمانش چنان از روی آنها می گذشت که گفتمی بیش نیستند. کونتا می دانست که بی هیچ برو برگردی، او کینتانگوی آنهاست. در هر دو سوی او، دو مرد جوانتر ایستاده بودند: «علی سیسه» و «سوروتورا»، که کونتا هر دویشان را خوب می شناخت. سورو دوست صمیمی اومورو بود. کونتا شکر می کرد که هیچکدام از آنها خود اومورو نبود که پسرش را در حالتی چنان وحشتزده ببیند.

همانطور که آنها آموخته بودند، تمام پسرهای کافو—هر بیست و سه نفر— کف دستهایشان را به نشانه احترام روی قلبشان گذاشتند: «سلام!». «سلام!». این پاسخ کینتانگوی پیر و دستیارانش بود. کونتا لحظه ای چشمانش را بازتر کرد— مواظب بود که سرش را تکان ندهد— و دید در محوطه ای ایستاده اند که اینجا و آنجا کلبه های کوچکی با دیوارهای گلی در اطرافش بود و دورتا دور محوطه را پرچینی از نی کشیده بودند. می توانست ببیند که کجای کلبه ها تعمیر شده است، بی تردید کار پدرهایی بود که چند روزی از ژوفوره بیرون رفته بودند. تمام اینها را بی آنکه از جایش تکان بخورد،

دید. اما لحظه‌ای بعد یکهو تکان خورد.

کیتتانگو ناگهان به صدای بلند گفت، «بچه‌ها دهکده ژوفوره را ترک کردند. اگر قرار باشد که مردها بازگردند، باید ترستان را از میان ببرید، چون آدم ترسو، آدم ضعیفی است، چنین کسی برای خانواده‌اش، دهکده‌اش، و قبیله‌اش خطرناکست.» چنان به آنها نگاه کرد که انگار هرگز گروهی چنان مفلوک ندیده است، و آنوقت رو برگرداند. وقتی این کار را می‌کرد، دو دستیار او از جا جستند و با ترکه‌ها به جان بچه‌ها افتادند، ترکه‌ها را با مهارت روی شانه‌ها و پشتشان فرود می‌آوردند و آنها را مثل بزها گله‌گله کردند و هرگله را به درون یکی از کلبه‌های کوچک گلی فرستادند.

کونتا و چهار پسر دیگری که با او بودند، وقتی در کلبه خالی خود جمع شدند، آنقدر ترسیده بودند که درد ترکه‌هایی را که خورده بودند، حس نمی‌کردند و چنان خجالت زده بودند که مرشان را حتی آنقدر بلند نکردند که به یکدیگر نگاه کنند. پس از چند لحظه، وقتی به نظرشان رسید که مدت کوتاهی آنها را آسوده می‌گذارند، کونتا زیرچشمی به همراهان خود نگاهی انداخت. آرزو می‌کرد که با سیتافا در یک کلبه باشند. دیگران را نیز البته می‌شناخت؛ اما نه به اندازه برادر «یایو»یش، و قلبش فرو ریخت. اما نبودن سیتافا در کلبه او نمی‌توانسته تصادفی باشد. شاید آنها نمی‌خواهند که پسرهای ذره‌ای آسایش داشته باشند. وقتی شکمش از گرسنگی به قاروقور افتاد، با خود فکر کرد که شاید حتی نمی‌خواهند به آنها غذایی بدهند.

اندکی بعد از غروب خورشید، دستیاران کیتتانگو ناگهان وارد کلبه شدند. «بجنبید!» ترکه‌ای بر شانه کونتا فرود آمد و هنگامی که پسرهای درهم می‌لولیدند و می‌خواستند از کلبه بیرون روند و در این هوای شامگاهی پا به فضای آزاد بگذارند، دستیاران گفتند که سروصدایی براه نیندازند. آنها هم به پسرهایی که از کلبه‌های دیگر بیرون آمده بودند، پیوستند و یکریز ضربه‌های ترکه بود که نوش جان می‌کردند. جمع شدند وصفی نامرتب بستند، هر پسر دست پسری را که در پیش رویش ایستاده بود، گرفته بود. وقتی همه آنها به خط شدند، کیتتانگو اخمی تیره نثارشان کرد و اعلام داشت که باید شبانه به اعماق جنگل اطراف بروند.

به فرمان قدم‌رو، صف دراز پسرهای با حالی آشفته به خط پیش رفتند و رگبار ترکه‌ها بر سر و رویشان می‌بارید. کونتا بغل‌گوشش شنید که «تو مثل بوقالو راه می‌روی!» پسری که کتک خورد، به صدای بلند فریاد کشید و هر دو دستیار در آن تاریکی فریاد برداشتند که «کی بود؟» و ترکه‌ها شدیدتر فرود آمد. و پس از آن دیگر از کسی صدایی در نیامد.

چیزی نگذشت که پای کونتا به درد افتاد. اگر در سفری که به دهکده ژانه و سالوم کرده بود، پدرش به او نیاموخته بود که چگونه سست قدم بردارد، از این هم زودتر و بیشتر به درد می‌آمد. با خود فکر کرد که بی‌تردید پای پسرهای دیگر از پای

او بیشتر درد می‌کند، چون آنها هنوز نمی‌دانند که چطور راه بروند؛ با این فکر احساس خوشایند و دلپذیری به او دست داد. اما هیچکدام از چیزهایی که یاد گرفته بود، کمکی به رفع گرسنگی و تشنگی نمی‌کرد. از گرسنگی دل پیچه گرفته بود و سرش داشت به دوران می‌افتاد که سرانجام در نزدیکی چشمه‌ای دستور توقف دادند. نور درخشان ماه که بر سطح آب افتاده بود، موج می‌خورد، چون بچه‌ها به زانو افتاده بودند تا قلب-قلب آب بخورند. لحظه‌ای بعد دستیاران کیتانگو دستور دادند که از چشمه دور شوند و یکباره زیاد آب نیاشامند. پس از آن بچه‌هایی را که بر سر داشتند، باز کردند و چند تکه گوشت خشک میانشان پخش کردند پسرها مثل کفتار تکه‌های گوشت را به دندان کشیدند، کونتا چنان تند جوید و قورت داد که مزه چهار لقمه‌ای را که توانسته بود برای خود بردارد، چندان نفهمید.

پای همه پسرها تاول‌های بزرگی زده بود. پای کونتا هم مثل پای دیگران شده بود، اما چنان از پر کردن شکمش خوشحال بود که اعتنای چندانی به تاول پایش نمی‌کرد. همانطور که کنار چشمه نشسته بودند، او وهم کافوهایش در نور ماه‌نگاهی به دوروبر و به یکدیگر انداختند، این بار، بیشتر از خستگی بود که با هم حرف نمی‌زدند، تا از ترس. کونتا و سیتافا نگاه‌هایی طولانی با هم رد و بدل کردند، اما هیچکدام در آن روشنایی کمرنگ نمی‌توانستند دریابند که آیا دوستش هم به اندازه خود او بیچاره شده است یا نه.

کونتا تازه پای پرسوزش خود را در آب چشمه گذاشته بود تا خنک شود که دستیاران به بچه‌ها دستور به خطشدن دادند، تا برای راه‌پیمایی طولانی به جوجو آماده شوند. وقتی اندکی پیش از سحر سرانجام دروازه نپی را از دور دیدند، پاها و سرش بیحس و کرخت شده بود. در حالی که دیگر جانش به لبش رسیده بود، افتان و خیزان خود را به کلبه‌اش رساند، به پسر دیگری که پیش از او وارد کلبه شده بود، تنه زد، پایش لغزید و نقش بر خاک شد. و همانجا که افتاده بود به خواب عمیقی فرو رفت. تا شش شب، هر شب راه‌پیمایی می‌کردند و هر بار راه‌پیمایی آنها طولانیتر از دفعه پیش بود. درد پای تاول‌زده کونتا امانش را بریده بود. اما در شب چهارم متوجه شد که دیگر چون روزهای پیش اهمیتی به درد نمی‌دهد و احساس تازه‌ای در خود یافت که او را خوشحال می‌کرد: غرور. در ششمین شب راه‌پیمایی، او و دیگر پسرها متوجه شدند که با اینکه شبی بسیار تاریک است، دیگر نیازی به گرفتن دست یکدیگر ندارند تا در خط راست گام بردارند.

در شب هفتم کیتانگو نخستین درس را به پسرها داد: به آنها نشان داد که وقتی مردان در اعماق جنگل باشند، چگونه ستارگان می‌توانند آنها را راهنمایی کنند، به طوری که مردان هرگز راه گم نکنند. در نیمه ماه اول همه پسرهای آن کافو یاد گرفتند که چگونه از روی ستارگان پسرهای دیگر را هدایت کنند و به جوجو بازگردانند.

یک شب وقتی کونتا رهبر بود، چیزی نمانده بود که روی یک موش صحرایی پا بگذارد، اما موش به سوی جانپناهی گریخت. کونتا هم تعجب کرده بود و هم احساس غرور می کرد، چون این بدان معنی بود که راه پیمایان آنقدر بیصدا حرکت می کنند که حتی جانوران هم صدای آنها را نمی شنوند.

اما چنان که کیتانگو به آنها می گفت، جانوران بهترین آموزگاران شکار هستند، این یکی از مهمترین چیزهایی بود که هر مندینکایی باید یاد بگیرد. وقتی کیتانگو پذیرفت که آنان در فنون راه پیمایی استاد شده اند، در نیمه ماه بعدی آنها را به بوته زارهای دور از جوجو برد، در آنجا در میان درسهای بیشماری که از رموز «سیمبون» شدن می آموختند، یاد گرفتند که پناهگاههایی برای خود بسازند تا در آنها بخواهند. کونتا مثل دیگران فکر می کرد پیش از آنکه پلکهایش بسته شود، یکی از دستیاران کیتانگو آنها را بیدار می کند تا چند چیز تازه یادشان بدهد.

دستیاران کیتانگو جایی را که شیرها به تازگی در آنجا کمین کرده بودند و سپس خیز برداشته بودند تا بز کوهی رهگذری را بکشند، نشان می دادند و می گفتند که شیرها بعد از خوردن بز به کجا می رفته اند تا بقیه شب را بخواهند. پس از آن ردپای گله بز کوهی را تعقیب می کردند تا اینکه کاملاً برای پسرها روشن می شد که آن بزها تمام آن روز را پیش از آنکه با شیرها روبرو شوند، در کجا بوده اند و چه کرده اند. پسرهای کافو شکافهای بزرگ تخته سنگها را که لانه گرگها و کفتارها بود، واری می کردند و کم کم بسیاری از نیرنگهای شکار را که هرگز تصورش را هم نمی کردند، فراگرفتند. مثلاً پیش از این هرگز متوجه نشده بودند که اولین رمز کار یک سیمبون استاد این است که هرگز حرکتی ناگهانی نکند. کیتانگوی پیر خودش برای پسرها داستان شکارچی احمقی را تعریف کرد که سرانجام در منطقه ای پر از شکار از گرسنگی مرد، چون که آنقدر دست و پا چلفتی بود و آنقدر سروصدا می کرد و به اینسو و آنسو می جست که همه جانورانی که در اطرافش بودند به سرعت و بی سروصدا از دیدرس او دور می شدند، بی آنکه او حتی بویبرد که جانوری در آنجا در نزدیکی او بوده است.

پسرها وقتی درس می گرفتند که صدای جانوران و پرندگان را تقلید کنند، احساس می کردند که شبیه آن شکارچی دست و پا چلفتی هستند. هوا پر از صدای خرخر و سوت کشیدن آنها بود. اما هیچ پرنده یا حیوانی نزدیکشان نمی شد. به آنها گفته می شد که بی حرکت و بی سروصدا در جاهایی خود را مخفی کنند و پس از آن کیتانگو و دستیارانش صداهایی در می آوردند که به نظر بچه ها درست شبیه صداهایی بود که آنها هم در می آوردند، اما چیزی نمی گذشت که حیوانات و پرندگان پیدا می شدند و سرشان را راست می گرفتند و می گشتند تا ببینند کی آنها را صدا زده است.

بعد از ظهر روزی، وقتی پسرها تمرین تقلید صدای پرندگان می کردند، ناگهان پرنده بزرگ جثه ای که منقاری بزرگ و صدایی بلند شبیه به صدای اردک داشت، در

بوته‌زاری در آن نزدیکی، به زمین نشست. یکی از پسرها با خنده بلندی فریاد کشید، «نگاه کنید!» و همه پسرها احساس کردند که قلبشان دارد از جا کنده می‌شود، چون می‌دانستند که یکبار دیگر آن پسر با حرف زدن بيموقع خود سبب مجازات همه می‌شود. این بار اولی نبود که همین پسر با این عادت بدش با بیفکری دسته‌گل به آب داده بود — اما این بار عکس‌العمل کیتانگو آنها را به حیرت انداخت. کیتانگو به سوی آن پسر رفت و با قیافه‌ای درهم و عبوس به او گفت، «آن پرنده را برای من بیاور، زنده!» کونتا و دوستانش نفسها را در سینه حبس کردند و به آن پسر نگاه کردند که قوز کرد و سینه خیز بسوی بوته‌زاری که آن پرنده در آنجا تنبل و به حالتی احمقانه نشسته و سرش را به اینسو و آنسو حرکت می‌داد؛ پیش رفت. اما وقتی پسر خیز برداشت، پرنده بالهای کوتاه خود را دیوانه‌وار به هم زد و هرطور بود توانست هیکل بزرگش را از روی علفها بلند کند — و پسر به دنبال پرنده جستی زد و دوید و بزودی از دید دور شد.

کونتا و بقیه پسرها مثل صاعقه زده‌ها شده بودند. می‌دانستند که هر فرمانی از کیتانگو بر می‌آید. سه روز و دو شب از آن ماجرا گذشت و پسرها جلسه‌های تمرین خود را می‌گذراندند و در عین حال نگاههایی طولانی به یکدیگر می‌انداختند، همه آنها نگران آن بودند که چه به سر پسر ناپدید شده آمده است. با اینکه در گذشته بارها سبب شده بود پسرها بی‌تقصیر کتک بخورند؛ حالا که رفته بود، همه احساس می‌کردند هیچگاه تا این حد او را از خودشان نمی‌دانسته‌اند.

پسرها صبح روز چهارم تازه از خواب بر می‌خاستند که نگهبان جوجو علامت داد که کسی دارد به دهکده نزدیک می‌شود. لحظه‌ای بعد پیغام طبل رسید: او بود. پسرها شتابان بیرون دویدند تا خود را به او برسانند، فریاد می‌زدند چنانکه گفتم برادر خودشان از سفری به‌مراکش بازگشته باشد. پسرک نحیف و کثیف بود و جای بریدگی و خراش بر بدن داشت. اما توانست لبخندی بزند — و حق هم داشت. پرنده زیر بغلش بود. بالها و پاها و منقار آنرا با ریسمان گیاهی بسته بود. پرنده نزارتر از پسر بود، اما هنوز زنده بود.

کیتانگو بیرون آمد و با اینکه خطاب به آن پسر حرف می‌زد، معلوم بود که در واقع بقیه پسرها مخاطب او هستند؛ «این، دو چیز مهم را به تو آموخت — هرچه به تو می‌گویند گوش کن، و دهانت را ببند. اینها از چیزهاییست که برای مرد شدن باید دانست.» آنوقت کونتا و پسرها دیدند که «کیتانگو»ی پیر نگاهی از سر رضایت بر آن پسر انداخت. اولین بار بود که می‌دیدند کیتانگو رضایت خود را تا این اندازه آشکار می‌کند. کیتانگو می‌دانست که این پسر سرانجام، دیر یا زود خواهد توانست پرنده را به‌چنگ آورد، چون بدنش آنقدر سنگین بود که فقط می‌توانست در ارتفاع کم جست‌هایی کوتاه در میان بوته‌زارها بزند.

پرنده بزرگ را کباب کردند و همه با شادی آنرا خوردند، جز صیاد آن، که از

خستگی نتوانسته بود در انتظار کباب شدن پرنده خود را بیدار نگهدارد. به او اجازه داده شد که تمام روز و تمام شب را بخوابد، در حالی که کونتا و دیگران مجبور بودند شب را در بوته‌زارها بگذرانند و درس شکار بگیرند. روز بعد در اولین دوره استراحت، پسر برای دوستانش تعریف کرد که چقدر تعقیب پرنده سخت و عذاب‌آور بوده است، تا اینکه سرانجام بعد از دو روز و یک شب تله‌ای گذاشته و پرنده در آن افتاد. پس از اینکه به زحمت بال پرنده را بست— و مجبور بود با نوک زدنهایش مبارزه کند— یک روز و یک شب دیگر خود را هرطور بود بیدار نگهداشت و با استفاده از ستارگان، همانطور که قبلاً به او آموخته بودند، راه خود را به جوجو باز یافت. تا مدتی پس از آن بقیه پسرها دیگر به او چیزی نمی‌گفتند. کونتا به خودش می‌گفت که البته نه— اینک حسودیش بشود— اما موضوع این بود که پسرک چنان رفتار می‌کرد که گویی پیروزی او (و رضایت کیتانگو) او را از دیگر هم‌کافوهایش مهم‌تر کرده است. و دفعه بعد که دستیاران کیتانگو دستور تمرین کشتی دادند، کونتا فرصتی به دست آورد تا گریبان آن پسر را بگیرد و با خشونت پشت او را به خاک برساند.

در دومین ماه آموزش مردانگی، کافوی کونتا در بدور ماندن از خطر و جان سالم بدر بردن در جنگل ورزیده شده بودند که کم و بیش هنگامی که در جنگل بودند حس می‌کردند که در دهکده خودشان هستند. حالا می‌توانستند از روی نشانه‌هایی جانوران را تشخیص دهند و آنها را تعقیب کنند. پس از آن سرگرم آیینهای سری و دعاهای نیاکان خود شدند و این که چگونه یک سیمبون خیلی بزرگ می‌تواند خود را از دید جانوران پنهان کند. حالا هرگوشتی که گاز می‌زدند، گوشت جانوری بود که پسرها به دام انداخته بودند یا با تیر و کمان شکار کرده بودند. می‌توانستند با سرعتی دو برابر سرعت قبلی خود پوست جانوران را بکنند، و می‌توانستند گوشت را روی آتشی که از آن دود بر نمی‌خاست کباب کنند. یاد گرفته بودند که با برهم زدن سنگ چخماق در کنار خزه خشک، و زیر تراشه‌های چوب خشک آتشی بی‌دود بیفروزند. غذایشان که گوشت کباب شده شکار بود— گاهی موشهای کوچک— معمولاً با چاشنی حشره‌هایی که روی زغال برشته می‌کردند، همراه بود.

بعضی از گرانبهاترین درس‌هایی که می‌آموختند، حتی از قبل برنامه‌ریزی نشده بود. روزی در زمان استراحت، وقتی پسری داشت تیر و کمان خود را با بیدقتی آزمایش می‌کرد، ناگهان تیر رها شد و به لانه زنبورهای «کوربورونگو» که بالای درختی بود، خورد و ابری از زنبورهای خشمگین به پایین هجوم آوردند و یکبار دیگر همه پسرها به سبب خطای یک نفر مجازات شدند. حتی پسری که از همه تندتر می‌دوید هم نتوانست از نیشهای دردناک زنبورها بگریزد.

«سیمبون هرگز نباید تیری را رها کند، بی آنکه بداند به کجا خواهد خورد»، این نصیحتی بود که کیتانگو بعدها به آنها کرد. کیتانگو به آنها دستور داد جای

نیشهای همدیگر را که باد کرده و می‌سوخند، با روغن درخت «روغن قلم» مالش دهند، وگفت، «امشب به روشی درست با آن زنبورها مقابله خواهید کرد.» شب که شد، پسرها زیر درختی که زنبورها در آن لانه داشتند خزه خشک تلبار کردند. یکی از دستیاران کیتانگو آنها را آتش زد، و دستیار دیگر برگهای بوته مخصوصی را در آتش انداخت، دود غلیظ و خفه کننده‌ای برخاست و به شاخه‌های بالایی درخت رسید. چیزی نگذشت که زنبورهای مرده هزارهزار دوروبر پسرها روی زمین افتادند. حالا دیگر مثل باران بی‌آزار بودند. صبح که شد به کونتا و همسنگهایش نشان داده شد که چگونه موم عسل را آب کنند— و بقیه زنبورهای مرده را جمع کنند— تا بتوانند تمام عسل را بخورند. مثل این بود که کونتا واقعاً آن زور اضافی را که می‌گفتند شکارچیان بزرگ، هر وقت در اعماق جنگل نیاز به تغذیه فوری داشته باشند با خوردن عسل به دست می‌آوردند، در خود احساس می‌کرد.

اما با تمام سختیهایی که می‌کشیدند و با اینکه روز بروز به دانش و توانایی خود می‌افزودند، «کیتانگو» ی پیر هرگز راضی نبود. خواستهای او و انضباطی که به دست او حکمفرما شده بود، آن اندازه سخت بود که پسرها غالب اوقات در حالتی بین ترس و خشم بودند— و یا آنقدر خسته بودند که خشم و ترس نمی‌کردند. هر بار که فرمانی به یکی از پسرها داده می‌شد و آن پسر بی‌درنگ و کامل به انجامش نمی‌رساند، تمام کافو چوب می‌خوردند. و وقتی کتک نمی‌خوردند، آنها را نیمه‌های شب با خشونت از خواب می‌پراندند تا راه‌پیمایی طولانی بکنند— همیشه این مجازات خطای یکی از پسرها بود. تنها چیزی که مانع می‌شد کونتا و بقیه پسرها آن پسر خطا-کار را خودشان هم کتک بزنند، این بود که اطمینان داشتند به گناه زد و خورد، کتک خواهند خورد. از اولین درسهایی که در زندگی گرفته بودند— مدتها پیش از آنکه به جوجو بیایند— یکی این بود که مندینکاییها هرگز نباید میان خودشان دعوا راه بیندازند. سرانجام پسرها کم‌کم دریافتند که رفاه گروه بستگی به تک‌تک آنها دارد— همانطور که رفاه قبیله آنها روزی بستگی به تک‌تک آنها خواهد داشت. سرپیچی از قواعد کم‌کم کاهش یافت و بندرت اتفاق می‌افتاد، و در نتیجه کتک خوردن‌ها هم کم و کمتر شد، و همراه آن ترس می‌گفتند که از کیتانگو داشتند، کم‌کم جای خود را به احترامی داد که در گذشته فقط نسبت به پدرشان احساس می‌کردند.

اما هنوز کمتر روزی می‌گذشت که واقعه تازه‌ای سبب نشود که کونتا و همسنگهایش احساس بی‌دستی و پایی و نادانی کنند. مثلاً با تعجب یاد می‌گرفتند که وقتی مردی پارچه‌ای را به شکلی خاص جلو کلبه خود می‌آویزد، با این کار نشان می‌دهد که چه موقع خیال بازگشتن دارد. یا اینکه طرز قرار گرفتن صندل‌های یک مرد در جلو کلبه‌اش معنایی دارد که فقط مردی دیگر می‌تواند آن را دریابد. اما رازی که به نظر کونتا از همه چیز مهمتر بود «سیرا کانگو» بود، یعنی نوعی گفتگو میان مردان،

که لغت‌های مندینکایی را چنان تغییر می‌دادند که کسی نمی‌فهمید و اجازه نداشتند به هیچ زن یا کودک یا شخصی غیر از مندینکاییها یاد بدهند. کونتا به یاد آورد که گاهی شنیده بود پدرش خیلی سریع به مرد دیگری چیزی می‌گوید. کونتا نه می‌فهمید، نه جرأت می‌کرد که بخواهد پدرش حرفش را برای او تکرار کند. حالا این کار را خودش هم یاد گرفته بود. دیگر او و بقیه پسرها تقریباً هر چه را می‌خواستند به هم بگویند به زبان رمز مردان می‌گفتند.

در هر کلبه‌ای با گذشتن هر ماه، پسرها سنگ تازه‌ای در ظرفی می‌انداختند تا معلوم کنند که چند وقت است از ژوفوره رفته‌اند. چند روز بعد از آنکه سومین سنگ را انداختند، روزی بعد از ظهر در میدان سرگرم کشتی‌گرفتن بودند که ناگهان نگاهشان به سوی دروازه جوجو افتاد. گروهی در حدود بیست و پنج یا سی مرد را دیدند. صدای نفس نفس پسرها بلند شد، چون پدرانشان، عموها و برادر بزرگهایشان را باز شناختند. کونتا از جا جست، آنچه را می‌دید باور نداشت، لرزشی از شادمانی در تنش دوید، چون بعد از سه ماه نخستین بار بود که اوسورو را می‌دید. اما مثل این بود که دستی نامریی او را پس می‌زند و صدای فریاد شادی او را خفه می‌کند— و تازه هنوز در صورت پدرش اثری از آشنایی ندیده بود.

فقط یکی از پسرها در حالی که پدرش را صدا می‌زد، پیش دوید. پدر هم بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان براند، تر که نزدیکترین دستیار کیتانگورا برداشت و به جان پسرش افتاد و فریاد برآورد که چرا بر احساساتش غلبه نکرده و نشان داده که هنوز پسر بچه‌ای بیش نیست. و همراه با آخرین ضربه چوب اضافه کرد که دیگر پسرش نباید انتظار هیچ محبتی را از او داشته باشد. پس از آن کیتانگو با صدای بلند به همه کافو دستور داد که دمر روی زمین به ردیف بخوابند، بعد همه مردانی که به دیدار پسرها آمده بودند، در ردیف‌ها براه افتاده و با عصایی که در دست داشتند به پشت پسرها می‌زدند. در درون کونتا آشوبی پیا شده بود. از چوبهایی که می‌خورد با کی نداشت، می‌دانست که این هم یکی دیگر از سختیهای دوره آموزش مردانگی است، آنچه برایش دردناک بود، این بود که نمی‌توانست پدرش را در آغوش بگیرد یا صدایش را بشنود. و تازه از خودش خجالت هم می‌کشید، چون می‌دانست که حتی داشتن چنین آرزویی در سر مردانه نیست.

کتکها که تمام شد، کیتانگو به پسرها دستور داد تا مسابقه دو بگذارند، جست و خیز کنند، برقصند، کشتی بگیرند، و همانطور که یاد گرفته بودند، دعا بخوانند؛ و پدرها، عموها و برادر بزرگها همه این چیزها را در سکوت تماشا کردند و پس از ستایش از کیتانگو و دستیارانش به دهکده بازگشتند، بی‌آنکه حتی نیم نگاهی هم به عقب، بسوی پسرها که با چهره‌های وارفته و لب‌ولوجه آویزان ایستاده بودند بیندازند. ساعتی نگذشته بود که دوباره کتک خوردند که چرا در آماده کردن غذای

شبشان سهل انگاری کرده‌اند. پسرها بیشتر از این دلخور بودند که کیتتانگو و دستیارانش چنان رفتار می‌کردند که گویی اصلاً کسی به‌دیدار آنها نیامده است. اما سرشب، وقتی پسرها برگرم کشتی پیش از خواب بودند—اما نه چندان با میل و رغبت—یکی از دستیاران کیتتانگو از کنار کونتا گذشت و با لحنی خشن گفت، «برادر تازه‌ای برایت رسیده است، نامش را مادی گذاشته‌اند.»

کونتا فکر کرد حالا چهار نفر شده‌ایم، و آن شب دیرتر از شبهای دیگر خوابش برد. چهار برادر—چهار پسر مادر و پدرش. با خودش فکر می‌کرد که صدها باران دیگر، در آینده، گریوها وقتی می‌خواهند تاریخ خانواده کینته را بگویند، این جریان را چگونه تعریف خواهند کرد. راستی وقتی به ژوفوره بازگردد، بعد از اومورو، اولین مرد خانواده کینته خواهد بود. نه تنها مرد شدن، بلکه خیلی چیزهای دیگر هم داشت یاد می‌گرفت که می‌توانست همه آنها را به لامین بیاموزد، همانطور که در گذشته، در دوران پسر بودن هم چیزهای بسیاری به او یاد داده بود. دست کم می‌توانست این را به او یاد بدهد که دانستن چه چیزها برای پسرها آزاد است. آن وقت لامین به سووادو یاد می‌داد و سووادو به این نورسیده که کونتا او را هنوز حتی ندیده بود و مادی نام داشت، یاد می‌داد. کونتا میان خواب و بیداری با خودش فکر می‌کرد روزی هم خواهد رسید که او به اندازه اومورو بزرگ خواهد شد و آن وقت خودش پسرانی خواهد داشت و همه کارها از سر نو تکرار خواهد شد.

فصل ۲۴

«دوران بچگی شما دارد تمام می‌شود. دیگر دارید برای خودتان مردی می‌شوید.» این را یک روز صبح کیتتانگو به پسرهای کافو که جمع شده بودند، گفت. اولین بار بود که کیتتانگو داشت لغت مرد را بکار می‌برد، بی‌آنکه به آنها بگوید مرد نیستند. کیتتانگو گفت بعد از ماهها کار و آموزش، با هم کار کردن و با هم کتک خوردن، دارند سرانجام کشف می‌کنند که هر کدامشان دو نفر هستند—یکی آن که در درونشان است و دیگری، که شخص بزرگتری است، در درون تمام کسانی که در خون و زندگیشان شریک است. تا وقتی که این درس را فرامگیرند، مرحله بعدی آموزش مردانگی یعنی این که چگونه جنگجو باشند را فراموش خواهند گرفت. «شما هم اکنون می‌دانید که مندینکاییها فقط وقتی می‌جنگند که دیگران سر جنگ داشته باشند. اما وقتی که جنگ در گرفت، ما بهترین جنگجو هستیم.»

در نیمه ماه دیگر، کونتا و هم کافوهایش آموختند که چگونه بجنگند. کیتانگو یا دستیارانش نقشه های جنگی معروف مندینکاییها را روی زمین می کشیدند و آنوقت از پسرها می خواستند که در جنگهای نمایشی آن نقشه ها را دوباره بکار گیرند. کیتانگو به آنها نصیحت می کرد که «هرگز کاملاً دشمن خود را محاصره نکنید. راه فرار برایش بگذارید، چون اگر به دام بیفتد، نومید می شود و سختتر می جنگد.» پسرها همچنین یاد گرفتند که جنگ باید در دمدمه های غروب انجام گیرد، تا اینکه اگر دشمن شکست خود را به چشم دید، بتواند بی آنکه بی آبرو شود، در تاریکی گم شود. و به آنها آموخته شد که در هر جنگی، هیچکدام از دو طرف نباید به مرابط، یا گریو یا آهنگری که در حال عبور است، آزاری برسانند؛ چون اگر مرابط خشمگین شود، خداوند ناراضی خواهد شد، اگر گریو خشمگین شود، می تواند بیان رسای خود را بکار گیرد و سپاه دشمن را به جنگ جانانه تری ترغیب کند، و اگر آهنگر خشمگین شود، می تواند برای دشمن اسلحه بسازد یا اینکه اسلحه اش را تعمیر کند.

به راهنمایی دستیاران کیتانگو، کونتا و دیگران نیزه ها و پیکانهای خارداری ساختند که فقط در جنگها بکار می رفت. و با آنها روی هدفهایی کوچک و کوچکتر تمرین کردند. وقتی پسری می توانست از فاصله بیست و پنج قدمی به یک نی خیزران تیری بزند، برای او هورا می کشیدند و تشویقش می کردند. پسرها به دل جنگل می رفتند و بته های «کونا» جمع می کردند. بعد برگهایش را می کنند تا در جوجو بجوشانند. آنوقت در شیره سیاه و غلیظی که به دست می آمد، نخ فرو می کردند. پس از این کارها یاد می گرفتند که چگونه نخ را دور خارهای تیر ببندند. این تیر اگر به جاننداری می خورد، زهر مهلکی وارد بدنش می کرد.

در پایان دوران آموزش جنگ، کیتانگو از بزرگترین جنگها و بزرگترین جنگجویان مندینکا برایشان حکایت کرد؛ چیزهایی بیشتر و هیجان انگیزتر از آنچه تا کنون می دانستند— از روزگاری که ارتش سوندیاتای افسانه ای، همان برده ای که به فرماندهی رسید، و مادرش سوگولون شیرزن بود؛ نیروهای «سومائورو» پادشاه سرزمین «بوره» — همان پادشاه بیرحمی که ردایش از پوست انسان بود و دیوارهای کاخش را با اسکلت سر دشمنانش می آراست — را شکست داد.

وقتی کونتا و دوستانش می شنیدند که هردو سپاه هزاران کشته و زخمی داده اند، نفسهایشان را در سینه حبس می کردند. اما سرانجام کمانداران مندینکا چون دامی بزرگ که گریز از آن امکان نداشت، عرصه را بر سربازان سومائورو تنگ کردند و از هرسو بر آنها بارانی از تیر باریدند و چنان نزدیک رفتند که سپاه سومائورو از ترس پا به فرار گذاشت و تارومار شد. کیتانگو گفت، که چندین روز و شب — و اولین بار بود که پسرها می دیدند کیتانگو لبخند می زند — طلبهای سخنگوی هر دهکده ای از پیروزی سپاه مندینکا، که با دستی پر از غنیمتهای جنگی و هزاران اسیر در پیشاپیش

خود، در حرکت بودند، خبر می دادند. اسیران سرهای تراشیده خود را به زیر افکنده بودند و دستهایشان از پشت بسته شده بود. در هر دهکده، مردم شادی می کردند و به اسیران دشنام می دادند و به آنها لگد می زدند. سرانجام سوندیاتای فرمانروا مردم را جمع کرد و در برابر دیدگان آنها، نیزه های رؤسای دهکده هایی که فتح کرده بود را به آنها پس داد و با همه و میان همه پیمان بست. صلحی که تا صد باران بعد هم در میانشان برقرار بود. کونتا و دوستانش با این رؤیا به بسترهایشان رفتند. آنها هرگز تا این حد از مندینکایی بودن بخود نبالیده بودند.

ماه بعدی آموزش که آغاز شد، صدای طبلهای سخنگو به جوجو رسید که به آنها خبر می داد دوروز آینده منتظر دیدار کنندگان تازه ای که از راه خواهند رسید، باشند. مدتها از دیدار پدران و برادرهایشان گذشته بود و بنابراین هر دیدار کننده ای آنها را به هیجان می آورد. اما وقتی فهمیدند فرستنده پیام، طبال تیم کشتی قهرمان ژوفوره است، همان کشتی گیرانی که می آیند تا به آنها درس بدهند، هیجانشان دوبرابر شد. هنوز عصر نشده بود که طبالها ورود کشتی گیران را حتی پیش از آنچه انتظار می رفت، اعلام داشتند. اما پسرها که اول از دیدن چهره های آشنا خشنود شده بودند، شادی خود را از دست دادند؛ چون کشتی گیران بمحض رسیدن بی آنکه کلمه ای بر زبان آرند؛ گریبانشان را گرفتند و آنها را محکمتر از همیشه به زمین کوفتند. تا کتون هرگز یادشان نمی آمد که کسی آنها را به این محکمی به زمین کوفته باشد. همه پسرها خراشی برداشتند و جایی از تنشان به درد آمد. کشتی گیران آنها را به چند گروه کوچکتر تقسیم کردند تا با یکدیگر گلاویز شوند و قهرمانان بر کارشان نظارت می کردند. کونتا هرگز نمی توانست تصورش را هم بکند که کشتی گرفتن این همه «فن» دارد و هر کدام از این فوت و فنها اگر درست بکار گرفته شود، می تواند تا این حد مؤثر باشد. کشتی-گیران دائم به گوش پسرها می خواندند که تفاوت میان یک کشتی گیر معمولی و یک قهرمان دانش و مهارت است، نه زور. با اینهمه وقتی آنها فنون مختلف را به شاگردان خود نشان می دادند، پسرها نمی توانستند از تحسین عضلات ورزیده و مهارت کشتی-گیران خودداری کنند. در آن شب در اطراف آتش، طبال ژوفوره نام و پیروزیهای قهرمانان بزرگ کشتی مندینکا را برشمرد، حتی نام قهرمانان صد باران پیش را هم گفت. و وقتی هنگام خواب پسرها رسید، کشتی گیران جوجو را ترك کردند و به ژوفوره بازگشتند.

دوروز بعد خبر رسید که شخص دیگری به دیدن آنها خواهد آمد. این بار خبر را دوندی از ژوفوره برایشان آورد. مرد جوانی از کافوی چهارم که کونتا و دوستانش او را خوب می شناختند. با اینکه او خودش تازه وارد مرحله سردانگی شده بود، چنان رفتار می کرد که گفتمی هرگز این بچه های کافوی سوم را ندیده است. بی آنکه حتی نیم نگاهی به آنها بیندازد، به سوی کیتانگو دوید و نفس زنان اعلام کرد

که، «کوجالی نجاتی»، نقالی که در سراسر گامبیا مشهور بود، یک روز تمام در جوجو خواهد بود.

سه روز دیگر گریو رسید، چند مرد از افراد خانواده‌اش نیز همراهش بودند. از همه گریو‌هایی که کونتا تا به حال دیده بود، پیرتر بود— آنقدر پیر بود که کینتانگو پیش او خیلی جوان بود. بعد از آنکه با حرکات دست به پسرها گفت که در نیم دایره‌ای جلو او روی زمین دوزانو بنشینند، اول تعریف کرد که چگونه گریو شده است. به آنها گفت چگونه هر گریو بعد از سالها درس خواندن، از جوانی، در اعماق ذهن خود شرح حال نیاکان را از بر می‌کند. «وگرنه چگونه ممکن بود از کارهای بزرگ شاهان باستانی، مردان مقدس، شکارچیان، جنگجویانی که صدها باران پیش از ما زندگی می‌کردند، آگاه شوید؟ مگر آنها را دیده‌اید؟ نه! تاریخ مردمان را به اینجا می‌سپریم و به آینده می‌بریم.» این را گفت و با انگشتش به سر خاکستری خود تلنگری زد.

هر پسر سؤالی از گریو کرد: فقط پسران گریو می‌توانند خودشان هم گریو شوند؟ در واقع وظیفه آنها این بود که گریو بشوند. این پسرها بعد از آنکه آموزش مردانگی‌شان تمام شد— مثل نوه‌های خود این گریو که امروز در کنار او نشسته بودند— شروع به درس خواندن و مسافرت با بزرگترهایی که نخبه‌اند، می‌کنند، و بارها و بارها نامهای تاریخی و داستانها را که سینه به سینه نقل شده است، می‌شنوند. و به موقع، هر مرد جوانی بخشی از تاریخ نیاکان خود را با ریزترین جزئیات فرا می‌گیرد، درست همانطور که به پدرش و پدر پدرش گفته شده بود. آنوقت روزی می‌رسد که آن پسر خود مردی می‌شود و پسرانی پیدا می‌کند که همان داستانها را برای پسرانش باز می‌گوید، و به این ترتیب گذشته دور برای همیشه زنده می‌ماند.

وقتی پسرها، گیج و گنگ، مانند گرگ غذای شبشان را خوردند و دوباره شتابان بازگشتند تا دور گریوی پیر جمع شوند، نقال تا پاسی از شب با داستانهایی که از پدرش شنیده بود، آنها را به هیجان آورد— از امپراتوریهای عظیم سیاه که صدها باران پیش بر افریقا حکومت می‌کردند، برایشان حکایتها گفت.

گریو گفت: «مدتها پیش از آنکه تو بوب پا به افریقا بگذارد، پادشاهی نیرومند به نام «اوبا» بر امپراتوری بنین حکومت می‌کرد، پادشاهی که هر آرزویش فوراً برآورده می‌شد. اما در واقع این مشاوران مورد اعتماد اوبا بودند که بر بنین حکومت می‌کردند. چون اوبا تمام وقتش را صرف قربانی کردنهای لازم برای جلب محبت نیروهای شیطانی و رسیدن به حرمسرایش که در آن بیش از صد همسر داشت، می‌کرد. اما حتی پیش از بنین سرزمینی ثروتمندتر به نام سنگای بود. پایتخت این سرزمین، گاٹونام داشت که پر از خانه‌های زیبای شاهزادگان سیاه و بازرگانان ثروتمندی بود که بی حساب از سوداگرانی که سفر می‌کردند و طلای بسیاری می‌آوردند تا کالا

بخرند؛ پذیرایی می کردند.

«اما تازه این ثروتمندترین سرزمین نبود.» نقال پیر برای پسرها از غنای باستان حرف زد که در یک شهر آن فقط درباریان زندگی می کردند. «کانیسانی»، پادشاه غنا هزاراسب داشت که هر کدامشان سه نفر خدمه و یک ظرف مسی مخصوص ادرار داشتند. کونتا فکر کرد اشتباه شنیده است. و گریو ادامه داد، «و هرشب وقتی کانیسانی از کاخ خود بیرون می آمد، هزار کپه آتش روشن می کردند که همه جا و همه چیزهای میان زمین و آسمان را روشن می کرد. و خادمان پادشاه بزرگ آنقدر غذا می آوردند که کفاف ده هزار نفری را که هرشب در آنجا جمع می شدند، بدهد.»

در اینجا او مکثی کرد، و پسرها با اینکه می دانستند وقتی گریو حرف می زند، نباید سروصدایی براه بیندازند، نمی توانستند شگفت زدگی خود را پنهان کنند. اما مثل این بود که نه او و نه کینتانگو توجهی به بی تربیتی پسرها نمی کنند. نقال نیمی از یک بادام کولا در دهانش گذاشت و نیم دیگر را به کینتانگو تعارف کرد. بعد، چون هوا رو به سردی می رفت، لبه جامه خود را میان پایش جمع کرد. و به نقالی ادامه داد.

«اما حتی غنا هم ثروتمندترین سرزمین سیاه نبود! ثروتمندترین و قدیمی ترین آنها مالی باستان بود!» گریو گفت که مالی مثل بقیه امپراتوریها، شهرهای بسیار با مزارع، پیشه‌وران، آهنگران، دباغان، رنگرزا و بافندگان بسیار داشت. اما ثروت عظیم آن از دادوستد مس و طلا و نمک در راههای دور دست بازرگانی بدست می آمد. رویهمرفته از این سر تا آن سر مالی چهارماه راه بود، یعنی پیمودن عرض و طولش هر کدام چهارماه طول می کشید. بزرگترین شهرش هم «تمبوکتو»ی افسانه‌ای بود، شهری که مرکز آموختن دانش در سراسر افریقا بود و هزاران طلبه در آن زندگی می کردند و مردان خردمند یکی پس از دیگری به آنجا می رفتند تا به دانش خود بیفزایند—تعداد طلبه‌های علم و دانش آنقدر زیاد بود که بسیاری از سوداگران کالایی جز پوست که برای نوشتن و ساختن کتاب به کار می رفت، نمی فروختند. گریو می گفت در کوچکترین دهکده هم مرابط یا معلمی نیست که دانش، یا دست کم پاره‌ای از دانش خود را از تمبوکتو به دست نیاورده باشد.

وقتی سرانجام کینتانگو ایستاد و از گریو که سخاوتمندانه گنجینه ذهنش را در اختیار آنها گذاشته بود، تشکر کرد؛ کونتا و بقیه—برای اولین بار پس از آمدن به جوجو—جرات کردند که مخالفت خود را با تمام شدن نقالی ابراز کنند. چون هنوز با اینکه دیگر وقت رفتن به بستر بود، نمی خواستند دل از محضر گریو بکنند. کینتانگو تصمیم گرفت این بی نزاکتی را ندیده بگیرد—دست کم فعلا ندیده بگیرد—و فقط با تشریفی دستور داد که به کلبه‌هایشان بروند—اما این اجازه را داد تا از او بخواهند که گریو را تشویق کند که دوباره بازگردد و از آنها دیدن کند.

هنوز داشتند درباره حکایت‌های هیجان انگیزی که گریو برایشان تعریف کرده

بود حرف می زدند که - شش روز بعد - خبر رسید که یک «مورو»ی مشهور بزودی به اردوگاه خواهد آمد. مورو بالاترین مقام در مرتبه آموزگاری در گامبیا بود، در واقع فقط چندتایی «مورو» وجود داشتند و آنها هم آن اندازه خردمند بودند - بعد از بارانها درس خواندن - که وظیفه شان این بود که به آموزگاران دیگر - مانند آرافانگ ژوفوره - درس بدهند، نه به بچه مدرسه ایها.

حتی کیتانگو هم نشان می داد که از ورود این شخص آشفته خاطر است؛ دستور داد که سراسر جوجو را کاملاً تمیز کنند، و خاک را صاف و هموار کنند. پس از این کار روی آنها با شاخ و برگ چنان فرش کردند که شایستگی پانهادن مورو را داشته باشد. آنوقت کیتانگو پسرها را در محوطه جمع کرد و گفت، «نه تنها توده مردم بلکه بیشتر رؤسای دهکده ها و حتی شاهان خواستار شنیدن اندرزها و دعای خیر این مرد که با ما خواهد بود، هستند.»

وقتی مورو صبح روز بعد رسید، پنج نفر از شاگردانش که هر کدام بارهایی بر سر داشتند، همراهش بودند؛ و کونتا می دانست این بار و بنه ها کتابهای گرانبهای عربی و نوشته هایی بر پوست و میراثی است که از تمبوکتوی باستان بجا مانده است. وقتی پیرمرد از دروازه به درون آمد، کونتا و دوستانش به کیتانگو و دستیارانش پیوستند و همه به زانو افتادند و پیشانی بر خاک نهادند. وقتی مورو برای آنها و جوجوی شان دعای خیر کرد، برخاستند و با احترام گرداگردش نشستند، و او پس از باز کردن کتابهایش شروع به خواندن کرد - نخست از قرآن و سپس از کتابهایی که قبلاً کسی نام آنها را نشنیده بود، مانند تورات موسی، زبور داود و انجیل عیسی سخن گفت. هر بار که مورو کتابی را باز می کرد یا می بست، یا طوماری پوستی را لوله می کرد یا می گشود، آنها به پیشانی می گذاشت و می گفت «آمین».

وقتی خواندن تمام شد، کتابها را کناری نهاد و شروع به خواندن چیزهایی از کتاب آسمانی مسیحیان که آنها «انجیل مقدس» می خواند، کرد. از آدم و حوا، از یوسف و برادرانش، موسی، داود و سلیمان، و از مرگ هابیل برایشان سخن گفت. و از مردانی مانند «جولوکارا نایی»، که توبوبها او را به نام اسکندر کبیر می شناسند و پادشاه نیرومند طلا و نقره بود که خورشید قلمرو او بر نیمی از جهان می تابد؛ برایشان حرف زد.

آن شب مورو پیش از رفتن، از آنچه خودشان هم می دانستند، یعنی از پنج وعده نماز روزانه به درگاه خداوند، سخن گفت و به تفصیل به آنها تعلیم داد که وقتی وارد مسجد مقدس دهکده شان می شوند، چه آدابی را باید رعایت کنند؛ به آنها گفت که وقتی مرد شوند و به دهکده شان بازگردند، برای اولین بار به مسجد خواهند رفت. پس از این، آنها از جوجو رفتند، زیرا که او و شاگردانش که برنامه فشرده ای داشتند، ناچار بودند با شتاب به محل بعدی بروند. همانطور که کیتانگو به پسرها تعلیم داده

بود، با خواندن شعری که از «جالی کی» آموخته بودند، مراتب احترام را به جا آوردند: «یک نسل می‌گذرد، نسل بعدی از راه می‌رسد و می‌رود... اما خداوند همیشه می‌ماند.»

آن شب، پس از رفتن مورو، کونتا در کلبه خود مدتی بیدار ماند و به این فکر فرورفت که چه بسیار چیزها - تقریباً هرچه آموخته بودند - با هم جور درمی‌آیند. چنین می‌نمود که گذشته با حال است و حال با آینده است، مردگان با زندگان و با آنها که قرار بود به دنیا بیایند، هستند، و او خودش با خانواده‌اش، دوستانش، دهکده‌اش، قبیله‌اش، افریقایش، با جهان انسانها و جهان جانوران و گیاهان است - و همه آنها با خداوند زندگی می‌کردند. کونتا خود را بسیار حقیر و درعین حال بسیار بزرگ حس کرد. با خود فکر کرد شاید این همان معنای مرد شدن است.

فصل ۲۵

زمان آنچه فکر کردن درباره‌اش لرزه بر اندام کونتا و هرپسر دیگری می‌انداخت، فرارسید: عمل «کاساس بویو»، که پسران را تطهیر کرده و آنان را برای اینکه پدر پسران متعددی بشوند، آماده می‌کرد. می‌دانستند که روزی زمانش خواهد رسید، اما سرانجام آن روز ناگهانی و بیخبر فرارسید. یک روز وقتی خورشید به میان آسمان رسید، یکی از دستیاران کیتانگو با لحنی که گویی دستوری معمولی می‌دهد، به کافو دستور داد در میدانگاه به صف شوند؛ و پسرها مثل همیشه با حداکثر سرعتی که می‌توانستند، صف بستند. اما وقتی کیتانگو خودش از کلبه‌اش بیرون آمد و پیش روی آنها ایستاد، دل کونتا فروریخت، چون کیتانگو کمتر در نیمه روز از کلبه‌اش خارج می‌شد.

فرمان داد که، «فوتوهایتان را بیرون بیاورید و به دست بگیرید.» ابتدا پسرها مدتی تردید کردند. آنچه را شنیده بودند، باور نمی‌کردند، - یا نمی‌خواستند باور کنند. کیتانگو فریاد کشید، «حالا!» پسرها آهسته و با خجالت اطاعت کردند، هر کدام از آنها هنگامی که دستشان را زیر لباده‌شان می‌کردند، چشم به زمین دوخته بودند.

دستیاران کیتانگو هر کدام از یک سوی خط شروع کردند و هر کدام از آنها تکه پارچه کوچکی آغشته به ضماد چسبناک سبزرنگی که از برگ کوییده به دست آمده بود، به دور فوتوی پسرها بست. کیتانگو گفت «بزودی فوتوی شما بیحس خواهد

شد. و به آنها دستور داد به کلبه هایشان بازگردند.»

پسرها وقتی وارد کلبه شدند، شرمگین و نگران از آنچه در انتظارشان بود، تا نیمه بعد از ظهر ساکت ماندند، تا اینکه یکبار دیگر به آنها دستور داده شد بیرون بروند، عده‌ای از مردان ژوفوره را دیدند— پدران، برادران، و عموها که قبلاً آمده بودند و دیگران— که یکی یکی از دروازه به درون آمدند. اومورو نیز در میان آنها بود، اما این بار کونتا چنان وانمود کرد که پدرش را ندیده است. مردان صفی بستند و در برابر پسرها قرار گرفتند و با هم دم گرفتند که: «این کاری که می‌شود... برای ما هم شده بود... همانطور که برای پدران ما هم پیش از ما شد... تا اینکه برای شما هم خواهد شد... همه ما با هم مرد خواهیم شد.» آنگاه کیتتانگو یکبار دیگر به پسرها دستور داد که به کلبه هایشان بازگردند.

شب فرامی‌رسید که ناگهان شنیدند طبلهای بسیاری درست در کنار جوجو به صدا درآمدند. یکبار دیگر به آنها دستور داده شد که از کلبه هایشان بیرون بیایند و این بار دیدند که ده دوازده تن از رقاصان کانکورانگ، جست و خیزکنان و فریادکشان از دروازه جوجو به درون هجوم می‌آورند. آنها لباسهایی از شاخ و برگ به تن داشتند و نقاب به صورت زده بودند، به اطراف می‌جستند و نیزه‌های خود را در میان پسرهای وحشتزده تکان تکان می‌دادند و آنگاه— همانطور که ناگهان سروکله‌شان پیدا شده بود— ناگهان رفتند. پسرها که از ترس خشکشان زده بود، گیج و منگ فرمان کیتتانگو را شنیدند که گفت نزدیک هم بنشینند و پشتشان را به پرچین نی جوجو بچسبانند.

پدرها، عموها و بقیه برادران در آن نزدیکی ایستاده بودند، این بار با هم دم گرفته بودند که «شما بزودی به خانه‌تان باز خواهید گشت... و به مزارع خودتان... و به موقع ازدواج خواهید کرد... و زندگی جاوید از کمر شما پدید خواهد آمد.» یکی از دستیاران کیتتانگو نام یکی از پسرها را صدا زد. همانطور که او برمی‌خواست دستیار با حرکت دست او را به پشت یک پرده دراز حصیری هدایت کرد. کونتا نمی‌توانست ببیند یا بشنود که پس از آن چه اتفاقی افتاده است. اما چند لحظه بعد آن پسر دوباره ظاهر شد در حالی که پارچه میان پایش خونی بود. گیج گیجی می‌خورد، و دستیار دیگر دست او را گرفته و به همان جای سابقش در جلو پرچین نی برد و نشانده نام پسر دیگری را صدا زدند، سپس نام پسر دیگر، و یکی دیگر و سرانجام، «کونتا کینته!»

کونتا خشکش زده بود. اما هرطوری بود خودش را سرپا نگاهداشت و به پشت پرده حصیری رفت. چهار مرد در آنجا بودند، یکی از آنها به او دستور داد که به پشت دراز بکشد. این کار را کرد، زیرا که به هر حال پاهای لرزانش نمی‌توانستند بیش از این وزن او را تحمل کنند. آنوقت آن مردان خم شدند و او را محکم نگهداشتند و

ران او را بالا بردند. کونتا درست پیش از اینکه چشمانش را ببندد، کیتتانگو را دید که با شیئی در دستش روی او خم می‌شود. آنوقت درد بریدن را حس کرد. بسیار بدتر از آن بود که فکرش را می‌کرد. اما اگر ماده چسبناک بیحسی را نمی‌مالیدند، از این هم بدتر می‌شد. در لحظه‌ای فوتوی او را محکم باند پیچی کردند و یکی از دستیاران به او کمک کرد و او را سر جایش برد، با ضعف و سرگیجه در کنار دیگران که پیش از او به پشت پرده رفته بودند، نشست. جرأت نمی‌کردند به یکدیگر نگاه کنند. اما چیزی که از همه بیشتر از آن می‌ترسیدند، اکنون انجام شده بود.

در حالی که فوتوی پسران کافو شروع به خوب شدن کرد، محیطی از شادمانی در جوجو پدید آمد، چون برای همیشه آن حالت ناراحت‌کننده پسر بودن، هم در بدنشان، هم در ذهنشان از میان رفت. حالا آنها خیلی نزدیک به مردها بودند و سپاس و احترامی که برای کیتتانگو قائل بودند، حدی نداشت. او نیز به نوبه خود کم‌کم به چشم دیگری به کافوی کونتا نگاه می‌کرد. حالا دیگر گاهی لبخند این پیرمرد پرچین و چروک و خاکستری‌مو که آهسته‌آهسته او را دوست می‌داشتند را می‌دیدند. با آرامی بسیار با کافو حرف می‌زد، و دیگر خودش یا دستیارانش کافورا «شما مردان—» خطاب می‌کردند، و این به گوش کونتا و دوستانش هم باور نکردنی و هم زیبا می‌رسید. اندکی بعد، چهارمین ماه تازه فرا رسید و هر شب دو یا سه نفر از کافوی کونتا به دستور کیتتانگو جوجو را شبانه ترک می‌کردند و تمام راه تا دهکده ژوفوره که در خواب بود، می‌رفتند و در آنجا مثل سایه وارد انبار غذای مادرشان می‌شدند و کوس کوس، گوشت خشک‌شده و ارزن آنقدر که بتوانند حمل کنند، می‌دزدیدند. و آنوقت با عجله با بار خود به جوجو می‌شتافتند و در آنجا روز بعد با خوشحالی آنرا می‌پختند— «تا به خودتان ثابت شود که از همه زنان باهوش‌ترید، حتی از مادرتان»، این حرفی بود که کیتتانگو به آنها می‌زد. اما روز بعد البته مادران آن پسرها نزد دوستانشان لاف می‌زدند که صدای تکاپوی پسرشان را که به سرقت آمده بوده شنیده‌اند، و با احساس غرور بیدار مانده‌اند.

حالا دیگر شبهای جوجو حال و هوایی دیگر داشت. پسرهای کافوی کونتا در نیم‌دایره‌ای در اطراف کیتتانگو چمباتمه می‌زدند. بیشتر وقتها کیتتانگو مثل گذشته بدعق و عبوس بود، اما حالا دیگر با لحنی با آنها صحبت نمی‌کرد که گویی پسر-بچه‌هایی هستند که دایماً اشتباه می‌کنند، بلکه با لحنی سخن می‌گفت که نشان می‌داد آنها را مردان جوانی از دهکده خود می‌داند. گاهی درباره کیفیتهای مردانگی با آنها صحبت می‌کرد— که مهمترین آنها بعد از نرسیدن و بیباکی، شرافت و درستکاری در همه حال بود. و گاهی هم درباره پدران و اجدادشان حرف می‌زد. به آنها می‌گفت احترام نزدیک به پرستش، وظیفه همه زندگان نسبت به کسانی است که با خداوند زندگی می‌کنند. از هرپسری می‌خواست نام نیایی را که بهتر از همه به یاد دارد

بگوید. کونتا مادر بزرگش بیسار نام می برد، و کیتانگو می گفت که هر کدام از نیاکان پسرها که نامشان برده می شود - چنان که رسم رفتگان است - در نزد خداوند التماس می کنند که بهترین نعمتها نصیب آن زندگان شود.

شب دیگر کیتانگو به آنها گفت که در هر دهکده همه اهالی آن، از کودکی که تازه به دنیا آمده تا پیرترین پیرها به یک اندازه اهمیت دارند. به آنها می گفت حالا که مرد جوانی شده اند، باید به همه به یک اندازه احترام بگذارند و مهمترین وظیفه شان اینست که رفاه هر مرد، زن و بچه ای را در ژوفوره چنان حفظ کنند که انگار رفاه خودشان است.

کیتانگو می گفت، «وقتی به خانه هایتان بازگردید، مثل چشم و گوش ژوفوره در خدمت دهکده خواهید بود. از شما انتظار می رود که از دهکده نگهبانی کنید - از دروازه دهکده خارج شوید و مراقب باشید که توبوبها و وحشیان دیگر نزدیک نشوند، و مزارع را در مقابل لاشخورها حفظ کنید. شما مسؤول هستید که ظرفهای آشپزخانه زنان را واری کنید - حتی ظرفهای مادر خودتان را - تا مطمئن شوید که آنها را تمیز نگه می دارند و از شما انتظار می رود که اگر ذره ای کثافت یا حشره ای در ظرفها پیدا کردید، آنها را به سختی سرزنش و توبیخ کنید.» پسرها بیصبرانه منتظر بودند تا وظایف خود را به عهده بگیرند.

تقریباً همه آنها هنوز آنقدر بزرگ نشده بودند - جز چندتا از بزرگترینشان - که به فکر مسؤولیتهای آینده شان در کافیوی چهارم باشند، اما این را هم می دانستند که روزی، وقتی جزو مردان پانزده تا نوزده باران عمر شوند، وظیفه مهم قاصدی به آنها واگذار خواهد شد - مثل همان مرد جوانی که خبر آمدن سورو را از ژوفوره به جوجو آورده بود - و میان ژوفوره و دهکده های دیگر در رفت و آمد خواهند بود. کافیوی کونتا به زحمت می توانستند چنین چیزی را تصور کنند، اما آنها که به سن پیک شدن رسیده بودند، آرزویی نداشتند جز آنکه دیگر پیک نباشند و در باران بیستم زندگی خود به کافیوی پنجم برسند یعنی به جایی که کار برامتی مهم به آنها واگذار شود - کمک به بزرگترهای قبیله به عنوان فرستاده مخصوص، و شرکت در همه روابط دهکده خودشان با دهکده های دیگر. مردانی که به سن اومورو بودند - بیش از ۳۰ - بتدریج با هر باران مدارج بالاتر و مسؤولیتهای بیشتری می یافتند تا اینکه سر آخر به مقام پرافتخار «بزرگان» دهکده می رسیدند. کونتا غالباً با افتخار به اومورو نگاه می کرد که در نزدیک شورای بزرگان نشسته، و منتظر روزی بود که پدر او هم وارد «جرکه داخلی» کسانی شود که ردای رهبران محترمی چون کیتانگو را پس از آنکه خداوند آنها را فراخواند، به ارث می برند.

دیگر برای کونتا و دیگران آسان نبود که آنطور که باید و شاید، به هر چه کیتانگو فرمان می داد توجهی بکنند. به نظرشان غیرممکن می رسید که اینهمه وقایع

در چهارماه اتفاق افتاده باشد و حالا واقعاً نزدیک به مرد شدن باشند. انگار که این روزهای آخر درازتر از ماههای پیش شده است، اما سرانجام - وقتی ماه چهارم در آسمان قرص تمام شد - دستیاران کیتانگو به کافو دستور دادند که کمی بعد از شام به صف شوند.

آیا این همان لحظه‌ای بود که در انتظارش بودند؟ کونتا به اطراف سر می‌چرخاند تا بلکه پدران و برادران را ببیند، حتماً می‌بایست برای مراسم در آنجا باشند. پس خود کیتانگو کجاست؟ چشمانش در محوطه چرخید و او را یافت که در کنار دروازه جوجو ایستاده است - در این هنگام او داشت دروازه را باز می‌کرد و فریاد زد: «مردان ژوفوره، به دهکده‌تان بازگردید!»

لحظه‌ای برجای خود ایستادند، آنوقت درحالی که جیج می‌کشیدند از جا جستند و کیتانگوی خود و دستیارانش را در آغوش گرفتند؛ اما آنها چنان رفتار کردند که گویی از این بیطاعتی پسرها ناراحت شده‌اند. چهارماه پیش، که در همین محوطه کیسه سفید دراز را از روی سر کونتا برداشتند، نمی‌توانست باور کند که روزی از ترک کردن این محل دلتنگ خواهد شد، یا اینکه آن پیرمرد عبوس را که آن روز در برابرشان ایستاده بود، روزی دوست خواهد داشت. اما حالا در خود احساس عشق و دلتنگی می‌کرد. دمی بعد افکارش متوجه خانه‌اش شد و با دیگران درحالی که فریاد می‌کشیدند بسوی دروازه دویدند و راه ژوفوره را در پیش گرفتند. چندان راهی نرفته بودند که، انگار علامتی به آنها داده شده باشد، بی‌آنکه میانشان حرفی رد و بدل شود، صدایشان را پایین آوردند و آهسته‌تر راه رفتند. این احساسی بود که در همه آنها، هر کدام به نوعی، پیدا شده بود - چیزی را پشت سر گذاشته بودند و چیزی تازه در پیش روی خود داشتند. این بار دیگر برای یافتن راه به ستارگان نیازی نبود.

فصل ۲۶

«آبی! آبی!» صدای جیج زنان بود که بلند شده بود، و مردم که از کلبه‌هایشان بیرون شتافته بودند، می‌رقصیدند و می‌خندیدند و دست می‌زدند. کافوی کونتا - کسانی که به پانزده باران رسیده و از کافوی چهارم شده بودند - با روشنی آسمان از دروازه به دهکده وارد شدند. این تازه‌سرها آهسته راه می‌رفتند، چرا که می‌خواستند باوقار باشند. ابتدا نه حرفی می‌زدند و نه لبخندی بر لب داشتند. وقتی کونتا مادرش را دید که به سوی او می‌دود، دلش پر زد تا بطرف او بدود، و نمی‌توانست شکفته شدن

قیافه‌اش را پنهان کند، اما با این حال به راه رفتن با گامهای شمرده ادامه داد. آنوقت بیتتا خودش را به او رساند و روی او افتاد— دستانش را به دورگردنش انداخت، کف دستانتش گونه‌ او را لمس می‌کرد، سیل اشک از چشمانش جاری شده بود و زیر لب نام او را زمزمه می‌کرد. کونتا فقط مدت زمان کمی به این کار تن داد و آنوقت خود را پس کشید، حالا دیگر مرد شده بود. اما این کار را چنان کرد که انگار می‌خواهد آن کودک را که در قنداق نرم و راحت پشت بیتتا آرمیده بود و ونگ می‌زد، بهتر نگاه کند. با دو دستش کودک را از قنداق بیرون آورد.

باشادمانی فریاد زد: «پس اینست برادر من، مادی!» و بچه را تا آنجا که می‌توانست سر دست بالا برد.

بیتتا با چهره‌ای شاد در کنار او براه افتاد و هر دو بسوی کلبه بیتتا رفتند، درحالی که بچه در بازوان کونتا بود— کونتا شکلک درمی‌آورد و بغوغو می‌کرد و لپهای بچه را به آرامی نیشگون می‌گرفت. اما چندان هم سرگرم برادر کوچکش نبود که متوجه بچه‌های لخت و عوری که دنبال آنها با چشمانی از حدقه درآمده، راه افتاده بودند؛ نشود. قد دوسه تا از بچه‌ها به زانوی او می‌رسید، و دیگران هم در میان بیتتا و زنان دیگری، که همه می‌گفتند کونتا چه تنومند و سالم به نظر می‌رسد و چه مرد شده است؛ ورجه وورجه می‌کردند. کونتا وانمود می‌کرد که نشنیده است، اما این صداها برای او مثل موسیقی، گوشنواز و خوشایند بود.

کونتا نمی‌دانست اومورو و لامین کجا هستند— اما ناگهان به خاطر آورد که برادر کوچکش باید گوسفندها را به چرا برده باشد. وقتی وارد کلبه بیتتا شد و نشست، متوجه شد که یکی از بچه‌های بزرگتر کافوی اول به دنبال آنها وارد کلبه شده و درحالی که دامن بیتتا را گرفته، به او نگاه می‌کند. پرسک گفت، «سلام، کونتا.» سووادو بود! کونتا باورش نمی‌شد. وقتی به آموزش مردانگی می‌رفت، سووادو آنقدر کوچک بود که جلب توجه نمی‌کرد، مگر وقتی که گریه تمام نشدنیش مزاحم کونتا می‌شد. حالا در این چهارماه بلندتر شده و زبان باز کرده بود، برای خودش آدمی شده بود. بچه را به بیتتا پس داد و سووادو را بلند کرد و به هوا انداخت. طوری که جیغ شادمانه برادر کوچکش بلند شد.

پس از آن که سووادو بیرون رفت تا بعضی دیگر از مردهای تازه را ببیند، کلبه ساکت شد. بیتتا که غرق در شادی و افتخار بود، نیازی به حرف زدن نمی‌یافت. اما کونتا میل داشت حرف بزند. می‌خواست بگوید چقدر دلش برای مادرش تنگ شده بوده و چقدر از بازگشت به خانه خوشحال است؛ اما نمی‌توانست کلمه‌ها را پیدا کند. و تازه، می‌دانست که این جور چیزها را مردها نباید به زنها بگویند،— حتی به مادرشان. سرانجام پرسید، «پدرم کجاست؟»

بیتتا گفت، «دارد برای کلبه توکاه جمع می‌کند.» کونتا از هیجان بسیار

فراموش کرده بود که حالا که مرد شده است، صاحب کلبه شخصی خواهد شد. بیرون رفت و شتابان به محلی رفت که پدرش می گفت بهترین نوع گاه بام را می توان از آنجا جمع کرد.

اومورو او را دید، و وقتی کونتا متوجه شد که پدرش بسوی او به راه افتاده است، ضربان قلبش تند شد. مثل مردها با هم دست دادند و هریک از آنها خیره به چشمان یکدیگر نگاه کردند؛ این اولین بار بود که پس از مرد شدن کونتا یکدیگر را می دیدند. کونتا احساس کرد که عواطفش دارند بر او غلبه می کنند. لحظه ای ساکت ایستادند. آنگاه اومورو به حرف آمد، و انگار که بخواهد درباره هوا حرف بزند، گفت کلبه ای برای کونتا گیر آورده که صاحب قبلی آن حالا ازدواج کرده و خانه تازه ای برای خود ساخته است. و پرسید که آیا دلش می خواهد که همین حالا کلبه اش را ببیند؟ کونتا به آرامی پاسخ داد که دلش می خواهد، و در کنار یکدیگر براه افتادند. پیشتر اومورو حرف می زد، چون کونتا هنوز به دشواری می توانست کلمه هایی را بیابد. دیوارهای کلبه نیاز به تعمیر داشتند، و لازم بود که کاهگل مالی بشوند. اما کونتا چندان توجهی به این موضوع نمی کرد و اهمیتی نمی داد، چون این کلبه خود او بود و با کلبه مادرش خیلی فاصله داشت. البته بخودش اجازه نمی داد که خشنودی خود را نشان دهد، چه رسد به اینکه درباره آن سخنی بگوید. در عوض فقط اینرا به اومورو گفت که خودش آن را تعمیر خواهد کرد. اومورو گفت کونتا می تواند دیوار را تعمیر کند، اما دلش می خواهد که تعمیر بام را که قبلا شروع کرده، خودش تمام کند. پس از این حرف رویش را برگرداند و بطرف همانجایی که گاه جمع می کرد، براه افتاد— و کونتا را همانجا که ایستاده بود، بجا گذاشت. کونتا از اینکه پدرش با رفتاری معمولی رابطه تازه مردانه خود را با او شروع کرده، سپاسگزار بود.

کونتا بیشتر بعد از ظهر را به گشت و گذار در گوشه و کنار ژوفوره گذراند، با دیدن همه چیزهایی که یادشان را گرامی می داشت، همه چهره ها، کلبه ها و پاتوقها، چاه دهکده، مدرسه، درختهای بانوباب و ابریشم چشمش را سیراب کرد. تا پیش از رد شدن از کنار کسانی که به او خوشامد می گفتند، در نیافته بود که در دوران آموزش مردانگی چقدر احساس دل تنگی و غریبی می کرده است. با خود گفت، کاش زمان بازگشت لاسین با بزهایش زودتر برسد و بعد احساس کرد که دلش برای یک نفر دیگر خیلی خیلی تنگ شده است، هر چند که او زن بود. سرانجام — بی آنکه توجه کند که آیا این کار برازنده مردان است یا نه — بطرف کلبه کوچک نیوبوتوی پیر براه افتاد.

کنار در ایستاد و صدا زد: «مادر بزرگ!»

صدای زیر و شکسته و کج خلقی را شنید که می گفت: «کیست؟»

«حدس بزنید، مادر بزرگ!» کونتا این را گفت و وارد کلبه شد.

چند لحظه ای طول کشید تا چشمانش به نور کم کلبه عادت کرد و او را دید که

کنار سطلی نشسته و ایفای بلند پوست باثوباب را در آب سطل خیس می‌کند، پیرزن مدتی تیز به او نگاه کرد و سپس به حرف آمد. «کونتا!»

کونتا گفت، «مادر بزرگ، چقدر خوشحالم که شما را می‌بینم.»
نیویوتو دوباره به فرو کردن ایفای در سطل پرداخت. «حال مادرت چطور است؟» و کونتا گفت که حال مادرش خوبست.

کونتا کمی جا خورد، چون مادر بزرگ چنان رفتار می‌کرد که انگار کونتا اصلاً جایی نرفته بوده، و تازه چرا متوجه نشده بود که او مرد شده است.

کونتا گفت: «از اینجا که دور بودم، هر وقت به طلسم سافی که به بازویم بستید، دست می‌کشیدم، به یاد شما می‌افتادم.»

پیرزن فقط زیر لب غرید و حتی سرش را هم بلند نکرد.

کونتا از اینکه بيموقع مزاحم او شده معذرت خواست و فوراً از کلبه خارج شد، سخت رنجیده بود و گیج شده بود. مدت‌ها طول کشید تا فهمید که نیویوتو با این بی‌اعتنائی خودش خیلی بیشتر از او رنج برده است. دانست که پیرزن همانطور رفتار کرده که هر زنی باید با کسی که دیگر آرامش خود را در دامان او نمی‌جوید رفتار کند.

کونتا ناراحت به سوی کلبه تازه‌اش براه افتاد که صدای آشنایی را شنید: بزها بودند که بی‌مع‌شان باز می‌گشتند و سگها که عوعو می‌کردند و پسرها که فریاد می‌کشیدند هم همراه آنها بودند. کافی دومی بود که از کار بعد از ظهر خود در بوته‌زار باز می‌گشت. لامین می‌بایست در میان آنها باشد. همانطور که پسرها نزدیک می‌شدند، کونتا در میان چهره‌های یکی یکی آنها دنبال لامین می‌گشت. لامین او را دید و نامش را فریاد زد، و لبخند زنان به سویش دوید، اما چند قدم مانده بود به کونتا برسد که ناگهان ایستاد، چون حالت سرد قیافه برادرش را دید. مدتی ایستادند و به هم نگاه کردند. سرانجام کونتا بود که به حرف آمد:

«سلام.»

«سلام، کونتا.»

آنوقت آنها مدتی دیگر به هم نگاه کردند. غرور در چشمان لامین خوانده می‌شد، اما کونتا همان رنجشی را که هم‌اکنون خودش در کلبه نیویوتو احساس کرده بود، در لامین دید. می‌دانست که لامین با خود فکر می‌کند چرا برادر بزرگ تازه‌اش اینطور شده است. کونتا فکر می‌کرد این رفتاری که با هم دارند، همان نیست که دلش می‌خواست. اما لازم بود همه، حتی برادر خودش، برای یک مرد تاحدی احترام قائل شوند.

این بار لامین بود که سکوت را شکست: «هر دو بزرگ تو حالا بزرگ شده‌اند و در شکمشان بزغاله دارند.» کونتا به وجد آمد، پس او بزودی چهار بز خواهد

داشت. شاید پنج تا، اگر یکی از آن بزهای آستن دو قلو بزاید. اما لبخندی نزد و خود را شگفت زده نشان نداد. «خبر خوبیست» فقط این را گفت، حتی کمتر از آنچه خودش هم می‌خواست، شوق نشان داد. نمی‌دانست دیگر چه بگوید، لامین بی‌آنکه کلمه‌ای دیگر بگوید دوید و رفت سرسگ و ولوی خودش فریاد زد تا بزها را که داشتند پراکنده می‌شدند، جمع و جور کند.

بینتا وقتی داشت به کونتا کمک می‌کرد که به کلبه خودش برود، هیچ احساساتی از خود نشان نمی‌داد. به کونتا می‌گفت لباسهای قدیمی‌اش حالا دیگر برایش کوچک شده‌اند— و با لحنی که حالا دیگر به اندازه کافی توأم با احترام بود، اضافه کرد که هر وقت کارهای مهمش مجال داد، به نزد او برود تا اندازه‌اش را بگیرد و لباسهای تازه برایش بدوزد. از آنجا که کونتا جز تیروکمان و قلاب‌سنگش چیز دیگری نداشت، بینتا یکریز زیر لب می‌گفت، «این لازمت خواهد شد» و «آن لازمت خواهد شد» تا اینکه همه چیزهای ضروری زندگی، مثل ماله، چند ظرف، یک چهارپایه و جانمازی که وقتی کونتا دور بود برایش دوخته بود را به او داد. کونتا هر چیز تازه‌ای را که می‌گرفت، زیر لب غرغری می‌کرد، همانطور که دیده بود پدرش هم همین کار را می‌کند، و این بدان معنی بود که او اعتراضی ندارد که این چیز در خانه او باشد. وقتی بینتا متوجه شد که کونتا سرش را می‌خاراند گفت، حاضر است تا سر او را بجورد، اما کونتا خشک جوابش داد که، «نه!» و اعتنایی به غرغریهای بینتا نکرد.

نیمه‌های شب بود که کونتا سرانجام به خواب رفت، چون چیزهای بسیاری فکرش را به خود مشغول می‌کرد. و وقتی صدای بانگ خروس او را از خواب بیدار کرد بنظرش آمد که تازه چشمانش بسته شده بود؛ سپس آوای اذان الیمامو بلند شد که همه را به مسجد فرا می‌خواند؛ این اولین نماز صبح بود که او و دوستانش اجازه می‌یافتند در کنار مردان دیگر ژوفوره در مسجد حضور یابند. کونتا فوراً لباس پوشید و جانماز تازه‌اش را برداشت و به بقیه کافویش که همه سر بزیر جانماز لوله کرده را زیر بغل زده و راهی مسجد بودند— مثل اینکه تمام عمرشان این کار را کرده باشند— پیوست و پشت سر بقیه مردان وارد مسجد مقدس دهکده شدند. در مسجد کونتا و دیگران به مردان بزرگتر نگاه کردند و تک‌تک رفتار آنها را تقلید می‌کردند، و مواظب بودند که صدایشان نه خیلی آهسته باشد، نه خیلی بلند.

بعد از نماز، بینتا به کلبه مرد تازه‌اش صبحانه آورد. ظرف کوس کوس را که از آن بخار بلند بود، جلو کونتا گذاشت— که دوباره زیر لب غری زد و نگذاشت که احساساتش در صورتش آشکار شود— بینتا فوراً آنجا را ترک گفت، و کونتا بدون لذت صبحانه‌اش را خورد، و گمان برد که بینتا چیزی، مثلاً خوشحالی خود را، از او پنهان می‌کند.

بعد از صبحانه، کونتا به دوستانش پیوست تا وظیفه خود را به عهده گیرند و چشم و گوش دهکده باشند. در این کار آنقدر جدیت به خرج دادند که بزرگترها با دیدن آنها لبخند بر لب می آوردند. زنها تا سر می جنبانند، یکی از این مردان تازه را می دیدند که می خواست ظرفهای آشپزی را واری کند تا مبادا حشره‌ای در آنها باشد. مردان تازه در اطراف پرچین دهکده به راه می افتادند و صدها جا را می یافتند که نیاز به تعمیر داشت و مطابق سلیقه دقیقی که آنان برای خود داشتند، نبود. بیش از ده نفر از آنها سطل از چاه آب برمی داشتند و با دقت آزمایش می کردند و ملاقه‌ای آب از کوزه قلیانی می چشیدند تا بلکه شوری آنها احساس کنند، یا آنرا گل آلود ببینند یا اینکه چیز ناسالمی در آن بیابند. البته نتوانستند، اما به هر حال ماهی و لاک‌پشتی را که در چاه بودند تا حشره‌ها را بخورند بیرون آوردند، و ماهی و لاک‌پشت دیگری به جای آنها گذاشتند. خلاصه سرو کله مردان تازه در همه جا پیدا بود. نیوبوتوی پیر هر وقت در کنار جویباری داشت رختهای شستنی‌اش را به سنگ می کوبید و کونتا نزدیک می شد، لُندُلُند می کرد که، «مثل کک چاق و چله شده‌اند.» کونتا هم راهش را کج می کرد و دور می شد. و گذشته ازین سعی می کرد به جایی که بینتا در آنجا بود، نرود. به خودش می گفت با اینکه او مادرش است، نباید در مورد او گذشت کرد، و هر گاه لازم باشد باید با او جدی رفتار کرد، هر چند که مادرش است.

فصل ۲۷

ژوفوره خیلی کوچک بود و تعداد مردان تازه و سختگیر آن خیلی زیاد بود و چیزی نگذشت که کونتا دریافت که تقریباً هر بامی، هر دیواری، هر کوزه‌ای و هر ظرفی در دهکده پیش از آنکه او به آن برسد، واری، تمیز، تعمیر و یا عوض شده است. اما به جای آنکه سرخورده شود، بیشتر راضی بود، چون بیشتر وقت پیدا می کرد که در قطعه زمین کوچکی که شورای بزرگان در اختیار او گذاشته بود، زراعت کند. همه مردان تازه خودشان کوس کوس یا بادام زمینی می کاشتند، مقداری را خودشان می خوردند و مقداری دیگر را می فروختند— به کسان دیگری می دادند که آنچه می کاشتند، برای تغذیه خانوادشان کفاف نمی داد— و در عوض چیزهایی که بیش از غذا نیاز داشتند می گرفتند. هر مرد جوانی اگر خوب به محصولش می رسید، و خوب داد و ستد می کرد، و خوب به بزهایش می رسید— شاید یک دوجین بز را با یک گوساله ماده که بزرگ می شد و گوساله‌های تازه‌ای به دنیا می آورد معاوضه می کرد— می توانست پیشرفت

کند، و نیز وقتی سنش به بیست و پنج یاسی باران می‌رسید، می‌توانست به فکر زن گرفتن و پسردار شدن بیفتد.

چند ماه که از بازگشت کونتا گذشت، آنقدر کشت کرده بود که بیش از نیازش بود. و آنقدر زیر کانه به داد و ستد پرداخت و لوازم منزل خرید تا کلبه‌اش را بیاراید، که بی‌نتا شروع کرد به غرغر کردن و نق زدن، به طوری که کونتا هم بشنود. بی‌نتا می‌گفت کونتا آنقدر در کلبه‌اش چهارپایه، تشک حصیری، ظرف غذا، کاسه، و اشیاء بی-مصرف دیگر دارد که دیگر جایی در آنجا برای خودش نمانده است. اما کونتا با بزرگواری تصمیم گرفت اعتنایی به بی‌طاقتی بی‌نتا نکند، چون کونتا حالا بر بستری از حصیر و تشکی از نیهای فنی که بی‌نتا نیم ماه تمام وقت صرف درست کردن آن کرده بود، می‌خوابید.

کونتا در کلبه‌اش، علاوه بر چند سافی که به عوض محصولهای زمینش گرفته بود، چند طلسم دیگر هم برای حفاظت خود داشت: عطری که از گیاه مخصوصی گرفته بود و پوست درختانی که او هم مانند همه مردان دیگر مندینکا، هر شب پیش از رفتن به رختخواب، آنرا به پیشانی، بازو و رانش می‌مالید. اعتقاد بر این بود که این معجون جادویی مانع خواهد شد که مرد وقتی می‌خواهد، اسیر ارواح خبیثه شود. و نیز سبب می‌شد، تنش بوی خوش بدهد—تازگیها به این موضوع و سرووضع خود اهمیت می‌داد.

او و بقیه کافوی او داشتند روز به روز به موضوعی که ماهها بود غرور مردانه آنها را جریحه دار کرده بود، بیشتر توجه پیدا می‌کردند. وقتی آنها از دهکده بیرون رفته بودند تا آموزش مردانگی ببینند، پشت سرشان گروهی از دختران کوچک و احمق و پوست و استخوانی باقی گذاشتند که بیخود می‌خندیدند و بازیهای پسرانه می‌کردند. حالا که بعد از چهارماه دوری بازگشته بودند—به صورت مردان تازه—می‌دیدند که همان دختران، که باهم بزرگ شده بودند، حالا در هر سو جولان می‌دادند و سینه‌هایشان را که به درشتی انبه شده بود، جلو می‌دادند، سرو بازویشان را تکان-تکان می‌دادند و گوشوارهای تازه، گردنبند و خرمهره‌هایشان را نمایش می‌دادند. چیزی که کونتا و دیگران را بیشتر ناراحت می‌کرد، این نبود که دخترها اینقدر مبتذل رفتار می‌کردند، بلکه این بود که دخترها این کارها را مخصوصاً برای مردانی می‌کردند که دست کم ده سال بزرگتر از آنها بودند. این دوشیزه‌ها که به سن ازدواج رسیده بودند—چهارده و پانزده—به تازه مردانی چون کونتا کمتر نگاهی می‌انداختند، مگر از روی تمسخر و پوزخند. کونتا و دوستانش آنقدر از این ادا و اطوارها حوصله‌شان سررفت که با خود عهد کردند دیگر هیچ اعتنایی نه به این دخترها بکنند، نه به مردان بزرگتری که دخترها با آن ناز و ادا می‌خواستند از آنها دلبری کنند.

اما حالا بعضی از روزها وقتی کونتا از خواب بیدار می‌شد، فوتویش به اندازه

انگشتش سفت می‌شد. البته سابقاً هم چنین سفت می‌شد، حتی وقتی به‌سن لامین بود؛ اما حالا طور دیگری بود، با احساس گذشته خیلی تفاوت داشت، حسی بسیار ژرفتر و نیرومندتر از پیش بود. و کونتا نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و دستش را زیر رواندازش نبرد و آنرا محکم فشارد. نمی‌توانست به چیزهایی که او و دوستانش شنیده بودند— دربارهٔ اینکه فوتوها در زنان گذاشته می‌شوند— فکر نکند.

یک شب خواب دید— چون همانطور که بینتا دوست داشت بگوید، کونتا از بچگی خیلی خواب می‌دید، حتی وقتی که بیدار بود— که دارد رقص سنوروبای جشن خرمن را نگاه می‌کند؛ زیباترین، گردن درازترین، و مشکی‌ترین دختری که در آنجا بود تصمیم گرفت روسری خود را برای او روی زمین بیندازد تا از زمین بردارد. و وقتی او این کار را کرد، آن دختر در حالی که بطرف خانه‌اش می‌دوید، فریاد می‌زد «کونتا مرا دوست دارد.» و پدر و مادر آن دختر بعد از بررسی زیاد اجازه دادند که آنها ازدواج کنند. او مورو و بینتا نیز موافقت کردند و هر دو پدر بر سر شیربها چانه زدند. او مورو می‌گفت، «دخترتان زیباست، اما من در فکر ارزش واقعی او به‌عنوان همسر پسر من هستم. آیا نیرومند هست؟ کاری هست؟ در خانه خوش اخلاق هست؟ آشپزیش خوب هست؟ می‌تواند بچه‌داری کند؟ از همه بالاتر آیا تضمین می‌کنید که با کره باشد؟» پاسخ همهٔ این پرسشها مثبت بود و در نتیجه بر سر تاریخ ازدواج توافق شد. کونتا کلبهٔ گلی تازه و خوبی ساخت، و هر دو مادر غذاهای فراوانی پختند تا مهمانان حسابی سورچرانی کنند. و روز عروسی، بزرگترها، بچه‌ها، بزها، جوجه‌ها، سگها، طوطیها و میمونها، همه چنان سر و صدا می‌کردند که صدای نوازندگانی که برای آن روز اجیر کرده بودند، بسختی به گوش می‌رسید. وقتی خانواده و فامیل عروس از راه رسیدند، خواننده از خوبی خانواده‌هایی که با یکدیگر وصلت می‌کردند، داد سخن داد و خواند. اما وقتی بهترین دوستان عروس تقریباً با خشونت او را به‌درون کلبهٔ کونتا انداختند، صداها بلندتر شد. کونتا در حالی که لبخند می‌زد و برای همه دست تکان می‌داد، به‌دنبال او وارد کلبه شد و پردهٔ جلو در را انداخت. وقتی دختر روی تخت نشست، کونتا یکی از آوازهای قدیمی عاشقانه را خواند: «ماندومبه، گردن دراز تو چه زیباست...» آنوقت آنها روی پوست نرم دراز کشیدند و دختر با مهربانی او را بوسید، پس از آن، سخت یکدیگر را در آغوش گرفتند. و آنوقت آن چیز اتفاق افتاد، همانطور که کونتا از چیزهایی که برایش گفته شده بود، تصور می‌کرد باید باشد. حتی عظیمتر از آن بود که به‌او گفته بودند و احساسش شدید و آتشی‌تر شد، تا اینکه سرانجام ناگهان انگار انفجار در او روی داد.

کونتا یکباره از خواب پرید و مدتی دراز بیحرکت ماند، سعی می‌کرد بفهمد چه اتفاقی افتاده است. آنوقت دستش را به‌میان پایش برد و رطوبت گرم را بر خود و روی بسترش احساس کرد. ترسیده بود و احساس خطر می‌کرد، از جا جست و در

تاریکی کورمال کورمال پارچه‌ای یافت و خودش را خشک کرد. تختش را هم خشک کرد. آنوقت در آن تاریکی مدتی نشست و دستپاچگی بر ترس او غلبه کرد. سپس شرم بر دستپاچگی و پس از آن لذت بر شرم، و سرانجام غرور بر لذت غالب شد. آیا این جریان برای هیچ یک از دوستانش هم اتفاق افتاده است؟ هم امیدوار بود که چنین چیزی برای دوستانش هم رخ داده باشد، و هم دلش می‌خواست که چنین نشده باشد. چون با خودش فکر می‌کرد این همان چیز است که وقتی شخص واقعاً مرد می‌شود، اتفاق می‌افتد. و دلش می‌خواست اولین نفر او باشد. اما کونتا می‌دانست که این را هرگز نخواهد فهمید، چون این جریان، و حتی این افکار از آن چیزهایی نبودند که او بتواند با کسی در میان گذارد. بالاخره در حال خستگی و نشاط، دوباره دراز کشید و بزودی به خوابی آرام بخش و بی‌رؤیا فرو رفت.

فصل ۲۸

روزی بعد از ظهر کونتا وقتی روی خاک مزرعه بادام‌زمینی خود نشسته بود و داشت ناهارش را می‌خورد، با خودش فکر کرد که هر مرد، زن، بچه، سگ و بز ژوفوره را می‌شناسد، و تقریباً هر روز با همه آنها حرف می‌زند. پس چرا اینقدر خود را تنها حس می‌کند؟ مگر یتیم است؟ مگر پدری ندارد که رفتارش با او چون رفتارش با یک مرد است؟ مگر مادری ندارد که با وظیفه‌شناسی نیازهای او را برمی‌آورد؟ مگر برادرانی ندارد که با تحسین به او می‌نگرند؟ حالا که مرد تازه‌ای شده، مگر آنها او را بت خود نمی‌دانند؟ مگر دوستانی ندارد که در کودکی با آنها در گل و لای بازی می‌کرد، وقتی پسر شدند، با هم بز می‌چراندند و باهم مثل مرد به ژوفوره بازگشتند؟ مگر نه اینکه پیش از شانزده باران سن به این خوبی به مزرعه‌اش و هفت بز و سه مرغش می‌رسید و کلبه‌ای داشت که به این خوبی تزئین شده و از این بابت مورد احترام بزرگترها — و حسد هم کافوهایش — است؟ هیچ یک از اینها را متکر نبود.

و با همه اینها تنها بود. او مور و آنقدر گرفتار بود که حالا حتی نمی‌توانست به اندازه زمانی که یک پسر بیشتر نداشت و مسؤولیت کمتری بر عهده‌اش بود، با کونتا باشد. بی‌نتا هم گرفتار بود، می‌بایست مراقب برادران کوچکتر کونتا باشد، اما تازه او و مادرش چندان چیزی نداشتند که به هم بگویند. حتی او و لامین هم دیگر چون گذشته به هم نزدیک نبودند. وقتی او از دهکده خارج شده و به جوجو رفته بود، سوادو مثل سایه‌ای دنبال لامین افتاده بود و او را می‌ستود، همانطور که زمانی لامین همین حالت را نسبت

به کونتا داشت، و کونتا وقتی رفتار لاین را نسبت به برادر کوچکش می‌دید که ابتدا از دلخوری به تحمل و سپس به رفتاری گرم می‌رسد، هم خوشحال می‌شد، هم ناراحت. چیزی نگذشت که آنها چون یک جان در دو تن شدند، و به این ترتیب کمتر جایی برای کونتا و مادی مانده بود. مادی هنوز آنقدر بچه بود که نمی‌توانست به آنها پیوندد، اما آنقدر هم بزرگ شده بود که از به‌بازی نگرفته شدن به‌گریه بیفتد. روزهایی که دو پسر بزرگتر نمی‌توانستند به‌موقع از کلبه مادرشان خارج شوند، بینتا به آنها دستور می‌داد که مادی را هم با خودشان ببرند، تا از زیر دست و پای او دور باشد. سه برادر دور دهکده راه می‌افتادند و به‌ترتیب سَنشان یکی پشت سر دیگری راه می‌رفتند و در این حال دو پسر بزرگتر راست به‌جلو نگاه می‌کردند و برادر کوچکتر با خوشحالی لبخند می‌زد و پشت سر آنها تقریباً می‌دوید تا خود را به آنها برساند کونتا وقتی آنها را می‌دید به‌خلاف میلش لبخند می‌زد.

دیگر کسی پشت سر کونتا راه نمی‌رفت، و کمتر اتفاق می‌افتاد که کسی بخواهد در کنار او راه برود، زیرا هم کافوهایش در تمام ساعات بیداری سرگرم انجام وظایف تازمشان بودند— و شاید هم مثل او در فکر فرو رفته بودند و در پاداشهای مرد شدن تردید داشتند. این درست است که به آنها قطعه زمین خصوصی داده شده و حالا دارند بر بزه‌ها و اموال دیگر می‌افزایند. اما زمینها کوچک، و کارشان سخت بود، و آنچه داشتند در مقایسه با آنچه مردان بزرگتر داشتند، به‌میزان خجالت‌آوری کم بود. آنها همچنین چشم و گوش دهکده شده بودند، اما حتی اگر آنها ظرفهای آشپزی را واری نمی‌کردند، باز هم تمیز بودند و هیچ کس مزرعه‌ها را لگد کوب نمی‌کرد، جز بوزینه‌ها یا پرندگان انبوه که گهگاه چنین می‌کردند. چیزی نگذشت که معلوم شد تمام کارهای واقعاً مهم را بزرگترها می‌کنند و مثل اینکه بخواهند دل مردهای تازه را خوش کرده باشند، فقط کاری به آنها می‌دهند که ظاهراً مهم و پُرمسئولیت می‌نماید. در واقع وقتی بزرگترها به این مردهای تازه نگاه می‌کردند، مثل این بود که آنها هم مثل دخترها بزور جلو خنده خود را می‌گیرند، حتی وقتی یکی از این مردها کاری را که واقعاً دشوار بود بی‌عیب انجام می‌داد. کونتا به خودش می‌گفت خوب، یک روز هم او بزرگ شده و یکی از همین مردهای بزرگتر می‌شود، و در آن روز نه تنها با وقار بیشتری جامه مردان را می‌پوشد، بلکه نسبت به مردان تازه محبت بیشتری نشان خواهد داد.

کونتا آن شب احساس ناآرامی می‌کرد— و دلش به‌حال خودش می‌سوخت — این بود که کلبه‌اش را ترک گفت تا تنهایی قدم بزند. با اینکه مقصدی نداشت، قدمهایش او را به‌سوی جمع بچه‌ها کشاند که صورتشان در نور آتش می‌درخشید و دور مادر بزرگها که قصه شبانه را برای کافوی اول دهکده می‌گفتند، نشسته بودند. کونتا روی زمین چمباتمه زد. آنقدر نزدیک بود که صدای پیرزن قصه‌گو را می‌شنید و

در عین حال آنقدر دور بود که کسی متوجه او نمی‌شد. وانمود می‌کرد که دارد تخته سنگی را زیر پایش واری می‌کند. یکی از پیرزنان پُرجین و چروک بازوهای پوست و استخوانی خود را تکان می‌داد و در برابر بچه‌ها و رجه‌ورجه می‌کرد و داستان چهار هزار جنگجوی شجاع پادشاه «کاسون» را تعریف می‌کرد که غرش پانصد طبل جنگی و صدای شیپور خرطوم‌های پانصد فیل آنها را به جنگ کشانده بود. داستانی بود که کونتا در بچگی بارها در کنار آتش شنیده بود و همانطور که به چهره مادی در ردیف جلو با چشمان گشاده و سووادو در ردیف عقبتر نگاه می‌کرد، احساس کرد که از شنیدن این داستان غمگین شده است.

آهی کشید، بلند شد و آهسته دور رفت—رفتن او چون آمدنش توجه کسی را جلب نکرد. در کنار آتشی دیگر لامین با دوستانش نشسته بودند و آیه‌های قرآن را قرائت می‌کردند. در کنار آتش دیگری بینتا با مادران دیگر نشسته بودند که درباره شوهرها و خانواده‌ها و بچه‌ها، آشپزی، خیاطی و آرایش صورت و موگپ می‌زدند. احساس کرد که آنجا هم جای او نیست. از کنار آنها گذشت و سرانجام خود را زیر شاخه‌های گسترده بانوباب یافت، جایی که مردان ژوفوره نشسته بودند و درباره اوضاع دهکده و مسائل مهم دیگر حرف می‌زدند. همانطور که در کنار آتش اول خود را خیلی بزرگتر از آن دیده بود که مقدمش را گرامی دارند، در اینجا هم خود را بیش از حد جوان یافت. اما جای دیگری نداشت که برود، این بود که کونتا در میان کسانی که نشان بیشتر از اومورو بود—همبارانهای کیتانگو—و در کنار شورای بزرگان نشسته بودند، نشست و شنید که یکی از آنها پرسید:

«در میان شما کسی می‌تواند بگوید که چند تن از ما دزدیده شده‌اند؟»

درباره برده‌گیری حرف می‌زدند؛ چیزی که از بیش از صد باران پیش، یعنی از وقتی توبوب آدمها را می‌دزدید و به زنجیر می‌کشید و با کشتی به آنسوی دریا و به سرزمین آدم‌خواران سفید می‌فرستاد، موضوع صحبت مردان در کنار آتش بود. پس از کمی سکوت، الیمامو گفت، «فقط باید از خداوند شکرگزار باشیم که حالا کمتر از آن وقتها شده است.»

یکی از بزرگترها با لحنی خشمگین گفت: «چون تعداد ما کمتر شده است، کمتر دزدیده می‌شویم.»

کیتانگو گفت: «من به طبلها گوش می‌کنم و دزدیده شده‌ها را می‌شمارم. گمان می‌کنم در هر ماه پنجاه تا شصت تا بشوند؛ آنهم فقط از این قسمت بولونگ.» هیچکس به این حرف واکنش نشان نداد، و کیتانگو اضافه کرد: «البته هیچ راهی برای حساب کردن تعداد کسانی که در جاهای دورتر و در آنسوی رودخانه گم می‌شوند، نداریم.»

آرافانگ پرسید: «چرا فقط کسانی را که توبوب با خودش می‌برد حساب کنیم؟»

باید با ثوبابهای سوخته‌ای راهم که زمانی دهکده‌ای در آنجا بوده به حساب بیاوریم. عده‌کسانی که توبوب در آتش سوزیها کشته و یا کسانی که در حال جنگ با توبوب کشته شده‌اند، بیشتر از کسانی است که او با خود برده است!»

مردها مدت زمانی دراز به آتش چشم دوختند و آنگاه یکی از بزرگترها سکوت را شکست: «توبوب هرگز نمی‌توانست این کار را بدون کمک مردم خود ما بکند. مندینکائیها، فولاه‌ها، وولوف‌ها، جولاه‌ها - هیچ کدام از قبیله‌های گامبیا نیست که خائن اسلاتی نداشته باشد. من همانوقت که بچه بودم دیدم این اسلاتی‌ها کسانی را که مانند خودشان بودند، کتک می‌زدند تا برای توبوب تند تر راه بروند.»

پیر ژوفوره گفت: «به خاطر پول توبوب ما به هم‌نوع خودمان بد می‌کنیم. طمع و خیانت - اینها چیزهایی هستند که توبوب در عوض کسانی که از ما دزدیده، به ما داده است.»

مدتی کسی حرف نزد و آتش آرام می‌سوخت. آنوقت کیتانگو دوباره به حرف آمد: «بدتر از پول توبوب اینست که بیخود و یکریز دروغ می‌گویند. این کار مثل نفس کشیدن برایش عادی است. این همان چیز است که ما را مغلوب او می‌کند.» پس از چند لحظه یکی از مردانی که یک کافو از کونتا جلوتر بود پرسید، «توبوب هیچوقت عوض نمی‌شود؟»

یکی از بزرگترها گفت: «چرا، وقتی که نی گل داد، توبوب هم عوض می‌شود!» چیزی نگذشت که از آتش فقط خاکستری که دود از آن برمی‌خاست باقی ماند، و مردان یکی یکی بلند شدند، کش و قوسی به بدنشان دادند و به هم، شب بخیر گفتند و به سوی کلبه‌هایشان رفتند. اما پنج سرد جوان کافوی سوم پشت سر آنها ماندند - یکی از آنها با خاکستر گرم آتش را پوشاند و بقیه، از جمله کونتا، مأمور بودند که نگهبان شب دهکده باشند. هر کدام از آنها مراقب یک گوشه پرچین بلند نبی دهکده بودند. بعد از آن حرفهای هشدار دهنده در کنار آتش، کونتا می‌دانست که بیدار ماندن برایش دشوار نخواهد بود، اما چندان میلی هم نداشت که در آن شب بخصوص از حریم امن دهکده دور باشد.

کونتا با قدمهای کوتاه دوید و به‌حالتی که امیدوار بود بیخیال جلوه کند، به طرف بقیه دوستانش که آن شب نگهبان بودند، دست تکان داد و از دروازه دهکده بیرون رفت و از بوته‌های خاردار کنار پرچین دهکده که لای آنها چوبهای نوک تیز کار گذاشته بودند، عبور کرد - و به مخفیگاه پربرگی رسید که می‌توانست از آنجا بخوبی دوروبر را در نور نقره‌فام آن شب مهتابی بباید. تا آنجا که می‌توانست، راحت نشست و نیزه را روی پایش گذاشت و زانوهایش را بهم نزدیک کرد و دستهایش را زیر بغلش زد تا گرم شود و خود را برای شب بیداری آماده کرد. نگاهش را تیز کرد و در میان بوته‌زارها هر حرکتی را دنبال می‌کرد؛ به صدای

جیرجیرکها، صدای تیز پرندگان شب، زوزه دور دست کفتارها و جیغ جانورانی که غافلگیر شده بودند، گوش می کرد، و به چیزهایی که آن شب مردان در کنار آتش گفته بودند، فکر می کرد. وقتی شب بی حادثه گذشت و سپیده سر زد، از اینکه به برده دزدان بر نخورده است، متعجب بود. از چیز دیگری هم تعجب کرد و آن این بود که برای اولین بار، در پرتوماه، لحظه ای به مشکلات شخصی خود فکر نکرده بود.

فصل ۲۹

کونتا گمان می کرد که تقریباً هر روز بینتا بر سر مسأله ای او را عذاب می دهد. نه اینکه مستقیماً چیزی بگوید یا کاری بکند، اما از راههای دیگر—نگاههای تند و گذرا و لحن صدا—کونتا می توانست تشخیص بدهد که مادرش این یا آن کارش را نمی پسندد. مخصوصاً مثل روز روشن بود که بینتا وقتی ببیند در کلبه کونتا چیز تازه ای هست که او که مادرش است آنرا تهیه نکرده است، خیلی ناراحت می شود. یک روز صبح وقتی بینتا وارد شد تا صبحانه کونتا را بدهد، دید که او برای اولین بار داندیکویی پوشیده که او ندوخته است. چنان پریشان شد که کم مانده بود کوس. کوس را که بخار از آن بلند می شد، روی کونتا بریزد. کونتا از اینکه یک پوست دباغی شده کفتار را داده بود تا آن داندیکو را بگیرد، احساس گناه می کرد؛ اما به مادرش هیچ توضیحی از این بابت نداد، هرچند که می دانست او سخت رنجیده است. از آن روز صبح به بعد می دانست که هر وقت مادرش برای او خوراک می آورد، با چشمانش هرچه را که در کلبه اوست، با دقت واری می کند تا ببیند چیز تازه ای پیدا می کند—چهارپایه، تشک، سطل، بشقاب، یا ظرفی—که هیچ ربطی به او که مادرش است، نداشته باشد. اگر چیز تازه ای بود، هرگز از چشم تیزبین بینتا پنهان نمی ماند. کونتا با خشم آنجا می نشست و می دید مادرش نگاهی می اندازد که انگار هیچ اهمیتی نمی دهد و متوجه هیچ چیز نشده است. بارها دیده بود که مادرش همین نگاه را به اوسورو هم می اندازد. اوسورو هم مثل کونتا می دانست که در چنین اوقاتی بینتا بی صبرانه می خواهد خودش را به چاه دهکده برساند تا به صدای بلند از وضع زندگی خود در نزد دیگر زنان دهکده بنالد—همه زنان مندینکا وقتی از شوهرشان ناراضی بودند همین کار را می کردند.

یک روز پیش از آنکه بینتا با صبحانه از راه برسد، کونتا سبزی را که بسیار زیبا بافته شده بود، درست جلو در کلبه اش گذاشت، به طوری که ممکن بود وقتی

مادرش وارد می‌شود، پایش به آن گیر کند و زمین بخورد. سبد را «چینا امبا کی» یکی از چند بیوه زن ژوفوره بافته بود. به نظر کونتا آن بیوه زن کمی جوانتر از مادرش بود. وقتی کونتا هنوز از بچه‌های کافوی دوم بود و بزجرانی می‌کرد، شوهر او به شکار رفته و دیگر هرگز بازنگشته بود. کلبه‌اش خیلی نزدیک کلبه نیوبوتو بود، و چون کونتا غالباً به دیدن نیوبوتو می‌رفت، این بود که او و بیوه زن همدیگر را زیاد می‌دیدند، و بتدریج که کونتا بزرگ می‌شد، با هم حرف می‌زدند. وقتی هدیه بیوه زن سبب شد که دوستان کونتا سربسر او بگذارند که چرا و چطور سبد به این گرانبهایی را به او داده است کونتا آزرده خاطر شد. همینکه بیتتا پا به کلبه گذاشت و سبد را دید — و شیوه بافتن بیوه زن را تشخیص داد — خودش را ناگهان از آن کنار کشید، انگار که عقب است و کمی طول کشید تا توانست بر خود مسلط شود.

بیتتا البته حتی کلمه‌ای در این باره نگفت، اما برای کونتا روشن شد که حرف خودش را به مادرش فهمانده است که دیگر پسر نیست و وقتش رسیده است که بیتتا اینهمه مادرانه با او رفتار نکند. کونتا فکر می‌کرد مسؤولیت عوض کردن رفتار مادرش برگردن اوست. در این باره نمی‌بایست با او مورو حرف بزند، چون می‌دانست اگر این کار را بکند، وضع مسخره‌ای پیش خواهد آمد. مسخره است که او از پدرش بخواهد به او یاد دهد چگونه بیتتا را وادار کند به پسرش به همان اندازه که به شوهرش احترام می‌گذارد، احترام بگذارد. کونتا با خود فکر کرد که این مشکل را با نیوبوتو در میان گذارد، اما وقتی به یاد آورد که پس از بازگشت از آموزش مردانگی، نیوبوتو چه رفتار عجیبی با او کرد؛ تغییر عقیده داد.

این بود که کونتا به قضاوت خود متکی شد و چیزی نگذشت که تصمیم گرفت دیگر به کلبه بیتتا، همانجایی که بیشتر زندگی خود را در آنجا گذرانده بود، نرود. و وقتی بیتتا غذا می‌آورد و جلو او می‌گذاشت و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید یا به او نگاه کند، از کلبه خارج می‌شد، کونتا همانجا بی‌حرکت می‌نشست و هیچ نمی‌گفت. سرانجام به‌طور جدی به فکر افتاد که ترتیب دیگری برای غذا خوردن خود بیابد. بیشتر تازه مردان جوان هنوز از آشپزخانه مادرشان غذا می‌خوردند، اما غذای بعضی از آنها را هم خواهر بزرگترشان، یا زن برادرشان می‌پخت. کونتا به خودش گفت اگر بیتتا کار را بدتر از این کند، زن دیگری را خواهد یافت که برایش غذا بپزد — شاید همان بیوه زنی که سبد به او داده بود. نپرسیده می‌دانست که بیوه زن با کمال میل برای او غذا خواهد پخت — و با اینهمه کونتا نمی‌خواست بیوه زن بداند که او حتی به چنین فکری افتاده است. کونتا و مادرش همچنان موقع غذا همدیگر را می‌دیدند — و چنان رفتار می‌کردند که انگار همدیگر را نمی‌بینند.

یک روز صبح زود، که شبش را کونتا در مزرعه‌های بادام زمینی نگهبانی داده بود و داشت باز می‌گشت، دید که از دور در پیشاپیش او سه مرد جوان با عجله راه

می‌روند. کونتا می‌توانست تشخیص دهد که آنها تقریباً همسن او هستند و باید کسانی باشند که از جای دیگری براه افتاده‌اند و در حال سفرند. فریادی کشید و توجه آنها را جلب کرد و به‌سویشان دوید تا به آنها سلامی بگوید. به کونتا گفتند که اهل دهکدهٔ باراکه یک روز و یک شب با ژوفوره فاصله دارد، هستند. گفتند در جستجوی طلا به‌سفر پرداخته‌اند. از قبیلهٔ «فلوپ» بودند، که یکی از شاخه‌های مندیکا است، اما کونتا برای اینکه حرفشان را بفهمد، مجبور بود با دقت به آنها گوش کند، آنها هم وقتی کونتا حرف می‌زد، همین کار را می‌کردند تا حرف او را بفهمند. کونتا به‌یاد سفری افتاد که با پدرش به دهکدهٔ تازهٔ عموهایش رفته بود، آنجا هم حرف بعضی از آدمها را، با اینکه فقط در دهکده‌هایی با دو سه روز فاصله از ژوفوره زندگی می‌کردند، نمی‌فهمید.

سفر سه مرد جوان کونتا را وسوسه می‌کرد. با خودش فکر کرد که بعضی از دوستانش هم ممکنست به این ماجرا علاقمند باشند. این بود که از آنها خواست که یک روز مهمان دهکده باشند. اما آنها تشکر کردند و دعوت را رد کردند و گفتند قرارشان اینست که در سومین روز سفرشان به جایی که می‌توان طلاشویی کرد برسند. بعد یکی از آنها از کونتا پرسید، «چرا تو با ما همراه نمی‌شوی؟»

کونتا که مرکز این فکر به‌خاطرش خطور نکرده بود، به آنها گفت نه و افزود با اینکه از پیشنهاد آنها خرسند است، کار مزرعه‌اش بسیار است و تازه وظایف دیگری هم دارد. و سه مرد جوان اظهار تأسف کردند. یکی از آنها گفت، «اگر تغییر عقیده دادی می‌توانی به ما بپیوندی.» به‌زانو نشستند و روی زمین نقشهٔ محل یافتن طلا را برای او کشیدند— در حدود دو روز و شب از ژوفوره فاصله داشت. پدر یکی از پسرها که نوازندهٔ دوره‌گردی بود، جای طلا را به آنها نشان داده بود.

کونتا همراه دوستان تازه‌اش آنقدر رفت تا به جایی رسیدند که جادهٔ مسافران دو شاخه می‌شد. بعد از آنکه سه مرد جاده‌ای را در پیش گرفتند که از کنار ژوفوره می‌گذشت— و رویشان را برگرداندند تا برای او دست تکان دهند— کونتا آهسته بطرف خانه‌اش براه افتاد. وقتی وارد کلبه‌اش شد، به فکر فرو رفت. روی تخت‌خوابش دراز کشید، و با اینکه تمام شب بیدار مانده بود، مثل این بود که باز نمی‌تواند بخوابد. شاید علت این بود که با خود فکر می‌کرد اگر دوستی به کارهای مزرعه‌اش برسد، می‌تواند به‌سفر برود. و می‌دانست که اگر فقط از بعضی از دوستانش خواهش کند، آنها حاضر خواهند بود وظیفهٔ نگهبانی مزارع را هم بعهده بگیرند— همانطور که اگر آنها از او خواهش می‌کردند، با کمال میل می‌پذیرفت.

فکر دیگری که به‌ذهن کونتا رسید، چنان او را تکان داد که از بستر بیرون جست: حالا که او مرد شده است، می‌تواند لاسین را هم با خود ببرد، همانطور که پدرش زمانی او را با خود برده بود. کونتا ساعتی بر کف خاکی کلبه‌اش قدم زد. در

ذهنش سرگرم حلاجی سؤالاتی بود که این فکر هیجان انگیز به وجود می آورد. پیش از همه این بود که آیا اومورو اجازه چنین سفری را به لامین که هنوز پسر بود و احتیاج به اجازه پدر داشت، خواهد داد. کونتا که حالا مرد شده بود، از اینکه درباره چیزی اجازه بخواهد، ناراحت می شد، و از اینها گذشته، اگر اومورو بگوید نه، چه؟ و تازه سؤال دیگر این بود که سه رفیق تازه اش وقتی او را با برادر کوچکش ببینند، چه خواهند گفت.

کونتا با خودش فکر می کرد چرا فقط برای اینکه محبتی به لامین کرده باشد در کلبه راه می رود و خود را دچار دردسر می کند. هر چه باشد از وقتی که از آموزش مردانگی بازگشته بود، لامین دیگر به اندازه سابق با او نزدیک نبود. اما کونتا می دانست که این وضع را نه او می خواهد نه لامین. پیش از آنکه کونتا از ژوفوره برود، آنها از بودن با هم لذت می بردند. اما حالا وقت لامین را «سوودو» می گرفت که همیشه دوروبر برادر بزرگترش می پلکید، همانطور که زمانی لامین غرق در غرور و تحسین دوروبر کونتا می پلکید. اما کونتا احساس می کرد که لامین در واقع هرگز این گونه احساسات خود را درباره او از دست نداده است. حتی احساس می کرد که لامین برادر بزرگش را بیش از همیشه تحسین می کند. فقط موضوع این بود که چون کونتا مرد شده بود، میانشان فاصله افتاده بود. قضیه این بود که مردها معمولاً چندان وقت خود را صرف پسرها نمی کنند، و تازه این را نه او می خواست، نه لامین؛ انکار که هیچ راهی برای از میان بردن این فاصله نبود—تا اینکه کونتا به فکر افتاد لامین را با خود به این سفر برای یافتن طلا ببرد.

«لامین پسر خوبی است. و نشان می دهد که تربیت خانوادگی خوبی دارد، و از بزهای من هم خوب مواظبت می کند.» کونتا با این کلمات سر صحبت را با اومورو باز کرد. چون می دانست که مردها تقریباً هیچوقت اصل مطلب را فوراً نمی گویند. اومورو هم البته این را می دانست. آهسته سر تکان داد و جواب داد: «بله من هم نظرم همین است.» کونتا تا آنجا که می توانست به آرامی برای پدرش تعریف کرد که سه دوست تازه پیدا کرده است که آنها از او دعوت کرده اند در یافتن طلا همراهشان باشد. کونتا نفس عمیقی کشید و سرانجام گفت: «در این فکر هستم که لامین ممکنست از این سفر خوشش بیاید.»

صورت اومورو هیچ چیز را نشان نمی داد. لحظه ای دراز گذشت، تا اینکه به حرف آمد. گفت، «برای هر پسر سفر خوبست—» و کونتا فهمید که پدرش دست کم بی چون و چرا نه نخواهد گفت. می توانست احساس کند که پدرش به او اطمینان دارد، اما می دانست که اومورو نگرانیهایی هم دارد، و از طرفی نمی خواهد بیش از آنچه لازم باشد، نگرانی خود را آشکار کند. اومورو با بی اعتنایی، مثل اینکه فقط بخواهد درباره هوای آن روز صحبت کند گفت: «بارانهاست که من در آن منطقه سفر نکرده ام.

مثل اینست که جاده را خیلی خوب به خاطر نمی آورم. کونتا می دانست پدرش - تا آنجا که به یاد می آورد او هیچوقت چیزی را فراموش نمی کرد - می خواهد بداند که آیا پسرش راه رسیدن به محل طلاشویی را می داند یا نه.

کونتا روی زمین زانو زد و با چوبی شروع به کشیدن راه کرد، مثل اینکه سالهاست که این جاده را می شناسد. در کنار جاده هم دایره هایی کشید که دهکده هایی را که نزدیک جاده بودند یا با آن فاصله ای داشتند، نشان بدهد. اوسورو هم با زانو روی زمین نشست. وقتی کونتا کشیدن نقشه جاده را تمام کرد اوسورو گفت: «اگر من بودم طوری می رفتم که از کنار همه دهکده ها بگذرم. اینطوری کمی بیشتر طول می کشید، اما امن تر است.»

کونتا سر تکان داد، امیدوار بود که مطمئن تر از آنچه ناگهان احساس می کرد، به نظر رسد. این فکر به خاطرش رسید که آن سه دوست با هم سفر می کنند و در نتیجه می توانند اشتباهات همدیگر را بگیرند، در حالی که او با برادر کوچکش سفر می کند و مسؤول او خواهد بود، و اگر خطایی بکند، هیچکس نیست که راهنمایش باشد.

آنوقت کونتا دید که انگشت اوسورو به دور ثلث آخر جاده دایره ای می کشد، اوسورو گفت: «در این منطقه کمتر کسی به زبان مندینکا حرف می زند.» کونتا درسی را که در آموزش مردانگی به او داده بودند، به یاد آورد و به چشمان پدرش نگاه کرد. و گفت: «خورشید و ستارگان راه را به من نشان خواهند داد.»

لحظه ای طولانی گذشت، و آنوقت اوسورو دوباره به حرف آمد: «فکر می کنم که به کلبه مادرت بروم.» قلب کونتا فرو ریخت. می دانست که پدرش به این ترتیب می خواهد بگوید که اجازه داده است و احساس می کند بهترین کار اینست که او شخصاً تصمیم خود را به بیلتا بگوید.

اوسورو مدت زیادی در کلبه بیلتا نماند. سرانجام آنجا را ترک کرد و به کلبه خودش رفت. اندکی بعد بیلتا با حال پریشان از در کلبه اش خارج شد و در حالی که سر لرزانش را محکم در دستانش می فشرد، جیغ کشید، «مادی! سوادوا!» و آندوشتابان از دیگر بچه ها جدا شدند و بسوی او دویدند.

حالا بقیه مادران از کلبه هایشان بیرون آمدند، و دختران شوهر نکرده، همه پشت سر بیلتا براه افتادند و او در حالی که نعره می زد و دو پسرش را زیر بال خود می کشید، بطرف چاه شتافت. وقتی به آنجا رسیدند، همه زنهای دور او جمع شدند و او در حال گریه و زاری به آنها گفت که حالا فقط دو بچه برایش مانده است، چون بی-تردید دو فرزند دیگرش را توبوب خواهد برد.

یک دختر کافوی دوم که نمی توانست خبر سفر کونتا با لاسین را پیش خود نگه دارد، از دهکده خارج شد و به آنجا که پسرهای کافوی او داشتند بزها را می چرانند، رفت. اندکی بعد، در دهکده همه سرشان را برگرداندند و با دیدن

پسری که از شادی مثل دیوانه‌ها آنقدر بلند فریاد می‌کشید که گویی می‌خواهد نیاکانشان را از خواب بیدار کند، لبخند می‌زدند. لامین در کنار کلبه مادرش او را یافت و با اینکه هنوز یک سروگردن از مادرش کوتاه‌تر بود، به آغوش او پرید و بوسه‌های آبدار و جانانه‌ای بر پیشانی او زد، طوری که بینتا تعادل خود را از دست داد و فریاد کشید که دست از سرش بردارد. وقتی دوباره بینتا تعادل خود را باز یافت، تکه چوبی از آن نزدیکی برداشت و با آن ضربه‌ای به لامین زد. باز هم می‌خواست این کار را بکند که لامین دور شد و — بی‌آنکه احساس درد کند — بسوی کلبه کونتا دوید. در نزده وارد کلبه شد. فکرش را نمی‌شد کرد که کسی این‌طور سرزده، وارد کلبه‌ای شود — اما کونتا بعد از نگاهی که به صورت برادرش کرد، این گستاخی را ندیده گرفت. لامین ایستاده بود و به برادر بزرگش نگاه می‌کرد. پسرک که آماده گفتن چیزی بود، تمام بدنش می‌لرزید. و کونتا در آن لحظه چنان عشقی به لامین احساس می‌کرد که می‌خواست او را در آغوش بگیرد، اما بر خود غلبه کرد.

کونتا صدای خود را که آهنگی کم و بیش تلخ داشت، شنید، «می‌بینم که شنیده‌ای. فردا بعد از نماز صبح حرکت می‌کنیم.»

کونتا مرد شده بود یا نشده بود، به هر حال مواظب بود که نزدیک کلبه بینتا حرکت نکند. مجبور بود به سرعت به دیدن چندتن از دوستانش برود که از مزرعه‌اش مواظبت کنند و در غیاب او وظیفه نگهبانی را بجای او انجام دهند. کونتا از صدای ناله بینتا می‌توانست بفهمد که او کجاست. بینتا دست مادی و سووادو را به دست گرفته بود و دور دهکده به راه افتاده بود و با گریه و تا آنجا که می‌توانست به صدای بلند می‌گفت، «فقط این دو تا برایم مانده‌اند!» اما او هم مثل هر کس دیگری در ژوفوره می‌دانست که هر چه احساس کند یا بگوید یا بکند فایده‌ای ندارد، چون اوسورو حرفش را زده است.

فصل ۳۰

در کنار درخت مسافران، کونتا دعا کرد که سفرشان به سلامت باشد. بعد برای اینکه سفرشان پر برکت هم باشد، پای مرغی را که با خودش آورده بود، به یکی از شاخه‌های پایین‌تر بست و مرغ را در حالی که پروبال می‌زد و قدقد می‌کرد، همانجا رها کرد. و به این ترتیب او و لامین در جاده براه افتادند، کونتا با اینکه سرش را بر نمی‌گرداند و نگاه نمی‌کرد، می‌دانست که لامین سخت می‌کوشد تا پای پای او راه

بیاید، و در همین حال تعادل بقچه‌ای را که بر سر داشت حفظ کند— و از طرفی کاری نکند که کونتا متوجه این دو موضوع بشود.

بعد از ساعتی جاده به درختی کوتاه و پهن که ردیف ردیف به آن خرمهره بسته بودند، رسید. کونتا می‌خواست به لامین توضیح دهد که این چه معنی دارد. می‌خواست بگوید که در آن نزدیکی چند نفر انگشت‌شمار از مندینکاییها که هنوز کافر مانده‌اند به خدا اعتقاد ندارند و انقیه می‌کشند و در چپق‌هایی از چوب و ظرف گلی توتون دود می‌کنند و آبجو می‌نوشند، زندگی می‌کنند. اما نگفت. مهمتر از آن، این بود که لامین انضباط راه‌پیمایی در سکوت را بیاموزد. ظهر که شد کونتا می‌دانست که پا و کف پای لامین سخت اذیت شده‌اند. به علاوه گردنش هم باید در زیر بقچه سنگین به درد آمده باشد. اما می‌بایست با وجود درد به راه رفتن ادامه دهد، چون هرپسری فقط به این ترتیب بود که می‌توانست بدن و روح خود را قوی کند. در عین حال کونتا می‌دانست که لامین اگر پیش از آنکه از پا بیفتد، بایستد، غرورش شکسته خواهد شد.

جاده‌ای را که از کنار اولین دهکده می‌گذشت، در پیش گرفتند تا وارد دهکده نشوند. و بزودی بچه‌های کافوی اول از دهکده بیرون ریختند تا آنها را ببینند. کونتا و لامین آنها را از خود دور کردند. کونتا هنوز به پشت‌سر نگاه نمی‌کرد اما می‌دانست که لامین برای نمایش پیش بچه‌ها قدم‌هایش را تندتر کرده و پشتش را راست‌تر نگه‌داشته است. وقتی از کودکان دور شدند و دهکده را پشت‌سر گذاشتند، ذهن کونتا لامین را از یاد برده بود و به فکرهای دیگر سرگرم بود. یکبار دیگر به فکر طبلی افتاد که خیال داشت برای خود بسازد— همانطور که معمول مردانی که نقاب و صورتک می‌ساختند بود، کونتا اول شکل آنرا در ذهن خود طرح کرد. برای سرطبل پوست بز جوانی را قبلاکنده و در کلبه‌اش دباغی کرده بود و جایی را سراغ داشت— اندکی دورتر از شالیزار زنان— که می‌توانست در آنجا چوب محکمی را که برای کاسه محکم طبل لازم داشت، بیابد. کونتا تقریباً می‌توانست صدای طبلش را هم بشنود.

جاده، آنها را به پیشه‌ای رساند و کونتا نیزه‌اش را محکم‌تر در دست فشرد، به او یاد داده بودند که این کار را بکند. با احتیاط به راه رفتن ادامه داد— آنگاه ایستاد و بسیار آرام گوش خواباند. لامین پشت سر او با چشمان از حدقه در آمده ایستاده بود و از ترس نفس را در سینه حبس کرده بود. لحظه‌ای بعد برادر بزرگش آرام گرفت و دوباره به راه افتاد، بسوی آنچه کونتا فهمید— و خیالش راحت شد— که صدای مردانی است که در هنگام کار آواز می‌خوانند. چیزی نگذشت که او و لامین وارد منطقه بازی شدند و دیدند دوازده مرد بلی را که با تراشیدن و خالی کردن تنه درخت ساخته‌اند، با طناب می‌کشند. درختی را انداخته بودند و زیر آفتاب خشک کرده و بریده بودند و حالا داشتند آنرا می‌کشیدند تا به رودخانه برسانند. هر بار که طناب را می‌کشیدند، مصراعی از شعری را به آواز می‌خواندند که ترجیع‌بند آن چنین بود،

« همه با هم ». و دوباره از نو، هربار که بلم را به اندازه طول یک دست می کشیدند و این کار را تکرار می کردند. کونتا بسوی مردها دست تکان داد و آنها هم دست تکان دادند. آنگاه کونتا از کنارشان گذشت و با خود فکر کرد که یادش باشد بعداً به لامین بگوید این مردها که بودند و چرا بلم را از درختی که در جنگل روئیده بود، ساخته بودند؛ و نه از درختانی که در کنار رودخانه می روید؛ آنها از دهکده « کروان » بودند، همانجا که بهترین بلم ها را می سازند، و می دانند که فقط درختان جنگل روی آب شناور می مانند.

کونتا دوباره به یاد مردان جوان اهل بارا افتاد، که به خیال رسیدن به آنها به این سفر پرداخته بودند. عجیب بود که با اینکه هرگز قبلاً همدیگر را ندیده بودند، مثل برادر شده بودند. شاید به این علت بود که آنها هم مندینکایی بودند. حرفهایشان برای او تازه بود، اما باطنشان با او متفاوت نبود. او هم مثل آنها تصمیم گرفت دهکده - اش را ترک کند تا ثروتی به دست بیاورد - و اندکی هیجان - و پیش از باران بزرگ بعدی به خانه اش بازگردد.

در نیمه های بعد از ظهر وقتی هنگام نماز «الانسارو» نزدیک شد، کونتا در جایی که جویباری از میان درختان می گذشت، از جاده بیرون زد. بی آنکه به لامین نگاه کند، بار را از سرش برداشت و کش و قوسی به بدنش داد و خم شد و چند مشت آب به صورتش زد. پس از آن چند جرعه آب نوشید و همانطور که زیر لب دعا می کرد، صدای افتادن بچه لامین را شنید. بعد از دعا از جا جست تا او را ملامت کند و دید که برادرش با چه زحمتی روی زمین می خزد تا خود را به آب برساند. با اینکه کونتا صدایش را خشن کرد: « هربار کم آب بخور! » بعد از آنکه لامین آب خورد، کونتا با خود فکر کرد که یک ساعت استراحت در اینجا کافی خواهد بود. با خود فکر کرد لامین بعد از آنکه چند لقمه غذا خورد، باید بتواند تا نماز «فیترو» یعنی نماز مغرب، براه رفتن ادامه دهد و آنوقت غذای بیشتری می خورند و می خوابند و حسابی استراحت می کنند.

اما لامین آنقدر خسته بود که حتی نمی توانست چیزی بخورد. همانجا که از چشمه آب نوشیده بود سرش را روی زمین گذاشت و دستانش را باز کرد و در حالیکه کف دستانش رو به آسمان بود، دراز کشید. کونتا بی سرو صدا چند قدمی پیش رفت تا به ترکهای کف پای لامین نگاه کند. هنوز خون نیامده بود. کونتا به گوشه ای رفت و چرتی زد و هنگامی که برخاست از بچه اش به اندازه دو نفر گوشت بیرون آورد. لامین را تکان داد و بیدار کرد و با هم خوردند. چیزی نگذشت که دوباره در جاده بودند و جاده از تمام پیچ ها و نشانه هایی که مردان جوان بارا نقشه اش را برای کونتا روی زمین کشیده بودند، می گذشت. در نزدیکی یکی از دهکده ها دو مادر بزرگ پیر و دو دختر جوان را با چند بچه از کافوی اول دیدند که داشتند خرچنگ می گرفتند، دستشان را

مثل نیزه ناگهان به چشمه‌ای پرتاب می‌کردند و بهشتاب شکار خود را از آب بیرون می‌کشیدند.

دمدمه‌های غروب، هنگامی که لامین دیگر دمبدم دستش را به بقچه بالای سرش می‌رساند، کونتا در برابر خود دسته‌ای از مرغان بزرگ جنگلی را دید که دور می‌زدند تا به زمین بنشینند. ناگهان کونتا از راه رفتن باز ایستاد و پنهان شد، لامین هم پشت بوته‌ای زانو زد. کونتا لبش را جمع کرد و صدای مرغ نری را که می‌خواهد جفتگیری کند درآورد. چیزی نگذشت که چند مرغ چاق و چله پدیدار شدند و اردکشوار راه رفتند. سرشان را راست گرفته بودند و به اطراف نگاه می‌کردند که تیری که کونتا رها کرد به یکی از آنها خورد. کونتا سر مرغ را با یک حرکت کند و گذاشت که خونس بریزد و در هنگامی که پرنده روی آتش کباب می‌شد، پناهگاهی از بوته‌ها ساخت، و نماز خواند. پس از نماز، چند بلال وحشی که سرراه‌کنده بود روی آتش گذاشت، و لامین را از خواب بیدار کرد. از لحظه‌ای که بقچه را از روی سرشان به زمین گذاشته بودند، لامین خوابش برده بود. و حالا هم غذا خورده و نخورده خود را روی خزه‌های نرم، زیر سقفی کج از شاخه‌های پر برگ انداخت و دوباره بیصدا به خواب رفت.

کونتا زانویش را در هوای آرام و خاموش شب بغل کرد و نشست. در فاصله‌ای نه چندان دور گفتارها زوزه سر داده بودند. چند لحظه‌ای فکرش را به تشخیص صداها و دیگر جنگل مشغول کرد. آنوقت سه بار از دور صدای آهنگین شیپوری را شنید. می‌دانست که این صدا، صدای دمیدن الیماموی دهکده مجاور در دندان پوک فیل است که مردم را به نماز آخر می‌خواند. با خود فکر کرد کاش لامین بیدار بود و این صدای خیال‌انگیز را می‌شنید، کم و بیش مثل صدای آدمیزاد بود. اما اندکی بعد از این فکر خنده‌اش گرفت، چون برادرش در حالی بود که نمی‌توانست اهمیتی بدهد که چه چیزی چه صدایی می‌دهد. کونتا دعایی خواند و خودش هم به خواب رفت.

اندکی بعد از طلوع آفتاب از کنار آن دهکده عبور می‌کردند و آهنگ موزون هاون زنان را که کوس کوس برای حلیم صبح می‌کوبیدند، شنیدند. کونتا تقریباً می‌توانست مزه آنرا هم حس کند. اما از راه رفتن باز نایستاد. چندان دور نشده بودند که به دهکده دیگری رسیدند و وقتی که از کنار آن می‌گذشتند مردان از مسجد بیرون می‌آمدند و زنان در اطراف آتش آشپزخانه‌شان هیاهو برافراشته بودند. کونتا دورتر از دهکده مرد پیری را دید که کنار جاده نشسته بود. روی چند خر مهره خم شده بود، و آنها را روی یک سینی پهن نی بهم می‌زد و بهم می‌زد و زیر لب با خود چیزی می‌گفت. کونتا برای اینکه حواس او را پرت نکند، به آرامی از کنارش می‌گذشت که پیرمرد سر بلند کرد و آنها را به جایی که خود نشسته بود، فراخواند.

با صدای زیر و لرزان به آنها گفت: «من از دهکده «کوتا کوندا» می‌آیم که

در قلمرو «وولی» است، همانجا که خورشید بر جنگل «سیمبانی» می‌تابد. شما اهل کجا هستید؟» کونتا به او گفت: «از دهکده ژوفوره»، و پیرمرد سر تکان داد، «نام آنرا شنیده‌ام.» پیرمرد گفت که دارد با خرمهره‌هایش فال می‌گیرد تا بداند که سفرش به شهر تمبوکتوچه خواهد شد. می‌گفت، «می‌خواهم پیش از مرگ این شهر را ببینم.» و از آنها پرسید که آیا می‌توانند کمکی به او بکنند. کونتا گفت، «ما فقیر هستیم پدر بزرگ، اما خوشحال می‌شویم هرچه داریم با شما سهم کنیم.» این را گفت و بقچه را از روی سر پایین آورد و از آن مقداری قورمه بیرون آورد و به پیرمرد داد. پیرمرد هم از او تشکر کرد و گوشت را در دامنش گذاشت.

پس از آن به هردو خیره شد و پرسید، «شما با هم برادرید که سفر می‌کنید؟»

کونتا پاسخ داد: «بله پدر بزرگ، برادریم.»

پیرمرد گفت، «خوبست.» و دوتا از خرمهره‌هایش را برداشت یکی را به کونتا داد و گفت: «این را به خورجین شکارِت بپرداز، منفعت خوبی برایت خواهد آورد.» بعد یکی دیگر را به لامین داد و گفت: «و تو جوان این را نگاه دار تا وقتی که تو هم بزرگ شوی و یک خورجین شکار داشته باشی.» هردو از او تشکر کردند و او برایشان دعا کرد تا خداوند به آنها خیر و خوشی عطا کند.

پس از مدتی راه پیمایی کونتا فکر کرد وقتش رسیده است سکوت خود را با لامین بشکند. بی‌آنکه بایستد با رویش را به عقب برگرداند، شروع به صحبت کرد: «برادر کوچکم، در افسانه‌ها آمده است که مندینکاییهای مسافر، آن شهری را که پیرمرد می‌خواهد به آنجا برود نامگذاری کردند. در آنجا حشره‌ای یافتند که هرگز ندیده بودند، این بود که آنجا را «تومبوکوتو» نام نهادند، یعنی «حشره جدید.» وقتی جوانی از لامین نشنید، رو برگرداند؛ لامین خیلی از او عقب مانده بود، و روی بقچه که از سرش افتاده و باز شده بود خم شده و سعی می‌کرد دوباره آنرا ببندد. کونتا دوان دوان بازگشت. فهمید علت افتادن بقچه از سر لامین اینست که او دائماً دستش را به آن می‌گرفته و در نتیجه گره بقچه شل شده و لامین آنرا از سرش برداشته و بر زمین گذاشته و نمی‌خواسته که قانون حرف نزدن را بشکند و از کونتا بخواهد که توقف کند. وقتی کونتا دوباره بقچه را گره می‌زد، از پای لامین خون می‌آمد، و او انتظارش را داشت و در این باره چیزی نگفت. وقتی لامین دوباره بقچه را روی سر گذاشت، اشک در چشمانش درخشید، و آنها دوباره براه افتادند. کونتا خود را سرزنش می‌کرد که چرا متوجه عقب افتادن لامین نشده است.

چندان پیش نرفته بودند که لامین جیغ خفه‌ای کشید. کونتا که فکر کرد او روی خاری پا گذاشته است، رویش را برگرداند و دید برادرش به پلنگ بزرگی که روی شاخه درختی پهن شده خیره مانده است. اگر براه خود ادامه می‌دادند، چند لحظه دیگر از زیر آن درخت می‌گشتند. پلنگ صدای س س س س س س از خود درآورد

و با تنبلی به میان شاخ و برگ درخت رفت و از نظر معوشد. کونتا بکه خورد و براه رفتن ادامه داد، این بار احساس خطر کرد و خشمگین و نگران شد. چرا او آن پلنگ را ندیده بود؟ البته شاید پلنگ فقط می‌خواست کسی او را نبیند و اگر آنها همان موقع از زیر درخت رد می‌شدند، پلنگ روی آنها نمی‌جهید؛ چون گربه‌های بزرگ حمله نمی‌کنند، مگر آنکه خیلی گرسنه باشند؛ و حتی در روز، کمتر به جانورانی که معمولاً شکارشان هستند حمله می‌کنند؛ و رویهمرفته به آدمیزاد خیلی کم حمله می‌کنند، مگر آنکه آدمها آنها را در جایی گیر بیندازند، یا آنها را خشمگین و یا زخمی کنند. با اینهمه تصویر آن بز آبتن که در آن روزهای بزچرانی او پلنگی به آن حمله کرد و شکمش را درید، دوباره در ذهن کونتا نقش بست. اخطار جدی کینتانگو را تقریباً در گوش خود شنید: «حواس شکارچی باید سرجایش باشد. باید چیزی را بشنود که دیگران نمی‌شنوند، چیزهایی را بو بکشد که دیگران نمی‌توانند. باید در میان تاریکی ببیند.» اما درحالی که او غرق در افکار شخصی خود بی‌هوا راه می‌رفت، لامین بود که پلنگ را دید. بیشتر مشکلات کونتا ناشی از همین عادت بدش بود، می‌بایست این عادت بد را از سر خود بیندازد. فوراً و بی‌آنکه از حرکت بازایستد، خم شد و سنگی از روی زمین برداشت، سه بار روی آن تف کرد و آنرا به پشت سرش روی جاده پرت کرد. این سنگ ارواح بدشگون را پشت سر آنها جا گذاشت.

درحالی که آفتاب سوزان بر آنها می‌تابید، به راه رفتن ادامه دادند. به منطقه‌ای رسیدند که درختان سبز جنگل جای خود را به نخلهای روغن دادند. و در جاده گلی و ترک خورده از کنار دهکده‌های تفته و غبارآلود می‌گشتند؛ دهکده‌هایی که در آنجا هم—درست مثل ژوفوره—بچه‌های کافوی اول دستجمعی می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند، مردها زیر باثوباب جمع شده و استراحت می‌کردند و زنان در کنار چاه پشت سر این و آن غیبت می‌کردند. اما کونتا با خود فکرمی کرد که چرا گذاشته‌اند بزهایشان در کنار سگها و مرغها در اطراف دهکده‌ها سرگردان بمانند، و حال آنکه می‌بایست بزها با درحال چرا باشند یا در آغله‌ها، درست مثل ژوفوره. سرانجام کونتا به این نتیجه رسید که اینها باید مردمانی عجیب و متفاوت باشند.

از ناحیه‌ای خشک و شنزار که بر زمینش میوه‌های خشک درخت عجیب باثوباب دیده می‌شد، می‌گشتند. هنگام نماز که رسید، استراحت کردند و غذای سبکی خوردند، و کونتا بچه لامین و کف پاهایش را واری کرد، دیگر خونریزی پای لامین کمتر شده بود. چند دوراهی را پشت سر گذاشتند، تا اینکه سرانجام تنه باثوباب کهنسالی را همانطور که مردان جوان وصفش کرده بودند، دیدند. حتماً این درخت صدها باران عمر کرده بود و حالا داشت می‌مرد، آنچه را یکی از آن مردان جوان به او گفته بود، به لامین گفت: «گریویی در تنه این درخت زندگی می‌کند» و از معلومات خودش استفاده کرد و گفت که گریوها همیشه به خلاف آدمهای دیگر دفن

نمی‌شوند، بلکه آنها را در تنه توخالی باثوبابهای کهنسال می‌گذارند. چون هم درختان و هم تاریخهایی که در حافظه گریوها هست، زمان نمی‌شناسند. کونتا گفت: «حالا نزدیک شده‌ایم.» آرزو می‌کرد که کاش آن طبلی را که می‌خواست بسازد، همراه خود داشت و با آن می‌توانست پیشاپیش به دوستانش خبر بدهد. آفتاب غروب می‌کرد که سرانجام به گودالهای گلی رسیدند و سه مرد جوان را در آنجا دیدند.

آنها از دیدن او خوشحال شدند و فریاد کشیدند: «می‌دانستیم که می‌آیی!» به لامین اعتنایی نکردند، مثل اینکه برادر کافوی دوم خود آنها باشد. سه مرد جوان همانطور که تندوتند حرف می‌زدند، با افتخار خاکه طلایی را که جمع کرده بودند نشان دادند. سپیده‌دم روز بعد کونتا و لامین هم به آنها پیوستند و تکه‌های گِل چسبناک را می‌کنند و در کوزه‌های بزرگ آب می‌انداختند. بعد از آنکه کوزه را تکان تکان می‌دادند؛ ذره ذره، آب گل آلود را به زمین می‌ریختند و با احتیاط انگشتانشان را در آب فرو می‌کردند تا حس کنند که آیا طلا در کف کوزه رسوب کرده است یا نه. گاهی ذره‌ای به ریزی دانه آرزو، یا شاید اندکی بزرگتر بدستشان می‌خورد.

چنان سرگرم کارشان بودند که دیگر وقتی برای حرف زدن نمی‌ماند. انگار که لامین در جستجوی طلا حتی درد عضله‌هایش را فراموش کرده بود. هر دانه گرانبهای طلا را در ساقه توخالی شاهپر کبوتران جنگل که سوراخ زیر آنرا با ذره‌ای پنبه گرفته بودند می‌انداختند. کونتا و لامین شش ساقه را پر کرده بودند که سه مرد جوان گفتند دیگر کافی است. و ادامه دادند که می‌خواهند در جاده پیش بروند تا به اعماق این منطقه برسند و در آنجا دندان فیل بیابند. گفتند به آنها گفته شده که در جایی، فیلهای پیر وقتی می‌خواهند برای خوراکی‌شان درختان کوچک و علفهای سفت را از ریشه درآورند، گاهی دندانهایشان می‌شکند. شنیده بودند که اگر کسی بتواند گورستان مخفی فیلهای را پیدا کند، گنجی از دندان در آنجا خواهد یافت. و پرسیدند که آیا کونتا دلش می‌خواهد به آنها ملحق شود؟ کونتا وسوسه شده بود، مثل این بود که یافتن عاج از یافتن طلا هیجان‌انگیزتر باشد. اما نمی‌توانست برود— چون لامین همراهش بود. با تأسف از دعوت آنها تشکر کرد و گفت که ناچار است با برادرش به خانه بازگردد. به گرمی خدا حافظی کردند، اما پیش از خدا حافظی مردان جوان را مجبور کرد تا دعوت او را بپذیرند و سر راه بازگشت به بارا، سری به ژوفوره بزنند تا از آنها پذیرایی کند.

راه بازگشت به ژوفوره به نظر کونتا کوتاه‌تر می‌آمد. خونریزی پای لامین بیشتر شد و از زمانی که کونتا شاهپرها را به او داد و گفت، «مادرت حتماً از اینها خوشش می‌آید» تندتر راه می‌رفت. خوشحالی لامین از خوشحالی خود کونتا که برادرش را به سفر برده بود، همانطور که روزی پدرش او را برده بود— و همانطور که روزی لامین سووادو را خواهد برد و سووادو روزی مادی را خواهد برد— بیشتر نبود. داشتند

به درخت مسافران ژوفوره نزدیک می‌شدند که کونتا صدای افتادن بچه از روی سر لامین را شنید. کونتا عصبانی رویش را برگرداند، اما حالت التماس را در چهره برادرش خواند. به تندی گفت: «باشد، بعداً برش می‌داریم!» لامین بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، درد عضلات و خونریزی پایش را فراموش کرد و مثل تیر از کنار کونتا گذشت و بسوی دهکده دوید، پاهای قلمی‌اش هرگز بدنش را به این تندی نبرده بود. وقتی کونتا وارد دهکده شد، زنان و کودکان با هیجان دور پینتا را که شش‌ساقه پر را به موهایش زده بود گرفته بودند. معلوم بود که خیالش راحت شده و احساس خوشبختی می‌کند. لحظه‌ای بعد نگاه پینتا و کونتا با مهربانی و گرمی با یکدیگر به هم دوخته شد، این خیلی بالاتر از درودهایی بود که معمولاً مادر و پسر بزرگش بعد از بازگشت پسر از سفر با هم رد و بدل می‌کنند. زن‌ها با صدای «کلاک» زبانشان بزودی به گوش همه اهالی ژوفوره رساندند که دو پسر بزرگ خانواده کینته با خودشان چه آورده‌اند. یک مادر بزرگ پیر می‌گفت: «یک گاو در کله پینتا است!» — آنقدر طلا در ساقه پر هست که می‌توان با آن یک گاو خرید — و بقیه زن‌ها هم یک‌صدا فریاد می‌زدند و حرف او را تکرار می‌کردند.

اومورو وقتی کونتا را دید فقط به او گفت: «کارت خوب بود.» اما احساس درونی میان آنها بی‌آنکه حتی کلمه‌ای حرف بزنند، از احساس میان کونتا و پینتا هم قویتر بود. روزهای بعد بزرگترهایی که کونتا را در دهکده می‌دیدند، با او بطرز بخصوصی حرف می‌زدند و به او لبخند می‌زدند؛ کونتا هم با وقار و ادای احترام به آنها پاسخ می‌گفت. حتی بچه‌های کوچک کافی دوم که به سن سوادو بودند، وقتی کونتا را می‌دیدند انگار که یکی از بزرگترها باشد، می‌گفتند «سلام!» و کف دستشان را به نشانه احترام روی سینه می‌گذاشتند تا او رد شود. حتی کونتا یک‌روز شنید که پینتا دارد با دوستانش از «دو مردی که به آنها غذا می‌دهم» حرف می‌زند و از اینکه بالاخره مادرش تشخیص داده که او مرد است، احساس غرور کرد.

حالا دیگر کونتا حرفی نداشت که پینتا نه تنها به او غذا بدهد، بلکه کارهای دیگری هم بکند، مثلاً کتله‌های سرش را بجورد. پینتا قبلاً از اینکه این کار را نمی‌کند، خیلی دلخور بود، و حالا همه کارهایش را با لبخند انجام می‌داد، حتی به هنگام آشپزی زیر لب آوازی خواند. کونتا خودمانی از او می‌خواست که اگر کاری هست برایش انجام دهد و اگر پینتا کاری داشت می‌گفت. و هر کاری بود، کونتا بمحض اینکه مجالی می‌یافت، انجام می‌داد. مثلاً اگر لامین و سوادو داشتند با سرو صدای زیاد بازی می‌کردند، کافی بود کونتا نگاهی به آنها بیندازد تا فوراً ساکت شوند و از بازی دست بکشند. کونتا دوست داشت مادی را به هوا بیندازد و بگیرد و مادی از این کار بیشتر از کونتا لذت می‌برد. لامین به برادرش که مرد شده بود، چنان احترام می‌گذاشت که انگار فقط خدا از او بالاتر است. چنان مواظب هفت بز کونتا بود — که

داشتند زیاد می‌شدند— که انگار این بزها از طلا هستند، و با اشتیاق در کارهای مزرعه کوس کوس و بادام زمینی به کونتا کمک می‌کرد. هرگاه بی‌تتا در اطراف کلبه‌اش کاری داشت، کونتا هر سه بچه را با خود می‌برد و از زیر دست و پای مادرش دور می‌کرد و مادرش در کنار در کلبه بال‌بخت می‌ایستاد و دور شدن بچه‌هایش را تماشا می‌کرد. کونتا مادی را قلمدوش می‌کرد، و لامین به دنبال آنها راه می‌افتاد— و مثل خروس می‌خرامید— و سووادو با حسادت پشت سر آنها بود. کونتا با خودش فکر می‌کرد که خوش می‌گذرد— آنقدر خوش می‌گذشت که می‌خواست در دل آرزو کند روزی او هم خانواده‌ای به این خوبی داشته باشد، اما به خود گفت نه پیش از آنکه موقع مناسب فرا رسد، و البته تا آن روز خیلی مانده بود.

فصل ۳۱

از آنجا که کونتا و بقیه کافوی او مرد شده بودند و حالا اجازه داشتند هر کاری بکنند مگر کارهایی که با وظایفشان منافات داشت، در عقب‌ترین ردیفهای جلسه‌های رسمی شورای بزرگان، که هر ماه زیر درخت بانوباب کهنسال ژوفوره تشکیل می‌شد، می‌نشستند. شش پیرمرد ژوفوره زیر درخت روی پوست دباغی شده، و خیلی نزدیک به یکدیگر می‌نشستند و چنان می‌نمود که گفتمی به اندازه خود درخت عمر دارند. کونتا با خود فکر می‌کرد آنها آنقدر پیرند که انگار همسن خود درختند و از همان چوب آنها را تراشیده‌اند، جز آنکه مثل آبنوس سیاه بودند و جامه سپید بلندی بر تن و عرقچین بر سر داشتند. در برابر آنها کسانی نشسته بودند که مشکلاتی یا نزاعی داشتند که می‌بایست حل شود. پشت سر مراجعان، بزرگترهایی مثل اومورو در ردیفهای مختلف، به تناسب سنشان، و پشت سر آنها مردان تازه از کافوی کونتا نشسته بودند. پشت سر آنها زنان ژوفوره می‌توانستند بنشینند، هر چند آنها کمتر در اینگونه جلسه‌ها شرکت می‌کردند، مگر وقتی که پای یکی از افراد نزدیک خانواده‌شان در مسأله‌ای که می‌بایست حل شود، در میان بود. خیلی بندرت اتفاق می‌افتاد که همه زنان در این جلسه‌ها جمع باشند— مگر وقتی که خیال می‌کردند در آن مورد بخصوص قضایایی هست که می‌توانند درباره آن به وراجی و غیبت پردازند.

وقتی شورا فقط برای رسیدگی به امور صرفاً اداری تشکیل می‌شد؛ مثلاً روابط ژوفوره با دهکده‌های دیگر، هیچ زنی حضور نمی‌یافت. اما روزهایی که شورا به امور مربوط به مردم ژوفوره رسیدگی می‌کرد، مردم زیادی جمع می‌شدند و سروصدا براه

می انداختند— اما وقتی بالاترین فرد شورا عصایش را بلند می کرد، همه ساکت می شدند. به عصای او منجوقهایی به رنگ روشن دوخته بودند، و وقتی عصایش را بلند می کرد، به معنی آن بود که روی طبل سخنگویی که در برابرش بود، نام کسی را که باید حرف بزند، اعلام می دارد. این کار به تناسب سن اشخاص انجام می گرفت به طوری که شخص هر چه پیرتر بود، نامش زودتر از دیگران اعلام می شد، چون به نیازهای پیرترها زودتر رسیدگی می شد. هر کس نوبتش می شد، می ایستاد و حرف خود را می زد و بزرگان همه به زمین خیره می ماندند و گوش می دادند تا آن شخص حرفش را تمام کند. آنوقت ممکن بود یکی از بزرگان از او سوالی بکند.

اگر دعوایی در میان بود، آنوقت طرف دیگر از زبان خود ماجرا را می گفت، و سوالهای بیشتری از او می شد، و بعد بزرگان رویشان را برمی گرداندند، در میان خود شور می کردند، که این شور ممکن بود خیلی طول بکشد. ممکن بود یکی از آنها یا چند نفرشان پرسشهای بیشتری داشته باشند. اما همه آنها دوباره رویشان را بطرف حضار برمی گرداندند، و با حرکت دست به شخص یا اشخاصی که از آنها سوال شده بود، اشاره می کردند تا بایستند، سرانجام مهمترین شخص شورا تصمیم شورا را اعلام می کرد. پس از آن طبل سخنگو نام نفر بعدی را اعلام می کرد.

حتی برای مردان تازه مانند کونتا، بیشتر این جریان جنبه تکراری پیدا کرده بود. آنها که تازه بچه‌ای در خانواده‌شان به دنیا آمده بود، تقاضا داشتند که قطعه زمین زراعتی بزرگتری در اختیار شوهر خانواده و شالیزار بزرگتری در اختیار زن خانواده قرار گیرد— این خواهشها تقریباً همیشه فوراً پذیرفته می شد، همانطور که تقاضای مردان ازدواج نکرده‌ای مثل کونتا و دوستانش که زمین می خواستند، فوراً پذیرفته می شد. در دوره آموزش مردانگی کینتانگو به آنها آموخته بود که در همه جلسدهای شورای بزرگان حاضر شوند، مگر اینکه به اجباری نتوانند این کار را بکنند، می گفت حضور داشتن در تصمیم‌های شورای بزرگان دانش مرد را همچنانکه بزرگتر می شود، زیادتر می کند تا اینکه ممکنست خود او روزی مهمترین شخص در شورای بزرگان شود. کونتا در اولین جلسه که شرکت کرد به او مورد نگاه می کرد که جلوتر از او نشسته بود و با خود فکر می کرد که حتماً پدرش شاهد صدها تصمیم بوده است و حتماً تمام آنها را در خاطرش دارد و با اینهمه هنوز به شورای بزرگان راه نیافته بود.

در اولین جلسه‌ای که کونتا حضور داشت، موضوع زمین مطرح بود که دو طرف با هم بر سر آن دعوا داشتند. هر دو مدعی میوه درختی بودند که مرد اول کاشته بود و بعداً حق زراعت در آن زمین به مرد دیگر رسیده بود، چون تعداد افراد خانواده مرد اول کاهشی یافته بود. شورای بزرگان میوه درخت را حق مرد اول دانست و اعلام کرد که، «اگر او درخت را نکاشته بود، اکنون میوه‌ای در کار نبود.»

در جلسه‌های بعدی کونتا بارها افرادی را دید که متهم به شکستن یا از دست-

دادن چیزی بودند که از کسی به امانت گرفته بودند و اکنون مرد صاحب مال با خشم ادعا می کرد که جنس امانتی، هم گرانها بوده و هم نو. اگر امانت گیرنده شاهدهی نداشت که خلاف این ادعا را ثابت کند، معمولاً به او دستور داده می شد که یا قیمت جنس را بپردازد یا عین آنرا به امانت دهنده بازگرداند. کونتا افراد خشمگینی را دید که دیگران را متهم می کردند با جادوی شیطانی آنها را گرفتار نحسی کرده اند. یکی از مردان شهادت داد که مرد دیگری سیخک پای خروس به او مالیده و او را سخت بیمار کرده است. یک زن جوان ادعا کرد که مادرشوهرش «بوته بورین» در آشپزخانه آن زن پنهان کرده است و این سبب می شود هرچه او می پزد بد از آب دربیاید. و بیوه ای ادعا کرد که مرد پیری می خواست به او نزدیک شود و او پیرمرد را از خود رانده، و پیرمرد هم پوست تخم مرغ کوبیده بر سر راهش ریخته و سبب شده است که او در راه خود به مشکلاتی پی در پی دچار شود، و مشکلات را بازمی گفت. اگر مدارک چشمگیری ارائه می کردند که نشان می داد انگیزه شیطانی در کار بوده و نتایج بدی پیاورده، شورا فوراً دستور می داد نزدیکترین جادوگر سیاری که از آن حوالی عبور می کرد، باطل السحر لازم را بکار برد. پیامی با طبل سخنگو برای مرد جادوگر فرستاده می شد، تا به خرج کسی که کار شیطانی کرده بود، به دهکده بیاید.

کونتا دید به وامداران دستور داده می شود بدهی خود را بپردازند، حتی اگر مجبور شوند اموال خود را بفروشند، یا اگر چیزی نداشتند بفروشند، مجبور می شدند آنقدر برای وام دهنده کار کنند تا بدهیشان تمام شود. کونتا بردگانی را دید که ارباب خود را متهم به بیرحمی می کردند که غذای نامناسب و مکان نامناسب در اختیار آنها گذاشته است، یا کمتر از سهم نصف و نصف کاری که بردگان کرده اند، به آنها داده است. از طرفی اربابها گاهی بردگان را متهم به تقلب می کردند و می گفتند که بعضی از محصولاتشان را پنهان کرده اند، یا به اندازه کافی کار نکرده اند یا به عمد ابزار کشاورزی را شکسته اند. کونتا دید که شورای بزرگترها در اینگونه موارد، با دقت مدارک را همراه با سابقه شخص در دهکده بررسی می کند، و کم پیش نمی آمد که حسن شهرت برده بهتر از اربابش باشد!

اما گاهی بین ارباب و برده دعوایی در کار نبود. در واقع کونتا دید بعضی از آنها با هم به شورا مراجعه می کنند و اجازه می خواهند که برده با ازدواج وارد خانواده ارباب شود. هر دو نفری که می خواستند با هم ازدواج کنند، ابتدا می بایست از شورا اجازه بگیرند. تقاضای بعضی از دخترها و مردان که شورا تشخیص می داد از لحاظ خویشاوندی بیش از حد به هم نزدیکند، فوراً رد می شدند، اما در مورد کسانی که بنا به رسوم مجاز بودند وگیری در کارشان نبود، می بایست یک ماه میان زمان تقاضا و پاسخ شورا فاصله بیفتد. در این مدت از اهل ده انتظار می رفت که بی سروصدا به دیدن اعضای شورا بروند و اگر اطلاعات شخصی، خوب یا بد، درباره آن مرد و زن دارند،

بدهند.

آیا از کودکی نشان داده‌اند که خوب تربیت شده‌اند؟ آیا هر کدام از آنها در دسری برای دیگری، از جمله برای خانواده خود درست کرده است؟ آیا هیچکدام از آنها گرایشهای ناخوشایندی مثل تقلب، یا نگفتن تمام حقیقت از خود نشان داده است؟ آیا دختر مورد نظر دختری پرآزار و دعوایی و شرور است؟ آیا مرد بیرحمانه بزها را می‌زده است؟ اگر چنین می‌بود، اجازه درخواست ازدواج رد می‌شد، چون عقیده بر این بود که چنان شخصی ممکنست چنین گرایشهایی را برای فرزندان خود به ارث بگذارد. اما به طوری که کونتا، حتی پیش از حضور در جلسه‌های شورا می‌دانست، بیشتر مردان و دوشیزگان یا زنانی که می‌خواستند ازدواج کنند، این اجازه را می‌یافتند؛ چون پیش از شورا، والدین هر دو طرف قبلاً جواب این پرسشها را یافته و راضی شده و بعد اجازه داده بودند.

اما کونتا در جلسه‌های شورا فهمیدگاه چیزهایی هست که پدر و مادرها نمی‌دانند و مردم به شورای پیرها می‌گویند. کونتا در جریان یک تقاضای ازدواج دید شاهدهی پیدا شد که گفت مرد جوانی که اجازه ازدواج خواسته، در زمانی که بزچران بوده، یک روز سبدی را از او دزدیده و گمان می‌کرده که کسی این جریان را ندیده است. در آن موقع این جرم گزارش داده نشده، چون به جوانی و نادانی بچگی او رحم شده. اگر همان موقع جریان گزارش داده می‌شد، مجازاتش این بود که دست راستش را قطع کنند. کونتا که در جای خود می‌خکوب شده بود، دید دزد جوان که سرانجام رازش از پرده بیرون افتاده بود، ناگهان به گریه افتاد و در برابر چشمان وحشتزده پدر و مادر خویش و دختری که می‌خواست با او ازدواج کند به گناه خود اقرار کرد و دختر جیغ کشید. اندکی بعد او از ژوفوره ناپدید شد و دیگر نه کسی او را دید و نه خبری از او شنیده شد.

بعد از آنکه کونتا چند ماه در جلسه‌های شورا شرکت کرد، به این نتیجه رسید که بیشتر مشکلاتی که در برابر شورا مطرح می‌شود، دعوای زن و شوهرهاست — مخصوصاً مردانی که دو، سه، یا چهار همسر دارند. بیشترین اتهامی که شوهران وارد می‌کردند، زنا بود و اگر شوهر می‌توانست به کمک شهادت دیگران یا مدارک معتبر صحت اتهام خود را نشان دهد، مرد متهم به بزرگترین دردها می‌افتاد. اگر شوهر فریب خورده فقیر بود و مرد خطا کار وضعش خوب بود، شورا به مرد خطا کار دستور می‌داد تا تک تک اموال خود را به شوهر بدهد، و آنقدر این کار را ادامه دهد تا شوهر بگوید، «بس است» و ممکن بود این کار آنقدر ادامه پیدا کند تا اینکه چیزی برای مرد خطا کار باقی نماند، جز کلبه خالی‌اش. اما اگر مرد فقیر بودند، که معمولاً هم چنین بود، شورا ممکن بود به مرد خطا کار دستور دهد که به عنوان برده شوهر فریب خورده به اندازه‌ای که خود شورا تعیین می‌کرد و به تناسب سوءاستفاده

از همسر آن مرد، برای او کار کند. یکبار کونتا دلش به حال مرد زنا کاری که خطای خود را تکرار کرده بود سوخت، چون شورا حکم داد که آخرین شوهر فریب خورده در ملاء عام سی و نه ضربه شلاق به پشت برهنه آن مرد خطا کار بزند و این مطابق با قانون کهن اسلامی «چهل، منهای یک» بود.

کونتا خودش وقتی سخنان خشماگین زنان و شوهرانی که از هم شکایت داشتند را در شورا می شنید و آنها را می دید، از ازدواج کردن دلسرد می شد. مردها زنانشان را متهم می کردند که به آنها احترام نمی گذارند، بی اندازه تنبلند، وقتی نوبتشان می رسد، میل به عشق بازی ندارند، یا اینکه رویهمرفته زندگی کردن با آنها غیرممکن است. اگر زن متهم نمی توانست خودش هم استدلالی به اندازه کافی محکم در برابر شوهرش بیاورد و شهودی نداشت که حرف او را تصدیق کنند، معمولاً اعضای شورا به شوهر می گفتند که همان روز برو و سه تکه از اموال همسرش را از خانه اش بردارد و آنوقت سه بار خطاب به آن اشیاء، در حالی که عده ای هم شاهد باشند، این کلمات را بگوید، «من ترا طلاق می دهم.»

مهمترین اتهامی که زنان به شوهرانشان وارد می کردند— و اگر خبر آن از پیش پخش می شد، مطمئناً تمام زنان دهکده در آن جلسه شورا حاضر می شدند— این بود که شوهر مرد نیست، یعنی اینکه در رختخواب لایق نیست. بزرگان سه نفر را تعیین می کردند، یکی از خانواده زن شاکی، یکی از خانواده شوهر و سومی هم یکی از اعضای شورا بود. روز و تاریخی معین می شد که آنها زن و شوهر را با هم در رختخواب ببینند. اگر دو نفر از سه نفر رای می دادند که حق با زن است، آنوقت آن زن می توانست طلاق بگیرد، و خانواده او بزهایی را که به عنوان مهریه گرفته بودند، نگاه می داشتند؛ اما اگر شاهد ها رای می دادند که شوهر بی جهت متهم شده است، نه تنها بزها را برای خود نگاه می داشت، بلکه می توانست همسرش را بزند و اگر می خواست، می توانست او را طلاق بدهد.

در چند بارانی که از بازگشت کونتا از آموزش مردانگی گذشت، هیچیک از قضیه هایی که در برابر شورا مطرح شد، به اندازه قضیه ای که ابتدا با غیبت و پچ پچ درباره دو تن از افراد بزرگتر کافوی خود او و دو زن از محبوبترین بیوه های ژوفوره شروع شد؛ او و دوستانش را در انتظار حکم شورا بیتاب نکرده بود. روزی که این موضوع سرانجام در شورا مطرح شد، کم و بیش همه اهالی دهکده زودتر از موقع به جلسه شورا آمده بودند تا بهترین جای ممکن را بگیرند. نخست چند موضوع کم اهمیت معمولی مربوط به پیرها حل شد، پس از آنان قضیه «دسبودابو» و «کادی تامبا» مطرح شد که متجاوز از یک باران پیشتر برای آنها حکم طلاق صادر شده بود و حالا بازگشته بودند و دست یکدیگر را در دست داشتند و لبخند می زدند و اجازه می خواستند که دوباره ازدواج کنند. اما لبخند آنها بزودی محو شد، چون مهمترین

شخص شورا با قیافه‌ای عبوس به آنها چنین گفت: «شما در جدا شدن از یکدیگر اصرار داشتید، بنابراین نمی‌توانید دوباره ازدواج کنید، مگر آنکه هر کدام از شما پیش از ازدواج با همدیگر، زن یا شوهر دیگری اختیار کنید.»

در میان ردیفهای عقب همهمه‌ای براف افتاده بود که طبل سخنگو با اعلام نامهای بعدی آن را فرونشاند: «تودا تامبا» و «کالیوکوته!» «فانتا بدنک» و «سفو کلا!» دو عضو کافی کونتا و دو بیوه زن از جا برخاستند. بیوه زن بلند قامت‌تر، فانتا بدنک، از طرف هر چهار نفر آنها صحبت کرد، از صدایش پیدا بود که بادقت تمرین کرده است. اما با اینهمه دستخوش احساسات شده بود. «تودا تامبا که سی و دو باران دارد و من که سی و سه باران دارم، چندان شانسی نداریم که دوباره شوهر کنیم.» و بعد از شورا خواست که اجازه دوستی «تریا» به او و تودا تامبا بدهد تا به این ترتیب بتوانند برای سفو کلا و کالیوکوته، آشپزی کنند و با آنها بخوابند.

چند تن از پیران از هر چهار نفر چیزهایی پرسیدند - بیوه‌ها با اطمینان به نفس پاسخ می‌دادند، و دوستان کونتا با تردید، که با گستاخی معمول آنها مغایرت داشت. و آنوقت پیرها رویشان را برگرداندند و به صدای آهسته در میان خود به بحث پرداختند. حضار چنان هیجان زده و خاموش بودند که اگر یک دانه بادام زمینی به زمین می‌افتاد، صدایش شنیده می‌شد، تا اینکه سرانجام پیران رویشان را دوباره بطرف حضار برگرداندند. بزرگ شورا چنین گفت: «خداوند موافقت می‌کند! شما بیوه زنان مردانی در اختیار خواهید داشت که از آنها استفاده کنید، و شما مردان تجربه‌ای گرانبها خواهید آموخت که وقتی بعدها ازدواج کنید، برایتان مفید خواهد بود.»

بزرگ شورا با عصای خود دوباره به لبه طبل سخنگو زد و به زنانی که در ردیفهای عقب همهمه می‌کردند، نگاه کرد. وقتی آنها ساکت شدند، نام بعدی اعلام شد: «جانکه جالون!» که چون پانزده باران بیشتر نداشت، آخرین نفری بود که به قضیه او رسیدگی می‌شد. وقتی این دختر که توبویی او را دزدیده بود، توانست فرار کند و به دهکده بازگردد، همه اهل ده به رقص و پایکوبی پرداخته بودند و جشن گرفته بودند. اما چند ماه بعد شکمش بالا آمد، و چون ازدواج نکرده بود، غیبتهای بسیاری درباره‌اش می‌کردند. از آنجا که جوان و نیرومند بود، ممکن بود پیرمردی او را به عنوان همسر سوم یا چهارمش بگیرد. اما سرانجام بچه به دنیا آمد: بچه عجیبی بود، صورتش رنگ پریده و برنزه مثل پوست دباغی شده بود، و موهای عجیبی داشت. از آن پس هرگاه که سروکله جانکه جالون در جایی آفتابی می‌شد، مردم به زمین نگاه می‌کردند و با عجله از او دور می‌شدند. این دختر درحالی که اشک در چشمانش می‌درخشید، حالا در برابر شورا ایستاده بود و از شورا می‌پرسید: چه کند؟ پیران رو برگرداندند که با هم مشورت کنند، مهمترین عضو شورا گفت باید این مسأله را تا جلسه بعدی شورا خوب بررسی کنند - و این جدی‌ترین و دشوارترین

مسأله برای آنها بود— و سپس او و دیگران برخاستند و رفتند. کونتا از اینگونه پایان یافتن جلسه ناراضی و ناراحت بود، و چند لحظه بعد از آنکه بیشتر دوستان او و بقیه حضار از جا برخاستند— و درحالی که با هم صحبت می کردند، آنجا را ترك گفتند— کونتا همانجا نشست. وقتی بینتا غذای شب او را آورد، سرش هنوز پر از افکار جوراجور بود، و وقتی غذا می خورد هیچ چیز به بینتا نگفت و مادرش هم چیزی به او نگفت. بعداً وقتی نیزه و کمان و تیر خود را برداشت و با سگ و ولوی خود دوید تا سر پست نگهبانی خود برود— چون آن شب نوبت نگهبانی او در بیرون از دهکده بود— هنوز درباره آن بچه رنگ پریده و موهای عجیبش، درباره پدر آن بچه که مسلماً عجیب تر از خود او بود فکر می کرد، و درباره اینکه اگر جانکه جالون از دست آن توبوب فرار نمی کرد، آیا توبوب او را می خورد.

فصل ۳۲

پهنه کشتزاران رسیده بادام زمینی در پرتو ماه می درخشید، و کونتا بریدگیهای تیر چوبی بلند را گرفت و بالا رفت و بر جایگاهی که روی دوشاخه تنومند آن برای دیده بانی ساخته بودند، چهارزانو نشست. سلاحهایش را کنار خود نهاد— تبرش را هم با خود آورده بود تا صبح روز بعد چوب ببرد و کاسه طبل بسازد— و به اطراف نگاه کرد، سگ و ولو دوان دوان اینسو و آنسو می دوید و بو می کشید. در چند ماه اولی که کونتا نگهبان شده بود، ماهها پیش، هر چیز، حتی حرکت موشی که از میان سبزه ها می گذشت سبب می شد که او نیزه اش را به دست بگیرد. هر سایه ای به نظرش میمون می رسید، هر میمونی پلنگ، و هر پلنگی توبوب، تا اینکه چشم و گوش او برای وظیفه ای که داشت آموخته شد. به مرور زمان می توانست تفاوت بین غرش شیر و پلنگ را تشخیص دهد. اما مدتی درازتر طول کشید تا در این شبهای دراز هشیاری خود را حفظ کند. وقتی مثل همیشه غرق در افکارش می شد، غالباً از یاد می برد که کجاست و چه وظیفه ای دارد. اما سرانجام آموخت که نمی از ذهنش را هشیار نگه دارد و با نمی دیگر سرگرم افکار شخصی خود باشد.

امشب، درباره دوستی تریا که شورای پیران آنرا برای دوستانش تصویب کرده بود، فکر می کرد. چند ماه بود که آنها به کونتا و بقیه دوستان می گفتند که می خواهند این موضوع را در برابر شورا مطرح کنند، اما هیچکس واقعاً حرف آنها را باور نمی کرد. و حالا این کار شده بود. شاید هم در همین لحظه آنها در رختخواب

با دو بیوه زن به تریا مشغول بودند. کونتا ناگهان راست نشست، سعی می کرد در ذهن خود مجسم کند که این چگونه باید باشد.

کونتا خوب نمی دانست که زیر لباس زنان چیست. آنچه هم می دانست از حرفهای درگوشی دوستانش شنیده بود. این را می دانست که در مذاکرات ازدواج، پدر و مادر دختر مجبورند تضمین کنند که دخترشان با کره است تا بالاترین شیربها را بگیرند. این را هم می دانست که در مورد زنان مقدار زیادی خون در کار است. می دانست که همراه خون می آید، و هر بار آنها صاحب بچه می شوند، و در همان شب ازدواج هم خون می آید. همه می دانستند که چگونه صبح روز بعد مادر عروس و داماد به کلبه می رفتند تا پارچه «پگنه» سفیدی را که عروس و داماد روی آن خوابیده بودند جمع کنند و درون سبده حصیری بیندازند. این پارچه، با کره بودن دختر را به الیمامو ثابت می کرد و او دورد هکده راه می افتاد و با طبل سخنگو اعلام می کرد که رحمت خداوندی شامل حال آن ازدواج است. کونتا می دانست که اگر پارچه سفید خونی نشود، تازه داماد با خشم همراه با مادر خود و مادر عروس که شاهد جریان بوده اند، کلبه را ترک می کرد و به صدای بلند سه بار فریاد می کشید، «من ترا طلاق می دهم» تا همه بشنوند.

اما در تریا هیچکدام از این کارها در میان نبود— فقط مردان تازه با بیوه ای که خودش هم مایل بود می خوابیدند و از دست پخت او می خوردند. کونتا مدتی به فکر فرورفت و به یاد آورد که روز پیش بعد از پایان جلسه شورای بزرگان، در میان جمعیت «جینا امبا کی» چنان نگاهی به او انداخته بود که مقصودش را آشکار می کرد. تقریباً بی آنکه خودش هم متوجه شود، فوتوی خود را به دست گرفت، اما با اینکه تمایل شدیدی در او پیدا شده بود که آنرا حرکت دهد، این میل را فرو خورد، چون در این صورت مثل آن بود که او دارد به امیال آن بیوه زن تسلیم می شود، و حتی فکر کردن در این باره هم او را ناراحت می کرد. با خودش گفت که در واقع دلش نمی خواهد روابطی با بیوه زن داشته باشد، اما حالا که مرد شده است، کاملاً حق داشت اگر دلش می خواهد درباره تریا فکر کند؛ حتی بزرگان خودشان نشان داده بودند که این چیزی نیست که مرد از آن خجالت بکشد.

کونتا به یاد دخترانی افتاد که وقتی او و لامین داشتند از سفر یافتن طلا به دهکده باز می گشتند دیدند. حدس می زد که در حدود ده دختر بودند، همه سیاه و زیبا بودند؛ با لباسهای تنگ و چسبان، مهره های رنگارنگ و گردن بند، با سینه های برجسته و گیسهای کوچک بافته شان. وقتی از کنار آنها می گذشت، رفتار چنان عجیبی کردند که لحظه ای طول کشید تا کونتا معنی ادای آنها را فهمید. هر وقت کونتا به آنها نگاه می کرد، آنها نگاهشان را از او برمی گرفتند و به جای دیگر نگاه می کردند و موضوع این نبود که علاقه ای به او ندارند، بلکه می خواستند با این کار علاقه او را

بیشتر به خودشان جلب کنند.

با خودش فکر کرد که زنها و دخترها کارهای خیلی عجیبی می کنند. دخترانی که به سن او بودند، در ژوفوره آنقدر به او توجه نمی کردند که حتی نگاهشان را از او برگردانند. آیا به این علت بود که واقعاً می دانستند که چه شکل و شمایلی دارد؟ یا اینکه به این علت بود که می دانستند او خیلی جوان تر از آنست که به نظر می آید - آنقدر جوان که هنوز ارزش ندارد علاقه ای به او نشان دهند؟ شاید دختران آن دهکده دیگر پنداشته بودند که مردی که جلو پسری سفر می کند، حتماً نباید کمتر از بیست یا بیست و پنج باران داشته باشد، چه رسد به اینکه هفده ساله باشد. اگر می دانستند، آنها هم او را مسخره می کردند. با اینهمه بیوه ای او را می خواست که خوب می دانست او چقدر جوان است. کونتا با خودش فکر کرد شاید هم جای خوشبختی باشد که بزرگتر از این نیست. اگر بزرگتر بود، دختران چشمشان به دنبال او می افتاد، همانطور که دختران آن دهکده چشمشان به دنبال او بود، و می دانست که آنها در فکرشان فقط یک چیز می خواهند: ازدواج. دست کم جینا امبا کی آنقدر سن داشت که چیزی بیش ازدوستی تریا توقع نداشته باشد. چرا مردی بخواهد ازدواج کند، و حال آنکه می تواند زنی بیابد که برایش پخت و پز کند و با او بخوابد، بی آنکه ازدواجی در کار باشد؟ حتماً دلیلی دارد. شاید به این دلیل باشد که مرد فقط با ازدواج می تواند صاحب پسر شود. البته این چیز خوبیست. اما تا وقتی به اندازه کافی سفر نکرده باشد که دنیا را ببیند، چه چیزی می تواند - بجز چیزهایی که از پدرش و آرافانگ و کیتانگو یاد گرفته - به پسرانش یاد بدهد؟ مگر اینکه خودش هم چیزهایی بیاموزد، همانطور که عموهایش یاد گرفته بودند.

عموهایش با اینکه از پدرش بزرگتر بودند، هنوز ازدواج نکرده بودند و بیشتر مردانی که به اندازه آنها عمر کرده بودند، تا حالا همسر دومشان را هم گرفته بودند. آیا اومورو به فکر گرفتن همسر دوم افتاده بود؟ کونتا آنقدر از این فکر جا خورد، که راست نشست. اگر چنان شود، مادرش چه احساسی خواهد داشت؟ خوب، دست کم بینتا از آنجا که همسر اول بود، می توانست وظایف همسر دوم را به او گوشزد کند و نوبت خوابیدن با اومورو را تنظیم کند. آیا میان دو زن اختلافی بروز می کند؟ نه، مطمئن بود که بینتا مانند همسر اول کیتانگو نیست که همه می دانستند سر زنهای کوچکتر کیتانگو فریاد می کشید و از آنها سوءاستفاده می کرد، و چنان آنها را آزار می داد که کمتر اتفاق می افتاد کیتانگو آرامش بیابد.

کونتا جای پاهایش را عوض کرد و آنها را بر لبه جایگاه کوچک خود آویزان کرد تا عضلاتش خواب نرود. سگ و ولوی او در زیر پایش دور خود پیچیده بود، پوست صاف قهوه ای رنگش در پرتو ماه می درخشید، اما کونتا می دانست که فقط از ظاهر سگ چنین به نظر می رسد که دارد چرت می زند، در واقع بینی و گوش او بیدار است

و با کوچکترین بو یا صدا در آن هوای شبانگاهی منقبض می‌شود و با تکانی از جا می‌پرد و می‌دود و به تعقیب عنترهایی می‌رود که تازگی تقریباً هر شب به مزارع بادام زمینی حمله می‌کردند. هر بار که کونتا به آن نگهبانی طولانی شبانه می‌رفت، هیچ چیز برای او خشنود کننده تر از این نبود که شاید ده دوازده بار در یک شب، افکار او را صدای غرشی از هم می‌گیخت؛ غرش عنتری که در میان بوته‌ها گرفتار حمله گربه بزرگی می‌شد—مخصوصاً که خرخر عنتر فوراً مبدل به جیفی کوتاه می‌شد و این به معنی آن بود که عنتر نتوانسته است جان سالم بدر برد.

اما آن شب وقتی کونتا در لبه جایگاه نگهبانی خود نشسته بود، همه چیز ساکت بود و او به آنسوی مزارع نگاه می‌کرد. تنها نشانه زندگی در آنسوی علفهای بلند، سوسوی نور زردرنگ مشعل گیاهی یک چوپان فولانی در دوردست بود که آن را تکان می‌داد تا بعضی از جانوران—شاید گفتاری را که بیش از حد به گاوهایش نزدیک شده بود—برماند. فولانی‌ها آنقدر در چوپانی ماهر بودند که بعضی‌ها ادعا می‌کردند آنها برآستی می‌توانند با جانورانشان حرف بزنند. و اومورو به کونتا گفته بود که فولانی‌ها هر روز اندکی از خون گردن گاوها را می‌گیرند و با شیر مخلوط می‌کنند و می‌نوشند و این بخشی از مزد روزانه چوپانی آنهاست. کونتا با خود فکر کرد چه مردم عجیبی. و تازه آنها با اینکه مندی تکایی نبودند، به هر حال از سرزمین گامبیا بودند، مثل خود او. پس مردمی که در آنسوی مرزهای این سرزمین زندگی می‌کردند—و رسوم آنها—چقدر عجیب تر باید باشند.

هنوز یک ماه از بازگشت کونتا از سفر یافتن طلا با لامین نگذشته بود که پیتاب شده بود یکبار دیگر در جاده‌ها راه بیفتد—این بار برای یک سفر واقعی. می‌دانست که مردان جوان دیگری از کافوی او داشتند نقشه می‌کشیدند که بمحض پایان گرفتن کاربرد داشت بادام زمینی و کوس کوس، به جایی سفر کنند. اما هیچکدام از آنها نمی‌خواستند جرأت به خود بدهند و به راه دوری بروند. به خلاف آنها، کونتا می‌خواست جای دورتری را به چشم ببیند و بر آن قدم بگذارد، جایی به نام مالی، که در آنجا در حدود سیصد یا چهارصد باران پیشتر، به گفته اومورو و عموهایش، طایفه کینته شکل گرفتند. بیاد آورد که کینته‌های اجدادش در شغل آهنگری شهرت پیدا کردند، آنان کسانی بودند که آتش را مهار می‌کردند تا سلاحهای آهنی بسازند، سلاحهایی که در جنگها سبب پیروزی می‌شدند و ابزارهایی آهنی می‌ساختند که موجب می‌شد کشاورزی کم زحمت تر باشد. و از این خانواده اولیه کینته، همه اعقاب و همه مردمی که با آنها کار می‌کردند، نام کینته را گرفتند. و بعضی از افراد آن طایفه به موریتانیا رفتند، یعنی همان جایی که پدر بزرگ کونتا که مرد مقلسی بود، زاده شد.

کونتا برای اینکه هیچکس، حتی اومورو، پیش از آنکه او خود بخواهد، از نقشه‌اش آگاه نشود، فقط با آرافانگ در باره بهترین مسیری که به مالی می‌رسید

حرف زد و از او اطمینان خواست که موضوع محرمانه بین خودشان بماند. آرافانگ نقشه‌ای تقریبی روی خاک کشید و با انگشتش مسیر را روی آن معین کرد و به کونتا گفت که اگر مسافری در امتداد کامبی بولونگوشش روز در همان جهت قبله حرکت کند، به جزیره «سامو» می‌رسد. از آنجا به بعد رودخانه باریکتر می‌شود و پیچ تندی بطرف چپ می‌خورد و آن وقت به شکل مارپیچ ادامه پیدا می‌کند و بولونگ‌های دیگر که به اندازه رود پهن هستند و آدم را گیج می‌کنند، پیدا می‌شوند که از میان زمینهای باتلاقی می‌گذرند و گاهی در بعضی از جاها بیشه‌های انبوه آنها را از نظر پنهان می‌کنند، بیشه‌هایی که درختان تنومندی دارند که گاهی بلندیشان به بلندی قد ده مرد است. و در آنجاها که ساحل رودخانه پیداست، می‌توان تعداد زیادی میمون، اسب آبی، تمساحهای عظیم و گله‌های بزرگی از عنترها، که شمارشان ممکنست به پانصد هم برسد دید.

اما بعد از دو یا سه روز که از این سفر دشوار گذشت، کونتا به جزیره بزرگ دیگری می‌رسد که در آنجا ساحل پست و گلی رودخانه به صخره‌های کوچکی بدل می‌شود که پوشیده از بوته‌ها و علفها و درختچه‌هاست. جاده در امتداد رودخانه پیچ می‌خورد و او رابه کنار دهکده‌های «بانسانگ»، «کارانتابا» و «دیا بوگو» می‌رساند. اندکی بعد از مرز شرقی کامبیا عبور می‌کند و وارد قلمرو «فولادو» می‌شود و بعد از نیم روز راه رفتن به دهکده «فاتوتو» می‌رسد. کونتا از خورجین خود تکه‌ای از پوست دباغی شده را که آرافانگ به او داده بود، بیرون آورد. روی آن اسم یکی از همکاران آرافانگ در فاتوتو نوشته شده بود و آرافانگ گفت که او کونتا را برای چهارده روز بعدی راهنمایی کرده، و از سرزمینی به نام سنگال می‌گذراند. آرافانگ گفت بعد از سنگال به مالی و «کا-با» که مقر آن و مقصد کونتا است، می‌رسد. آرافانگ حساب کرد که رفتن و بازگشتن کونتا، یک ماه طول خواهد کشید؛ به اضافه هر چند روزی که بخواهد در مالی بماند.

کونتا آنقدر این نقشه را روی کف خاکی کلبه خود کشیده و مطالعه کرده بود— و هر بار پیش از آنکه بینتا غذایش را بیاورد، آنرا پاك می‌کرد— که هر وقت در جایگاه نگهبانی خود در مزارع بادام زمینی می‌نشست، تقریباً می‌توانست جاده را ببیند. به ماجراهایی که در آن جاده— و در مالی— در انتظارش بود فکر می‌کرد و به زحمت می‌توانست از شور و شوق سفر کردن بگریزد. مشتاق بود که نقشه‌های خودش را به لامین هم بگوید، نه فقط برای آنکه راز خود را با او در میان گذارد، بلکه تصمیم گرفته بود برادر کوچکش را هم با خود ببرد. می‌دانست که لامین چقدر در باره سفر قبلی که با برادرش کرده لاف زده است. حالا لامین هم دوره آموزش مردانگی را دیده بود و بیش از سابق می‌توانست همسفر قابل اعتماد و باتجربه‌ای باشد. اما دلیل اصلی این تصمیم کونتا که خودش هم به آن معترف بود،

فقط این بود که می‌خواست در این سفر تنها نباشد.

لحظه‌ای کونتا در تاریکی نشست و به‌خود لبخند زد. به‌لایین فکر می‌کرد که وقتی این جریان را بفهمد چه قیافه‌ای خواهد داشت. البته کونتا در نظر داشت که این خبر را خیلی عادی و به‌صورت موضوعی فرعی مطرح کند، مثل اینکه یکدفعه به‌این فکر افتاده است. اما می‌دانست که باید قبلاً در اینباره با اومورو حرف بزند، و می‌دانست که اومورو از این بابت نگرانی بیهوده‌ای نخواهد داشت. در واقع مطمئن بود که اومورو به‌راستی خوشحال خواهد شد و حتی بینا هم، با اینکه به تشویش خواهد افتاد، کمتر از سابق ناراحت خواهد شد. کونتا با خود فکر می‌کرد از مالی برای بینا چه بیاورد که او حتی آنرا گران‌بها تر از طلاهایی که در ساقه پر برایش آورده بود، بداند. شاید بتواند چند ظرف بیاورد، یا یک توپ پارچه زیبا؛ اومورو و عموهایش گفته بودند که زنان قدیمی کینته در مالی به‌ظرفهایی که می‌ساختند و پارچه‌های پرنقش و نگاری که می‌بافتند، شهره بوده‌اند، پس شاید زنان کینته در آنجا هنوز هم از این کارها بکنند.

کونتا با خود فکر کرد که وقتی از مالی بازگردد، ممکنست نقشه سفر دیگری را برای یک باران دیگر بکشد. حتی ممکن بود به‌جاهای دوردستی در آنسوی شنزارهایی که عموهایش تعریف کرده بودند، با آن کاروانهای جانوران عجیب که در برآمدگی پشتشان آب ذخیره می‌کردند، سفر کند. کالیلو کونته و سفو کلا همان بیوه‌های تریای زشت و پیر خود را داشته باشند؛ او، کونتا کینته، زیارتی به‌خود مکه خواهد رفت. اتفاقاً در همین موقع در جهت آن شهر مقدس نگاه کرد و متوجه نور زرد پریده رنگی در دوردستها در آنسوی مزارع شد. چوپان فولانی در آنجا سرگرم پختن صبحانه بود. کونتا حتی متوجه اولین پرتوهای روشنائی سحر در شرق نشده بود.

وقتی می‌خواست سلاحهایش را بردارد و به‌خانه برود. تبر را دید و به‌یاد چوب کاسه طبلش افتاد. اما با خود فکر کرد که خسته است؛ شاید می‌توانست چوب را فردا ببرد. نه، نصف راه را تا جنگل آمده بود و می‌دانست که اگر حالا این کار را نکند، شاید این کار را بگذارد برای نوبت بعدی نگهبانی که دوازده روز بعد بود. از اینها گذشته تن به‌خستگی سپردن از مردی بدور بود. پاهایش را تکان داد تا ببیند که آیا خواب رفته است، که نرفته بود. از تیرچوبی پایین آمد، سگ و ولو که منتظرش بود پارسهای کوچک شادمانه‌ای کرد و دم تکان داد. زانو زد و نماز صبحش را خواند، بلند شد، تن کشید، و در آن هوای سرد صبحگاهی نفس عمیقی فرو برد و جست و خیز کنان به‌سوی بولونگ براه افتاد.

فصل ۳۳

عطر آشنای گل‌های وحشی شامه کونتا را پر کرد. می‌دوید و پاهایش از نم علفهایی که شب‌نم بامدادی در نخستین پرتوهای خورشید بر آنها می‌درخشید، خیس می‌شد. شاهین‌ها بالای سرش در پرواز بودند و سر در پی طعمه داشتند، و آواز قورباغه‌ها گودالهای آب کنار راه را زنده می‌کرد. راهش را از کنار درختی کج کرد تا مزاحم دسته‌ای از توکاها که چون برگهای سیاه براق شاخه‌ها را پوشانده بودند، نشود. اما زحمتش بیهوده بود، چون تا رد شد، صدای قارقار گوشخراش و خشمگینی را شنید و رو برگرداند و دید که صدها کلاغ زورگو، توکاها را از روی درخت می‌تاراند.

همچنانکه می‌دوید، نفس عمیق می‌کشید، اما هنوز از نفس نیفتاده بود. بوی سکرآور شاه‌پسندها را فرو می‌برد و به علفزارهای انبوه و کوتاه که تا آنسوی رودخانه امتداد داشتند، نزدیک می‌شد. بمحض رسیدن به علفزارها، صدای خرخر خوکهای وحشی بلند شد، که به نوبه خود سر و صدای عتترها را بلند کرد، عتترهای نر فوراً ماده‌ها و بچه‌های خود را دنبالشان براه انداختند. وقتی بچه بود، می‌ایستاد و ادای آنها را درمی‌آورد، خرخر می‌کرد و پایین و بالا می‌جست، و همیشه عتترها عصبانی می‌شدند و مشت‌هایشان را تکان می‌دادند و گاهی به سوی او سنگ پرتاب می‌کردند. اما حالا دیگر بچه نبود و یاد گرفته بود که با همه مخلوقات خدا همانطور رفتار کند که دلش می‌خواهد با خود او رفتار شود.

وقتی از میان شاخ و برگهای بهم پیچیده شاه‌پسند بطرف رودخانه راه خود را می‌جست، موجهای سفید حواصیلها، مرغان ماهیخوار، لک‌لک‌ها، درناها و پلیکان‌ها پرپرزان از خوابگاههای خود به هوا برمی‌خاستند. سگ‌وولوی کونتا در پیش می‌دوید و مارهای آبی و لاکپشتهای بزرگ قهوه‌ای را می‌تاراند که به میان آب می‌خزیدند، بی‌آنکه حتی چین کوچکی بر آب بیندازند.

این بار هم مدتی در کنار بولونگ به تماشا ایستاد. هر بار بعد از یک شب نگهبانی کاری در کنار بولونگ داشت، زمانی چند به تماشا می‌ایستاد. ماهیخوار خاکستری رنگی را دید که در ارتفاع کم - هم اندازه یک نیزه - روی آب پرواز می‌کرد و پاهای درازش پشت سرش جمع شده بود و هر بار که نوك بالهایش را پایین می‌آورد، روی سطح آب سبز رنگ پریده را چین می‌انداخت. ماهیخوار در پی طعمه‌های کوچک بود، و کونتا می‌دانست اینجا بهترین جایی است که «کوجالو»

پیدا می‌شود، ماهی نیرومند بزرگی که کونتا خیلی دوست داشت صید کند و به بینتا بدهد تا بینتا آنرا با پیاز، برنج و گوجه فرنگی تلخ بپزد و برای او خورش درست کند. شکمش برای صبحانه به قار و قور افتاده بود و همین فکر آن خورش او را گرسنه‌تر کرد.

کمی دورتر در جریان آب کونتا رویش را از کنار آب برگرداند و در جاده‌ای براه افتاد که خودش آنرا به‌سوی یک درخت کهنسال شاه‌پسند صاف کرده بود. بارهای بسیار به دیدن این درخت رفته بود و با خودش فکر می‌کرد که حالا دیگر آن درخت او را می‌شناسد، همان‌طور که او آنرا می‌شناسد. خودش را روی پایین‌ترین شاخه کشید و از آنجا بالا رفت تا به بالاترین شاخه رسید و در همان جایی که دوست داشت نشست. از اینجا، از آن بالا، در این صبح روشن، که آفتاب گرم بر پشت او می‌تابید، می‌توانست تمام راه تا پیچ بعدی بولونگ را ببیند، که هنوز مرغان دریایی روی آنرا فرس کرده بودند و در فراسوی آنها شالیزارهای زنان بود، که سایبانهای نی برای بچه‌های شیرخوار، آنجا را خال خال کرده بود. با خود فکر می‌کرد وقتی بچه بوده، مادرش او را در کدام یک از این سایبانها می‌گذاشت. همیشه وقتی کونتا صبح زود به اینجا می‌آمد، احساسی عمیق‌تر و تعجبی بیشتر از هر جای دیگر به او دست می‌داد، حتی در مسجد دهکده هم اینقدر حس نمی‌کرد که چگونه همه کس و همه چیز در دست خدا هستند؛ و با خود فکر می‌کرد که هر چیزی را که از بالای درخت می‌تواند ببیند و بشنود و بو بکشد. بیشتر از آنکه در یاد کسی باشد، همینجا بوده‌اند و پس از آنکه او و پسرانش، و پسران پسرانش به نیاکان خود پیوستند در همین جا خواهند بود.

کمی در امتداد بولونگ به سمت خورشید دوید، و سرانجام به علفزار بلندی رسید که بلندی علفهایش تا بالای سر آدم بود و بیشه را احاطه کرده بودند، همان بیشه‌ای که او می‌خواست در آن تنه درختی را که درست به اندازه طبش باشد، با تبر بیندازد. اگر چوب سبزی که امروز می‌برید، شروع به خشک و سفت شدن بکند، تا یک ماه ونیم دیگر برای تراشیدن و خالی کردن آماده خواهد شد، یعنی همان موقعی که او و لامین از سفرشان به مالی باز می‌گردند. وقتی کونتا به بیشه قدم گذاشت، از گوشه چشمش حرکتی ناگهانی را دید. خرگوشی صحرایی بود و سگ و ولومثل برق سردریی او گذارد و خرگوش در علفهای بلند به جستجوی جانپناه دوید. البته سگ از روی تفنن در پی خرگوش دویده بود، نه برای غذا، چون سروصدای زیادی به راه انداخته بود. کونتا می‌دانست که سگ وولو اگر بخواهد واقعاً شکار کند و اگر واقعاً گرسنه باشد، موقعی که سردریی شکاری داشته باشد، سروصدا راه نمی‌اندازد. هر دو جانور بزودی از دید دور شدند، اما می‌دانست که سگش بزودی از این تعقیب دست بر می‌دارد و باز خواهد گشت.

کونتا در میان بیشه پیش رفت تا بتواند درختان بیشتری پیدا کند و از میان آنها

تنه درختی را به همان اندازه و صافی و گردی که می‌خواست، بیابد. همانطور که در میان بیشه تاریک و ژرف بیشتر می‌رفت، از زمین نرم و چسبناک زیر پایش کیف می‌کرد و لذت می‌برد، اما متوجه شد که هوا در اینجا نمناک و سرد است، چون خورشید هنوز آنقدر بالا نرفته و داغ نشده بود که بتواند از شاخ و برگ انبوه فراز بیشه به درون آن رخنه کند. سلاحها و تبرش را در کنار درختی که کج روئیده بود گذاشت، و اینجا و آنجا سر کشید؛ گاهگاه خم می‌شد، با چشمان و انگشتانش درختان را واری می‌کرد تا همان تنه‌ای را که می‌خواهد بیابد، یکی خیلی کوچک بود و دیگری خیلی بزرگ. — حتی با توجه به اینکه وقتی خشک شود، جمع می‌شود و کوچکتر می‌شود. خوب می‌دانست که می‌خواهد طبلش به چه اندازه باشد.

روی تنه درختی که به نظرش مناسب می‌رسید خم شده بود که صدای شکستن شاخه‌ای را شنید و بعد یک طوطی بالای سرش به صدا درآمد. با خودش فکر کرد که شاید سگش است که باز می‌گردد. اما سگ وقتی بزرگ شده باشد، هیچوقت شاخه‌ای را نمی‌شکند، این فکر مثل برق از سرش گذشت و در همان لحظه پیچ خورد. در لحظه‌ای چشمانش تار شد، و محو و مبهم صورت سفیدی را دید، و چماقی که بالا رفته بود. و صدای پای سنگینی را پشت سرش شنید. **توبوب!** لگدی پراند که به شکم مرد گرفت. نرم بود و صدای خرخری شنید و آنوقت چیزی سنگین و سفت پس سر کونتا را خراشید و مثل تنه درخت روی شانه‌اش فرود آمد. کونتا از درد به زانو افتاد و پیچ خورد — و به مردی که روی پایش خم شده بود پشت کرد — به صورت دو مرد سیاه که داشتند با یک کیسه بزرگ در دست به او حمله می‌کردند، مشت زد، یک توبوب دیگر هم با آنها بود که چماق کوتاه و کلفتی را در هوا چرخاند و بر کونتا فرود آورد، اما کونتا به موقع از جا جست و کنار رفت و چوب به او نخورد.

مغزش برای اسلحه، هر سلاحی، فریاد می‌کشید. بسوی آنها جهید — چنگ می‌انداخت، مشت می‌زد، لگدی پراند و تقلا می‌کرد — و درد چماقی را که بر پشت او می‌کوبید، چندان احساس نمی‌کرد. وقتی هر سه با او گلاویز شدند و همه با تمام وزنشان روی زمین افتادند، لگدی به کمر کونتا خورد و چنان دردتش آمد که نفسش گرفت. دهان بازش به گوشی برخورد، دندانهایش جفت شد، برید و پاره کرد. انگشتان بیحس او صورتی را یافت، چنگش به چشمی فرو رفت و صدای نعره صاحب آن چشم را شنید که چماق دیگری به سر کونتا فرود آمد.

گیج و منگ، صدای خرخرسگ و نعره یک توبوب را شنید و آنوقت ناگهان صدای واق واق سوزناکی به گوشش خورد. تلوتلو خوران روی پاهایش ایستاد، به تندی پیچ و تاب می‌خورد، تقلا می‌کرد، سعی می‌کرد که از ضربه‌های چماق فرار کند، از سر شکافته‌اش خون می‌رفت و در همان حال سیاهی را دید که خون چشمانش را گرفته بود، توبوبی که دست خون‌آلودش را جلو آورده بود و روی جسد سگ ایستاده

بود و دید که دو نفر دیگر دور او را گرفته اند و چماقهایشان را بالا برده اند. نعره ای از خشم کشید و به توبوب دومی حمله کرد، مشتش به چماقی که پایین می آمد، خورد و زور آنرا گرفت. از بوی گند عجیب توبوب داشت خفه می شد. و با ناامیدی می کوشید که چماق را از دست او درآورد. چرا صدای آنها را نشنیده بود، چرا نزدیک بودنشان را احساس نکرده بود، چرا بوی آنها را نشنیده بود.

یکبار دیگر چماق مرد سیاهپوست روی کونتا فرو آمد، گیجش کرد و او را به زانو انداخت و توبوب توانست با جهشی خود را خلاص کند. سرش داشت داغان می شد، بدنش تلوتلو می خورد، از ضعف خود خشمگین بود. کونتا به عقب جست و فریاد می کشید و می غرید، بیهوده و کور کورانه به هوا مشت می زد، همه چیز در میان اشک و خون و عرق محو و تیره دیده می شد. حالا دیگر فقط برای رهایی جان خود نمی جنگید، برای چیزی بالاتر از جانش می جنگید. اومورو! بیتتا! لامین! سووادو! مادی! چماق سنگین توبوب یکبار دیگر برگیجگاه او فرود آمد. و همه چیز سیاه سیاه شد.

فصل ۳۴

کونتا با خود فکرمی کرد نکند دیوانه شده باشد. لغت، درزنجیر، و دست و پابسته در تاریکی داغ و دم کرده و متعفن میان دو مرد افتاده بود و اطراف او را مثل دیوانه - خانه ها صدای جیغ و گریه و دعا و استفراغ پر کرده بود. می توانست استفراغ خودش را روی شکمش حس و بو کند. تمام بدنش از درد مچاله شده بود، چون در چهار روزی که از اسیر شدنش می گذشت کتک خورده بود. اما جایی که آهن گداخته را میان شان هایش چسبانده بودند، از همه جا بیشتر درد می کرد.

بدن زمخت و پرموی موشی به گونه اش کشیده شد، دماغ سودار موش دهان او را بومی کشید. کونتا از تنفر می لرزید و از ناامیدی دندانهایش را محکم به هم زد، و موش فرار کرد. کونتا از خشم زنجیری را که دست و پایش به آن بسته شده بود، کشید و لگد انداخت.

بمحض اینکه این کار را کرد، صداها و تکانهایی از همزنجیرش، برخاست. تکان و درد به خشم او افزود و سعی کرد برخیزد که سرش محکم به چوب خورد - درست بر همانجایی که چماق توبوب در جنگل فرود آمده بود. او و همزنجیر محو و تارش با نفسهای بریده بریده و با دندان قروچه دستبندهای خود را آنقدر بهم زدند تا

هر دو از خستگی بیحال شدند. کونتا احساس کرد که دوباره می‌خواهد استفراغ کند و سعی کرد جلو خودش را بگیرد، اما نتوانست. شکم او که خالی بود، مایع رقیق و ترشی را بالا آورد و از گوشه دهانش بیرون ریخت، همان‌طور که افتاده بود آرزوی مرگ کرد.

به خودش گفت که اگر می‌خواهد نیرو و عقل خود را از دست ندهد، باید کاری کند که کاملاً بر خود مسلط باشد. بعد از مدتی احساس کرد که دوباره می‌تواند حرکت کند، خیلی آهسته و با احتیاط مچ دست و پای راستش را با دست چپش واریس کرد. داشت خون می‌آمد. آهسته زنجیر را کشید، انگار که زنجیر به مچ پا و دست چپ مردی که با او جنگیده بود، وصل بود. درست چپ، مرد دیگری از مچ پا و دست به کونتا بسته شده بود که بی‌وقفه ناله می‌کرد و آنقدر به هم نزدیک بودند که هر کدام از آنها حتی اگر کمی تکان می‌خورد، شانه و دست و پایشان به هم ساییده می‌شد.

در حالی که مواظب بود سرش دوباره محکم به چوب نخورد، باز خودش را راست کرد؛ اینبار فقط اندکی، و سرش آهسته به چوب خورد. حتی آنقدر جا نداشتند که بنشینند. پشت سرش هم دیواری چوبی بود. با خودش فکر کرد که مثل پلنگی به دام افتاده است. به یاد آورد که بارانها پیش، بعد از آنکه او را در دوره آموزش مردانگی به جوجو بردند، در تاریکی کلبه‌ای نشسته بود؛ با این یادآوری بغض گلویش را فشرد، اما آنرا فرو خورد. کونتا فکرش را به فریادها و صداهای خشمالودی که در اطراف خود می‌شنید، سرگرم کرد. حتماً مردان زیادی در این تاریکی هستند، بعضی از آنها نزدیکند، بعضی دیگر دورتر، برخی در کنار او، برخی دیگر در جلو او، اما همه در یک اتاق، البته اگر که این دخمه اتاق باشد. گوشه‌هایش را تیز کرد و فریادهای بیشتری شنید که خفه بود و از پایین، در زیر چوب زبری که او روی آن دراز کشیده بود، می‌آمد.

گوشش را تیزتر کرد و تشخیص داد که در اطراف او به زبانهای گوناگون سخن می‌گویند. یکی فولانی بود که دائم به زبان عربی فریاد می‌کشید، «ای خدای آسمانها، به من کمک کن!» دیگری از قبیله سرره بود که با صدای خرخر مانند زاری می‌کرد و مثل آن بود که نام افراد خانواده‌اش را صدا می‌زند. اما کونتا بیشتر صدای افراد مندینکا را می‌شنید. بلندترین صداها از کسانی بود که به زبان رمز سیرا کانگوی مردان حرف می‌زدند و وحشیانه سوگند می‌خوردند که مرگی وحشتناک نصیب همه توبوبها کنند. فریادهای دیگران آنقدر با گریه آمیخته بود که کونتا نه می‌توانست واژه‌ها را بفهمد، و نه زبان را؛ اما این را می‌دانست که بعضی از آن کلمات عجیبی که می‌شنود باید متعلق به زبان مردمانی باشد که اهل گامبیا نیستند.

کونتا همان‌طور که در آنجا افتاده بود و گوش می‌کرد، کم‌کم متوجه شد که می‌کوشد فشاری را که در شکمش احساس می‌کند، از یاد ببرد، روزها بود که با

خودش جنگیده بود تا نیاز دفع را بر نیاورد. اما دیگر نمی توانست بیش از این خود را مهار کند، و سرانجام مدفوع از لای کفلش پیچ خورد و بیرون آمد. بوی گندی که خودش به این مکان متعفن اضافه کرده بود، به مشامش خورد و از خود خشمگین شد و به گریه افتاد شکمش دوباره منقبض شد و این بار فقط کمی ماده لزج از او دفع شد، اما باز جلو خود را می گرفت. چه گناهی کرده بود که چنین عقوبت می کشید؟ از درگاه خدا با تضرع می خواست که جواب او را بدهد. با خودش فکر کرد که همین گناه بس که از آن روز صبح که به جنگل رفت تا چوب بیندازد و طبل بسازد، تا کنون یکبار هم نماز نخوانده است. با اینکه نمی توانست روی پا بایستد، و نمی دانست که شرق کدام سمت است، بی آنکه حرکتی کند، چشمانش را بست و به نماز پرداخت، و از خداوند طلب بخشایش کرد.

پس از نماز، کونتا مدتی همانجا افتاد و مات و مبهوت در دردهایش غوطه می خورد، کم کم دریافت که یکی از این دردها که در شکمش گره خورده، چیزی جز گرسنگی نیست.

به نظرش رسید که از شب پیش از اسارات تا کنون هیچ نخورده است. می کوشید به یاد آورد که آیا در این مدت اصلاً خوابیده است یا نه، که ناگهان خودش را دید که در جاده ای در جنگل راه می رود، و پشت سر او دو سیاهپوست هستند و پیشاپیش او دو توبوب که لباسهای عجیبی پوشیده اند و موهای بلندشان رنگ عجیبی دارد. کونتا تکانی به خود داد و چشمانش را باز کرد و سرش را تکان داد، غرق عرق بود و قلبش می کوبید. بی آنکه خود بداند به خواب رفته بود. کابوس بود، و با اینکه شاید این تاریکی متعفن کابوس باشد؟ نه، مثل همان صحنه جنگل که در رؤیا دیده بود، واقعیت داشت. برخلاف میلش، تمام آن صحنه در برابرش زنده شد.

به یادش آمد که بعد از نبرد نومیدانه اش با اسلاتیهای سیاه و توبوبها در جنگل بیدار شد و موجی از دردی کورکننده او را فراگرفت و دریافت که دهان و چشمش را بسته اند و دستش را هم از پشت بسته اند و با طناب گره داری نیز میج پایش را بسته اند. کوشید تا خود را آزاد کند، اما با چوبهای نوک تیز چنان ضربه هایی به پاهایش زدند که خون از آنها سرازیر شد. همچنان و بشدت به پاهایش ضربه می زدند و سیخونک چوبی را به بدنش فرو کردند تا او را وادار به حرکت کنند، و او افتان و خیزان با سرعتی که طناب پیچ پاهایش اجازه می داد، شروع به حرکت کرد.

در جایی در کنار بولونگ - کونتا اینرا از صداها و از زمین نرمی که زیر پایش حس می کرد، فهمیده بود - او را به درون بلمی انداختند. هنوز چشمانش را باز نکرده بودند و شنید که اسلاتیها به سرعت پارو می زنند و هر بار که تقلایی می کند، توبوب او را کتک می زند. دوباره در خشکی پیاده شدند و راه رفتند، تا اینکه سرانجام در آن شب به جایی رسیدند که آنها او را بزمین انداختند و از پشت به پرچینی نیی بستند، و بی هوا

چشمبندش را برداشتند. هوا تاریک بود، اما می توانست صورتهای رنگ پریده توبوها را که در دوروبر او ایستاده بودند، و سایه چند نفر دیگر را که مانند خود او در آن نزدیکی روی زمین بودند، تشخیص بدهد. توبوب گوشتی جلو او گرفت تا تکه ای را با دندان بکند. صورتش را برگرداند و آرواره اش را محکم به هم فشرد. توبوب صدایی از خشم برآورد و گلوی او را گرفت و کوشید که مجبورش کند دهانش را باز کند. وقتی کونتا همچنان دهانش را بسته نگه داشت، توبوب مشتش را عقب برد و محکم به صورت کونتا کوفت.

بقیه آن شب، کونتا را تنها گذاشتند. صبح که شد، کسانی را که به تنه درختان خیزران بسته بودند، شمرد؛ یازده نفر بودند؛ شش مرد، سه دختر و دو بچه و در کنار همه آنها اسلاتیها و توبوبهای مسلح ایستاده بودند. دختران برهنه بودند، کونتا چشمانش را از آنها برمی گرداند، تا کنون هرگز زنی را برهنه ندیده بود. مردان هم برهنه بودند و با نفرتی مرگبار که در چشمانشان نقش بسته بود، ساکت مانده بودند و خون جای زخم شلاقها دلمه بسته بود. اما دخترها به صدای بلند گریه می کردند، یکی از آنها بر عزیزانی که در دهکده سوخته اش کشته شدند می گریست، دیگری به تلخی اشک می ریخت و نوزادی خیالی را در بازوانش گرفته بود و او را مثل اینکه در گهواره باشد، تکان تکان می داد و با صداهای کود کانه ناز و نوازشش می کرد، و سومی هر چند یک بار فریاد می کشید که به سوی الله خواهد رفت.

کونتا با خشمی وحشی خود را به عقب و جلو تکان می داد تا بندهایش را بگسلد. ضربه سنگین چماقی دوباره او را از حال برد. وقتی به خود آمد، دید که خودش هم برهنه شده است و سر همه را تراشیده اند و به بدن همه روغن سرخ خرما مالیده اند. نزدیکهای ظهر دو توبوب تازه وارد بیسه شدند. اسلاتیها، که حالا همه آنها نیششان را باز کرده بودند، بیدرنگ اسیران را از تنه درختان خیزران باز کردند و سر آنها فریاد کشیدند که به صف بایستند. عضلات کونتا از خشم و ترس گره خورده بود. یکی از توبوبهای تازه، کوتاه و قوی بنیه بود و موهایی سفید داشت. دیگری بسیار از او بلندتر، تنومندتر و اخمو بود و جای عمیق زخم دشنه بی برای سر تا آن سر صورتش داشت؛ اما این توبوب سفیدمو بود نه او که اسلاتیها و دیگر توبوها در برابرش نیششان را باز کرده و تقریباً به حال تعظیم درآمده بودند.

توبوب سفیدمو به همه آنها نگاه کرد و آنوقت به کونتا اشاره کرد که قدم پیش بگذارد کونتا که ابتدا از ترس خود را عقب کشیده بود، وقتی تازیانه ای به پشتش فرود آمد، فریادی کشید. آن اسلاتی که پشت سر او ایستاده بود، با او گلاویز شد و سرانجام او را خم کرد و به زانو انداخت و سرش را به عقب کشید. توبوب سفیدمو با خونسردی لبهای لرزان کونتا را باز کرد و دندانهایش را واری کرد. کونتا کوشید از جا بجهد، اما بعد از تازیانه دیگر، همانطور که به او دستور داده بودند، ایستاد؛ و

هنگامی که انگشتان توبوب چشمان، سینه، و شکم او را می کاوید، سراپای بدنش می لرزید. وقتی انگشتان توبوب فوتوی او را در دست گرفتند، با فریاد خفه‌ای خود را کنار کشید. دو اسلاتی و ضربه‌های بیشتر شلاق لازم بود تا اینکه کونتا خم و تقریباً دولا شود، و با کمال وحشت احساس کرد که کیلهایش را می کشند و باز می کنند. آنوقت توبوب سفیدمو با خشونت کونتا را به کنار زد و دیگران را یکی یکی معاینه کرد، حتی اندامهای پنهان دختران را که ناله می کردند. آنوقت با شلاق و فرمانهای توأم با فریاد، اسیران را درون حصار دواندند و آنها را به جست و خیز واداشتند.

توبوب سفیدمو بعد از آنکه آنها را خوب و ارسی کرد، با توبوب درشت اندامی که جای زخم دشنه بر صورتش بود، چند قدمی دور رفتند و به صدای آهسته با هم شروع به صحبت کردند. توبوب سفیدمو گامی به عقب برداشت و یکی دیگر از توبوبها را احضار کرد، و با انگشتانش چهارتا از مردها که یکی از آنها کونتا بود، و دوتا از دخترها را نشان داد. به نظر می رسید که آن توبوب دیگر مبهوت مانده است، و با حالتی تضرع آمیز به دیگران اشاره می کرد. کونتا نشسته بود و در زیر بندهایش به خود فشار می آورد؛ انگار که سرش از خشم می ترکید و در همان حال توبوبها به گفتگوی داغی سرگرم شده بودند. بعد از چندی، سفیدمو از روی تنگ حوصلگی چیزی روی پاره کاغذی نوشت که توبوب دیگر با خشم آنرا پذیرفت.

اسلاتیها دوباره کونتا را گرفتند و کونتا تقلا کرد و فریاد کشید، اما اسلاتیها سرانجام او را واداشتند که بنشیند، و پشتش را خم کردند. کونتا که چشمانش از وحشت گشاد شده بود، دید که چگونه توبوبی آهنی نازک و دراز را که سفیدمو با خود آورده بود، از آتش بیرون کشید. وقتی آهن به پشت کونتا و میان شانه‌هایش چسبید و انفجاری از درد در جان او دواند، فریادی کشید و احساس کرد که داغان می شود. فریاد دیگران یکی پس از دیگری در آن بیشه خیزران طنین افکند. آنوقت روی آن شکل لال عجیب که کونتا بر پشت دیگران می دید، روغن خرما مالیدند.

ساعتی بعد در یک صف در میان جیرینگ جیرینگ زنجیرها لنگان لنگان پیش می رفتند و تازیانه اسلاتیها آماده بود که روی هر کس که مقاومتی می کرد یا تلوتلو می خورد، فرود آید. اواخر آن شب، بر پشت و روی شانه‌های کونتا شیارهایی از خون پدیدار شده بود که به دو بلم که زیر شاخه‌های فرو افتاده شاه‌پسندهای کنار رودخانه پنهان بودند، رسیدند. آنها را در دو گروه سوار بلم کردند و در تاریکی اسلاتیها پارو کشیدند و توبوب با دیدن نشانه هر تقلایی شلاق خود را به حرکت می انداخت.

وقتی کونتا جسم عظیم تیره‌ای را در دل شب در برابر خود دید، احساس کرد که این آخرین شانس اوست. خیزی برداشت و از جا جست و در میان جینگ و فریاد دیگران؛ وقتی می خواست خود را از بلم به آب بیندازد، کم مانده بود بلم را واژگون کند. اما او را به دیگران بسته بودند و نتوانست خود را در آب پرت کند. ضربه‌های

شلاق و چماق را که بر دنده‌ها، پشت، صورت، شکم و سرش فرود می‌آمد، چندان احساس نمی‌کرد - و بلم به آن جسم عظیم تیره رسید و به بدنه آن خورد. در حالی که درد می‌کشید می‌توانست احساس کند که خون گرم از صورتش روانست و از بالای سر صدای توبوبهای بسیاری را شنید. آنوقت طنابها به دور بدنش حلقه شدند و هرگونه مقاومتی را از او سلب کردند. بعد از آنکه از پایین او را به سوی بالا فشار دادند و از بالا او را کشیدند و روی نردبان عجیبی از طناب بالا فرستادند، با اندک نیرویی که در او مانده بود، بدنش را پیچی ناگهانی داد و کوشش دیگری برای آزادی کرد. دوباره با شلاق به جاننش افتادند، و دستها او را گرفتند و بوی خفه کننده توبوب و صدای جیغ زنان و بارانی از دشنامهای بلند توبوب گرداگرد او را فراگرفت.

کونتا در حالی که سعی می‌کرد آرنج را سپر صورت خونینش کند، نگاهی به بالا انداخت و توبوب کوتاه‌قد و موسفید را دید که خونسرد ایستاده و با مداد روی کتابچه‌ای علامتهایی می‌گذارد. آنوقت احساس کرد که او را ناگهان راست کرده‌اند و با خشونت به آنسوی محوطه‌ای هموار می‌اندازند. لحظه‌ای ستونهای بلندی با پارچه‌های کلفت و زبر سفیدرنگ در پیش چشمانش پدیدار شدند. سپس او را افتان و خیزان و به حال ضعف از پلکان باریک پایین فرستادند و به جایی به تاریکی قیر فرستادند و در همان لحظه بوی گند باورنکردنی شامه‌اش را آزرده و صدای فریادهای خشم گوشه‌ایش را پر کرد.

کونتا شروع به استفراغ کرد و توبوبی که مشعلی زردرنگ در میان قابی فلزی با دسته‌ای گرد، در دست داشت؛ مچ دستها و پاهایش را به زنجیر کرد و او را به سوی عقب، در میان دو مردی که ناله می‌کردند، راند. در آن حال وحشت احساس کرد نوری که در جاهای دیگر می‌بیند، به این معنی است که توبوب دارد کسان دیگری را که با او بودند، در جای دیگری به زنجیر می‌کشد. احساس کرد که افکارش پریشان می‌شود، فکر کرد که دارد خواب می‌بیند. و آنوقت خوابی آرام بخش او را در ربود.

فصل ۳۵

فقط صدای گوشخراش دریاچه‌های عرشه که باز می‌شدند به کونتا می‌فهماند که روز است یا شب. وقتی صدای خشک چفت را می‌شنید، سرش را کمی بلند می‌کرد - با آن زنجیرها و بستها تنها حرکتی که می‌توانست بکند، همین بود - و چهار هیکل شبح‌وار توبوب پایین می‌آمدند که دو تن از آنها که فانوس و شلاق به دست داشتند از دو نفر

دیگر حفاظت می کردند. و هر چهار نفر در راهروی باریک راه می رفتند و تغار غذا را پیشاپیش خود می رانندند، و قوطی های حلبی غذا را به میان کثافت بین هردو مرد همزنجیر پرت می کردند. تا به حال هر بار که غذا آورده بودند، کونتا آرواره اش را محکم رویهم فشرده بود؛ زیرا ترجیح می داد از گرسنگی بمیرد اما غذای توبوب را نخورد، سرانجام درد شکم خالیش سبب شد گرسنگیش هم کم و بیش به اندازه درد جای کتکها وحشتناک شود. وقتی به آنها که در طبقه کونتا بودند غذا داده می شد، نور چراغ نشان می داد که توبوبها با بقیه غذا به طبقه پایین رفته اند.

گاهی، معمولا شبها، توبوبها چند اسیر تازه به آنجا می آوردند که از ترس و وحشت جیغ و داد می کردند و توبوبها هم آنها را زیر شلاق می گرفتند و هل می دادند و در جایی خالی در میان رفهای تخته ای زنجیر می کردند.

روزی، اندکی بعد از وقت غذا، گوش کونتا صدای خفه عجیبی را شنید. مثل این بود که سقف بالای سرش به لرزه درآمده باشد. بعضی از مردان دیگر نیز صدا را شنیدند و ناله آنها ناگهان قطع شد. کونتا خوب گوش کرد، انگار که پاهای بسیاری بالای سر آنها می دویدند. آنگاه - این بار در فاصله ای نزدیکتر در آن تاریکی - صدای دیگری بلند شد، مثل آن بود که جسم بسیار سنگینی را به آرامی با صدای جیرجیری گوشخراش بالا بکشند.

پشت برهنه کونتا که بر تخته چوب سخت و زبری خوابیده بود، لرزش غریبی را حس کرد. همانطور که خشک و بیحرکت دراز کشیده بود، احساس کرد که در سینه اش چیزی سفت شده و باد کرده است. در اطراف خود صدای ضربه های خفه ای را شنید که معلوم بود مردانی هستند که به بالا می جهند و زنجیرشان را می کشند. مثل این بود که همه خونش به سرش دویده است و چیزی در سرش می کوبد. آنوقت وحشت بر تمام وجودش چنگ انداخت. حس می کرد که این مکان در حال حرکت است و آنها را به جای دوری می برد. مردان شروع به فریاد کشیدن کردند، و در اطراف او همه به درگاه خدا ناله و زاری می کردند، و سرشان را به چوب می زدند و پابندها و دستبندهای خود را محکم تکان می دادند. کونتا در آن دیوانه خانه به فریاد آمد که: «الله، من دیگر هیچ روزی کمتر از پنج بار نماز نخواهم خواند. صدای مرا بشنوا به من کمک کن!»

فریادهای خشم آلود، گریه، و نماز و دعا ادامه یافت. سرانجام مردان یکی پس از دیگری از پا افتادند و در آن تاریکی متعفن می کوشیدند تا نفس بکشند. کونتا می دانست که دیگر هرگز افریقا را نخواهد دید. بدنش که روی چوب افتاده بود، حالا می توانست حرکت آرام و گهواره مانند را حس کند. گاهی تکان چنان بود که دست و کفکش به بدن گرم یکی از مردانی که میان آنها زنجیر شده بود، می خورد. آنقدر بلند فریاد کشیده بود که دیگر صدایی برایش نمانده بود، این بود که دیگر مغزش

فریاد می کشید: «توبوب - و سیاهان خائنی که به او کمک می کنند - را بکش!»
 وقتی دریاچه باز شد و چهار توبوب تغار غذا را با خود آوردند و از دریاچه پایین
 انداختند، کونتا داشت به آرامی گریه می کرد. با وجود فشار گرسنگی، دوباره آرواره اش
 را محکم جفت کرد. اما آنوقت چیزی را که کینتانگو زمانی به او گفته بود، یاد آورد -
 که جنگجویان و شکارچیان باید خوب بخورند تا قدرتی بیش از مردان دیگر داشته
 باشند. اگر گرسنگی او را از پا درمی آورد، چنان ضعیف می شد که نمی توانست توبوب
 را بکشد. این بود که این بار وقتی قوطی غذا را روی تخته میان او و مردی که در
 کنار او بود، راندند؛ انگشتان کونتا نیز به میان آن غذای له شده و سفت چنگد
 انداختند. مزه ارزن کوبیده را می داد که با روغن خرما جوشانده باشند. هر بار که قورت
 می داد، گلویش درد می گرفت. چند روز پیش، به سبب خودداری از خوردن، توبوب
 گلویش را فشرده بود. اما غذا را فرود داد، تا قوطی خالی شد. می توانست حس کند که
 غذا مثل سنگ در دلش سفت شده است، و چیزی نگذشت که غذا دوباره از گلویش
 شروع به بالا آمدن کرد. نمی توانست جلو خود را بگیرد و لحظه ای بعد آن غذا دوباره
 روی چوب بود. در میان سروصدای عقی زدن خودش می توانست بشنود که دیگران
 هم دارند استفراغ می کنند.

وقتی روشنایی چراغ به پایان آن طبقه ای که کونتا خوابیده بود رسید، ناگهان
 صدای زنجیرهایی را که به هم می خوردند، شنید و سپس سری محکم به چوب خورد
 و پس از آن مردی، به زبانی که مخلوطی از مندینکا و چیزی مثل کلمات توبوب بود،
 دیوانه وار شروع به فریاد کشیدن کرد. توبوبهایی که تغار غذا را حمل می کردند،
 به تهقه خندیدند، آنوقت تازیانه های توبوبها فرود آمد، تا اینکه صدای فریاد آن مرد
 خاموش شد و به سخنان نامفهوم و ناله رسید. آیا راست بود؟ آیا صدای یک افریقایی
 را شنیده بود که به زبان توبوب حرف می زند؟ آیا در میان آنها عده ای هم از اسلاتی ها
 هستند؟ کونتا قبلا شنیده بود که توبوبها غالباً به خادمان خائن سیاه خود خیانت
 می کنند و آنها را هم به زنجیر می کشند.

وقتی توبوبها به طبقه پایین رفتند، دیگر در طبقه ای که کونتا در آنجا بود، صدای
 چندانی شنیده نشد؛ تا اینکه توبوبها با تغار خالی خود دوباره پدیدار شدند و از پله
 بالا رفتند و دریاچه را پشت خود بستند. در همان لحظه صدای وزوز خشم آلودی
 به زبانهای مختلف شنیده شد، مثل وزوز زنبورها بود. آنگاه در انتهای همین طبقه کونتا،
 صدای ضربه سنگینی همراه با صدای زنجیر و زوزه ای از درد، و آنگاه صدای دشنام
 دیوانه وار همان مندینکایی بلند شد. کونتا شنید که آن مرد فریاد می کشد، «شما
 خیال می کنید من توبوب هستم؟» باز صدای ضربه های خشن و سریع و فریادهای
 نومیدانه شنیده شد. آنگاه صدای ضربه ها برید، و در تاریکی صدای نعره ممتدی شنیده
 شد - سپس صدای خرخر مردی که داشتند خفه اش می کردند و اندک اندک نفسش

قطع می‌شد. یکبار دیگر صدای برخورد زنجیرها شنیده شد و صدای تک ضربه‌های پاشنه‌های لغت پا که به چوب لگد می‌انداخت، پس از آن سکوت.

سر کونتا به تپش افتاده بود و قلبش می‌کوبید؛ و صداهایی از دوروبر او بلند شد که، «اسلاتی، اسلاتی‌ها می‌میرند!» کونتا نیز مانند دیگران به فریاد افتاد و مثل آنها زنجیرش را به صدا درآورد— تا اینکه در پیچه با صدای غژوغژ گوشخراشی باز شد، و ستونی از روشنایی روز به درون تابید و گروهی از توبوها با چراغ و شلاق پایین آمدند. معلوم بود که آنها هیاهو را شنیده‌اند، و با اینکه حالا دیگر تقریباً سکوت کامل حکمفرما بود، توبوها با شتاب درحالی که فریاد می‌کشیدند و به چپ و راست شلاق می‌زدند، از میان راهروها گذشتند. وقتی بی‌آنکه مرده را ببینند آنجا را ترک کردند، مدت درازی این طبقه ساکت ماند. آنگاه کونتا، صدای خنده‌ای آرام و تلخی را از انتهای طبقه، نزدیک به آنجا که خائن مرده افتاده بود، شنید.

وعده غذای بعدی با تشنج همراه بود. گویی که توبوها حس کرده‌اند خبری شده است، حتی بیشتر از سابق شلاقشان را بکار می‌گرفتند. کونتا وقتی صاعقه‌ای از درد روی پایش فرود آمد، تکان شدیدی خورد و فریاد کشید. می‌دانست که تا وقتی کسی از ضربه‌ای فریاد نکشد، آنقدر او را محکم کتک می‌زنند تا بالاخره فریادش بلند شود. پس از آن کونتا چنگش را به میان قوطی غذا برد و آن خمیر بدمزه را فرو داد، و چشمانش چراغی را که به سوی انتهای جایگاه می‌رفت، تعقیب می‌کرد.

وقتی یکی از توبوها با تعجب چیزی به دیگران گفت، همه مردانی که در آن طبقه بودند گوششان را تیز کرده بودند. می‌شد دید که چراغها حرکت می‌کنند و آنوقت تعجبها و دشنامها بیشتر شد، و پس از آن یکی از توبوها بشتاب در راهرو براه افتاد و از در پیچه بالا رفت، و بزودی با دو توبوب دیگر بازگشت. کونتا می‌توانست بشنود که دستبندها و پابندهای زنجیری را باز می‌کنند. آنگاه دوتن از توبوها جسد را گرفتند و کشان کشان از میان ردیف اسیران گذراندند و از در پیچه بالا بردند. دیگران همچنان تفرغ غذا را در امتداد جایگاهها می‌گرداندند.

مأمورهای گرداندن غذا در طبقه پایین بودند که چهار نفر دیگر از توبوها از در پیچه پایین آمدند، و مستقیماً به جایی رفتند که آن اسلاتی زنجیر شده بود. کونتا سرش را برگرداند و توانست ببیند که چراغ را در آنجا بالا آورده‌اند. دوتن از توبوها وحشیانه دشنام می‌دادند، و شلاق آنها سوت کشان پایین می‌آمد و بریدن کسی می‌خورد. آنکه شلاق می‌خورد، اول حاضر نبود فریاد بکشد، هر چند که همان گوش دادن به صدای ضربه‌ها کونتا را می‌خکوب کرده بود. می‌توانست درک کند که آن مرد درحالی که در زنجیر درهم کوبیده می‌شود، و زیر شکنجه رنج می‌برد، تصمیم گرفته است که فریاد نکشد.

بعد توبوها نعره کشان دشنام دادند و می‌شد دید که چراغ را عوض می‌کنند

و نفر دیگری مأمور شلاق زدن شده است. سرانجام مردی که کتک می‌خورد شروع به فریاد کشیدن کرد، اول دشنامی به زبان فوله داد، اما پس از آن با اینکه بقیه کلماتش را هم به زبان فوله می‌گفت، دیگر نمی‌شد چیزی فهمید. ذهن کونتا به فکر قبيله آرام فوله افتاد که برای مندینکاها گله‌داری می‌کردند - و در این حال صدای ضربه‌های شلاق ادامه داشت، تا اینکه مردی که شلاق می‌خورد، فقط ناله ضعیفی می‌کرد؛ و در این هنگام چهار توبوب در حالی که دشنام می‌دادند و در آن هوای متعفن به نفس نفس افتاده بودند، آنجا را ترک کردند.

ناله‌های مرد فوله در آن جایگاه تاریک نوسان داشت. آنگاه صدایی شمرده به زبان مندینکا بلند شد که: «در درد او شریک باشید. ما در اینجا مثل یک دهکده هستیم!» این صدای یکی از مسن‌ترها بود. حق با او بود. مثل این بود که خود کونتا دارد درد می‌کشد. احساس کرد که کم مانده است از خشم منفجر شود. همچنین احساس کرد که وحشتی ناشناس، بزرگتر از هروحشتی که تا کنون به خود دیده، او را فرا می‌گیرد، وانگار که تا مغز استخوانش رسوخ می‌کند. بخشی از او می‌خواست بمیرد تا از همه این دردها خلاص شود، اما نه، می‌بایست زنده بماند تا انتقام بگیرد. خودش را وادار کرد که بیحرکت آنجا بخواهد. مدتی دراز کشید، اما سرانجام احساس کرد که فشار و آسفتگی او، و حتی دردهای بدنش شروع به ساکت شدن کرده است - جز آنجا بین شانیه‌هایش که با آهن داغ سوزانده بودند. دریافت که ذهنش حالا بهتر می‌تواند متمرکز شود و بفهمد که تنها راهی که برای او و دیگران مانده است چیست: یا همه آنها در این مکان کابوس مانند می‌میرند، و یا اینکه سرانجام راهی پیدا می‌کنند تا بر توبوبها غلبه کنند و آنها را بکشند.

فصل ۳۶

سوزش گزیدگی شپشها و خارش بدنش، پیوسته بدتر می‌شد. در آن کثافت، شپشها و ککها هزارهزار زیاد می‌شدند تا اینکه تقریباً تمام آنجا را فرا گرفتند. مخصوصاً در قسمت‌هایی از بدن که مو داشت، بدتر بود. زیر بغل کونتا و اطراف فوتوی او، چنان بود که انگار آتش گرفته است، و دست آزادش هر جا را که دست در زنجیرش نمی‌رسید، می‌خاراند. پیوسته به این فکر می‌افتاد که از جا بجهد و فرار کند، اما لحظه‌ای بعد، اشک سرخوردگی چشمانش را پر می‌کرد؛ خشم در او شدت می‌گرفت، و تا آنجا که می‌توانست بر خود مسلط می‌شد تا اینکه دوباره نوعی آرامش به او دست می‌داد. بدتر

از همه این بود که نمی توانست هیچ حرکتی کند، احساس می کرد که می خواهد زنجیرش را به دندان بگیرد. تصمیم گرفت که خود را به چیزی سرگرم کند، هر چیزی که فکر و دستش را سرگرم کند، چون در غیر این صورت دیوانه می شد—مثل مردانی که از فریادهایشان معلوم بود دیوانه شده اند.

مدتها بود که کونتا یاد گرفته بود با ساکت و بی حرکت ماندن و گوش دادن به صدای تنفس مردانی که در دو طرفش افتاده بودند، بفهمد که کدام یک از آنها خواب یا بیدار است. حالا افکارش را متمرکز می کرد تا بیدار بودن یا خواب بودن کسانی را که دورتر بودند، دریابد. بیشتر و بیشتر تمرین کرد و با دقت به صداهای مکرر گوش داد، و فهمید که گوشه‌هایش می توانند منبع هر کدام از صداها را تقریباً با کمال دقت تعیین کنند. احساس عجیبی بود، انگار که گوشه‌هایش به جای چشمهایش کار می کنند. گاهی در میان غرغرها و نفرین‌ها که آن تاریکی را پر می کرد، می توانست صدای برخورد سرمردی را به تخته‌ای که روی آن خوابیده بود، تشخیص دهد. و صدای عجیب و یکنواخت دیگری بود که گاه گاه قطع شده و دوباره از سر گرفته می شد. مثل این بود که دو قطعه فلز را محکم به هم می ساینند. بعد از اینکه این صدا را بیشتر شنید، با خود فکر کرد که کسی می خواهد حلقه‌های زنجیرش را آنقدر به هم بساید که پاره کند. کونتا غالباً صداهای کوتاه و جیرنگ جیرنگ زنجیرهای مردانی را که وحشیانه با هم دعوا می کردند و بستها را به میج دست یا پای همدیگر می زدند، می شنید. کونتا گذشت زمان را حس نمی کرد. ادرار، استفراغ، و مدفوعی که همه جا در میان آنها بود، خمیری سفت شده بود که تخته زبری را که روی آن افتاده بودند، پوشانده بود. وقتی به فکر افتاد که دیگر نمی تواند تحمل کند، هشت توبوب از دریچه پایین آمدند و در حالی که به صدای بلند فحش می دادند، به جای اینکه مثل همیشه ظرف غذا را با خود بیاورند، چیزی تقریباً مثل بیلهای دسته بلند و چهار تغار بزرگ با خود آوردند. و کونتا با تعجب متوجه شد که آنها اصلاً لباس نپوشیده اند.

توبوبهای برهنه تقریباً فوراً بدتر از دیگرانی که به آنجا آمده بودند شروع به استفراغ کردند و در زیر نور چراغهایشان، دویه دو در میان ردیف‌ها به راه افتادند و با سرعت بیلهایشان را روی چوبها کشیدند و بخشی از آن کثافتی را که در آنجا جمع شده بود، در میان تغارشان خالی کردند. وقتی تغارها پر می شدند، توبوبها آنها را از میان ردیفها عبور می دادند و با صدای بلند از پلکان بالا می بردند و از دریچه بیرون می ریختند، و دوباره بازمی گشتند. حالا به توبوبها استفراغ شدیدی دست داده بود و چهره‌های زشتشان کج و معوج می شد، بدن بی رنگ و پرمویشان پوشیده از کثافتی بود که از روی رفاها پاک می کردند. اما وقتی کارشان را تمام کردند و رفتند، هیچ تغییری در وضع آن زندان دم کرده، وحشتناک و خفه کننده و متعفن پیدا نشد.

بار بعد توبوبهایی که از دریچه پایین آمدند، بیش از چهار نفری بودند که

معمولاً با تفرغهای غذا می‌آمدند و کونتا حدس زد که باید بیست نفری باشند. کونتا خشک و بیحرکت دراز کشید. سرش را اینسو و آنسو برگرداند و می‌توانست ببیند که گروههای کوچکی از توبوبها در اطراف جایگاه اسیران موضع گرفتند، بعضی از آنها شلاق و تفنگ در دستشان بود، و مراقب توبوبهایی بودند که چراغ در دست داشتند و در انتهای هر ف چراغها را بالا برده بودند. گری از وحشت در شکم کونتا پیچ خورد و صدای تلق و تولوق عجیبی را شنید و آنگاه صدای سنگین زنجیر بلند شد. پس از آن مچ پای راستش را که در زنجیر بود، بشدت تکان دادند. با وحشتی ناگهانی متوجه شد که توبوب دارد او را آزاد می‌کند. چرا؟ حالا چه بلای وحشتناکی به سر او می‌آوردند؟ بیحرکت دراز کشید، مچ پای راستش دیگر آن وزن آشنای زنجیر را حس نمی‌کرد، و در سراسر جایگاه صدای تلق و تولوق بیشتر و صدای زنجیرها را می‌شنید که کشیده می‌شدند. آنوقت توبوبها شروع به فریاد کشیدن کردند و تازیانه‌ها را بالا بردند. کونتا می‌دانست که این بدان معنی است که باید از رفهایی که روی آن دراز کشیده بودند، پایین بیایند. فریاد وحشترده او به صدای نعره‌های دیوانه‌واری که به زبانهای مختلف می‌کشیدند، افزوده شد، مردان بدنهای خود را بالا می‌کشیدند و سرشان را به چوبهای بالای سرشان می‌کوبیدند.

در میان فریادهای درد، شلاقها فرود می‌آمد و مردان اسیر دوتا دوتا از روی رفشان به کف راهرو می‌افتادند. کونتا و همزنجیر و ولوفی‌اش یکدیگر را در رف بغل کرده بودند که ضربه‌های سوزان شلاق آنها را در حال تشنج به پس و پیش راند. دستهایی با خشونت مچ پاهایشان را گرفت و آنها را روی کثافت لهیده رف کشانده و روی انبوه مردان دیگر در راهرو انداخت. همه آنها زیر ضربه‌های شلاق توبوب ضجه می‌کشیدند. کونتا همانطور که بیهوده پیچ و تاب می‌خورد تا از درد خلاص شود، نگاهش به شکلهایی افتاد که در زیر نور دریچه تکان می‌خوردند. توبوبها مردان را گرفته بودند و وادارشان می‌کردند که روی پای خود بایستند - دوتا دوتا - و آنگاه آنها را به باد کتک گرفته افتان و خیزان در تاریکی به سوی پلکان زیر دریچه می‌راندند. کونتا حس می‌کرد که پاهایش از بقیه بدنش جدا شده است و همانطور تلوتلو-خوران، در کنار ولوف که دستهایشان به هم بسته بود، پیش می‌رفت: هر دو لخت بودند و در حالی که کثافت روی بدنشان خشکیده بود، التماس می‌کردند که توبوبها آنها را نخورند.

تقریباً پانزده روزی بود که نوری بر کونتا نتاییده بود و نخستین اشعه آفتاب چون چکشی بر چشمانش فرود آمد. زیر درد خرد کننده این نور گیج خورد، دست آزادش را بالا برد تا سپر چشمانش کند. کف لخت پایش به او فهماند که روی چیزی است که کمی از اینسو به آنسو لق می‌خورد. کورکورانه پیش می‌رفت و با اینکه دستش را سایبان چشمانش کرده و پلکهایش را محکم بسته بود، باز اندکی نور

آزاردهنده خورشید به چشمهایش راه می یافت. سعی می کرد از منخرینش که کنه راه آنرا بسته بود، اندکی نفس بکشد، اما نمی توانست. لبان ترك خورده اش را تا آنجا که می توانست از هم گشود و با نفس عمیقی هوای دریا را به درون ریه هایش کشاند— در عمرش نخستین بار بود که هوای دریا را استشاق می کرد. پاکی و صافی هوای دریا حالش را بهم زد و روی عرشه مجاله شد، و در کنار همزنجیرش به استفراغ افتاد. گرداگرد خود همه جا صدای بالا آوردن، صدای تکان دادن زنجیرها و شلاقها که به گوشت بدن می خورد، و نعره هایی از درد شنید که با فریادها و فحشهای توبوبها و صدایی مثل صدای بال زدن پرندگان در بالای سرش، درهم آمیخته بود.

وقتی شلاق دیگری بر پشتش خورد، خود را به سوی کشاند و جمع کرد، و شنید که همزنجیر و لوفش هم زیر ضربه های شلاق به نفس نفس افتاده است. آنقدر شلاق خوردند تا اینکه هر دو هر طور بود افتان و خیزان روی پایشان ایستادند. کمی چشمانش را باز کرد تا ببیند آیا می تواند به جایی فرار کند یا نه، اما درد تازه ای به سرش دوید، و مأمور شکنجه شان آنها را به جایی هل داد که کونتا توانست هیکل توبوبهای دیگر را ببیند که از کنار زنجیر درازی که با پابندها به پای هر یک از مردان بسته شده بود، می گذشتند. تعداد کسانی که در آن تاریکی پایین بودند، به مراتب بیش از آن بود که کونتا حدس می زد— همانطور که تعداد توبوبها هم بسیار بیشتر از آن بود که در پایین دیده بود. در پرتو درخشان خورشید، آنها حتی رنگ پریده تر و وحشتناکتر به نظر می رسیدند، صورتشان پر از سوراخهای ریز زخم بیماری بود، موهای عجیبشان رنگ زرد، یا سیاه، یا سرخ داشت، و بعضی از آنها حتی در اطراف دهان، و زیر چانه شان هم مو داشتند. برخی استخوانی و برخی چاق بودند، بعضی هم بر چهره شان رد زشت دشنه دیده می شد، و یک دست، یک چشم، یا مفصلی از بدنشان را از دست داده بودند. بر پشت بسیاری از آنها جای شیارهای عمیقی مانده بود. ناگهان کونتا به یاد آورد که چگونه دندانهای او را واری کرده و شمرده بودند، چون تعدادی از این توبوبهایی که می دید، بیش از چند تایی دندان نداشتند.

بسیاری از توبوبها در کنار زرده پاس می دادند که شلاق، کاردهای دراز، یا عصاهای فلزی سنگینی که انتهایشان سوراخ بود، به دست داشتند و در آنسوی آنها کونتا منظره بهت آوری را دید— آب آبی رنگ موج و بی پایان. سرش را بالا گرفت تا ببیند صدایی که می شنود چیست. پارچه های سفید بزرگی را دید که در میان تیرهای عظیم و طنابهای بسیار تاب می خوردند. مثل این بود که پارچه ها پر از باد باشند. رویش را به سوی دیگر برگرداند و دیواری از نی خیزران دید که از قد آدم بلندتر بود و از این سر تا آن سر پهنای این بلم عظیم کشیده شده بود. در میان سنگر، در لابلای خیزرانها چیز فلزی وحشتناکی دید که لوله بلند و کلفت و تو خالی داشت و دهان

سیاهش را باز کرده بود و علاوه بر آن، نوک چند عصای فلزی دیگر، شبیه به همانها که توبوبها در کنار نرده به دست داشتند، را هم دید. هم آن چیز عظیم و هم عصاهای فلزی را بسوی جایی که او و دیگر مردان برهنه گرد هم آمده بودند، گرفته بودند. وقتی پابندهای مچشان را به زنجیر تازه می بستند، کونتا فرصتی یافت تا برای نخستین بار خوب به همزنجیر و وولوف خود نگاه کند. سر تا پای آن مرد را هم کثافت خشکیده گرفته بود. انگار که بارانهای عمر او به اندازه پدر کونتا، اومورو، بود. چهره اش هم چون چهره مردم قبیله وولوف بود، و پوستی بسیار سیاه داشت. از پشت وولوف، آنجا که شلاق چاک داده بود، خون می آمد، و از آن قسمت از پشتش که با علامت «ل.ل» داغ کرده بودند، چرک بیرون می زد. وقتی یکدیگر را برانداز می کردند، کونتا متوجه شد که وولوف هم با حیرت به او می نگرند. در آن هنگامه فرصتی یافتند تا به دیگر مردان برهنه نیز که بیشترشان از وحشت سخنان نامفهومی می گفتند نگاه کنند. کونتا از شکل و شمایل، و خالکوبیهای قبیله ای و علامتهایی که با بریدگی بر روی چهره مردان بود، می توانست بفهمد که بعضی از آنها فوله، بعضی جولا و سرره و بعضی هم مثل همزنجیر خودش وولوف هستند، اما بیشتر آنها مندینکایی بودند— و بودند کسانی که کونتا نمی توانست مطمئن باشد کجایی اند. بعد با هیجان مردی را دید که مطمئن بود همانست که اسلاتی را کشته است. یک فوله تمام عیار بود، و خون خشک شده زخم کتکهایی که خورده بود، بر سر تا پایش دیده می شد.

چیزی نگذشت که همه آنها را با شلاق به سوی جایی که ده مرد دیگر به زنجیر کشیده شده بودند، هل دادند. کونتا دید که با سطل بر روی آن مردان آب دریا می ریزند. توبوبهای دیگر جاروهای دسته دارشان را به سرویدن آن مردان می کشیدند تا آنها را تمیز کنند و مردان هم فریاد می کشیدند. کونتا هم وقتی آب شور دریا را رویش ریختند، فریاد کشید؛ چون آب مثل آتش جای بریدگیهای تازیانه را می گزید و داغ پشتش را می سوزاند. وقتی آن جاروی دسته بلند سفت به تنش کشیده شد بلندتر فریاد کشید، چون نه تنها بخشی از کثافت خشک شده را از تنش جدا کرد، بلکه جای بریدگیهای شلاق را هم درید. آب زیر پایش را دید که کف می کند و صورتی رنگ است. آنگاه آنها را دوباره در وسط عرشه گرد هم آوردند. کونتا نگاهی به بالا انداخت و توبوبها را دید که مثل میمون روی تیرهای چوبی جست و خیز می کنند، و طنابهای بسیاری را که در میان پارچه عظیم سفید کشیده بودند، می کشند. با اینکه کونتا گیج و منگ بود، از گرمای خورشید احساس خوشی به او دست داد و از اینکه کثافت تا حدی از تنش جدا شده، احساس آرامش کرد.

صدای فریادهای دستجمعی، سبب شد که مردان در زنجیر سرشان را برگردانند. در حدود بیست زن، که بیشتر آنها کمتر از بیست باران داشتند، و چهار کودک، برهنه

و بی زنجیر، از پشت نرده خیزرانی دوان دوان می آمدند و پیشاپیش آنها دو توپوب بودند که شلاق در دست داشتند و نیششان باز بود. کونتا فوراً آن دختری را که با او سوار کرده بودند، شناخت، و سیل خشم سراپایش را فراگرفت، چون دید که همه توپوب‌ها به برهنگی زنان خیره شده‌اند می‌خواست به‌سوی نزدیکترین توپوب خیز بردارد، هرچند که اسلحه داشتند؛ اما هرطور بود جلو خودش را گرفت. انگشتانش را محکم به هم فشرد و مشت کرد، بسختی کوشید تا نفسی بکشد و چشمانش را از زنان وحشتزده برگرداند.

آنگاه توپوبی که نزدیک نرده ایستاده بود، میان دستانش چیزی را باز و بسته کرد که صدای خس خس زبری می‌داد. توپوب دیگری به او پیوست و شروع به زدن طبلی افریقایی کرد و بقیه توپوب‌ها هم درحالی که خودشان را تکان تکان می‌دادند، صفی تشکیل دادند، و در این حال مردان و زنان و کودکان برهنه به آنها خیره مانده بودند. توپوبهایی که صف بسته بودند طناب درازی داشتند و هر کدام طناب را حلقه کردند و میج پایشان را در حلقه گذاشتند، مثل اینکه طناب زنجیر باشد. مردان برهنه را هم با طناب به هم وصل کردند. حالا لبخند می‌زدند و با هم با جهشهای کوتاه می‌پریدند و حرکات خود را با ضربهای طبل و آن ساز خس خس کن هماهنگ می‌کردند. آنوقت آنها و بقیه توپوبها به مردان زنجیری اشاره کردند تا آنها هم به همان شکل جست و خیز کنند. اما وقتی مردان در زنجیر گیج و منگ سر جایشان ایستادند، لبخند توپوب‌ها به اخم بدل شد و شلاقهایشان را بکار انداختند.

ناگهان مسن‌ترین زن برهنه، به زبان مندینکا فریاد کشید: «پیریدا» به اندازه بارانهای بی‌تنا، مادر کونتا، عمر کرده بود. آنوقت خود آن زن شروع به جست و خیز کرد. دوباره با صدای نازک جیغ کشید که: «پیریدا» و به دختران و بچه‌ها خیره شد و آنها هم مثل او شروع به جست و خیز کردند. آنوقت همان زن که دستانش را به شیوه رقص جنگجویان تکان می‌داد، به تندى به مردان برهنه نگاهی کرد و فریاد کشید «پیریدا تا توپوب را بکشید!» وقتی معلوم شد که چه می‌خواهد بگوید، مردان در زنجیر، جفت جفت، یکی پس از دیگری در حال ضعف پیا خاستند و افتان و خیزان در روی عرشه به جست و خیز پرداختند و در این حال زنجیرهایشان روی عرشه کشیده می‌شد و صدا می‌داد. کونتا سرش را پایین انداخته بود و پاها را می‌دید که درهم لول می‌خوردند، به زحمت نفس می‌کشید و احساس می‌کرد که پاهای خودش هم حالتی مثل صمغ پیدا کرده است. آن زن آواز می‌خواند و دخترها او را همراهی می‌کردند. آهنگ شادی بود، اما آوازشان حکایت می‌کرد که چگونه این توپوب‌های وحشتناک هر یک از زنان را هر شب به گوشه تاریک بلم می‌برند و از آنها مثل سنگ استفاده می‌کنند. آنها با خنده می‌خواندند «توبوب‌فاا» (مرگ بر توپوب). مردان برهنه با جست و خیز به زنان می‌پیوستند که: «توبوب‌فاا» حتی توپوبها هم حالا

لبهایشان را به خنده باز کرده بودند، و بعضی از آنها از خوشحالی دست می زدند. اما وقتی کونتا توبوب قد کوتاه چهارشانه موسفید و در کنارش، توبوب غول پیکرو اخمو که جای زخم دشنه بر صورت داشت، را دید؛ پاهایش سست و گلپوش خشک شد. وقتی کونتا را پیش از آنکه به اینجا بیاورند معاینه می کردند و کتک می زدند و می خواستند خفه اش کنند و با آهن داغ پشتش را بسوزانند، این دو هم آنجا بودند. لحظه ای بعد، وقتی بقیه آدمهای لخت این دو نفر را دیدند، ناگهان سکوتی برقرار شد و تنها صدایی که شنیده می شد، صدای پارچه پهنی بود که بالای سرشان تکان می خورد، چون حتی بقیه توبوب ها هم در حضور این دو نفر خودشان را جمع کردند. توبوب درشت اندام به صدای بلند و غوغای کرد و بقیه توبوبها را از آدمهای در زنجیر دور کرد. چیزهای براق باریکی در حلقه بزرگی از کمرش آویخته بود. نظیر همین چیزها را کونتا در نزد دیگران دیده بود که با آنها زنجیرها را باز می کردند. و آنوقت توبوب سفیدمو در حالی که به اندام آدمهای لخت و عور با دقت خیره شده بود، در میان آنها شروع به راه رفتن کرد. وقتی می دید که رد تازیانه ها یا جای دندان موشها یا جای سوختگی بدجوری چرك کرده، روغنی از یک قوطی که توبوب درشت اندام به او داده بود برمی داشت و می مالید. یا اینکه توبوب درشت اندام از ظرفی گردی زردرنگ برمی داشت و روی سچ دست و پا که زیر دستبندها و پابندها زخم شده و آب داده و کبود شده بود، می پاشید. وقتی این دو توبوب به کونتا نزدیک شدند، او از ترس و خشم، خودش را جمع کرد. توبوب سفید مو روی جاهای چرك کرده بدن کونتا روغن مالید و توبوب درشت اندام هم گرد زردرنگ روی مچها و دستش پاشید؛ مثل این بود که هیچکدام از آنها کونتا را نشناختند.

آنوقت ناگهان توبوبها صدای فریادشان را بلند کردند، چون یکی از دخترانی که با کونتا به اینجا آورده بودند، از جا جست و از میان نگهبانان گذشت. با اینکه چند تن از نگهبانان به سوی او پریدند و چنگ انداختند، دخترک در حالی که فریاد می کشید، توانست خود را از روی نرده ها پایین بیندازد. در آن هیاهو و سروصدا، توبوب سفیدمو و توبوب درشت اندام شلاق بدست گرفتند و به پشت کسانی که دنبال دخترک می دویدند، زدند و در نتیجه سبب شدند که دخترک از چنگ آنها بگریزد. سپس آن توبوبهایی که در آن بالا، در میان پارچه ها بودند، فریاد کشیدند و او را در آب نشان دادند. آدمهای لخت به آنسو نگاه کردند و دیدند که دخترک در میان موجها بالا و پایین می رود و یک جفت باله ماهی سیاه رنگی به سرعت به سوی او می رود. آنوقت فریاد دیگری شنیده شد - فریادی که خون را منجمد می کرد - و سپس آب کف کرد و پیچی خورد و دخترک ناپیدا شد، و از او فقط رنگ سرخی بر آب ماند. نخستین بار بود که شلاقی بر آدمهای در زنجیر فرود نمی آمد، آنها را که از وحشت حالشان بهم خورده بود، دوباره چون گله ای گرد آوردند و به زندان تاریک

بازگرداندند و در جایشان به زنجیر کشیدند. سر کونتا گنج می رفت. پس از استنشاق هوای پاک اقیانوس، حالا بوی تعفن تندتر و بدتر شده بود، و بعد از دیدن روشنایی روز، جایگاه آنها تاریکتر می نمود. و دوباره اوضاع آشفته شد. وقتی سروصدایی از جای ظاهراً دور برخاست، گوشهای تیز کونتا به او فهماندند که توبوبها به طبقه پایینی رفته اند و می خواهند آدمهای وحشتزده آنجا را روی عرشه ببرند.

پس از مدتی در کنار گوش راستش پیچ پیچ آرامی شنید. جولا؟ قلب کونتا از جا کنده شد. زبان «وولوف» را خیلی کم می فهمید، اما می دانست که وولوفها و دیگران لغت جولا را معمولاً برای مسافران و بازرگانان مندینکایی بکار می برند. سرش را اندکی برگرداند و به گوش وولوف نزدیک کرد و زمزمه کرد «جولا. مندینکا». چند لحظه ای مضطرب برجای ماند و از وولوف پاسخی نشنید. از ذهن کونتا گذشت که کاش می توانست به زبانهای گوناگون حرف بزند، مثل عموهایش - اما از اینکه حتی در خیال آنها را به چنین جایی بیاورد، شرمش آمد.

سرانجام آن مرد زمزمه کرد که، «وولوف. جیوسانگا»، و کونتا فهمید که این نام اوست.

کونتا در پاسخ او زمزمه کرد که، «کونتا کینته.»

نومیدانه سعی می کردند با هم ارتباط برقرار کنند و گاهگاه زمزمه ای می کردند، و افکار یکدیگر را می کاویدند و با فراگرفتن کلمه ای اینجا و آنجا زبان یکدیگر را می آموختند. یکبار وقتی میانشان سکوت برقرار شده بود، کونتا شبی را به یاد آورد که نوبت او بود تا در مزرعه بادام زمینی نگهبانی بدهد، و در آن شب از آتش دوردست چوپانی فولانی آراشی به او دست داده و با خود آرزو کرده بود که کاش می توانست با آن مرد که هرگز او را ندیده است کلماتی رد و بدل کند. گویی که آن آرزو اینک تحقق یافته باشد، تنها تفاوت این بود که حالا به یک وولوف برخورده بود؛ مردی که در کنارش دراز کشیده و همزنجیر او بود و تا چند هفته حتی قیافه اش را ندیده بود.

کونتا از ذهنش هر لغت وولوفی را که قبلاً شنیده بود، بیرون می کشید. می دانست که وولوف هم دارد همین کار را با لغتهای مندینکا می کند؛ و آشنایی او به لغتهای مندینکا بیشتر از آشنایی کونتا به لغتهای وولوف بود. یکبار دیگر که میانشان سکوتی برقرار شد، کونتا احساس کرد که مردی که در سوی دیگرش خوابیده است و هرگز صدایی جز ناله های دردآلود از خود برنیاورده است، به دقت به سخنان آنها گوش می کند. کونتا از زمزمه آرامی که به تدریج در سراسر سیاهچال پخش شد، دریافت که حالا که مردان توانسته اند یکدیگر را در روز روشن ببینند، او و همزنجیرش تنها کسانی نیستند که می کوشند با هم رابطه برقرار کنند. زمزمه ها بیشتر شد. حالا سیاهچال فقط زمانی ساکت می شد که توبوبها تغار غذا را می آوردند، یا می آمدند تا با جاروهای دسته بلند رفها را پاک کنند. و سکوتی که در اینگونه موارد برقرار

می‌شد، حال و هوای دیگری داشت؛ گویی برای نخستین بار در این مدت که اسیر شده و به زنجیر کشیده شده بودند، در میان خود احساس همبستگی می‌کردند.

فصل ۳۷

بار دیگر که آنها را به‌عرشه بردند، کونتا دقت کرد تا به‌سردی که در صف پشتی بود؛ همان مردی که در سیاهچال در سمت چپ او دراز می‌کشید، نگاه کند. از افراد قبیله سرره بود، و بسیار پیرتر از کونتا؛ و بدنش، از ضربه‌های شلاق چاک‌چاک شده؛ و بعضی از زخمها چنان عمیق و چرک‌کرده بود که کونتا از اینکه گاهی از ناله‌های ممتد او در تاریکی ناراحت می‌شد و دلش می‌خواست او را بزند، پشیمان شد. سرره به کونتا خیره شد و چشمان سیاهش پر از خشم و کینه بود. همانطور که آنجا ایستاده و به یکدیگر خیره شده بودند، شلاقی بر تن کونتا فرود آمد تا او را به‌راه رفتن وادارد. سنگینی ضربه شلاق سبب شد که به‌زانو بیفتد؛ از خشم لبریز شد، و صدایی چون صدای جانوران از حلقومش بیرون آمد، به‌سوی توبوب خیز برداشت، اما تعادلش را از دست داد و روی زمین ولو شد و هم‌زنجیرش را نیز با خود بر زمین انداخت. توبوب با چابکی خود را از هر دو آنها کنار کشید.

مردها دورشان جمع شدند و توبوب، که چشمانش از نفرت ریز شده بود، شلاق را بر تن کونتا و وولوف کوفت؛ گویی که با کارد ضربه می‌زد. کونتا سعی می‌کرد به کناری بغلند، که لگد سنگینی به‌دنده‌هایش خورد. اما هرطور بود او و وولوف که نفس‌نفس می‌زد، توانستند تلوتلوخوران به‌میان دیگر مردانی که از بخش خود آنها بودند و می‌رفتند تا سطهای آب دریا رویشان ریخته شود، پیوستند. لحظه‌ای بعد، شوری گزنده آب زخمهای کونتا را به‌آتش می‌کشید؛ و بعد فریادهای او در میان فریادهای دیگر مردان در زنجیر که جیست و خیز می‌کردند گم شد؛ صدای طبل و خس و خس آن ساز دوباره بلند شده بود تا مردان در زنجیر به‌آهنگ آن برای توبوب برقصند. کونتا و هم‌زنجیر وولوفی‌اش از کتک تازه‌ای که خورده بودند، چنان ناتوان شده بودند که دوبار پایشان لیز خورد و بر زمین افتادند، اما ضربه‌های شلاق و لگدها دوباره آنها را واداشت تا زنجیر به‌پا بالا و پایین بجهند. کونتا آنقدر خشمگین بود که چندان توجهی به‌زنان که می‌خواندند «توبوب‌فا!» نمی‌کرد. و وقتی سرانجام دوباره در سیاهچال تاریک او را در جای خودش زنجیر کردند، قلبش در آرزوی کشتن توبوب می‌تپید.

هر چند روز یکبار آن هشت توبوب لخت به آن دخمه متعفن می آمدند و تغارهای خود را از نجاستی که در رفها میان مردان در زنجیر جمع شده بود، پر می کردند. کونتا دراز می کشید و با نگاهی سرشار از درد و نفرت به روشنایی نارنجی رقصان خیره می شد؛ و به توبوبها گوش می داد که دشنام می دادند و گاهی سر می خوردند و روی کثافت لیز زیر پایشان می افتادند. کثافت حالا خیلی زیاد شده بود؛ چون اسهال مردان چنان شدید شده بود که دیگر کثافتشان از لبه رف به راهرو می ریخت.

آخرین باری که روی عرشه بودند، کونتا متوجه مردی شد که با ناراحتی روی پای چرک کرده اش تلوتلو می خورد. رئیس توبوبها روی آن روغن مالیده، اما فایده ای نکرده بود و آن مرد در تازیکی سیاهچال، فریادهای وحشتناکی می کشید. دفعه بعد که روی عرشه رفتند، مجبور شدند به آن مرد کمک کنند که سرپا بایستد، و کونتا متوجه پای کبود او شد که حتی در آن هوای پاکیزه رو به گندیدن گذارده بود. این بار وقتی بقیه را پایین فرستادند، آن مرد را همان بالا نگهداشتند. چند روز بعد زنهای درحالی که آواز می خواندند، به بقیه اسیران گفتند که پای آن مرد را بریده اند و یکی از زنهای به پرستاری او گمارده اند؛ اما مرد همان شب مرد و او را از لبه کشتی پایین انداخته اند. از آن پس وقتی توبوبها می آمدند که رفها را تمیز کنند، قطعاتی فلزی را که از داغی سرخ شده بودند، در سطلهایی از سرکه تند می انداختند. بخاری برمی خاست که بوی تیزی داشت و سبب می شد تا سیاهچال بوی بهتری بدهد، اما چندان نمی گشت که بوی گند و خفه کننده دوباره بر آن بوی چیره می شد. کونتا احساس می کرد این بوی گند هرگز ریه ها و پوست بدنش را رها نخواهد کرد.

هر بار که توبوبها می رفتند زمزمه ها از نو آغاز شده، مداوم تر و بلندتر می شد و مردان می توانستند بهتر و بهتر با یکدیگر ارتباط برقرار کنند. کلماتی که مفهوم نبود، دهان به دهان در امتداد رفها می گشت تا اینکه کسی که پیش از یک زبان می دانست، معنی آنها را بازگویی کرد. در این جریان، در هر یک از ردیفها، همه مردان کلمه های تازه ای از زبانهای بیگانه آموختند. گاهی بعضی از مردان چنان از جا می جستند که سرشان به چوب می خورد؛ چون از اینکه می توانستند با هم ارتباط برقرار کنند، و مخصوصاً از اینکه این کار بدون اطلاع توبوب انجام می گیرد، به هیجان می آمدند. مردان که ساعتی دراز با یکدیگر زمزمه می کردند، میان خود احساس پنهانکاری و برادری عمیقی می کردند. با اینکه از دهکده ها و قبیله های مختلف بودند، این احساس در میانشان جان گرفت که دیگر مردمانی متفاوت از مکانهایی متفاوت نیستند. بار دیگر که توبوبها آمدند تا آنها را به عرشه ببرند، مردان انگار که درحال رژه باشند، در زنجیر قدم رو رفتند، و وقتی دوباره پایین آمدند، بعضی از آن مردانی که به چند زبان حرف می زدند، توانستند کاری کنند که جایشان را عوض کنند تا در

انتهای ردیفها به زنجیر کشیده شوند، و به این ترتیب بتوانند ترجمه‌ها را تندتر منتقل کنند. چنین می‌نمود که توبوب‌ها متوجه نمی‌شوند، چون یا اهمیتی نمی‌دادند یا اینکه نمی‌توانستند میان مردان در غل و زنجیر فرقی بگذارند.

سؤال و جواب رفته رفته در سراسر سیاهچال بیشتر پا می‌گرفت. «ما را به کجا می‌برند؟» این سؤال مهمه‌ای تلخ بار می‌آورد؟ «چه کسی تا کنون بازگشته است که به ما بگوید؟» «چون آنها را خوردند!» سؤال دیگر «چند وقت است که ما اینجا هستیم؟» پاسخها و حدسهای گوناگونی بدنبال داشت که تا یک ماه می‌رسید، تا اینکه این سؤال به گوش مردی رسید که توانسته بود از درز کوچکی در نزدیکی خود حساب روزها را نگه‌دارد؛ او گفت از روزی که بلم بزرگ به راه افتاده هژده روز را، شمرده است.

از آنجا که توبوب‌ها با آمدن و آوردن تغار غذا یا جاروهایشان حرف مردان را قطع می‌کردند، ممکن بود یک روز تمام بگذرد تا فقط پاسخ یک اظهارنظر، یا یک سؤال داده شود. سؤالهای هیجان‌انگیزی برای مردانی که ممکن بود یکدیگر را بشناسند، مطرح می‌شد. یک روز کسی پرسید، «آیا در اینجا کسی از دهکده «بارا کوندا» هست؟» و بعد از مدتی این پاسخ شادمانه دهان به دهان گشت و به گوش رسید که «من، «جایون صلاح»، اینجا هستم!» روزی نزدیک بود که کونتا از هیجان منفجر شود، چون مرد وولوف با عجله زمزمه کرد که، «آیا کسی از دهکده ژوفوره اینجا هست؟» کونتا نفس زنان گفت، «بله کونتا کینته!» ساعتی گذشت تا پاسخ او بازگشت و در این مدت همچنانکه دراز کشیده بود، حتی می‌ترسید نفس بکشد. جوابش این بود که، «بله، همین نام بود. از طلبها شنیدم که دهکده‌اش غمگین است.» کونتا به حق افتاد، و تصویر افراد خانواده‌اش یکی یکی در ذهنش نقش بست، که دور خروس سفیدی که پرپر می‌زد و بر پشتش افتاده می‌مرد، جمع شده بودند و «وادنلا»ی دهکده خبر را میان همه اهل ده که به دیدن اومورو، بیتا، لامین، سووادو و مادی کوچولو می‌آمدند پخش می‌کرد و افراد خانواده‌اش همه چمباتمه زده و گریه می‌کردند، و طلبهای دهکده به صدا در می‌آمدند و تا دوردستها به هر کسی که ممکن بود بشنود خبر می‌دادند که پسری از این دهکده به نام کونتا کینته اکنون برای ابد از دست رفته به حساب می‌آید.

روزها طول کشید تا به این سؤال که: «چگونه می‌توان به توبوب‌های این بلم حمله کرد و آنها را کشت؟» پاسخ داده شد. «آیا کسی چیزی دارد یا چیزی را می‌شناسد که بتوان از آن بعنوان اسلحه استفاده کرد؟» نه، هیچکدام نه چنین چیزی داشتند، و نه چنین چیزی را می‌شناختند. «آیا روی عرشه هیچ غفلتی یا وضعی در توبوب‌ها دیده‌اند که بتوان از آن در یک حمله غافلگیرکننده استفاده کرد؟» باز هم، پاسخ منفی بود. مفیدترین پاسخها را در میان آوازهای زنان، در همان حال که مردان در

زنجرهاشان می رقصیدند، شنیدند: «در حدود سی توبوب در این بلم بزرگ هستند.» به نظر می رسید که تعدادشان بسیار بیشتر باشد، اما زنان بهتر می توانستند آنها را بشمارند. زنان می گفتند که در ابتدای سفر تعداد توبوبها بیشتر بوده است، اما پنج نفر از آنها مردند. آنها را میان پارچه های سفید پیچیدند و از بلم بیرون انداختند و در این حال رئیس موسفید توبوبها از روی چیزی مثل کتاب می خواند. زنها همچنین با آواز خواندند که توبوبها غالباً با هم دعوا می کنند و یکدیگر را بشدت کتک می زنند، و این دعواها معمولاً برسر آنست که کدام یک از آنها باید پیش از دیگران از زنان استفاده کند.

با این آواز خوانی، کمتر چیزی در عرشه اتفاق می افتاد که به مردانی که در زنجرهایشان می رقصیدند، اطلاع داده نشود؛ و سپس مردان وقتی به زیر عرشه می رفتند، درباره موضوع میان خود بحث می کردند. آنگاه تحول هیجان انگیز دیگری رخ داد و آن اینکه با مردانی که در طبقه زیرین در زنجر بودند، تماس برقرار شد. در طبقه ای که کونتا در آنجا دراز کشیده بود، سکوت حکمفرما می شد و از کنار دریچه این سؤال به پایین منتقل می شد که، «چند نفر در آن پایین هستند؟» و بعد از مدتی پاسخ در طبقه کونتا پخش می شد: «ما گمان می کنیم در حدود شصت نفر باشیم.»

به نظر می رسید که منتقل کردن هرگونه اطلاعی، از هرمنبعی که باشد، تنها کاریست که زنده ماندن آنها را توجیه می کند. وقتی خبری نبود، مردان درباره خانواده هایشان، دهکده هایشان، کارشان، مزرعه شان، و شکارهایشان حرف می زدند و برسر اینکه چگونه باید توبوب را کشت و چه موقع باید این کار را کرد، روز بروز اختلاف بیشتری میانشان بروز می کرد. بعضی از مردان احساس می کردند که نتیجه هرچه می خواهد باشد، دفعه بعدی که آنها را به عرشه می برند، باید به توبوبها حمله کرد. دیگران احساس می کردند که عاقلانه تر اینست که منتظر و مراقب باشند تا بهترین زمان حمله فرا برسد. اختلافهای شدید بالا می گرفت. یکبار وقتی بحث تندی در گرفته بود، صدایی بلند شد و ناگهان بحث را متوقف کرد. صدای یکی از بزرگترها بود که می گفت: «گوش کنید! با اینکه ما از قبیله های مختلف هستیم و زبانهایمان با هم فرق می کند، باید بخاطر داشته باشیم که همه ما یک مردم هستیم! و در اینجا باید مثل افراد یک دهکده با هم باشیم.»

زمزمه های تأیید فوراً در این جایگاه پیچید. این صدا را قبلاً هم شنیده بودند که در اوقات تشنج فوق العاده آنها را راهنمایی می کرد. صدایی بود که نشان از تجربه و صلابت رأی و دانایی داشت. چیزی نگذشت که دهان به دهان خبر رسید که صاحب آن صدا «الکالا»ی دهکده خود بوده است. بعد از مدتی او دوباره به حرف آمد، و حالا می گفت که باید رهبری پیدا کرد و برسر او توافق کرد و برای حمله نقشه ای باید پیشنهاد شود و با آن توافق شود تا امیدی برای

غلبه بر توبوب‌ها باشد؛ زیرا آشکار بود که توبوب‌ها، هم تشکیلات بهتری داشتند و هم بسیار مسلح بودند. یکبار دیگر صدای تأیید در سیاهچال پیچید.

احساس تازه و آرامش بخش نزدیک بودن به یکدیگر، سبب شد که کونتا کمتر به بوی گند و کثافت، و حتی به شیشها و موشها فکر کند. اما اندکی بعد خبر ترس آور تازه‌ای شنید— می‌گفتند که اسلاتی دیگری در طبقه پایین در جایی به بند کشیده شده است. یکی از زنان در حال آواز خواندن گفته بود که در میان گروهی از مردان در زنجیر بوده که این اسلاتی کمک می‌کرده تا آنها را چشم بسته به این بلم بیاورند. زن با آواز گفته بود که وقتی چشم‌بندش را برداشتند، شب بوده، اما می‌دیده که توبوب‌ها به آن اسلاتی مشروب داده‌اند و او آنقدر نوشیده تا مست شده و از پا افتاده و آنگاه توبوب‌ها که همه نعره‌زنان می‌خندیدند، او را زدند و بیهوش کردند و به سیاهچال فرستادند. آن زن با آواز می‌گفت با اینکه نمی‌تواند با دقت صورت آن اسلاتی را توصیف کند، حتم می‌داند که او مانند دیگران در پایین، در جایی به بند کشیده شده و می‌ترسد که شناخته شود و او را بکشند، چون می‌داند که یک اسلاتی دیگر را کشته‌اند. در پایین، مردان میان خود بحث می‌کردند که ممکنست این اسلاتی نیز بتواند بعضی از کلمات توبوب را ادا کند و اگر از نقشه‌ای برای حمله مطلع شود، شاید به امید آنکه خود را از این زندگی نکبت‌بار نجات دهد، موضوع را به توبوب‌ها بگوید.

کونتا همانطور که پابندش را تکان می‌داد تا موش چاقی را دور کند، به نظرش رسید که چرا تا کنون اینقدر کم در باره اسلاتی‌ها می‌دانسته است. شاید به این دلیل بوده که هیچکدام از آنها جرأت نمی‌کرده‌اند در میان اهالی دهکده‌ای زندگی کنند، چون حتی اگر ظن قوی می‌رفت که آنها چکاره‌اند، فوراً به هلاکت می‌رسیدند. به یاد آورد که وقتی در ژوفوره بود، غالباً خیال می‌کرد که پدر خودش اومورو و حتی مردان پیرتر از او، وقتی در کنار آتش شبانه می‌نشستند، مثل این که بیش از حد به چیزهای شوم و نگران‌کننده می‌اندیشند و به خطرهای فکر می‌کنند، و او و دیگر مردان جوان با خود می‌گفتند که هرگز خود را گرفتار چنان افکاری نخواهند کرد. اما حالا می‌فهمید که چرا مردان مسن‌تر نگران امنیت دهکده بودند؛ آنها بهتر از او می‌دانستند که چند اسلاتی در اطراف پراکنده‌اند و چند تن از آنها در گامبیا هستند. بچه‌های «ساسو بورو» را که پدرانشان توبوب بودند و پوست بدنشان کمرنگ بود، و کسی آنها را دوست نداشت، آسان می‌شد تشخیص داد، اما نه همه آنها را. کونتا حالا به دختری از اهالی دهکده خودش فکر می‌کرد که توبوب‌ها او را دزدیده بودند و سپس توانسته بود فرار کند، و درست اندکی پیش از آنکه کونتا را بدزدند، آن دختر به نزد شورای بزرگان رفته بود و می‌خواست بداند که با نوزاد «ساسو بورو»ی خود چه کند. کونتا فکر می‌کرد شورای بزرگان در باره آن دختر و

نوزادش چه تصمیمی گرفته است.

حالا از حرفهایی که در سیاهچال می زدند، دریافته بود که بعضی از اسلاتی ها فقط چیزهایی مانند نیل، طلا و عاج به بلمهای توبوب ها می رسانند. اما صدها نفر از اسلاتی های دیگر هستند که به توبوب ها کمک می کنند تا دهکده ها را آتش بزنند و مردم را اسیر کنند. بعضی از این مردان می گفتند که چگونه بچه ها را با ساقه های شیرین کوچک نیشکر فریب می دهند، و آنگاه کیسه روی سرشان می اندازند. دیگران می گفتند که بعد از آنکه به دست اسلاتی ها اسیر می شدند و راه می افتادند، اسلاتی ها بیرحمانه کتکشان می زده اند. یکی از مردان می گفت که همسرش که کودکی در شکم داشته، هنگام راه پیمایی در راه مرده است. دیگری می گفت که پسر زخمی او را که زیر ضربه های سلاق زخمی شده بود و خونریزی داشت به حال خود رها کردند تا بمیرد. هر چه کوتاهتر بیشتر می شنید، خشمش برای بدبختی دیگران به اندازه خشمی که برای بدبختی خودش داشت، شدید می شد.

در آن تاریکی دراز کشیده بود و صدای پدرش را می شنید که با آهنگ تلخی به او و لامین هشدار می داد که هرگز هیچ جا تنها سرگردان نباشند؛ کوتاه نومیدانه با خود می گفت کاش حرف پدرش را گوش کرده بود. وقتی به این فکر افتاد که دیگر هرگز نخواهد توانست صدای پدرش را بشنود، و بقیه عمرش، هر قدر که باشد، باید به تنهایی فکر کند، قلبش فرو ریخت.

«همه چیز به اراده الله است!» این عبارت که ابتدا الکالا آنرا بر زبان راند، دهان به دهان گشت و همه جا پخش شد، تا اینکه از مردی که سمت چپ کوتاه دراز کشیده بود، به او رسید و او رویش را برگرداند و این را به همزنجیر وولوف خود گفت. اما دید که وولوف این کلمه ها را به گوش مرد بعدی نرسانده است؛ و بعد از لحظه ای که از خود پرسید که چرا وولوف این کار را نمی کند، فکر کرد شاید به اندازه کافی کلمه ها را روشن ادا نکرده است. این بود که یکبار دیگر پیام را زمزمه کرد. اما ناگهان وولوف به صدای بلندی که در سراسر سیاهچال شنیده شد، فریاد کشید، «اگر اراده الله شما اینست پس شیطان را به من بدهید!» از چند جای دیگر در سیاهچال کلمه هایی در تأیید وولوف ادا شد، و بحث اینجا و آنجا در گرفت.

کوتاه تکان سختی خورد. با تعجب بسیار ناگهان دریافته بود که در تمام این مدت در کنار یک کافر خوابیده و این فکر مغزش را بجوش آورده بود، چون ایمان به خداوند به اندازه خود حیات برای او گرانبها بود. تا کنون به دوستی و افکار عاقلانه همزنجیر خود که از او بزرگتر بود، احترام می گذاشت. اما حالا کوتاه یقین داشت که دیگر هیچگونه رفاقتی میان آنها وجود نخواهد داشت.

فصل ۳۸

حالا زنان در عرشه به آواز می خواندند که توانسته اند چند دشنه و چیزهای دیگری بدزدند و پنهان کنند که می شود از آنها بعنوان اسلحه استفاده کرد. در سیاهچال، دو دستگی میان مردان شدیدتر از همیشه شده بود. رهبر گروهی که معتقد بود باید بی معطلی به توبوب ها حمله کرد، وولوف خالکوبی شده ای بود که سیمایی خشن داشت. در عرشه همه او را دیده بودند که وحشیانه در زنجیرهایش می رقصید و دهانش را باز می کرد و دندانهای تیزش را به توبوب ها نشان می داد و توبوب ها هم برای او دست می زدند، چون خیال می کردند که دارد می خندد. رهبر آنهایی که به عاقلانه بودن تدارک دقیقتر معتقد بودند، مرد گندمگونی از فوله بود که به علت خفه کردن آن اسلاتی کتک خورده بود.

تعداد پیروان وولوف که معتقد بود وقتی توبوب ها به سیاهچال می آیند باید به آنها حمله کرد، اندک بود. او می گفت در سیاهچال مردان زنجیر شده بهتر از توبوب ها می توانند ببینند و بنابراین بهتر می توانند آنها را غافلگیر کنند. اما دیگران این نقشه را احمقانه می دانستند و آنرا رد می کردند و یادآور می شدند که تعداد بیشتر توبوب ها همچنان در عرشه خواهند ماند و بنابراین خواهند توانست مردان زنجیر شده را که در زیر هستند، مثل موشهایی که به وفور پیدا می شوند، بکشند. گاهی وقتی بحث میان وولوف و فوله بالا می گرفت و کار به داد و فریاد می کشید، الکالا دخالت می کرد، و به آنها دستور می داد که آرامتر باشند، مبادا که توبوب ها حرفهای آنها را بشوند.

معلوم نبود که سرانجام حرف کدام یک از این دو رهبر به کرسی خواهد نشست، اما به هر حال کونتا حاضر بود جانش را بر سر جنگ بگذارد. دیگر از مرگ ترسی نداشت. یکبار به این نتیجه رسیده بود که دیگر خانواده و وطنش را نخواهد دید و از آن زمان به بعد خود را مرده می انگاشت. حالا تنها ترس او این بود که ممکنست پیش از آنکه دست کم یکی از توبوبها را به دست خود بکشد، بمیرد. اما رهبری که کونتا بیشتر به او گرایش داشت - و با خود فکر می کرد بیشتر مردان نیز مثل او فکر می کنند - مرد فوله ای بود. همان مرد محتاطی که جای شلاق بر بدنش شیارهایی بر جا گذارده بود. کونتا حالا فهمیده بود که بیشتر مردانی که در سیاهچال هستند، مندینکایی هستند و هر مندینکایی خوب می دانست که فوله ها شهره اند که می توانند

سالها، و حتی در صورت لزوم تمام عمرشان را به انتظار بمانند تا هر خطای عمده‌ای را با مرگ تلافی کنند، اگر کسی یک مرد فوله را می‌کشت و فرار می‌کرد، پسران آن فوله دمی نمی‌آسودند تا اینکه روزی قاتل را می‌یافتند و می‌کشتند.

الکالا اندرز می‌داد که، «همگی ما باید مانند یک تن پشت سر رهبر خود بایستیم.» کسانی که پیرو مرد وولوف بودند، همه‌ی خشم آلودی پیا می‌کردند. اما روشن شده بود که بیشتر مردان طرفدار مرد فوله هستند و او اولین فرمان خود را صادر کرد. «باید با چشمانی چون عقاب هر حرکت توپوب‌ها را ببایم. و وقتی زمانش برسد، باید مثل جنگجویان باشیم.» به آنها اندرز داد که به گفته‌های زنی که به آنها گفته بود وقتی در عرشه در زنجیرهایشان جست و خیز می‌کنند، خود را خوشحال نشان دهند، عمل کنند. می‌گفت این کار سبب می‌شود که توپوب‌ها کمتر مواظب باشند و در نتیجه غافلگیر کردن آنها آسانتر می‌شود. فوله همچنین گفت که هر کدام از مردان باید با چشمانش دنبال چیزی بگردد که در مواقع لزوم بتواند فوراً آنرا به دست گیرد و چون سلاحی از آن استفاده کند. کونتا از خودش خوشش آمد، چون وقتی بر عرشه بودند، میله بلند و نوک تیزی را نشان کرده بود و بعد آن را جایی زیر زرده‌ها گذاشته بود تا زمانی آن را بردارد و مثل نیزه‌ای به شکم نزدیکترین توپوب فرو کند. هر بار در خیالش به این موضوع فکر می‌کرد، انگشتانش به دور دسته خیالی آن میله جفت می‌شد.

هر بار که توپوب‌ها به شتاب در پیچه را باز می‌کردند و پایین می‌آمدند و به آنها نزدیک می‌شدند و فریاد می‌کشیدند و شلاق‌های کینتانگو را در دوران آموزش مردانگی به یاد می‌آورد؛ این که شکارچی باید چیزی را که خداوند خودش به جانوران یاد داده است، یاد بگیرد—جانور پنهان می‌شود و بی‌حرکت شکارچی‌ای را که می‌خواهد او را بکشد، می‌باید. کونتا ساعتها دراز می‌کشید و با خود فکر می‌کرد که توپوب‌ها ظاهراً از آزار دادن آنها لذت می‌برند. با نفرت به یاد آورد که وقتی توپوب‌ها شلاق می‌زنند—مخصوصاً به کسانی که بدنشان پر از زخمهای سخت است—می‌خندند و با تنفر چرکی را که از بدن آن مرد برویشان پاشیده می‌شود، پاک می‌کنند. کونتا در ذهن خود توپوب‌ها را مجسم می‌کرد که زنان را مجبور می‌کردند تا شبها با آنها به گوشه‌های تاریک بلم بروند، و با خود فکر می‌کرد که می‌تواند صدای جیغ زنان را بشنود. آیا توپوب‌ها خودشان زن ندارند؟ آیا به همین دلیل است که مثل سگ دنبال زن دیگران می‌افتند؟ مثل این بود که توپوب‌ها اصلاً به هیچ چیز احترام نمی‌گذارند، انگار که آنها خدا ندارند، حتی چیز مقدسی هم ندارند که بپرستند.

تنها چیزی که می‌توانست ذهن کونتا را از توپوب‌ها و—و چگونه کشتن آنها— منحرف کند موشها بودند که روز بروز گستاخ‌تر و گستاخ‌تر می‌شدند. سیل موشها لای پاهای کونتا را قلقلک می‌داد و زخمی را که از آن خون یا چرک می‌آمد، گاز

می گرفتند. اما شپشها ترجیح می دادند صورت او را بگزند و مایع گوشه چشمها یا کثافت بینی او را می مکیدند. در جای خود می لولید و انگشتانش را به هر جایش می برد و خود را می خاراند و می جوید تا هر شپشی را که به دستش می رسید میان ناخنهایش بگذارد و بترکاند. اما بدتر از شپشها و موشها درد شانه، آرنج و کیلهایش بود که می سوخت، انگار که آتش گرفته باشد. وقتی روی عرشه می رفتند، در مردان دیگر دیده بود که پوست تنشان رفته است، و هر وقت بلم بزرگ به فراز و نشیبی در دریا می افتاد یا تکانهای شدیدتر می خورد، فریاد او هم به صدای دیگران می پیوست.

کونتا دیده بود که هر وقت به عرشه می روند، بعضی از مردان مثل زومبی ها (جادوگران) رفتار می کنند - قیافه شان چنان بود که گویی دیگر نمی ترسند، زیرا دیگر اهمیتی نمی دادند که زنده باشند یا بمیرند. حتی وقتی شلاق توبوب روی آنها فرود می آمد، فقط آهسته و آکنش نشان می دادند. وقتی کثافت آنها را با جاروی دسته دار می تراشیدند، بعضی از آنها حتی نای آن نداشتند که در زنجیرهایشان جست و خیز کنند، و توبوب موسفید، با نگاهی نگران، به دیگر توبوبها دستور می داد که اجازه دهند آن مردان بنشینند، و آنها می نشستند و سرشان را لای زانوهایشان می گذاشتند، و مایع رقیق صورتی رنگی از پشتشان سرازیر می شد. آنوقت رئیس توبوبها بزور سر آنها را عقب می کشید و در دهانشان مایعی می ریخت که آنها معمولاً به حال خفگی بیرون می ریختند. بعضی از آنها بیحس به پهلو می افتادند، و توبوبها آنها را دوباره به سیاهچال باز می گرداندند. حتی پیش از آنکه این مردان بمیرند، که بیشترشان مردند، کونتا می دانست که آنها خودشان آرزو داشته اند که بمیرند.

اما به اطاعت از مرد فوله، کونتا و بیشتر مردان می کوشیدند که وقتی در زنجیرهایشان می رقصند، خود را شاد نشان دهند، هر چند که چنین کوششی آتش به جانشان می زد. می شد دید که وقتی توبوبها به این ترتیب آرام تر می شدند، کمتر شلاق به پشت آنها می خورد، و به مردان اجازه داده می شد که بیش از حد معمول در آفتاب و عرشه بمانند. کونتا و بقیه مردان بعد از آنکه زیر شکنجه آب شور دریا و تراشیده شدن کثافت با جاروهای دسته دار قرار می گرفتند، روی کیلشان می نشستند و هر حرکت توبوبها را می پاییدند - این که چگونه آنها معمولاً در کنار نرده در فاصله های معین می ایستادند، و سلاحهایشان را آنقدر نزدیک به خود می گذاشتند که قاپیدن آنها عملاً غیر ممکن بود. هرگاه یکی از توبوبها سلاح خود را مدت کوتاهی به نرده ها تکیه می داد، از چشم هیچیک از مردان دور نمی ماند. همانطور که در عرشه نشسته بودند، روزی را پیش بینی می کردند که توبوب را بکشند، و کونتا نگران آن چیز فلزی بزرگ بود که از لای دیوار نیی پیدا بود. می دانست که به قیمت فدا شدن هر چند نفر که باشد، باید به آن چیز فلزی دست یافت، چون با اینکه دقیقاً نمی دانست که چیست، اما می دانست که با آن می توان خرابی وحشتناکی ببار آورد.

ومی دانست به همین دلیل است که توبوب‌ها آنرا در آنجا گذاشته‌اند.

نگران آن توبوب‌هایی بود که همیشه چرخ‌های را در بلم بزرگ کمی این طرف و کمی آن طرف می‌چرخاندند، و به یک چیز گرد فلزی قهوه‌ای رنگ که جلوشان بود، نگاه می‌کردند. یکبار وقتی مردان در سیاهچال بودند، الکالا فکر خودش را با آنها در میان نهاد: «اگر آن توبوب‌ها کشته شوند، چه کسی این بلم را هدایت خواهد کرد؟» و مرد فوله رهبر پاسخ داد که باید توبوب‌هایی را که بلم را هدایت می‌کنند، زنده اسیر کرد. او می‌گفت، «وقتی نوک نیزه برگردنشان باشد، ما را به سرزمینمان باز خواهند گرداند، و گرنه کشته خواهند شد.» همین فکر که واقعاً ممکنست سرزمین خود، خانه خود، و خانواده‌اش را یکبار دیگر ببیند، لرزی بر پشت کونتا انداخت. اما با خودش فکر می‌کرد حتی اگر باز گردد، سالها طول خواهد کشید و پیر خواهد شد تا کمی از آنهمه بلاهایی را که توبوب به سرش آورده است، فراموش کند.

کونتا ترس دیگری هم داشت—این که توبوب ممکنست این تیزهوشی را داشته باشد که بفهمد رقص او و دیگران در زنجیرهایشان بر عرشه با گذشته فرق کرده است، چون حالا دیگر آنها در واقع نمی‌رقصیدند، نمی‌توانستند در حرکاتشان آنچه را که در اعماق ذهنشان بود، نشان ندهند؛ حرکاتی سریع می‌کردند، گویی می‌خواهند پایند و دستبندهایشان را پرتاب کنند، با چماق بزنند، کسی را خفه کنند، نیزه‌ای پرتاب کنند و بکشند. کونتا و دیگر مردان همانطور که می‌رقصیدند، حتی با نعره‌های خشن کشتاری را که در پیش بود، پیش‌بینی می‌کردند. اما وقتی رقص پایان یافت و توانست بر خود مسلط شود، دید که توبوب‌ها هیچ بویی نبرده‌اند و حتی با خوشحالی دهانشان را به خنده باز می‌کنند، از اینرو احساس آرامشی به او دست داد. روزی وقتی روی عرشه بودند، مردان در زنجیر ناگهان به حال بهت و حیرت ایستادند و در کنار توبوب‌ها به پرش صدها ماهی پرنده که بالای آب می‌پریدند نگاه کردند. مثل پرندگان نقره‌ای بودند. کونتا مات و متحیر نگاه می‌کرد که ناگهان صدای نقره‌ای شنید. رویش را به سرعت برگرداند و مرد وولوف خالکوبی شده را دید که عصایی فلزی را از یکی از توبوب‌ها می‌گیرد. مرد وولوف عصا را مثل چماقی چرخاند و مغز توبوبی را متلاشی کرد و روی عرشه ریخت؛ و بقیه توبوب‌ها که مات و مبهوت درجا خشکشان زده بود، داشتند به خود می‌آمدند، که مرد وولوف یکی دیگر از آنها را روی عرشه انداخت. حرکات او چنان به سرعت انجام می‌گرفت که او با خشم بسیار توانست پنجمین توبوب را هم با چماق بزند که برق دشنه بلندی در هوا درخشید و سر او را گوش تا گوش برید. نخست سر و سپس بدنش روی عرشه افتاد و خون جاری شد. چشمانش هنوز باز بود و بسیار متعجب به نظر می‌رسید.

توبوب‌های بسیاری، در آن هنگامه فریادکشان وارد صحنه شدند مثل میمون‌ها از آن پارچه‌های سفید پایین می‌آمدند، یا درها را باز می‌کردند و بیرون

می‌دویدند. وقتی زنان فریاد کشیدند، مردان زنجیر شده به‌دور هم جمع شدند و دایره‌ای تشکیل دادند. از عصاهای فلزی صدایی مثل پارس سگ و شعله و دود بیرون آمد؛ آنوقت آن لوله بزرگ سیاه با غرشی رعدآسا به‌صدا در آمد و ابر داغ و دود مانند بالای سرشان فرستاد، و آنها از ترس یکدیگر را بغل کردند.

از پشت دیوار نپی رئیس توبوبها و همکار او با صورت دشنه خورده‌اش چون صاعقه وارد شدند. و هردو، از خشم فریاد می‌کشیدند. مرد درشت‌اندام چنان به‌سر نزدیکترین توبوب کوبید که خون از گوشه دهانش بیرون آمد، آنوقت بقیه توبوب‌ها با داد و فریاد با شلاق و دشنه و عصاهای آتشینشان به‌سوی مردان در زنجیر دویدند و آنها را به‌سوی دریچه باز فرستادند. کونتا حرکتی نکرد، و بی‌آنکه درد شلاقهایی را که به‌او می‌خورد احساس کند، منتظر علامتی از جانب رهبر فوله‌ای بود که حمله کند. اما پیش از آنکه بخود آید، دید که همه آنها پایین بودند و در زنجیرهایشان در همان جای تاریک دوباره به‌بند کشیده شده بودند؛ و دریچه دوباره بسته شده بود.

اما آنها تنها نبودند. در آن آشوب یکی از توبوب‌ها نیز در آن زیر با آنها مانده بود. توبوب به‌اینسو و آنسو می‌جهید و در آن تاریکی زمین می‌خورد، و سرش را به‌رفها می‌کوبید و با وحشت نعره می‌زد؛ می‌افتاد و دوباره از جا برمی‌خاست و دوباره سرگردان می‌دوید. مثل جانور نعره می‌کشید. یکی از اسیران فریاد زد، «توبوب‌فا!» و دیگران نیز با او هم‌صدا شدند: **توبوب‌فا! توبوب‌فا!** عده بیشتری از مردان به‌آنها پیوستند و صدایشان بلندتر و بلندتر شد. مثل این که توبوب فهمید که درباره‌ او حرف می‌زنند و صداهای التماس‌آمیزش بلند شد؛ کونتا هم همانطور مثل چوب خشک آنجا دراز کشیده بود و نمی‌توانست هیچیک از عضلاتش را تکان بدهد. چیزی در سرش می‌کوبید و از بدنش عرق می‌ریخت و به‌زحمت نفس می‌کشید. ناگهان دریچه باز شد و یک دوجین توبوب با عجله از پلکان پایین آمدند و وارد سیاهچال شدند. و تا بفهمند که توبوب در دام افتاده یکی از آنهاست چند تا از ضربه‌های شلاق آنها به‌او گرفته بود.

آنوقت مردان دژ زنجیر را همانطور که ضربه‌های شلاق بر سر و رویشان می‌بارید دوباره از زنجیرهایشان باز کردند و روی عرشه فرستادند و در آنجا دیدند که چهار تن از توبوب‌ها با شلاق به‌جان تن بی‌سر آن مرد و ولوف افتاده‌اند و آنرا به‌شکل تفاله در آورده‌اند. تن مرده‌های در زنجیر از عرق و خون چاکها و زخمهایشان می‌درخشید، اما هیچ صدایی از میان آنها بلند نمی‌شد. هر کدام از توبوب‌ها حالا سراپا مسلح بودند، و همانطور که حلقه زده و آنها را محاصره کرده و به‌سنگینی نفس می‌کشیدند و خیره شده بودند، خشمی مرگبار از چهره‌شان خوانده می‌شد. آنوقت شلاقها یکبار دیگر بر تن آنها فرود آمد و مردان برهنه را با کتک به‌سیاهچال بازگرداندند و دوباره در

جاهایشان زنجیر کردند.

مدت زمانی دراز هیچکس حتی جرأت نمی کرد زمزمه کند. وقتی وحشت کونتا آنقدر فروکش کرد که بتواند فکر کند، سیلی از افکار و احساسات خروشان او را فرا گرفت و احساس کرد که او تنها نیست که شهادت آن مرد وولوف را که مثل جنگجویی کشته شد، تحسین می کند. به یاد آورد که منتظر آن بود که رهبر فوله‌ای‌شان هر لحظه علامت بدهد تا حمله کنند - اما علامتی نرسید. کونتا احساس تلخکامی می کرد؛ با خودش فکر می کرد: هر چه می‌بایست بشود، تا حالا شده بود، و چرا حالا نباید بمیرند؟ دیگر چه فرصت بهتری می‌توانستند به دست آورند؟ آیا هیچ دلیلی داشت که در این تاریکی متعفن اینطور به زندگی بچسبند؟ آرزو می کرد که می‌توانست با همزنجیر خود مانند گذشته مکالمه‌ای بکند، اما این مرد وولوف کافر بود.

کم کم زمزمه‌هایی از خشم بلند شد که چرا مرد فوله‌ای علامتی نداده است؛ اما این صداها را پیام هیجان‌انگیز او پایان داد: اعلام کرد که دفعه بعد که مردان این طبقه روی عرشه می‌روند تا شسته شوند و در زنجیرهایشان برقصند؛ در همان موقع که توپوبها بیش از همیشه بی‌خیال بنظر می‌رسند، حمله انجام خواهد شد. وگفت: «بسیاری از ما خواهیم مرد، همانطور که برادرمان به‌خاطر ما مرد - اما برادران طبقه پایین انتقام ما را خواهند گرفت.»

زمزمه‌های بیشتری برخاست و صداها تأیید بالا رفت. کونتا در آن تاریکی دراز کشیده بود و به صدای غرغر آن سوهان دزدیده شده که زنجیرها را با آن می‌ساییدند گوش می‌داد. هفته‌ها بود که می‌دانست جای بریدگی زنجیرها را با دقت زیر کثافت می‌پوشاندند تا توپوب نتواند آنها ببیند. آنجا دزاز کشیده بود و صوت کسانی را در نظر مجسم می کرد که چرخ بلم را می‌چرخاندند، چون فقط آنان بودند که می‌بایست از کشتن‌شان صرف‌نظر کرد.

اما در آن شب طولانی، در آن سیاهچال، کونتا و بقیه مردان صداها تازه و عجیبی شنیدند که قبلاً هرگز نشنیده بودند. مثل این بود که صدا از روی عرشه، از بالای سرشان می‌آید. به سرعت سکوت بر سیاهچال مستولی شد، کونتا با دقت گوش داد و احساس کرد که پارچه‌های آن تیرهای بلند سخت‌تر از همیشه تکان می‌خورند. چیزی نگذشت که صدای دیگری شنیده شد، انگار که برنج روی عرشه می‌ریختند، و بعد از مدتی حدس زد که باید بارش باران باشد. آنوقت مطمئن شد که بی‌تردید صدای رعد و برق شدیدی را شنیده است.

صدای پاها که روی عرشه در حرکت بودند، شنیده می‌شد و بلم بزرگ شروع به کج و راست شدن و لرزیدن کرد. نعره‌های کونتا به نعره‌های دیگران پیوست، چون هر حرکت بالا و پایین یا چپ و راست، سبب می‌شد که شانه‌ها، آرنجها و کپله‌های مردان در زنجیر که هم اکنون چرک کرده بود و خون می‌آمد، حتی سخت‌تر از سابق روی

تخته چوبهای زبری که زیرشان بود، ساییده شود، و باز قسمت بیشتری از پوست نازک و عفونت کرده کنده شده و ماهیچه‌های زیر پوست، به تخته‌ها مالیده می‌شد. درد سوزان و بیچاره‌کننده‌ای که از سرتاپای کونتا می‌دوید، تقریباً او را از خود بیخود کرده بود، و مثل این بود که از دوردست صدای آب را که به سیاهچال می‌ریخت، می‌شنود— و در آن میان صداهای جنون‌آمیز وحشت به گوشش می‌خورد.

آب بیشتر و بیشتری بسرعت به درون سیاهچال می‌ریخت، تا اینکه کونتا صدای چیز سنگینی را شنید، گویی پارچه زبر بسیار بزرگی را روی عرشه بالا پهن کرده باشند. لحظه‌هایی بعد ریزش آب به چک‌چک قطره‌ها بدل شد— اما کونتا همچنان عرق می‌ریخت و استفراغ می‌کرد. توبوب‌ها سوراخهای بالای سر آنها را گرفته بودند تا آب نریزد، اما با این کارشان راه هوا را بسته بودند و در نتیجه گرما و بوی گند در آن سیاهچال حبس شده بود. وضعی غیر قابل تحمل بود و مردان احساس خفگی کردند و به استفراغ افتادند و در حال وحشت زنجیرهایشان را تکان‌تکان می‌دادند و نعره می‌زدند. مثل این بود که راه بینی، گلو و ریه کونتا را با پنبه سوزان بسته‌اند. نفس نفس می‌زد. می‌خواست نفسی بکشد تا نعره بزند. صدای دیوانه‌وار تکان زنجیرها و فریاد کسانی که داشتند خفه می‌شدند، چنان او را احاطه کرده بود که خودش نفهمید که کی هم مثانه و هم شکمش با فشار بار خود را دفع کردند.

موجها چون پتک به بدنه کشتی می‌خوردند و می‌شکستند، و تیرهای چوبی پشت سر آنها به میخهایی که به هم وصلشان کرده بود، فشار می‌آورد. وقتی بلم بزرگ سرش پایین رفت و آب اقیانوس روی آن ریخت، فریاد مردان در سیاهچال بلندتر شد و حالشان بهم خورد. آنوقت بلم زیر باران شدیدی که مثل تگرگ فرو می‌ریخت، دوباره معجزآسا راست شد. وقتی کوهی از آب دوباره آنرا کج کرد و راست کرد— آنرا کج می‌کرد، می‌غلطاند و می‌لرزاند— صداهای در سیاهچال کاهش یافت، چون مردان یکی پس از دیگری غش کرده و از حال رفته بودند.

وقتی کونتا به هوش آمد، روی عرشه بود و از اینکه هنوز زنده است، تعجب می‌کرد. نورهایی نارنجی‌رنگ پیر می‌زدند، اول به این فکر افتاد که هنوز در زیر عرشه است. آنوقت نفس عمیقی کشید و هوای تازه را احساس کرد. بر پشتش ولو شده بود، و پشتش چنان درد می‌کرد که نمی‌توانست جلوگريه‌اش را بگیرد، حتی پیش روی توبوب‌ها. آنها را از دور می‌دید که در روشنایی ماه مثل اشباح، در کنار تیرهای ستر و بلند چوبی در حرکتند، مثل این بود که می‌کوشند پارچه‌های بزرگ سفید را که لوله کرده بودند، دوباره باز کنند. آنوقت سرش را که چیزی در آن می‌کوبید، به سمت صدای بلندی گرداند و دید که چندتن دیگر از توبوب‌ها تلوتلو-خوران از دریچه بیرون می‌آیند و بدنهای شل و بی‌حرکت مردان برهنه را به عرشه می‌آورند و در کنار کونتا، انگار که الوار باشند، رویهم می‌اندازند.

همزنجیر کونتا ناله می کرد و می لرزید و بین ناله ها بشدت استفراغ می کرد. استفراغ کونتا هم بند نمی آمد. و در همان حال توبوب سفید مو و مردی را که روی صورتش علامت بریدگی بود، در کنار او می دید که سر دیگران فریاد می کشید و به آنها فحش می داد. دیگران هم که سعی داشتند مردان در زنجیر را از سیاهچال بیرون بکشند، در استفراغ زیر پایشان سر می خوردند و به زمین می افتادند و خودشان هم استفراغ می کردند.

بلم بزرگ، هنوز به شدت تکان می خورد و گاهگاه از وسط عرشه، هنوز آب پاشیده می شد. رئیس توبوب ها که به سرعت حرکت می کرد و توبوب دیگری با چراغ او را همراهی می کرد، خودش هم به زحمت می توانست تعادل خود را حفظ کند. یکی از آنها صورت مردان برهنه و بی حرکت را یکی یکی از روی زمین بر می گرداند و چراغ را به صورت او نزدیک می کرد؛ رئیس توبوب ها آنوقت از نزدیک خیره می شد و گاهی انگشتان خود را برمیچ آن مرد در زنجیر می نهاد. آنوقت، گاهی، در حالی که بشدت فحش می داد، دستوری راوغ و غ می کرد و توبوب دیگری بدن را از روی عرشه برمی داشت و در اقیانوس می انداخت.

کونتا می دانست که این مردان در زیر عرشه مرده اند. با خودش فکر کرد که پس چگونه می شود تصور کرد که الله که می گویند همیشه در همه جا هست، اینجا هم باشد. آنوقت با خود فکر کرد که حتی پرسیدن چنین سؤالی هم سبب می شود که بهتر از آن کافری که هم اکنون در کنارش افتاده و ناله می کند، نباشد. و فکرش را به دعا کردن برای آمرزش روح مردانی که جسد آنها را در آب انداخته بودند، سرگرم کرد. آن مردان هم اکنون به اجداد خود پیوسته بودند و کونتا به حال آنها غبطه می خورد.

فصل ۳۹

وقتی سپیده زد، هوا آرام و صاف شده بود، اما کشتی هنوز بسختی تکان می خورد و کج و راست می شد. در سراپای بعضی از مردانی که هنوز به پشت، یا به پهلو افتاده بودند، تقریباً هیچ نشانی از زنده بودن دیده نمی شد؛ برخی دیگر دچار تشنجهای وحشتناکی شده بودند. اما کونتا مثل بیشتر مردان توانسته بود بنشیند و با این کار تا حدی درد وحشتناک پشت و کپلهایش را ساکت کند. کونتا گیج و منگ به پشت کسانی که در نزدیکی او بودند، نگاه می کرد. از دلمه های خون زخمهایشان که خشک شده بود، دوباره خون سرازیر شده بود؛ و در شانه ها و آرنجها چیزی به چشمش

خورد که به استخوان می‌مانست. بی‌خیال به‌سوی دیگر نگاهی انداخت و زنی را دید که افتاده و پاهایش کاملاً باز و اندام پنهانش به‌سوی کونتا بود، و لکه‌هایی به‌رنگ خاکستری-زرد در آنجا دیده می‌شد و بویی غیرقابل وصف به‌شامش خورد که می‌دانست باید از آن زن باشد.

گاهگاه بعضی از مردانی که هنوز دراز کشیده بودند، سعی می‌کردند خودشان را راست کنند. بعضی از آنها نمی‌توانستند و دوباره می‌افتادند. کونتا متوجه شد یکی از آنها که توانسته است بنشیند، همان رهبر فوله‌ای است. از بدنش خون زیاد می‌رفت و قیافه‌اش چنان بود که گفتی به‌آنچه در این اطراف می‌گذرد، تعلق ندارد. کونتا بسیاری از مردان دیگری را که می‌دید، نمی‌شناخت. با خود حدس زد که بی‌تردید از افراد سیاهچال طبقه پایین هستند. اینها مردانی بودند که رهبر فوله‌ای گفته بود انتقام مردگان طبقه اول را بعد از آنکه به‌توبوب‌ها حمله شد، خواهند گرفت. کونتا دیگر حتی قدرت آن را نداشت که درباره حمله فکر کند.

کونتا در صورت بعضی از کسانی که در اطرافش بودند، آثار مرگ می‌دید. یکی از آنها همان مردی بود که کونتا را به‌او زنجیر کرده بودند. بی‌آنکه بداند چرا، مطمئن بود که آنها خواهند مرد. رنگ صورت مرد وولوفی خاکستری شده بود، و هر بار که به‌زحمت نفسی می‌کشید، صدای خرخری از بینی او بلند می‌شد. حتی چنین بنظر می‌رسید که استخوانهای وولوفی که از لای گوشت لخت پیدا بود هم کبود شده باشند. انگار که مرد وولوفی متوجه شد کونتا به‌او نگاه می‌کند، چشمانش را باز کرد و به‌کونتا نگریست، بی‌آنکه هیچ احساسی از آشنایی در نگاهش باشد. او کافر بود، اما... کونتا با حال ضعف انگشتش را دراز کرد و به‌دست او زد. اما از چهره‌اش هیچ معلوم نبود که متوجه این کار کونتا، یا معنی آن شده است.

با اینکه دردهایش کمتر نشد، نورگرم آفتاب سبب شد که کمی حالش بهتر شود. به‌پایین نگاه کرد و در حوض بزرگی که در آن نشسته بود، خونی را که از پشتش آمده بود، دید، و به‌زحمت ناله‌ای لرزان از حلقومش بیرون آمد. توبوب‌ها هم بیمار و ضعیف بودند، و با جاروهای دسته‌دار و سطلهای آب حرکت می‌کردند و استفراغ و کثافت را از روی عرشه می‌رفتند. دیگران داشتند کثافت طبقه پایین را بالا می‌آوردند و آنرا از پهلو بلم بیرون می‌ریختند. در روشنایی روز، کونتا، بیخیال، به‌رنگ‌پریدگی، پرمویی تن آنها و کوچک بودن فوتوی‌شان نگاه می‌کرد.

بعد از مدتی بوی بخار سرکه‌جوشان و قیر از لای درزها به‌شامش خورد، و رئیس توبوب‌ها در میان مردان در زنجیر به‌راه افتاد و ضاماد خود را روی زخمهای تن آنها گذاشت. اول تکه پارچه‌ای را به‌ضاماد آغشته می‌کرد و روی آن گردی می‌پاشید و سپس روی هر جا که استخوانها پیدا شده بودند، می‌گذاشت، اما چیزی نمی‌گذاشت که نشت خون سبب کنده شدن و افتادن پارچه می‌شد. دهان بعضی از

مردان را هم باز می‌کرد—از جمله دهان کونتا را—و چیزی را از یک بطری سیاه‌رنگ به زور به حلق آنها می‌ریخت.

دمدمه‌های غروب به‌آنها می‌که هنوز حالی داشتند، غذا داده شد—ذرتی که با روغن خرما می‌سرخ جوشانده بودند و در تفرار کوچکی ریخته، دستهایشان را درون آن فرو می‌کردند. پس از آن، به هر یک از آنها ملاقه‌ای آب که توبوبها از بشکه‌ای در زیر بزرگترین تیر چوبی روی عرشه می‌آوردند، دادند. ستاره‌ها که در آمدند، آنها دوباره زیر عرشه در زنجیر بودند. در طبقه کونتا در جاهای خالی مردانی که مرده بودند، بیمارترین افراد طبقه پایینی را جا دادند، ناله‌ها و ضجه‌هایشان بلندتر از همیشه به گوش می‌رسید.

سه روز تمام کونتا در میان آنها در آن تاریکی دردناک، استفراغ و تب خوابید و فریادهایش با دیگران درهم می‌آمیخت. او نیز از جمله کسانی بود که سرفه‌های خشک و عمیق و جانکاه می‌کردند. گردنش داغ شده و باد کرده بود و از تمام تنش عرق می‌ریخت. فقط یکبار از حالت گیجی درآمد، آن هم وقتی بود که احساس کرد موشی سبیل‌هایش را به کپل او می‌زد، دست آزادش تقریباً بی‌اراده به سرعت تکانی خورد و سر موش و بالاتنه‌اش در چنگ او گرفتار شد. خودش نمی‌توانست باور کند. همه خشمی که از مدت‌ها پیش در او جمع شده بود، ناگهان از دستش زبانه کشید و به پنجه‌اش رسید. محکمتر و محکمتر فشار داد—و موش دیوانه‌وار پیچ و تاب خورد و جیغ کشید—تا اینکه احساس کرد چشمان موش از حدقه درآمد و جمجمه‌اش زیر شست او خرد می‌شود. آنوقت بود که انگشتانش را سست کرد و پنجه‌اش باز شد و آنچه را که از موش مانده بود، رها کرد.

یکی دو روز بعد، رئیس توبوب‌ها خودش وارد سیاه‌چال می‌شد و هر بار دست کم یک جسد بی‌جان دیگر می‌یافت و آنرا از زنجیر باز می‌کرد. در آن بوی متعفن او نیز استفراغ می‌کرد، و دیگران چراغ را بالا می‌گرفتند تا او نگاه کند، و باز ضحاک خودش را با گرد روی زخمها می‌گذاشت و گردن بطری سیاهش را در دهان کسانی که هنوز زنده مانده بودند، می‌نهاد. هر وقت که انگشتان او کونتا را لمس می‌کردند تا بر پشت او هم مرهم بگذارد، یا اینکه بطری را بر لبان او می‌گذاشتند، کونتا سعی می‌کرد از درد فریاد نکشد. از تماس آن دستهای پریده رنگ بر پوست خود چندشش می‌شد، ترجیح می‌داد ضربه‌های شلاق را حس کند. در نور نارنجی چراغ، چهره توبوب‌ها رنگ پریده، عجیب و بی‌شکل بود. کونتا می‌دانست که یاد این چهره‌ها، مثل بوی گندی که او را فرا گرفته بود، هرگز ترکش نخواهد کرد.

کونتا تب داشت و در میان کثافت خوابیده بود، و نمی‌دانست که آیا دو ماه است، یا شش ماه، یا حتی یک سال که در دل این بلم عظیم هستند. مردی که در کنار منفذ هوا خوابیده بود و حساب روزها را داشت، حالا مرده بود. و در میان زنده

مانده‌ها نیز دیگر هیچ ارتباطی برقرار نبود.

یکبار وقتی کونتا از خواب پرید، وحشت ناشناخته‌ای او را فراگرفت و احساس کرد که مرگ خیلی به او نزدیک است. آنوقت بعد از مدتی متوجه شد که دیگر نمی‌تواند صدای خس و خسن آشناي همزنجیرش را در کنار خود بشنود. مدتی گذشت تا کونتا توانست خود را راضی کند که دستش را دراز کرده و بازوی آن مرد را لمس کند. از وحشت به خود پیچید، چون آن دست سرد و سخت شده بود. کونتا در حالی که می‌لرزید، بی‌حرکت ماند. با اینکه مرد وولوفی کافر بود، با هم حرف زده بودند، با هم دراز کشیده بودند. و حالا کونتا تنها مانده بود.

وقتی توبوب‌ها دوباره پایین آمدند و ذرت جوشیده را آوردند، همانطور که صدای استفراغ و حرفهایشان به کونتا نزدیکتر می‌شد، بیشتر به خود می‌پیچید. احساس کرد که یکی از آنها بدن مرد وولوفی را تکان داده و دشنام می‌دهد. کونتا مثل همیشه صدای ریختن غذا در قوطی را شنید، بعد قوطی را بین او و وولوفی بیجان جلو راندند، پس از آن، توبوب به راه خود ادامه داد و به سوی رفهای دیگر رفت. کونتا با اینکه شکمش گرسنه بود، اصلا نمی‌توانست حتی فکر خوردن را هم بکند. بعد از مدتی دو تن از توبوبها آمدند و میج دست و پای مرد وولوفی را از زنجیر کونتا باز کردند. جسد را کشان کشان روی زمین حرکت دادند و صدای برخورد آن با پله‌ها بلند شد، کونتا گیج و گنگ گوش می‌کرد. می‌خواست خود را از آن جای خالی کنار بکشد، اما بعضی حرکت، جایی که پوست بدنش رفته بود، روی چوب زیر کشیده شد و ناله‌اش به هوا رفت. همانجا بی‌حرکت دراز کشید، تا درد آرام شود، و صدای ناله‌های زنان دهکده وولوف را که در مرگ او شیون می‌کردند، شنید. در آن تاریکی متعفن فریاد کشید **توبوب‌ها!** و دست زنجیر شده‌اش به زنجیر دستبند خالی وولوف خورد و صدا داد.

دفعه بعد که به عرشه رفتند، نگاه گذرای کونتا با نگاه خیره یکی از توبوب‌ها که او و مرد وولوفی را زده بود، با هم تلاقی کرد. لحظه‌ای هر دو آنها خیره به چشمان یکدیگر نگاه کردند و با اینکه صورت و چشمان توبوب از روی نفرت درهم رفتند، این بار شلاقی بر پشت کونتا فرود نیامد. همانطور که کونتا از حیرت بیرون می‌آمد، به آن سوی عرشه نگاه کرد، و اولین بار بعد از آن طوفان، زنان را دید. قلبش فرو ریخت، از بیست زن، تنها دوازده نفر باقی مانده بودند. اما وقتی دید که هر چهار کودک زنده مانده‌اند، نفسی راحت کشید.

این بار کثافت را از روی بدنشان نتراشیدند— زخم پشت مردان آنقدر بد بود که دیگر نمی‌شد این کار را کرد— و فقط صدای طبل بلند شد و آنها با حال ضعف در زنجیرهایشان جست و خیز کردند؛ آن توبوبی که آن آلت خس و خسن کن را به صدا درمی‌آورد، رفته بود. زنانی که مانده بودند، تا آنجا که توانایی داشتند، و در حالی که

درد می کشیدند، آواز خواندند و با آواز خیر دادند که عده زیادی از توبوب‌ها را در پارچه سفید دوخته و به دریا انداخته‌اند.

توبوب سفیدمو با قیافه‌ای نگران مرهم و بطری را بدست گرفته و در میان برهنگان راه می‌رفت که ناگهان مردی که دستبندهای خالی همزنجیرش از او آویزان بود و صدا می‌داد، از جایی که ایستاده بود، حرکت کرد و به سوی نرده‌ها دوید. از روی نرده گذشته بود که یکی از توبوبهایی که در آن نزدیکی ایستاده بودند، توانست دنباله زنجیر او را بگیرد و مرد از نرده خود را پایین انداخت. لحظه‌ای بعد بدن مرد به بدنه بلم بزرگ خورد و صدای ناله‌های درحال خفگی او در عرشه طنین انداخت. ناگهان کونتا در میان فریادهای آن مرد، بعضی از کلمات توبوب را شنید. مهمه‌ای میان مردان در زنجیر افتاد، بی‌تردید او آن اسلاتی دیگر بود. همانطور که بدن آن مرد به بدنه کشتی کوبیده می‌شد، و فریاد توبوب‌ها! می‌کشید و سپس التماس می‌کرد که او را ببخشند— رئیس توبوبها به کنار نرده رفت و به پایین نگاه کرد. بعد از لحظه‌ای، ناگهان با تکانی زنجیر را از دست توبوب دیگر بیرون آورد و گذاشت که اسلاتی نعره کشان، به دریا بیفتد. آنوقت، بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان براند، دوباره سرگرم مالیدن روغن و پاشیدن گرد برزخمها شد، انگار که آب از آب تکان نخورده باشد.

با اینکه حالا از سابق کمتر شلاق می‌زدند، به نظر می‌رسید که نگهبانان رفتار وحشتناکی با اسیران در پیش گرفته‌اند. هر بار که اسیران را به عرشه می‌آوردند، توبوب‌ها آنها را در کنار هم حلقه‌وار جمع می‌کردند، و عصاهای آتشین و دشنه‌های بلند خود را آماده‌نگه می‌داشتند، انگار که هر لحظه ممکنست مردان در زنجیر حمله کنند. اما کونتا، با اینکه با تمام وجود از توبوب‌ها نفرت داشت، دیگر به فکر کشتن آنها نبود. آنقدر بیمار و ضعیف بود که حتی به فکر زندگی یا مرگ خودش هم نبود. وقتی به عرشه می‌رفتند، به پهلو دراز می‌کشید و چشمانش را می‌بست. چیزی نمی‌گذشت که دستهای رئیس توبوبها را احساس می‌کرد که دوباره به پشت او مالیده می‌شود. و آنوقت بعد از مدتی، دوباره هیچ چیز جز گرمای خورشید و بوی نسیم جانبخش اقیانوس را حس نمی‌کرد، و درد، جای خود را به انتظار آرام و غم‌آلودی می‌داد— انتظار مرگ و پیوستن به نیاکان، مرگی که برایش سعادت بود.

گاهگاه، وقتی درسیاه‌چال بودند، کونتا صدای زمزمه‌هایی را اینجا و آنجا می‌شنید، و با خود فکر می‌کرد که چه چیزی مانده است که هنوز این افراد درباره آن حرف می‌زنند. و فایده حرف زدن چیست؟ همزنجیر و ولوفی‌اش رفته بود، و مرگ گریبان چند تن از آنها را که برای دیگران ترجمه می‌کردند، گرفته بود. بعلاوه حالا دیگر وضع طوری شده بود که حرف زدن نیاز به انرژی بسیار داشت. هر روز کونتا احساس می‌کرد که وضع کمی بدتر شده است، و دیدن بلای بدتری که به سر بقیه مردان آمده بود نیز از دردش نمی‌کاست، و او را از وضع خود شاگرد نمی‌کرد. از آنها کم کم مخلوطی از

خون لخته لخته و کثافتی کلفت به رنگ زرد تیره و بسیار بد بود دفع می شد.

توبوبها وقتی برای اولین بار بوی گند مدفوع به مشامشان خورد، خیلی دستپاچه شدند. یکی از آنها شتابان از دریچه بالا رفت و چند دقیقه بعد رئیس توبوبها خودش پایین آمد. در حالی که استفراغ می کرد، به بقیه توبوبها اشاره کرد که مردانی را که فریاد می کشیدند، از زنجیر باز کنند و از سیاهچال بیرون ببرند. سپس چند توبوب دیگر با چراغ، بیل و جارو و سطل پایین آمدند. در حالی که استفراغ می کردند و نفس نفس می زدند و دشنام می دادند، جای خالی آن مردان بیمار را تراشیدند و چند بار جارو کشیدند. پس از آن، سرکه داغ در آنجا ریختند و مردانی را که در آن نزدیکی خوابیده بودند، به دورترین جایی که می توانستند، بردند.

اما این کارها فایده ای نداشت، چون اسهال خونی به دیگران هم سرایت کرد. چیزی نگذشت که کونتا هم از درد سر و پشتش به خود می پیچید و دچار تب و لرز شد، و سرانجام احساس کرد که از بدن او نیز کثافت و خون بد بو بیرون می ریزد، احساس می کرد که امعاء و احشائش با مدفوع بیرون می ریزد و چیزی نمانده بود که از درد بیهوش شود. در میان فریادها، چیزهایی گفت که خودش باور نمی کرد بر زبانش جاری شود: «محمد پیغمبر! کیراها - کیراها به معنی صلح است!» سرانجام بعد از آنهمه فریاد، دیگر صدایی برایش نماند و در میان هق هق گریه دیگران به زحمت می شد صدای او را شنید. در مدت دو روز، اسهال خونی تقریباً به همه کسانی که در آن سیاهچال بودند، سرایت کرد.

دیگر مدفوع خونی از لبه تخته ها به راهرو می ریخت، و هر وقت توبوبها وارد سیاهچال می شدند - در حالی که فحش می دادند و استفراغ می کردند - نمی توانستند روی آن پا نگذارند. حالا هر روز مردان را به روی عرشه می بردند و توبوبها سطل قیر و سرکه به پایین می بردند تا بجوشانند و سیاهچال را تمیز کنند. کونتا و یارانش افتان و خیزان از دریچه بالا می رفتند و روی عرشه می افتادند، و چیزی نمی گذشت که خون و کثافت از آنها دفع می شد و عرشه را به کثافت می کشید. مثل این بود که هوای تمیز به تمام تن کونتا، از سر تا پایش رسوخ می کرد و وقتی به سیاهچال باز می گشتند، بوی قیر و سرکه هم همین طور، هر چند که این بو هرگز نمی توانست بوی گند اسهال خونی را از میان ببرد.

کونتا در حال هذیان مادر بزرگش ییسا را دید که بر یک دستش تکیه داده است و با او که بچه کافوی اول بوده، برای آخرین بار حرف می زند و ننه نیوبوتوی پیر را با دامتانهایی که وقتی او از کافوی اول بود برایش تعریف می کرد، به باد آورد؛ داستان تمساحی که در کنار رودخانه به دام افتاده بود و پسرکی رسید که تمساح را نجات دهد. وقتی توبوبها می آمدند و به او نزدیک می شدند، ناله می کرد و هذیان می گفت.

چیزی نگذشت که دیگر بیشتر مردان اصلاً نمی توانستند راه بروند، و توبوبها

می‌بایست به آنها کمک کنند تا به عرشه بروند و در آنجا آن توبوب سفید مو آن مرهم بیفایده‌اش را در روشنایی روز بر تن آنها بمالد. هر روز کسی می‌مرد که او را از روی عرشه پایین می‌انداختند. چند تن دیگر از زنها و دو بچه از چهار بچه اسیر هم مردند. چند توبوب هم مردند. بسیاری از توبوب‌هایی که زنده مانده بودند، بزحمت خود را به اینسو و آنسو می‌کشاندند، و توبوبی که چرخ بلم بزرگ را می‌چرخاند، در لگنی می‌ایستاد تا کثافت اسهال خونی‌اش در آن بریزد.

شب و روزها در پی یکدیگر سپری می‌شدند تا اینکه روزی کونتا و چند تایی از مردان سیاه‌چال که هنوز می‌توانستند هر طوری شده خود را از پله‌ها تا دریچه عرشه بالا بکشند، از آن سوی نرده بلم بزرگ، با حیرت، به فرشی موج از علفهای طلایی-رنگ دریایی که تا چشم کار می‌کرد بر آب شناور بودند، چشم دوختند. کونتا می‌دانست که آب نمی‌تواند تا ابد ادامه داشته باشد، و حالا مثل این بود که بلم دارد به خشکی می‌رسد— اما او اهمیتی نمی‌داد. در اعماق وجودش احساس می‌کرد که به پایان کار نزدیک می‌شود، اما نمی‌دانست مرگش چگونه خواهد بود.

گیج و منگ می‌دید که پرده‌های بزرگ سفید را دارند می‌اندازند، دیگر مثل گذشته پرده‌ها پر از باد نبود. بر فراز دکل، توبوب‌ها داشتند طنابهای پیچیده را می‌کشیدند، تا پرده‌ها را اینسو و آنسو بگردانند، و نسیم ملایمی را که می‌وزید به میان پرده‌ها بکشاند. توبوب‌هایی که در پایین بودند سطلهایی پر از آب برمی‌گرفتند و روی پارچه‌های عظیم می‌پاشیدند. اما با این وجود، بلم بزرگ همچنان آرام آرام بر امواج دریا تکان می‌خورد.

همه توبوب‌ها تنگ حوصله شده بودند و توبوب سفید مو حالا حتی به سر آن توبوبی که بر صورتش جای بریدگی بود، فریاد می‌کشید و او بیش از پیش سر توبوب‌های کم‌اهمیت‌تر فریاد می‌کشید و آنها را کتک می‌زد، و آنها نیز به نوبه خود حتی بیشتر از پیش با یکدیگر زد و خورد می‌کردند. اما دیگر مردان در زنجیر را کتک نمی‌زدند، مگر بندرت، و آنها تقریباً تمام روز را در عرشه می‌گذراندند و کونتا با تعجب می‌دید که هر روز یک پیت آب به آنها می‌دهند.

یک روز صبح وقتی مردان را از عرشه بالا بردند، دیدند که صدها ماهی پرنده را روی عرشه جمع کرده‌اند. زنها به آواز خواندند که توبوب‌ها شب قبل روی عرشه چراغ روشن کرده بودند تا ماهیها را بفرینند، و ماهیها خود را روی عرشه پرت کردند و بعد هر چه کردند نتوانستند بگریزند. آن شب ماهیها را با ذرت جوشاندند و طعم ماهی تازه برای کونتا بسیار خوشایند بود. حتی استخوانهای ماهی را هم بلعید و فروداد.

دفعه بعد که آن گرد زرد بد بو را به پشت کونتا مالیدند، رئیس توبوب‌ها پارچه کلفتی روی شانه راستش گذاشت. کونتا فهمید که کم‌کم استخوانش دارد بیرون می‌زند، همانطور که استخوان مردان بسیاری، مخصوصاً لاغرترها که گوشتی روی

استخوانهایشان نبود، پیدا شده بود. این پارچه سبب شد که درد کونتا از پیش هم بیشتر شود. اما از بازگشتن او به سیاهچال چندان نگذشته بود که نم خون سبب شد پارچه از روی زخم کنده شود و بیفتد. اهمیتی نداشت. گاهی به دوران وحشتناکی که گذرانده بود، یا به نفرت عمیقی که از همه توبوبها داشت فکر می کرد، اما بیشتر اوقات که در تاریکی متعفن دراز می کشید، مات بود و چشمانش را قی زرد چسبناکی می گرفت و دیگر حتی متوجه نبود که هنوز زنده است.

صدای مردان دیگری را می شنید که الله را به کمک می طلبیدند، اما نه می دانست آن مردان کیستند و نه اهمیتی می داد. در حال غش ناله می کرد و خواب می دید که در مزارع ژوفوره کار می کند، در آن مزارع حاصلخیز و سرسبز، و ماهیهایی را می دید که در رویه درختان بولونگ می جهیدند، و یا کوهان پرگوشت بز کوهی که روی آتش کباب می کردند، و چای داغ که با عسل شیرین می کردند. آنوقت دوباره بیدار می شد و صدای خودش را می شنید که دارد تهدیدهایی سخت و آشفته می کند و از طرفی برخلاف میل خود التماس می کند که بتواند برای آخرین بار افراد خانواده اش را ببیند. هر کدام از آنها - اومورو، بیتتا، لامین، سووادو، مادی - سنگی سنگین بر قلبش بودند. از اینکه سبب اندوه آنها شده است، شکنجه می کشید. سرانجام فکرش را به چیز دیگری متوجه کرد، اما فایده ای نداشت. افکارش همیشه به چیزی مانند طبلی که می خواست برای خودش بسازد، متوجه می شد. به این فکر می کرد که شبها هنگام نگهبانی مزارع بادام زمینی می توانست با طبلس تمرین کند، بی آنکه کسی متوجه خطاهای طبل زدن او بشود. اما آنوقت آن روزی را به یاد می آورد که رفته بود تا برای ساختن کاسه طبلس تنه درختی را با تبر بیندازد و همه این چیزها چون سیلی بر او می تاخت.

از میان مردانی که زنده مانده بودند، کونتا یکی از آخرین کسانی بود که هنوز می توانست بی آنکه کسی به او کمک کند، از تخته ای که روی آن دراز می کشید پایین بیاید و از پله ها بالا برود و به عرشه برسد. اما پاهای بی رمق او به لرزه افتاده بود، پاهایی که سرانجام می بایست او را افتان و خیزان به عرشه برساند. آرام ناله می کرد و سرش را میان زانوهایش می گرفت و چشمهای نمناکش را می بست و آنقدر بی حرکت در آنجا می نشست تا اینکه نوبت تمیز کردن او برسد. توبوبها حالا ازلیف بزرگ و صابون استفاده می کردند، تا دیگر با آن جاروی جانکاه آسیب بیشتری به پشت خون آلود و زخم و چاک چاک مردان نرسانند. با اینهمه وضع کونتا از بیشتر مردان بهتر بود، چون تنها کاری که دیگران می توانستند بکنند این بود که به پهلو دراز بکشند، و انگار که نفسشان بالا نمی آمد.

در میان کسانی که زنده مانده بودند، فقط زنها و کودکان بودند که تا حدودی سالم به نظر می رسیدند؛ چون آنها را زنجیر نکرده و دستبند و پابند نزده،

در تاریکی، کثافت، تعفن، شپشها، ککها، موشها، و درد و بیماری بهسیاهچال نبرده بودند. از میان زنانی که زنده مانده بودند، مسن‌ترینشان، که به اندازه بارانهای پینتا عمر داشت — نامش مپوتو و از مندینکاها و اهل دهکده کروان بود — چنان باوقار و متشخص بود که با اینکه لخت و عور بود، انگار که جامه به تن داشت. توبوب‌ها حتی مانع نمی‌شدند که او در میان مردانی که بیمار در عرشه افتاده بودند، راه برود و کلماتی تسکین‌دهنده به آنها بگوید و برسینه و پیشانی آنها دست نوازش بکشد. وقتی کونتا دستهای آرامبخش او را حس می‌کرد، زمزمه می‌کرد که «مادر! مادر!» و مرد دیگری که از فرط ضعف نمی‌توانست حرف بزند، آرواره‌اش را باز می‌کرد و سعی می‌کرد لبخند بزند.

سرانجام کونتا دیگر حتی نمی‌توانست بدون کمک چیزی بخورد. نسوج ماهیچه‌های شانه و بازویش دیگر نمی‌توانستند دستش را آنقدر بلند کنند که بتواند چنگش را درون قوطی غذا ببرد. حالا بیشتر وقتها موقعی که در عرشه بودند، به آنها غذایی دادند. و روزی نوك انگشت کونتا در لبه قوطی غذا تقلا می‌کرد، توبوبی که در صورتش نشان بریدگی بود، به یکی از توبوب‌های پایین‌تر چیزی وغ وغ کرد، و آن توبوب لوله‌ای خالی را آورد و در دهان کونتا چپاند و حریره را در آن ریخت. در حالی که لوله در دهان کونتا بود، غذا را فرو داد، بعد روی شکمش افتاد و دراز کشید.

روزها داغتر می‌شدند، و حالا حتی در عرشه هم همه در آن هوای بی‌نسیم عرق می‌ریختند. اما بعد از چند روز، کونتا نسیم خنکی را حس کرد. یکبار دیگر پارچه‌های بزرگی که روی تیرهای بلند گذاشته بودند، به تکان آمدند و چیزی نگذشت که از باد پر شدند. توبوب‌ها در آن بالا دوباره مثل میمون‌ها جست و خیز می‌کردند و چیزی نگذشت که با پیش رفتن بلم بزرگ در اقیانوس آب در جلوی کف می‌کرد. صبح روز بعد، زودتر از همیشه، توبوب‌ها که عده‌شان از همیشه بیشتر بود، از دریچه پایین آمدند. در کلمات و حرکاتشان هیجانی بیشتر از همیشه بود؛ با عجله در راهرو براه افتادند و زنجیر مردان را باز کردند و به شتاب آنها را بالا فرستادند. کونتا پشت سر دیگران قدم به عرشه گذاشت و در حالی که نور صبحگاهی چشمش را می‌زد، توبوب‌ها و زنها و کودکان را دید که در کنار نرده ایستاده‌اند. توبوب‌ها همه می‌خندیدند و خوشحال بودند و حرکات تندی می‌کردند. از میان پشت‌های چاک‌خورده مردان، کونتا نگاهی انداخت و آنوقت دید...

با اینکه هنوز از راه دور محو و تار بود، تردیدی نبود که این قسمتی از زمین الله است. پس توبوب‌ها واقعاً جایی داشتند که پای خود را روی آن بگذارند — سرزمین توبا بود — همان سرزمینی که نیاکان گفته بودند درازای آن از طلوع تا غروب خورشید است. تن کونتا به لرزه افتاده. عرق بر پیشانی‌اش نشست و درخشید. سفر تمام

شده بود. توانسته بود در تمام این مدت زنده بماند. اما چندی نگذشت که پرده اشک جلو چشمش را گرفت و خشکی پیش روی او را به مهی شناور بدل کرد، چون کونتا می دانست که هرچه در پیش باشد، بدتر از گذشته خواهد بود.

فصل ۴۰

وقتی مردان در زنجیر دوباره به تاریکی سیاهچال بازگشتند، چنان وحشت کرده بودند که می ترسیدند دهان باز کنند. در آن سکوت کونتا می توانست صدای غرغر گوشخراش الوار کشتی، صدای خفه سیس سیس سیس بر خورد امواج با بدنه کشتی، و تق تق گنگ صدای پای توبوب ها که با عجله در عرشه بالای سرشان می دویدند، را بشنود.

ناگهان یکی از مندینکاها فریاد کنان الله را ستایش کرد، و بزودی بقیه نیز به او پیوستند— تا اینکه سروصدای دیوانه‌واری از ستایش و دعا و جرینگ جرینگ زنجیرها به یکدیگر— با تمام قدرتی که برای مردان مانده بود— شنیده شد. کونتا در میان آن همه سروصدا، نشنید که دریچه کی باز شد، اما ستونی از نور روز که بدرون تایید سبب شد که زبانش از حرکت باز ایستد و سرش را به آن سوگرداند. چند بار مژه زد و از پس قی چشمهایش توبوب‌ها را دید که با فانوسهایشان محو و تاریک می آیند تا آنها را گله‌وار جمع کنند— و این بار شتابی غیر عادی داشتند— و به عرشه ببرند. توبوب‌ها یکبار دیگر آن جاروهای دسته بلند خود را تکان می دادند و بی آنکه به جیفهای مردان توجهی بکنند، جاروها را روی بدنهای می کشیدند تا کثافتها را بکنند و پاک کنند. رئیس توبوب‌ها هم در میان آنها حرکت می کرد و آن گرد زرد رنگ را برتن آنها می پاشید. اما هر جا که عضله‌های مردان، زخمی عمیق داشت، به دستیار درشت اندام خود دستور می داد روی زخم ضاماد سیاهرنگ بمالد. وقتی این ضاماد به کپل لخت کونتا کشیده شد، از درد لرزید و درمانده و گیج روی عرشه افتاد.

روی عرشه افتاده بود و انگار که تمام تنش در آتش باشد. شنید که مردان یک بار دیگر با وحشت زوزه می کشند. سرش را بلند کرد و دید که چند تن از توبوب‌ها به کاری دست زده‌اند، که فقط می تواند به معنی آن باشد که دارند مردان را برای خوردن آماده می کنند. هر دو نفر از آنها یکی از مردان در زنجیر را بزور به زانو می نشاند و آنگاه توبوب دیگری چیز کف آلودی را به سر مردان می مالید، و

آنوقت با ابزاری باریک که برق می‌زد، موی سر مردان را می‌تراشید، و باریکه خون روی صورتها روان می‌شد.

وقتی به کونتا رسیدند و او را گرفتند، با تمام نیرویی که داشت فریاد کشید و تقلا کرد، تا اینکه لگد سنگینی به دنده‌هایش خورد و نفسش گرفت و در همان حال پوست سرش مالیده شدن ماده کف‌آلود و تراشید شدن موهایش را حس کرد. سپس بدن مردان زنجیر شده را روغن مالیدند بطوری که تن‌هایشان برق افتاد؛ پس از آن، مردان را وادار کردند پاهایشان را در پارچه‌ای بگذارند که دو سوراخ داشت و پاهایشان از لای سوراخها رد شد و عورتشان پوشیده شد. سرانجام در حالی که رئیس توبوبها از نزدیک مراقب بود، هنگامی که خورشید به میان آسمان رسید، آنها را به نرده‌های کنار عرشه زنجیر کردند.

کونتا نزدیک به بیهوشی و بی‌حس در آنجا افتاده بود. به فکرش رسید که وقتی آنها دارند گوشت او را می‌خورند و استخوان‌هایشان را می‌مکنند، روح از بدنش پرواز کرده و به‌الله رسیده است. داشت دعا می‌کرد که رئیس توبوب‌ها و دستیار درشت-اندامش با و غوغ و غوغ‌هایشان او را وادار کردند چشمانش را باز کنند، و در این هنگام توبوب‌های حقیرتر را دید که از تیرهای بلند بالا می‌روند. منتها این بار همانطور که طنابها را می‌کشیدند، فریادها و خنده‌هایشان پر از شادی و هیجان بود. لحظه‌ای بعد بیشتر پارچه‌های عظیم سفید را پایین انداختند.

بوی تازه‌ای در هوا و بینی کونتا پیچید، در واقع آمیزه‌ای از بوهای بسیار بود که بیشتر آنها برایش غریب و ناشناس بود. با خودش فکر کرد که صداهایی را از دور، از آن سوی آب، می‌شنود. روی عرشه دراز کشیده و چشمهای قی کرده‌اش نیمه بسته بود، و نمی‌توانست دریابد که این صداها از کجا می‌آید. اما چیزی نگذشت که صداها نزدیکتر شد، و هرچه صداها نزدیکتر می‌شد، وحشت بیشتری او را مثل دیگران فرا می‌گرفت. هرچه صداها بلندتر و بلندتر می‌شد، صدای دعا و سخنان نامفهوم آنان هم بلند و بلندتر می‌شد - تا اینکه سرانجام، در آن یاد سبک، کونتا توانست بوی تن بسیاری از توبوب‌های ناشناس را حس کند. درست در همین موقع بلم بزرگ بسختی با چیزی سفت برخورد کرد و بشدت تکان خورد و پس و پیش رفت، تا اینکه، نخستین بار پس از چهارماه و نیم که از افریقا سفر کرده بودند، بلم با چند طناب بسته شد و ساکن ماند.

مردان در زنجیر از وحشت سرجایشان خشک شده بودند. دستهای کونتا دور زانوانش قفل شده و انگار که فلج شده باشد، پلک‌هایش را سخت بر هم می‌فشرد تا جایی را نبیند. تا آنجا که می‌توانست نفس را در برابرگزند بوی آزار دهنده حبس کرد، اما وقتی چیز سنگینی روی عرشه افتاد، چشمانش را باز کرد و دو توبوب تازه را دید که پارچه سفیدی را روی بینی‌شان گرفته‌اند و از روی تخته پهنی قدم بر عرشه می‌گذارند.

آنها با چابکی حرکت می کردند و با رئیس توبوبها دست دادند، و رئیس توبوبها حالا نیشش را باز کرده بود و معلوم بود که می کوشد رضایت آنها را جلب کند. کونتا در دل از خداوند طلب عفو و بخشایش کرد و در همان موقع توبوبها با عجله به طرف نردهها شتافتند و مردان سیاه را از زنجیر باز کردند و با فریاد و حرکت دست به آنها دستور دادند که به پا بایستند. وقتی کونتا و یارانش دستشان را به زنجیرها قفل کردند—چون نمیخواستند چیزی را که حالا دیگر بخشی از بدنشان شده بود، از دست بدهند—شلاقها در هوا چرخید و نخست روی سر و بعد بر پشتشان فرود آمد.

بیدرنگ در میان جیغ و داد زنجیرها را رها کردند و افتان و خیزان روی پاهایشان ایستادند.

از کنار بلم بزرگ، کونتا می توانست آن پایین، در بندر، دهها توبوب دیگر را ببیند که پا بر زمین می کوبند و می خندند، و هیجانزده آنها را نشان می دهند و دهها توبوب دیگر از همه سو می دونند تا به آنها پیوندند. مردان، زیر ضربه های تازیانه مجبور شدند یکی یکی پشت سر هم افتان و خیزان، از تخته ای شیب دار پایین رفته، میان جماعتی که ازدحام کرده بودند، بروند. پاهای لرزان کونتا وقتی به سرزمین توبوب قدم نهاد، تاب تحمل بدنش را نداشت. اما بقیه توبوبها که تازیانه هایشان را بالا برده بودند، آنها را مجبور کردند که نزدیک به یکدیگر در میان جمعیتی که هلله می کشید، حرکت کنند؛ و بوی آن همه توبوب مثل مشت عظیمی به صورت کونتا می خورد. وقتی یکی از مردان سیاه در حالی که نام خدا را فریاد می کرد، بر زمین افتاد، دنباله زنجیرش سبب افتادن مردانی که جلو او و پشت سرش بودند شد. شلاقها به جانسان افتاد و آنها دوباره به پا ایستادند و براه افتادند و جمعیت از هیجان فریاد کشید.

انگیزه دویدن و گریختن به شدت در کونتا بالا گرفته بود، اما شلاقها سبب شد که خط زنجیر به حرکت خود ادامه دهد. از کنار توبوبهایی که سوار چیزهای عجیب دوچرخه و چهارچرخه بودند و جانوران عظیمی، کم و بیش شبیه به الاغ آنها را می کشیدند، گذشتند، سپس از کنار جمعیتی از توبوبها گذشتند که درجایی مانند بازار جمع شده بودند و چیزهای رنگارنگی، ظاهراً شبیه میوه و سبزی آنجا بود. بعضی از توبوبها لباسهای خوبی پوشیده بودند و معلوم بود که از آنها نفرت دارند، و بعضی دیگر از توبوبها که خشن تر بودند، آنها را نشان می دادند و با شادی هو می کشیدند. کونتا دریافت که یکی از این دسته اخیر یک توبوب ماده است، و موی نخ مانند او رنگ گاه را داشت. کونتا که دیده بود توبوبها در آن بلم بزرگ چقدر گرسنه زنان سیاه بودند، از اینکه می دید توبوبها خودشان هم زن دارند، شگفت زده شده بود، اما حالا که به این موجودات نگاه می کرد، می توانست بفهمد که چرا توبوبها زنان افریقایی را ترجیح می دهند.

نگاهی تند به دور و برش کرد، از کنار گروهی از توبوب‌ها می‌گشتند که در کنار دو خروس که با هم می‌جنگیدند، جمع شده بودند و دیوانه‌وار فریاد می‌کشیدند. سروصدای جنگ خروسها هنوز پشت سرشان تمام نشده بود که به جماعتی رسید که فریاد می‌کشیدند و اینسو و آنسو می‌جهیدند تا خودشان را از سر راه سه پسر توبوب کنار بکشند. پسرها دنبال یک خوک کثیف گذاشته بودند، و خوک از چاقی برق می‌زد. کونتا آنچه را به چشم می‌دید، باور نمی‌کرد.

کونتا آنوقت مثل صاعقه زده‌ها دو مرد سیاه را دید که در بلم بزرگ نبودند — بی‌تردید یکی از آنها مندینکایی و دیگری از اهالی سرره بود. با تکان تندی سرگرداند و دید که آن دو مرد سیاه بی‌صدا پشت سر یک توبوب راه می‌روند. پس او و همزنجیرهایش در این سرزمین وحشتناک تنها نیستند! و اگر این مردان زنده مانده‌اند شاید آنها هم از پخته شدن در دیگ در امان بمانند. کونتا می‌خواست بدود و آن دو مرد سیاه را در آغوش بگیرد. اما صورتهای بی‌تفاوت آنها و ترسی که در اعماق چشمانشان خوانده می‌شد، او را از این کار بازداشت. آنوقت سعی کرد تا بوی آنها را بفهمد، بویشان عادی نبود، عیبی در کار بود. سرش به‌دوران افتاد، نمی‌توانست بفهمد که چگونه مردان سیاه پشت سر توبوبی که مواظب آنها نیست و حتی اسلحه‌ای هم ندارد، رام و سربراه راه می‌روند و سعی نمی‌کنند فرار کنند — یا اینکه آن توبوب را بکشند.

دیگر فرصت نکرد در این باره بیشتر فکر کند، چون ناگهان خود را جلو در باز خانه مکعب شکلی که از آجرهای پخته مستطیل شکل ساخته بودند، یافت. دیوار را چند جا سوراخ کرده بودند و در سوراخها میله‌های آهنی کار گذاشته بودند. توبوب‌ها که در کنار در نگرهبانی می‌دادند، با شلاق مردان زنجیر شده را از درگاه بزرگ عبور دادند و به اتاق بزرگی بردند. زمین آنجا سفت بود و پاهای کونتا سرما را حس کرد. در نور کم روزنه‌های میله‌دار چشمانش را تنگ کرد و پنج مرد سیاه را که کنار دیوار جمع شده بودند، دید. هنوز سر بلند نکرده بودند که توبوبها مچ دست و پای کونتا و بقیه همراهان او را به دستبندهای کلفت زنجیرهای کوتاه و وصل به دیوار بستند.

سپس کونتا هم مثل دیگران چمباتمه زد و چانه‌اش را روی زانوهای جفت کرده‌اش گذاشت، ذهنش آشفته از همه آن چیزهایی بود که از بعد از پیاده شدن از بلم بزرگ دیده و شنیده و بو کرده بود، و سرش گیج می‌رفت. پس از مدت کوتاهی مرد سیاه دیگری وارد شد. بی‌آنکه به کسی نگاه کند، چند قوطی آب و غذا جلو هر مرد گذاشت و فوراً آنجا را ترک کرد. کونتا گرسنه نبود. اما گلویش چنان خشک شده بود که نتوانست کمی آب نیشامد — مزه عجیبی می‌داد. در حال گیجی، از لای یکی از روزنه‌ها به بیرون نگاه کرد. روشنایی جایش را به تاریکی شب می‌داد.

وحشت ناشناسی به کونتا رو آورده بود و هر چه می‌گشت بیشتر در این وحشت

غرق می‌شد. احساس کرد که اینجا حتی از آن سیاهچال بلم بزرگ بدتر است، چون دست کم در آنجا می‌توانست حدس بزند که لحظه‌ای بعد چه خواهد شد. شب که شد هر وقت توبوبی وارد اتاق شد، کونتا خودش را جمع کرد، بوی آنها غریب و زننده بود. اما دیگر به‌بویها عادت کرده بود— بوی عرق، شاش، بدنهای کشیف، و بوی گند بعضی از مردان که با ناراحتی مدفوعشان را دفع می‌کردند و در همان حال صدای دعا و دشنام و ناله و صدای جرینگ‌جرینگ زنجیر دیگران در هم می‌آمیخت.

ناگهان تمام صداها خاموش شد، چون توبوبی با چراغی همانند چراغهایی که در بلم بزرگ بود، وارد شد و پشت سر او در آن نور کم و زرد رنگ توبوب دیگری بود که مرد سیاه تازه‌واردی را شلاق می‌زد و آن سیاه کلماتی را فریاد می‌زد که مثل زبان توبوب‌ها بود. چیزی نگذشت که آن مرد سیاه را به زنجیر کشیدند، و دو توبوب رفتند. کونتا و دیگران بیحرکت ماندند و به ناله‌های ترحم‌انگیز رنج و درد سیاه تازه‌وارد گوش کردند.

سرزدن سپیده صبح نزدیک بود که صدایی روشن در گوشش پیچید، صدایی که مثل صدای تیز و نازک کیتانگو در دوران آموزش مردانگی بود و می‌گفت: «مرد عاقل از جانور می‌آموزد.» این صدا چنان تکان‌دهنده بود که کونتا ناگهان راست نشست. آیا این پیامی بود که سرانجام از سوی الله به او می‌رسید؟ معنی آموختن از جانور چیست— آنهم در چنین وقتی، و در چنین جایی؟ او خودش در اینجا مثل جانوری بود که در دام افتاده باشد. در ذهن تصویر جانورانی را دید که بدام افتاده‌اند اما گاهی جانوران می‌توانستند فرار کنند و کشته نشوند. کدام جانوران می‌توانستند فرار کنند؟

سرانجام پاسخ به ذهنش رسید. جانورانی از دام می‌گریختند که خود را از خشم و تقلا ضعیف و خسته نمی‌کردند، جانوری می‌توانست فرار کند که آرام منتظر می‌ماند، و آنقدر نیروی خود را حفظ می‌کرد تا شکارچی سر می‌رسید و آنگاه از غفلت شکارچی استفاده می‌کرد و ناگهان تمام انرژی خود را در یک حرکت انفجاری بکار می‌گرفت تا به حمله مرگ و زندگی دست بزند— و یا عاقلانه‌تر— ناگهان می‌گریخت و به آزادی می‌رسید.

کونتا احساس کرد که خیلی هوشیارتر شده است. از وقتی با دیگران نقشه کشیده بودند که در آن بلم بزرگ توبوب‌ها را بکشند، تا کنون هرگز تا این حد امید در او راه نیافته بود. حالا ذهن او متوجه یک موضوع شده بود: فرار. باید خود را به توبوب‌ها شکست خورده نشان دهد. دیگر نباید خشم با مقاومتی از خود نشان دهد، باید چنین وانمود کند که هر امیدی را از دست داده است.

اما حتی اگر می‌توانست فرار کند، به کجا می‌توانست برود؟ در این سرزمین عجیب کجا می‌توانست پنهان شود؟ سرزمینهای اطراف ژوفوره را مثل کلبه خودش

خوب می‌شناخت، اما در این سرزمین هیچ جایی را نمی‌شناخت و هیچ نمی‌دانست. حتی نمی‌دانست که آیا توبوب‌ها جنگل هم دارند یا نه، و یا اینکه اگر دارند، آیا می‌تواند در آن جنگل نشانه‌هایی را که بدرد شکارچی می‌خورد، بیابد یا نه. و با خود گفت وقتی به این مشکلات برخورد، درباره آنها تصمیم خواهد گرفت.

وقتی نخستین پرتوهای سپیده از میان روزنه‌های سیله‌دار به درون تابید، کونتا به خوابی آرامش‌بخش فرو رفت. اما مثل اینکه تا چشمش را بست همان سیاه عجیب که ظرف آب و غذا آورده بود، او را از خواب بیدار کرد. شکم کونتا از گرسنگی پیچ خورده بود، اما غذا بدبو بود و آنرا کنار گذاشت. احساس کرد زبانش تلخ و باد کرده است. سعی کرد مایع چسبناکی را که در دهانش بود فرو بدهد، و گلویش از این کوشش بدرد آمد. گیج و منگ به اطرافش و به یارانی که از بلم بزرگ با او بودند، نگاه کرد، چنین بنظر می‌رسید که نه چیزی می‌شنوند و نه چیزی می‌بینند - همه در خود فرو رفته بودند. سر برگرداند تا به پنج نفری که پیش از ورود آنها در اتاق بودند نگاه کند. آنها لباسهای زیر توبوب‌ها را پوشیده بودند. دو نفر از آنها رنگشان قهوه‌ای روشن ساسوبورو بود، همان رنگی که بزرگترها می‌گفتند نتیجه نزدیکی توبوب‌ها با زن سیاه است. آنوقت کونتا به سیاه تازه‌واردی که شبانه او را به آنجا آورده بودند، نگاه کرد. خودش را به جلو خم کرده بود و خون روی موهایش لخته شده و روی جامه توبوب که برتنش بود، لک انداخته بود؛ و یکی از دستهایش هم به وضعی آویزان بود که کونتا فهمید باید شکسته باشد.

مدتی دیگر گذشت و کونتا سرانجام دوباره به خواب رفت - این بار مدتی بیشتر در خواب ماند و دوباره با غذای تازه‌ای که آورده بودند، بیدارش کردند. حریره‌ای بود که از آن بخار برمی‌خاست و از غذایی که دفعه قبل پیششان گذاشته بودند هم بدبوتر بود. چشمانش را بست تا آنرا نبیند، اما وقتی دید تقریباً همه یارانش ظرف خود را قاپ زدند و شروع به قورت دادن محتویات آن کردند، با خود فکر کرد شاید آنقدرها هم بد نباشد. اگر می‌خواست از این مکان فرار کند، به نیرو نیاز داشت. می‌بایست به اجبار کمی بخورد - اما فقط کمی. ظرف را به دست گرفت و به دهان بازش نزدیک کرد، و لبه آن را به دهان گذاشت و غذای آبکی را سرکشید. از خودش بدش آمد، ظرف را محکم روی زمین انداخت و شروع به استفراغ کرد. اما سعی کرد جلو خودش را بگیرد. اگر می‌خواست زنده بماند، باید غذا را در معده‌اش نگهدارد.

از آن روز به بعد، روزی سه بار، کونتا خودش را مجبور کرد که آن غذای نفرت‌انگیز را بخورد. سیاهی که غذا می‌آورد، روزی یک بار با سطل و بیل و بیلچه می‌آمد تا جایشان را پاک کند. و هر روز بعد از ظهر دو توبوب می‌آمدند تا مقداری از یک مایع بدبوی سیاه‌رنگ روی بدترین زخمهای دهان باز مردان بمالند و روی زخمهای کوچکتر گرد زرد رنگی می‌پاشیدند. کونتا از ضعف خود که سبب می‌شد مثل

دیگران از درد پیچد و ناله کند، به خشم می‌آمد.

کونتا از روزنه میله دارشش روز و پنج شب را شمرد. در چهار شب اول صدای ضعیف فریاد زنانی را که می‌دانست همراهان او در بلم بزرگ هستند، می‌شنید. و معلوم می‌شد که چندان دور نیستند. او و همزنجیرهایش مجبور بودند همانجا بنشینند و از حقارت آتش بگیرند چون نمی‌توانستند از زنانی که همراه آنها آورده بودند دفاع کنند، چه رسد به دفاع از خودشان. اما آن شب وضع حتی بدتر بود، چون دیگر صدای فریاد زنان نمی‌رسید. چه بلای وحشتناک دیگری سر آنها آمده بود؟

تقریباً هر روز، یک یا چند مرد سیاه ناشناس را که لباس توبوب‌ها را پوشیده بودند، افتان و خیزان درون اتاق می‌انداختند و زنجیر می‌کردند. آنان یا کنار دیواری خم می‌شدند، یا اینکه کف اتاق بخود می‌پیچیدند؛ و همیشه نشانه‌های روی تنشان نشان می‌داد که تازه آنها را کتک زده‌اند، مثل این بود که نمی‌دانند کجا هستند، و اهمیتی نمی‌دهند که چه سرشان بیاید. آنوقت، معمولاً پیش از آنکه روز دیگری بگذرد، توبوبی که مثل توبوب‌های مهم رفتار می‌کرد، با دستمالی که جلوی بینی‌اش گرفته بود، وارد اتاق می‌شد، و همیشه یکی از آن زندانیان تازه‌وارد از وحشت فریاد می‌کشید—و آن توبوب لگدی به او می‌زد و سرش فریاد می‌کشید، آنوقت آن مرد سیاه را بیرون می‌بردند.

هر وقت کونتا احساس می‌کرد که غذا در معده‌اش جا افتاده است، سعی می‌کرد از فکر کردن دست بردارد و می‌کوشید بخوابد. حتی اگر این خواب چند لحظه‌ای هم پیش نبود، حداقل همان چند لحظه از این وحشت بی‌پایان خلاص می‌شد، وحشتی که معلوم نبود به چه علت اراده خداوندی آن را نصیبش کرده است. هرگاه کونتا خوابش نمی‌برد، که غالب اوقات چنین بود، خود را وامی‌داشت که به چیزهایی غیر از افراد خانواده و دهکده خودش فکر کند، چون هر وقت به آنها فکر می‌کرد، به گریه می‌افتاد.

فصل ۴۱

اندکی بعد از حریره صبح هفتم، دو توبوب وارد اتاق شدند که روی دستهایشان جامه‌های زیادی بود. مردان وحشتزده را یکی پس از دیگری باز کردند و به آنها نشان دادند که چگونه لباسها را به تن کنند. یک جامه کمر و پاها را می‌پوشاند، و جامه دیگر بالاتنه را. وقتی کونتا جامه را به تن کرد، جای زخم او—که کم کم

داشت خوب می‌شد - فوراً به‌خارش افتاد.

کمی بعد سروصداهایی را از بیرون شنید که بسرعت بلند و بلندتر می‌شد. خیلی از توبوب‌ها داشتند دور هم جمع می‌شدند - که چندان از روزه‌های میله‌دار فاصله نداشتند و با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند. کونتا و همبندانش در آن لباسهای توبوبی خود پر از وحشت که دیگر چه به‌سرشان خواهد آمد نشسته بودند.

وقتی آن دو توبوب بازگشتند، بسرعت سه تن از آن پنج مرد سیاهی را که قبل از کونتا در اتاق بودند، از زنجیر باز کردند و با خود بردند. هر سه مرد سیاه چنان رفتار می‌کردند که گفتمی آنقدر این کارها با آنها شده است که دیگر برایشان اهمیتی ندارد. چند لحظه بعد صدای توبوب‌ها که از بیرون می‌آمد؛ تغییر کرد، خیلی ساکت‌تر شد، و آنوقت یکی از توبوب‌ها بنای فریاد کشیدن گذاشت. کونتا سعی می‌کرد بفهمد که چه چیزهایی گفته می‌شود، اما از این صداها چیزی درک نمی‌کرد که: «مثل ساز کوک است! این قوچ کلی زور دارد!» و هرچندگاه یکبار توبوب دیگری به‌صدا درمی‌آمد که «سیصد و پنجاه!» «چهارصد!» «پونصد!» و توبوب اولی فریاد می‌زد، «صدای شیشصد را بشنویم! خوب نگاهش کنید. مثل قاطر کار می‌کند!»

کونتا از ترس می‌لرزید، عرق از صورتش سرازیر شده و نفس در حلقش گرفته بود. وقتی چهار توبوب وارد اتاق شدند - همان دوتای اولی با دونفر دیگر - کونتا حس کرد که فلج شده است. دو توبوب تازه‌وارد در درگاه ایستادند و چماقهای کوتاهی در بک دست و چیزهای فلزی کوچکی در دست دیگر داشتند. دو توبوب دیگر به‌سوی همان دیواری که کونتا در آنجا به‌زنجیر بود، آمدند و دستبندهای آهنی را باز کردند. هر وقت کسی فریاد می‌کشید، یا تقلایی می‌کرد، او را با نوار چرمی کلفت و کوتاهی می‌زدند. با اینهمه وقتی کونتا احساس کرد که به‌او دست می‌زنند، از خشم و وحشت غریب، ضربه‌ای به‌سرش زدند و انگار که سرش منفجر شده. گیج و منگ احساس کرد که زنجیر مچ پایش تکانی خورد. وقتی به‌خود آمد، دید که پیشاپیش یک صف شش نفری افتان و خیزان از در بیرون می‌رود و روشنایی روز بر آنها می‌تابد.

«اینها را ترونازه از درخت چیده‌اند!» توبوبی که فریاد می‌کشید روی سکویی ایستاده بود و صداها توبوب دیگر جلوی او جمع شده بودند، و با دهانهای باز اداهایی از خودشان درمی‌آوردند؛ بینی کونتا از بوی بسیار متعفن آنها تیر کشید. در میان توبوب‌ها چند تایی سیاه دید، اما صورتشان چنان بود که گفتمی هیچ چیز را نمی‌بینند. دو تن از آنها دو سیاه دیگر را که تازه از آن اتاق میله‌دار آورده و به‌زنجیر کشیده شده بودند، نگهداشته بودند. آن که فریاد می‌کشید، به‌سوی کونتا و همراهانش براه افتاد، و در این حال چشمانش سر تا پای آنها را برانداز می‌کرد. آنوقت توبوب یکبار دیگر از ته صف جلو آمد و با دسته شلاقش به‌سینه و شکمشان کوبید و در همان حال همان

فریادهای عجیبش را سر داد که: «مثل میمون باهوشند. برای هر کاری می شود آنها را تعلیم داد.» و دوباره به انتهای صف رفت، و با خشونت کونتا را به سوی سکو هل داد. اما کونتا از لرزهای که بر اندامش افتاده بود، هیچ حرکتی نمی توانست بکند. مثل این بود که حواسش را از دست داده است. دستۀ شلاق بر خون خشکیده کیلهای زخمی او فرود آمد. کونتا که داشت از درد ضعف می کرد، افتان و خیزان پیش رفت و توبوب سر آزاد زنجیرش را به چیزی آهنی قفل کرد.

توبوب فریاد می زد، «بهترین جنس - نرم و جوان!» کونتا آنقدر گیج و وحشترده بود که چندان متوجه نشد که جمعیت توبوبها دارند به او نزدیک می شوند. آنوقت توبوبها با چوبهای کوتاه و دستۀ شلاق لبهایش را که سفت رویهم جفت کرده بود، از هم باز می کردند تا دندانهای فشرده شده اش را واریسی کنند، و با دستهای لختشان به همه جای او دست می کشیدند - زیر بغلش، پشتش، سینه اش، و آلت تناسلی اش. آنوقت بعضی از آنها که کونتا را واریسی کرده بودند، پا پس گذاشتند و فریادهای عجیبی کشیدند.

«سیصد دلار... سه و پنجاه!» توبوبی که فریاد می کشید لبخندی از روی سرزنش زد. «پونصد... ششصد!» در صدایش خشم موج می زد. «این سیاه جوان جنس مرغوبی است! کی گفت هفت و پنجاه؟» فریادی بلند شد که «هفت و پنجاه.»

چند بار این صدا را تکرار کرد، و آنوقت فریاد زد «هشتصد» تا اینکه کسی در جمعیت همین کلمه را گفت. و آنوقت پیش از آنکه این یکی فرصت پیدا کند تکرارش کند، یکی دیگر فریاد زد «هشت و پنجاه.»

دیگر صدایی بلند نشد. توبوبی که فریاد می زد زنجیر کونتا را باز کرد و او را به سوی توبوبی که پیش می آمد هل داد. کونتا احساس کرد که باید همان موقع کاری را که می خواست، بکند، اما می دانست که نخواهد توانست - و از اینها گذشته انگار که پاهایش دیگر قادر به حرکت نبودند.

مرد سیاهی را دید که پشت سر توبوبی که زنجیر او را تحویل گرفت می آید. چشمان کونتا به این مرد سیاه که خطوط چهره اش آشکارا مثل مردم وولوف بود، با التماس نگاه می کرد، برادر من، تو از کشور من هستی... اما مثل این بود که آن مرد سیاه اصلا کونتا را نمی بیند، چنان زنجیر را سخت تکان داد که کونتا پشت سر او افتان و خیزان کشیده شد. هر سه شروع به حرکت در میان جمعیت کردند. بعضی از توبوبهای جوانتر می خندیدند و چوبهای کوتاهشان را به تن کونتا فرو می کردند، اما سرانجام جمعیت را پشت سر گذاشتند و مرد سیاه در کنار جعبه بزرگی ایستاد که، روی چهارچرخ بود و جلو آن یکی از آن جانوران عظیم الجثه شبیه الاغ که قبلا هم وقتی از بلم بزرگ پیاده می شدند دیده بود، بسته بودند.

مرد سیاه با صدایی خشمگین کیل کونتا را گرفت و او را به پهلو کف جعبه انداخت، و کونتا صدای زنجیر را شنید که سر آزادش زیر جایی که در جلو جعبه و پشت آن جانور برای نشستن ساخته بودند، قفل شد.

دو کیسه بزرگ که بوی گندم می داد در کنار کونتا افتاده بود. چشمش را محکم بست، احساس می کرد که دیگر نمی خواهد هرگز چیزی را ببیند—مخصوصاً این اسلانی سیاه نفرت انگیز را.

پس از مدتی طولانی، کونتا از بویی که به شامش خورد، فهمید که توبوب بازگشته است. توبوب چیزی گفت و آنوقت او و سیاه در صندلی جلو نشستند و صندلی زیر وزن آنها به صدا افتاد. مرد سیاه با فریادی کوتاه تسمه ای چرمی را بر پشت جانور زد و جانور فوراً جعبه را که می غلتید به جلو حرکت داد.

کونتا چنان گیج بود که مدتی حتی صدای زنجیر میچ پایش را که به کف جعبه می خورد، نشنید. نفهمید چقدر از حرکتشان گذشت که بالاخره دوباره حواسش را جمع کرد، و چشمانش را آنقدر باز کرد که از نزدیک به زنجیرش نگاه کند. بله، این زنجیر از زنجیری که در بلم بزرگ به او بسته بودند، کوچکتر بود. اگر تمام نیرویش را جمع می کرد و جستی می زد، آیا می توانست این زنجیر را از جعبه بکند؟

کونتا چشمانش را با احتیاط بلند کرد تا پشت آن دونفری را که جلو نشسته بودند، ببیند، توبوب خشک و بیحرکت یک طرف صندلی چوبی نشسته بود و مرد سیاه خودش را در گوشه دیگر جمع کرده بود. هر دو آنها به جلو خیره شده بودند، مثل آن که خودشان هم نمی دانند در کنار یکدیگر در یک صندلی نشسته اند. به نظر می رسید که سر زنجیر را محکم زیر صندلی بسته اند. با خودش فکر کرد که هنوز زمان جستن نرسیده است.

با وجود بوی کیسه های گندم کنار دستش، می توانست بوی توبوب و رائنده سیاهش را هم استشمام کند— و چیزی نگذشت که بوی آدمهای سیاه دیگری را که خیلی به او نزدیک بودند، شنید. کونتا بی آنکه صدایی بکند، تن درد آلودش را از لبه زیر جعبه بالا کشید، اما می ترسید سرش را از کنار آن بالاتر بیاورد، در نتیجه آن سیاهان را ندید.

همانطور که کونتا کف جعبه دراز کشیده بود، توبوب رویش را برگرداند و چشمان آنها با هم تلاقی کرد. کونتا احساس کرد که از وحشت خشک و ضعیف شده است، اما چشمان توبوب نشان دهنده هیچ حالتی نبود و، توبوب لحظه ای بعد دوباره رویش را برگرداند. کونتا از بی اعتنائی توبوب گستاخ شد و دوباره نشست— این بار کمی بیشتر سرش را بالا آورد— چون از دور صدای آوازی را شنید که کم کم بلندتر می شد. در روبروی خود، در جاده، توبوبی را دید که پشت حیوانی شبیه به همان که جعبه آنها را راه می برد نشسته بود. توبوب شلاتی را در دستش حلقه کرده بود، و

زنجیری از حیوان به دستبندهای در حدود بیست سیاه دیگر وصل شده بود - چند تا از آنها سیاه سیاه بودند و چندتایشان قهوه‌ای - و سیاهان در صفی در جلو آن توبوب راه می‌رفتند.

کونتا چشمانش را تنگ کرد تا بهتر ببیند. جز دوتایشان که زن بودند و لباس پوشیده بودند، بقیه همه مرد بودند و از سینه به بالا لخت بودند و ماتم‌زده آواز می‌خواندند. با دقت به کلماتش گوش کرد، اما این کلمات برای او هیچ معنایی نداشت. هنگامی که جعبه غلتان از کنار آنها گذشت، هیچیک از سیاهان و آن توبوبی که سوار بر آن حیوان بود، نگاهی هم به اینسو نینداختند، هرچند که آنقدر نزدیک بودند که حتی می‌توانستند یکدیگر را لمس کنند. کونتا دید که پشت بیشتر آنها جای ضربدر شلاق مانده است، بعضی از این علامتها تازه بودند؛ و می‌توانست قبیلۀ چندتا از آنها را حدس بزند: فوله، یوروبا، موریتانی، وولوف، مندینکا. درباره بعضی از آنها بیشتر از دیگران مطمئن بود و آنها کسانی بودند که بیشترشان این بدبختی را داشتند که پدرشان توبوب بود.

در آن سوی سیاهان، تا آنجا که چشم کار می‌کرد، مزارع وسیع با رنگهای مختلف دیده می‌شد. در کنار جاده مزرعه‌ای بود که او فهمید ذرت است. درست همانطور که در ژوفوره بعد از درو دیده بود، ساقه‌ها قهوه‌ای مانده و خوشه‌هایشان را کنده بودند.

اندکی بعد، توبوب به جلو خم شد و کمی نان و چیزی مثل گوشت را از زیر صندلی برداشت، از هر کدام تکه‌ای کند و روی صندلی بین خود و آن سیاه گذاشت، و سیاه هم آنرا با گوشۀ کلاهش برداشت و شروع به خوردن کرد. بعد از چند لحظه سیاه در صندلی خود چرخید، زمانی دراز به چشموهای کونتا با آن نگاه مصمم خیره شد، و قطعه‌ای نان به طرفش گرفت. کونتا از همانجا که نشسته بود، می‌توانست بوی نان را بشنود، و عطر آن دهانش را آب انداخت، اما سرش را برگرداند. مرد سیاه شانه‌ای بالا انداخت و نان را به دهان خودش برد.

کونتا برای اینکه به گرسنگی‌اش فکر نکند، از لبه جعبه بیرون را نگاه کرد و در انتهای مزرعه‌ای چیزی مثل گروهی از آدمها را دید که خم شده بودند و انگار کار می‌کردند. با خودش فکر کرد که آنها سیاه هستند، اما آنقدر دور بودند که نمی‌توانست مطمئن باشد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد تا بوی آنها را تشخیص بدهد، اما نشد.

وقتی خورشید غروب می‌کرد، جعبه متحرک آنها از کنار جعبه دیگری مثل همان جعبه که از جهت مخالف می‌آمد گذشت، این جعبه را توبوبی می‌راند و سه بچه سیاه کافوی اول پشت سرش بودند. پشت سر جعبه هفت سیاه بزرگسال که با زنجیر به آن بسته شده بودند، راه می‌رفتند، چهار مرد که لباس ژنده برتن داشتند و سه زن که جامه خشنی پوشیده بودند. کونتا با خود فکر کرد که چرا اینها هم نمی‌خوانند،

آنوقت نومیدی عمیقی را در چهره آنها خواند. با خود فکر کرد که توبوب آنها را به کجا می برد.

درحالی که هوا تاریکتر می شد، چند خفاش کوچک با صدای جیرجیرشان اینجا و آنجا پرواز می کردند، همانطور که در افریقا چنین می کردند. کونتا شنید که توبوب چیزی به آن مرد سیاه می گوید و چندی بعد جعبه راهش را کج کرد و وارد جاده باریکی شد. کونتا نشست و چیزی نگذشت که خانه بزرگ و سفیدی را از دور از لای درختان دید. دلش بهم پیچید: خدایا حالا دیگر چه بلایی سر او خواهد آمد؟ آیا در اینجاست که قرار است او را بخورند؟ در درون جعبه کز کرد و بیحرکت ماند، انگار که بیجان است.

فصل ۴۲

همچنان که جعبه متحرک به خانه نزدیک می شد، بوی عده دیگری از آدمهای سیاه به مشام کونتا رسید و گوش او صدای آنها را شنید. روی آرنجش خود را بلند کرد و سه هیکل را در آن هوای تاریک و روشن دید که به گاری نزدیک می شوند. بزرگترینشان یکی از آن شعله های کوچکی را که کونتا در تاریکی دخمه بلم بزرگ دیده بود، بدست داشت و تکان تکان می داد، با این فرق که در اینجا به جای قاب فلزی، شعله را در چیزی شفاف و براق گذاشته بودند. کونتا هرگز چنین چیزی ندیده بود، به نظر معکم می رسید، اما می شد آن طرفش را دید، مثل اینکه اصلا آنجا نباشد. مجال نیافت که با دقت بیشتری آنرا نگاه کند، چون سه تن از سیاهان به کناری رفتند و توبوب تازه ای از کنار آنها گذشت و به طرف جعبه آمد و جعبه در کنار او ایستاد. دو توبوب به یکدیگر سلام گفتند، و آنگاه یکی از سیاهان شعله را بالا برد تا توبوبی که روی جعبه بود و می خواست از آن پایین بیاید و به آن دیگری ملحق شود جلو پایش را بهتر ببیند. آنها به گرمی دستهایشان را به هم جفت کردند و آنوقت باهم به طرف خانه به راه افتادند. امید در کونتا زبانه کشید. حالا آیا سیاهان او را آزاد می کنند؟ اما همینطور که در این باره فکر می کرد، روشنایی صورت سیاهان را که در کنار گاری ایستاده بودند و به او نگاه می کردند روشن کرد؛ داشتند به او می خندیدند. اینها چه جور سیاهی هستند که یکی از نوع خودشان را تعقیر می کنند و مثل بز برای توبوب کار می کنند؟ اهل کجا هستند؟ صورتشان شبیه افریقاییها بود، اما به یقین افریقایی نبودند.

آنوقت سیاهی که جعبه را رانده بود، برای حیوان نج کشید و شلاقش را

تکائی داد و جعبه به سمت جلو رفت. بقیه سیاهان در کنار جعبه براه افتادند، و همانطور می‌خندیدند، تا اینکه جعبه دوباره ایستاد. راننده وقتی پیاده شد، به عقب گاری رفت و در نور شعله، با خشونت زنجیر کونتا را کشید، و همانطور که سر آزاد زنجیر را از زیر صندلی باز می‌کرد، صداهای تهدیدآمیزی از خود درآورد و آنوقت با حرکت دست به کونتا فهماند که پیاده شود.

کونتا وسوسه شده بود که جستی بزند و گلوی هرچهار نفر را بگیرد. اما جلو خودش را گرفت. شانسش خیلی کم بود، باید بعداً بخت خود را بیازماید. وقتی خودش را روی کف جعبه عقب عقب می‌کشید، تمام عضلاتش به درد آمد. به نظر بقیه سیاهان اینطور رسید که کونتا زیادی معطل می‌کند، این بود که یکی از آنها او را گرفت و کشید و روی زمین انداخت. لحظه‌ای بعد راننده سر آزاد زنجیر کونتا را به ستونی قفل کرد.

همانطور که لبریز از درد، وحشت و نفرت افتاده بود، یکی از سیاهان دو ظرف حلبی جلو او گذاشت. در نور شعله کونتا دید که یکی از آنها لبالب از آب است و در ظرف دیگری غذایی که بوی عجیب و شکل عجیبی داشت، ریخته بودند. آب دهان کونتا راه افتاد و به گلویش رسید، اما حتی چشمانش را حرکتی نداد. سیاهانی که به او نگاه می‌کردند، خندیدند.

راننده در حالی که شعله را بالا گرفته بود، به سوی ستون رفت و زنجیر را که به ستون بسته شده بود، ناگهان محکم کشید. معلوم بود می‌خواهد به کونتا بفهماند که نمی‌توان آنرا پاره کرد. آنوقت با پایش به آب و غذا اشاره کرد و صداهایی تهدیدآمیز از خود درآورد و دیگران دوباره خندیدند و هر چهار نفر رفتند.

کونتا در تاریکی روی زمین افتاده بود و منتظر بود که آنها به هر جا رفته‌اند، سرانجام به خواب بروند. در ذهنش مجسم می‌کرد که با تمام قوا چندبار پشتسر هم زنجیر را می‌کشد، تا اینکه سرانجام زنجیر پاره می‌شود و او فرار می‌کند به... در این موقع بوی سگی را شنید که نزدیک می‌شود و شنید که سگ بو می‌کشد. احساس کرد که این سگ دشمن او نیست. اما وقتی سگ نزدیکتر آمد، صدای جویدن و بهم خوردن دندانهایش را بر طرف حلبی شنید. با اینکه کونتا نمی‌خواست از آن چیزی بخورد، با خشم حرکتی کرد و مثل پلنگ غرید. سگ شتابان دور شد و از فاصله‌ای نزدیک پارس کرد. لحظه‌ای بعد صدای باز شدن دری بلند شد و کسی مشعل در دست به سوی او دوید. راننده بود و کونتا با خشمی سرد همانجا نشست و به او خیره شد و راننده با هیجان زنجیر را که به تیر بسته شده بود، امتحان کرد، و آنوقت جایی را که زنجیر به دستبند آهنی کونتا متصل شده بود، واریسی کرد. در نور زرد لمرنگ، کونتا دید که راننده وقتی ظرف خالی غذا را دید خوشحال شده است. راننده با غرشی خشن، در را بست و رفت و کونتا را که آرزو می‌کرد کاش می‌توانست دستانش را دور کردن سگ حلقه

کند و بفشارد، در تاریکی جا گذاشت.

بعد از مدتی کونتا کورمال کورمال ظرف آب را پیدا کرد و کمی از آن نوشید، اما ناراحتیش برطرف نشد. مثل این بود که در بدنش هیچ رمقی باقی نمانده است، مثل این بود که فقط از او پوسته سختی برجا مانده باشد. فکر پاره کردن زنجیر را - موقتاً - کنار گذاشت و احساس کرد که خداوند به او پشت کرده است - اما چرا؟ چه کاری در گذشته کرده که تا این حد وحشتناک بوده باشد؟ همه کارهای نسبتاً مهم گذشته خود - گناه یا ثواب - را در ذهن مرور کرد از قدیم تا آن روز صبح که میخواست چوب ببرد و برای خودش طبل بسازد، و آنگاه صدای شکستن شاخه‌ای را شنید - افسوس که خیلی دیر شده بود. به نظرش رسید که هر بار در زندگی مجازات شده، به علت بی احتیاطی و بی مبالاتی بوده است.

کونتا به صدای جیرجیر کها، پرواز پرندگان شب و پارس سگها از دوردست گوش کرد - و یکبار جیغ ناگهانی موشی را شنید، و بعد صدای خرد شدن استخوانهای آنها در دهان حیوان دیگری که آنها کشت. هرازگاهی، انگیزه بلند شدن و گریختن در او قوت می گرفت - اما حتی اگر هم می توانست زنجیرش را پاره کند، صدای زنجیر فوراً کسی را در کلبه‌هایی که در آن نزدیکی بودند، بیدار می کرد.

دراز کشیده بود و خیال خوابیدن نداشت، تا اینکه نخستین روشنایی صبح پدیدار شد. تا آنجا که مفصلهای دردناکش اجازه می داد، سعی کرد زانو بزند و نماز صبح خود را شروع کرد. هنگامی که داشت پیشانی‌اش را بر خاک می گذاشت، تعادل خود را از دست داد و کم مانده بود به پهلو بیفتد. از اینکه می دید تا این حد ضعیف شده است، به خشم آمد.

وقتی آسمان در شرق آرام آرام روشن می شد، کونتا یکبار دیگر دستش را به سوی ظرف آب دراز کرد و آنچه را مانده بود نوشید. آب خوردن را تمام نکرده بود که صدای پا شنید و فهمید که چهار مرد سیاه باز می گردند. کونتا را با عجله دوباره سوار جعبه غلتان کردند و جعبه به سوی خانه بزرگ سفید براه افتاد و در آنجا توبوب منتظر بود تا دوباره روی صندلی بنشیند. و تا کونتا بخودش بیاید، دوباره در جاده اصلی بودند و به همان سمت قبلی پیش می رفتند.

روز داشت روشنتر می شد و کونتا مدتی بی حرکت افتاد و به زنجیر که یک سرش به زیر صندلی بسته شده بود و روی کف گاری تکان می خورد و صدا می داد، خیره شد. سپس چشمان پراز کینه و نفرتش را به پشت توبوب و سیاهپوستی که جلو نشسته بودند، دوخت. آرزو می کرد که آنها را بکشد. به خودش هشدار داد که اگر می خواهد زنده بماند، همانطور که تا حالا زنده مانده است، باید حواسش را جمع کند، باید بر خود مسلط شود، باید به اجبار صبور باشد و انتظار بکشد، نباید توانایی خود را هدر بدهد، تا روزی که بفهمد وقتش رسیده است.

نیمه‌های صبح بود که کونتا صدایی شنید و دریافت که صدا از آهنگری است که دارد روی فلز می‌کوبد. سرش را بلند کرد و به چشمانش فشار آورد تا ببیند صدا از کجا می‌آید و سرانجام فهمید که صدا از جایی از آن سوی درختان انبوهی که از کنار آن می‌گذشتند می‌آید. دید تعداد زیادی از درختان جنگل را بتازگی بریده‌اند و کنده‌های درخت رویهم جمع شده است؛ و در بعضی جاها، همانطور که جعبه غلتان پیش می‌رفت، دود خاکستری‌رنگی را دید که از میان بوته‌های خشکی که می‌سوزانند بلند شده بود. با خودش فکر کرد که لابد توپوب‌ها هم دارند زمین را برای فصل خرمین بعدی کود می‌دهند؛ همانطور که در ژوفوره هم این کار را می‌کردند.

بعد روبروی خود کلبه چهارگوشی را در کنار جاده دید که گویی از الوار ساخته شده بود، و در قطعه زمین همواری در جلو کلبه مرد توپوبی پشت سرگاو قهوه‌ای رنگی سخت سرگرم کار بود. توپوب با دستانش بر دسته خمیده چیز بزرگی که گاو آنرا می‌کشید فشار می‌آورد و آن دسته خمیده زمین را شیار می‌زد. وقتی نزدیکتر آمدند، کونتا دو توپوب دیگر رنگ پریده و لاغر را دید که در زیر درختی قوز کرده و چمباتمه زده بودند؛ سه خوک لاغر هم در اطراف آنها خرخر می‌کردند، و چند مرغ داشتند دنبال دانه می‌گشتند. در درگاه کلبه توپوب ماده‌ای با موهای سرخ ایستاده بود. آنوقت سه توپوب کوچک دوان‌دوان از کنار آن توپوب ماده گذشتند و به سمت جعبه غلتان دست تکان دادند و فریاد کشیدند. وقتی چشمان به کونتا افتاد، با فریاد خنده سردادند و با انگشت او را نشان دادند. و او چنان به آنها خیره شد، که گویی توله کفتار هستند. بچه‌ها مدتی در کنارگاری دویدند و سپس بازگشتند. کونتا دریافت که با چشمان خود یک خانواده واقعی توپوب را دیده است.

دوبار در فاصله‌ای دور از جاده، کونتا خانه‌های بزرگ و سفید توپوب‌ها را دید؛ خانه‌هایی نظیر همان که گاری شب پیش در کنارش توقف کرده بود. هر یک از آنها به اندازه دو خانه ارتفاع داشتند، مثل اینکه خانه‌ای روی خانه دیگر ساخته باشند. جلو هر یک از آنها یک ردیف سه چهارتایی تیز عظیم سفید گذاشته بودند که کلفتی و ارتفاع آنها تقریباً به اندازه درخت بود. در کنار هر یک از آنها چند کلبه کوچک و سیاه‌رنگ بود که کونتا حدس زد شیاهان در آنجا زندگی می‌کنند، در اطراف هر کدام از آنها مزارع وسیع پنبه دیده می‌شد که همه آنها چیده شده بودند و اینجا و آنجا کپه‌های سفید، چشم‌انداز را خال خالی کرده بودند.

میان این دو خانه بزرگ، جعبه غلتان از دو آدم عجیب که در کنار جاده راه می‌رفتند جلو افتاد. کونتا اول خیال می‌کرد آنها سیاه‌پوست هستند، اما وقتی نزدیکتر شد، دید که پوست بدن آنها قهوه‌ای سوخته است. و موی بلند سیاهی داشتند که پشت سرشان بافته شده و مثل طناب آویزان بود. آنها سریع و سبک راه می‌رفتند و کفشهایی به پا داشتند که ظاهراً از پوست جانوران درست شده بود؛ و با خود تیر و

کمان داشتند. آنها توبوب نبودند، اما افریقایی هم نبودند و بویشان فرق داشت. اینها دیگر چه جور آدمی هستند؟ وقتی جعبه غلتان از کنارشان رد شد و گرد و خاک آن، آنها را در خود پوشاند، بنظر رسید که هیچکدامشان توجهی به جعبه ندارند. خورشید که غروب کرد، کونتا رویش را به سمت شرق گرداند، و وقتی نماز شب خود را به درگاه خداوند در سکوت خواند، تاریکی از راه می‌رسید. بعد از دو روز که در کف این جعبه غلتان افتاده بود، بسیار ضعیف شده بود چون در این مدت غذایی را که به او می‌دادند نخورده بود؛ و دیگر به آنچه در اطرافش اتفاق می‌افتاد، چندان توجهی نداشت.

اما وقتی اندکی بعد جعبه در جایی ایستاد، کونتا توانست تن خود را بالاتر بگیرد و نگاهی به بیرون بیندازد. راننده پیاده شد و یکی از آن چراغها را در کنار جعبه آویخت، دوباره سوار شد و سفر را ادامه داد. بعد از مدتی طولانی توبوب حرف کوتاهی زد و سیاه پاسخ داد؛ در آن روز اولین بار بود که حرفی میان آن دو رد و بدل می‌شد. دوباره جعبه ایستاد و راننده از آن پیاده شد و بالاپوشی را به سوی کونتا انداخت و او آنرا ندیده گرفت. راننده دوباره سوار شد و او و توبوب بالاپوشی روی خود انداختند و باز به سفر ادامه دادند.

چیزی نگذشت که کونتا از سرما به لرز افتاد، اما نمی‌خواست که دستش را به سوی بالاپوش دراز کند و آنرا روی خود بکشد، چون نمی‌خواست از این کار او احساس رضایتی به آنها دست دهد. با خودش فکر می‌کرد، آنها به من بالاپوش می‌دهند و آنوقت مرا به زنجیر می‌کشند، و مردم خود من نه تنها کنار می‌ایستند و می‌گذارند که این کارها اتفاق بیفتد، بلکه حتی کارهای کثیف توبوب را هم برایش انجام می‌دهند. کونتا فقط این را می‌دانست که باید از این جای وحشتناک بگریزد، یا اینکه در این راه بمیرد. جرات نمی‌کرد آرزو کند که روزی ژوفوره را دوباره ببیند، اما با خود سوگند یاد کرده بود که اگر روزی چنین شود، کاری خواهد کرد که در سراسر گامبیا همه بدانند که سرزمین توبوب‌ها برستی چگونه است.

وقتی جعبه غلتان ناگهان از جاده اصلی پیچید و وارد جاده ناهموارتر و کوچکتری شد، کونتا داشت از سرما قلج می‌شد. یکبار دیگر تن درد آلودش را آنقدر بالا گرفت تا در تاریکی، بیرون را ببیند— و از دور سفیدی یکی دیگر از آن خانه‌ها را دید. وقتی جلو خانه سفید توقف کردند، باز هم مثل دفعه پیش ترس این که با او چه خواهند کرد گریبانش را گرفت. اما این بار حتی بوی هیچ یک از توبوب‌ها یا سیاهانی که انتظار داشت به استقبال بیایند، به مشامش نخورد.

وقتی جعبه سرانجام کاملاً از حرکت باز ایستاد، توبوبی که جلو او نشسته بود، با غرغری پیاده شد، و چند بار دولا و راست شد تا خستگی در کند، و آنوقت پس از صحبت کوتاهی با راننده اشاره‌ای به کونتا کرد، و سپس به سوی خانه بزرگ راه

افتاد.

این بار سروکله سیاهانی پیدا نشد، و صدای جعبه غلطان که به سوی کلبه های دیگر براه افتاد بلند شد؛ کونتا پشت جعبه افتاده بود و خود را به بی اعتنایی زده بود، اما در حقیقت تمام ذرات وجودش گوش بزنگ و هشیار بودند، و دردهایش را از یاد برده بود. شامه اش بوی چند سیاه دیگر را که در آن نزدیکی بودند، گرفت. اما هیچیک از سیاهان بیرون نیامدند. امیدش بیشتر شد. راننده سیاه پوست سرانجام جعبه را نزدیک کلبه ها ایستاند و سنگین و خسته پا به زمین گذاشت و با زحمت به سوی نزدیکترین کلبه رفت؛ مشعل در دستش تکان تکان می خورد. وقتی در را باز کرد، کونتا که مراقب و منتظر بود، آماده شد که بمحض اینکه راننده به داخل رفت، از جا بجهد. اما راننده به سوی جعبه بازگشت. دستانش را زیر صندلی برد، و قفل زنجیر کونتا را باز کرد و همانطور که سر آزاد زنجیر را در یک دست گرفته بود به سوی پشت جعبه براه افتاد؛ ولی کونتا حرکتی نکرد. راننده سیاه سر زنجیر را تکان محکمی داد و با خشونت سر کونتا داد زد. همانطور که آن سیاه ایستاده و با دقت مراقب بود، کونتا با زحمت و چهار دست و پا خودش را عقب عقب روی زمین کشید؛ خودش را ضعیف تر از آنچه احساس می کرد نشان می داد و تا آنجا که می توانست آهسته و سست حرکت می کرد. همانطور که امیدوار بود، سیاه سرانجام حوصله اش سر رفت، به جلو خم شد و با بازوی نیرومندش کونتا را بلند کرد و به انتهای کاری برد، و وزنش را روی زانویش انداخت تا کونتا روی زمین نیفتد.

در همان لحظه کونتا ناگهان به جلو خیز برداشت و دستانش مثل آرواره های گفتاری که استخوانی را خرد کند، دورگروی سیاه جفت شد. سیاه با صدای خشنی به عقب تلوتلو خورد و مشعل روی زمین افتاد. آنوقت دوباره توانست روی پا بایستد و با دستان بزرگش شروع به کوبیدن کونتا و چنگ زدن به صورت و بازوهایش کرد. اما هر طور بود کونتا این قدرت را یافت که گلوی سیاه را محکمتر بفشارد، و در عین حال بدنش را پیچ و تاب می داد تا از ضربه های مشتها و پاها و زانوهای راننده در امان بماند. کونتا آنقدر پنجه های خود را محکم فشرد تا اینکه سیاه سرانجام به پشت تلوتلو خورد و آنوقت به زمین افتاد و صدای خرخری طولانی از او برخاست و بالاخره بی حرکت ماند.

کونتا از جا جست، می ترسید یکبار دیگر صدای پارس سگی را بشنود؛ و مثل سایه از کنار راننده که روی زمین افتاده و مشعلش واژگون شده بود، گذشت. دولا دولا از میان ساقه های خشک پنبه گذشت. عضلاتش که مدتی دراز کار نکرده بود به درد آمده بود، اما هوای سرد و تازه حالش را جا آورد؛ دلش می خواست از این احساس آزادی بصدای بلند فریاد بکشد، اما جلو خودش را گرفت.

فصل ۴۳

بوته‌های خار بر کناره جنگل رویده بودند و مثل آن بود که دست دراز کرده و پاهای کونتا را می‌درند. با دستانش خارها را کنار می‌زد و به راه خود ادامه می‌داد— افتان و خیزان، هر طور بود خودش را روی پا نگه می‌داشت و بیشتر و بیشتر در دل جنگل فرو می‌رفت. اما نه، در دل جنگل پیش نمی‌رفت، چون چیزی نگذشت که از انبوهی درختان کاسته شد و آنگاه خود را در میان بوته‌های پستی که ناگهان پیش رویش پدیدار شده بودند، یافت. روبروی او مزرعه وسیع دیگری بود، و در آن سوی مزرعه یکی دیگر از آن خانه‌های سفید و کلبه‌های کوچک تیره‌رنگ. کونتا سراسیمه و وحشتزده دوباره به میان درختان بازگشت. تازه فهمیده بود تنها کاری که کرده اینست که از ردیف باریک درختان میان دو مزرعه وسیع توپوب، گذر کرده است. خود را پشت درختی رساند و در آنجا به صدای کوبیدن قلب و سرش گوش داد، و آنوقت سوزشی در دست و پاهایش احساس کرد. در پرتو درخشان ماه دید که خارها تن او را خون‌آلود کرده‌اند. اما آنچه بیشتر او را ترساند، این بود که ماه هم اکنون در آسمان پایین آمده بود و بزودی سپیده می‌زد. می‌دانست که هر کاری بخواهد بکند، وقت چندانی برای تصمیم‌گیری ندارد.

دوباره افتان و خیزان براه افتاد و اندکی بعد دریافت که عضلاتش نمی‌توانند او را تا مدت زیادی، به مسافتی چندان دورتر ببرند. می‌بایست به دل جنگل برود و در پردرخت‌ترین مکان مخفی شود. همانطور چنگ می‌انداخت و پیش می‌رفت و گاهی هم چهار دست و پا به راه خود ادامه می‌داد، و دست و پایش در میان خارها می‌ساخت، تا اینکه سرانجام خود را در جایی که درختان انبوه بودند، یافت. انگار که ششهایش داشت می‌ترکید، با اینهمه با خود فکر کرد که از یکی از درختان بالا برود، اما نرمی فرش ضخیم برگها در زیر پاهایش به او می‌گفتند که برگ درخت بسیار بر زمین ریخته و بنابراین اگر از درختی بالا برود، به آسانی او را خواهند دید، پس در زمین بهتر می‌تواند خود را پنهان کند.

دوباره روی زمین خزید و سرانجام— درست هنگامی که آسمان داشت روشنتر می‌شد— در جایی که بوته‌های فراوانی در کنار درختی رویده بودند، از حرکت باز ایستاد و آنجا را برای پنهان شدن انتخاب کرد. جز صدای نفس نفس زدن خودش، صدایی نمی‌شنید، و به یاد شبهایی افتاد که با سگ و ولوی وفادارش به نگهبانی

می‌رفت. در همین هنگام از دور صدای پارس سگی را شنید، تکانی خورد و گوشه‌هایش را تیز کرد و با خود فکر کرد که شاید صدای سگ را در خیالش شنیده است. اما صدا دوباره بلند شد. این بار صدای دوسگ. وقت چندانی برایش نمانده بود.

روبه‌سوی شرق زانو زد و به درگاه خدا دعا کرد و کمک خواست و درست وقتی دعایش تمام شد، صدای پارس سگ که از بیخ حلق می‌آمد، دوباره بلند شد و این بار صدا نزدیکتر شده بود. کونتا با خودش فکر کرد که بهترین کار اینست که همانجایی که هست مخفی بماند، اما وقتی یکبار دیگر زوزه سگها را شنید - و این بار از فاصله‌ای نزدیکتر - با خودش فکر کرد که آنها دقیقاً می‌دانند او کجاست و مفضلهايش دیگر نگذاشتند لحظه‌ای بیشتر در آنجا بماند. دوباره به خزیدن پرداخت، و در جستجوی مخفیگاهی امتر برآمد. هر خاری که به دست و پایش فرو می‌رفت، شکنجه‌اش می‌داد، اما با شنیدن پارس سگها تندتر و تندتر حرکت می‌کرد. با اینهمه صدای پارس سگها بلندتر و نزدیکتر می‌شد، و کونتا مطمئن بود که حالا می‌تواند صدای آدمها را هم که در پی سگها می‌آمدند، بشنود.

به اندازه کافی سریع حرکت نمی‌کرد، از جا جست و تا آنجا که خستگی به او اجازه می‌داد افتان و خیزان از میان خارها شروع به دویدن کرد. ناگهان صدای انفجاری را شنید، تکانی خورد و زانویش خم شد و روی یک بوته گل صحرائی پخش زمین شد.

صدای خرخر سگها اکنون از حاشیه بیشه می‌رسید. کونتا از وحشت به لرزه افتاده بود و می‌توانست بوی سگها را بشنود. لحظه‌ای بعد سگها را دید که از میان بوته‌ها مستقیم به سمت او می‌دوند. تا کونتا روی زانوهایش راست بایستد، دوسگ روی او خیز برداشتند؛ با فریاد و عوعو و در حالی که از گوشه دهانشان آب می‌ریخت، او را به زمین افکندند. کونتا خودش هم می‌غرید و وحشیانه می‌جنگید تا آنها را از خود دور کند. و پنجه‌هایش را باز کرده بود و می‌کوشید با عقب‌عقب رفتن از آنها دور شود. بعد صدای آدمها را شنید که از کنار بوته‌زار فریاد می‌زدند، و دوباره صدای انفجار، بسیار بلندتر از دفعه پیش برخاست. حمله سگها اندکی ملایم‌تر شد، و در همان حال کونتا صدای آدمها را شنید که فحش می‌دادند و با کاردهایشان بوته‌ها را کنار می‌زدند و پیش می‌آمدند.

پشت سر سگهای خشمگین که خرناس می‌کشیدند، اول همان سیاهی را که گلپوش را فشرده بود، دید. سیاه دشنه بلندی در یک دست و چماق کوتاه و طنابی در دست دیگر داشت و چهره‌اش مرگبار بود. کونتا که خونین و مالین به پشت افتاده بود و آرواره‌اش را روبه‌م فشرده بود تا فریاد نکشد، منتظر بود که او را قطعه قطعه کنند. آنوقت کونتا دید توبوبی که او را به اینجا آورده بود از پشت سر سیاه پدیدار شد در حالی که صورتش سرخ شده بود و عرق می‌ریخت. توبوب دیگری که قبلاً او را

ندیده بود هم با آنها آمده بود و عصای آتشین خود را به سوی او نشانه رفته بود و کونتا که در بلم بزرگ از این عصاها بسیار دیده بود، منتظر درخشش برق و صدای انفجار آن بود. اما آنکه با خشم به سوی او دوید، مرد سیاه بود، و در این هنگام رئیس توپوبها فریادی زد.

مرد سیاه ایستاد، و توپوب سرسنگها فریاد کشید، و آنها از کونتا دور شدند. آنوقت توپوب چیزی به مرد سیاه گفت و سیاه همانطور که حلقه طنابش را باز می کرد، پیش آمد. ضربه ای سنگین به سر کونتا زد که گیج شد و لحظه ای آرام گرفت. کونتا گیج و منگ کم و پیش می فهمید که با طناب او را چنان محکم می بندند که طناب بدن خون آلودش را می گزد. سپس او را کشان کشان وادار کردند تا از میان بوته های خاردار راه بیفتد. هر وقت تعادل خود را از دست می داد و می افتاد، شلاق پشتش را می دراند. وقتی سرانجام به حاشیه جنگل رسیدند، کونتا سه جانور شبیه الاغ را دید که نزدیک چند درخت بسته شده بودند.

وقتی به جانورها نزدیکتر شدند، یکبار دیگر کوشید تا با تکانی خود را نجات دهد، اما تکان محکمی که به طناب دادند، او را به زمین زد و لگدی به دنده اش زدند. حالا آن توپوب دیگر که سر طناب را در دست داشت، جلو کونتا راه افتاد و او را تلوتلو خوران به سوی درختی که جانورها را در نزدیکی آن بسته بودند، کشید. سر آزاد طناب را روی یکی از شاخه های پایین تر درخت انداختند و از آن رد کردند و مرد سیاه آنرا محکم کشید، تا آنجا که پاهای کونتا فقط اندکی با زمین تماس داشت.

رئیس توپوبها شلاقش را در هوا چرخاند با صدای سوتمانندی بر پشت کونتا فرود آورد. از درد به خود می پیچید و حاضر نبود فریاد بکشد، اما هر ضربه چنان بود که گویی که او را از وسط نصف خواهد کرد. بالاخره فریادش بلند شد، اما ضربه پشت ضربه فرود می آمد.

بالاخره وقتی شلاق زدن پایان گرفت، کونتا از حال رفت. گیج و منگ احساس کرد که او را پایین آوردند و روی زمین انداختند، بعد بلندش کردند و پشت یکی از آن جانوران انداختند؛ و اندکی بعد کونتا متوجه شد که راه افتاده اند.

وقتی کونتا به هوش آمد - نمی دانست که چه مدت گذشته است - دید که دست و پاهایش را به چهار طرف کشیده اند و در جایی شبیه کلبه به پشت افتاده است. متوجه شد که میج پاهای و دستهایش را با زنجیر بسته اند، و هر زنجیر را به پایه تیری در چهار گوشه کلبه بسته اند. کوچکترین حرکتی سبب می شد که درد جانکاهی در جانش شعله کشد و مجبور شد مدت درازی بی حرکت بماند، صورتش از عرق خیس شده بود و نفسش تند و کوتاه بیرون می آمد.

بی آنکه حرکتی بکند، می دید که از روزنه کوچک و چهارگوشی از بالای سرش نور روز به درون کلبه می تابد. از گوشه چشم می توانست ببیند که در فرورفتگی ای در

دیوار هیزم می‌سوزانند و بیشتر هیزمها هم سوخته و خاکستر شده است. در سمت دیگر کلبه چیز پارچه‌ای کلفت و پهنی دید که روی زمین انداخته‌اند و پوسته ذرت از میان سوراخهای آن پیدا بود. با خودش فکر کرد که لابد نوعی رختخواب است. وقتی از روزنه بالای سرش فهمید که غروب شده است، از فاصله‌ای نزدیک صدای بوق عجیبی را شنید. و چندان نگذشت که صداهایی دیگر را شنید و از بویشان فهمید باید چند نفر از سیاهان باشند که از کنار کلبه می‌گذرند. آنوقت بوی غذایی که می‌پختند به مشامش رسید. همانطور که درد گرسنگی و سردرد و درد پشت و دست و پایش که خارها درانده و خونین کرده بود، آزارش می‌داد، خود را سرزنش می‌کرد که چرا مثل جانوری در دام افتاده، به انتظار فرصت بهتری برای گریختن نمانده است. حق این بود که مدتی بیشتر این جای عجیب و مردمان کافر آنرا ببیند و آنها را بیشتر و بهتر بشناسد.

وقتی صدای باز شدن در کلبه بلند شد، کونتا چشمانش را بست، از بویی که به مشامش خورد فهمید، همان سیاهی است که او گلایش را فشرده بود، کسی که در به دام انداختن او دیگران را کمک کرد. بیحرکت دراز کشید و وانمود کرد که خوابیده است، تا اینکه لگد محکمی که به دنده‌هایش خورد، سبب شد چشمانش را باز کند. سیاه چیزی درست نزدیک صورتش به زمین گذاشت، و بالا پوشی روی بدنش انداخت و بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بهم زد.

بوی غذا شکمش را مالش می‌برد، و در همان حال درد پشت آزارش می‌داد. غذایی خمیر مانند و چیزی مانند گوشت بود که روی حلبی گرد و صافی گذاشته بودند و یک ظرف پت و پهن آب کنار آن بود. مچ دستهایش را بسته بودند و غیرممکن بود بتواند غذا را بردارد. اما هم آب و هم غذا آنقدر نزدیک بود که می‌توانست دهانش را به آن برساند. همین که خواست گوشت را به دندان بگیرد، از بوی آن فهمید که گوشت کثیف خوک است و زرداب از معده‌اش بالا آمده و روی حلبی ریخت.

تمام آن شب کونتا همانجا افتاده بود و در خواب و بیداری با خود در باره این سیاهانی که مثل افریقاییها بودند، اما گوشت خوک می‌خوردند، فکر می‌کرد. پس همه آنها از خدا بیگانه‌اند، یا به خدا خیانت کرده‌اند. در دل پیشاپیش از خداوند طلب بخشش کرد که مبادا روزی ندانسته گوشت خوک بخورد، یا اینکه حتی مبادا از بشقابی که زمانی گوشت خوک در آن بوده، غذا بخورد.

اندکی بعد از آنکه دوباره از روزنه چهارگوش بالای سر کونتا سپیده سر زد، صدای همان بوق عجیب را یکبار دیگر شنید، و آنگاه بوی غذایی که می‌پختند در هوا پیچید و صدای سیاهانی را که با شتاب در رفت و آمد بودند، شنید. آنگاه مردی که از او نفرت داشت آمد و غذا و آب آورد. اما وقتی دید کونتا به بشقاب قبلی دست نزده و روی آن استفراغ کرده است، با فحشهای خشماگینی خم شد و محتویات بشقاب را

به صورت کونتا مالید. آنگاه غذا و آب تازه را جلو او گذاشت و رفت.

کونتا به خودش گفت که بعداً غذا را فرو خواهد داد، حالا آنقدر حالش بهم خورده بود که حتی نمی توانست به غذا خوردن فکر کند. بعد از اندکی، دوباره صدای باز شدن در را شنید، این بار بوی گند توپوب به مشامش خورد. کونتا پلکهایش را محکم بهم فشرد و چشمانش را بست. اما وقتی توپوب با خشم چیزی زیر لب گفت، کونتا از ترس دوباره لگد خوردن پلکهایش را گشود، و به چهره منفور توپوبی که او را به اینجا آورده بود، نگاه کرد. چهره توپوب از خشم و غضب سرخ شده بود. توپوب بعد از اینکه صداهایی از خود درآورد که معلوم بود با فحش و حرکات تهدیدآمیز به او می گوید اگر غذا نخورد، باز کتک خواهد خورد، از کلبه بیرون رفت.

کونتا با زحمت دست چپش را تکان داد و به خاک سفتی که پای توپوب آنجا بود چنگ انداخت. خاک را به خود نزدیکتر کرد و چشمانش را بست و بر توپوب و خانواده اش لعنت فرستاد.

فصل ۴۴

کونتا پیش خود حساب کرد که چهار روز و سه شب در کلبه مانده است. هر شب به صدای آوازی که از کلبه های نزدیک می آمد گوش می کرد و حتی پیش از زمانی که در دهکده خودش بود، احساس افریقایی بودن به او دست می داد. با خودش فکر می کرد که اینها چه جور سیاهانی هستند که وقت خودشان را در این سرزمین توپوب به آوازخوانی می گذرانند. فکر کرد که در سراسر سرزمین توپوب چند سیاه مثل این سیاهان عجیب می شود پیدا کرد، مثل این بود که این سیاهان نمی دانند کیستند یا اینکه اهمیتی به اینکه کیستند نمی دهند.

هر بار که آفتاب برمی آمد، کونتا احساس نزدیکی مخصوصی به خورشید می کرد. به یاد مرد پیری افتاد که الکالا بود و در تاریکی دخمه بلم بزرگ به آنها می گفت: «هر روز نو که خورشید می تابد به یاد بیاور که بر افریقای ما هم، که قلب زمین است، می تابد.»

با اینکه او را از چهار طرف به زنجیر بسته بودند، آنقدر تمرین کرد تا سرانجام یاد گرفت چگونه یک بند انگشت روی پشت و کپلهایش به جلو و عقب حرکت کند تا حلقه های کوچک فلزی گردن بند مانند را که زنجیرها را به چهار تیر در گوشه های کلبه متصل کرده بودند، ببیند. کلفتی تیرها به اندازه ساق پایش بودند و

می دانست هیچ امیدی به شکستن، یا پیش کشیدن یکی از آنها از روی زمین گلی سفت نمی رود، چون تیرها از میان بام کلبه بیرون رفته بودند. کونتا با چشمان و سپس با انگشتانش با دقت سوراخهای کوچک حلقه های کلفت فلزی را امتحان کرد؛ بارها دیده بود کسانی که او را اسیر کرده بودند، میله فلزی پاریکی را در این سوراخها می کنند و می چرخانند تا صدای تلقی بدهد. وقتی یکی از حلقه ها را تکان داد، صدای جرینگ زنجیر بلند شد، صدایی چنان بلند که شنیده می شد. این شد که این کار را رها کرد. یکی از حلقه ها را در دهانش گذاشت و تا آنجا که می توانست محکم گاز گرفت، سرانجام یکی از دندانهایش شکست و درد در سرش پیچید.

سپس به دورو بر نگاهی انداخت تا خاکی بهتر از خاک کف زمین پیدا کند و از آن بتی برای ارواح بسازد، پس با انگشتانش قطعه ای از گل سرخ رنگ و سفت میان درزها را کند. تار موهای کوتاه و سیاهی در میان گل به انگشتانش خورد، از روی کنجکاوی یکی از آنها را واری کرد و فهمید که موی خوک کثیف است. تار مو و گلی را که در مشت داشت دور ریخت و دستش را پاک کرد.

صبح روز پنجم آن مرد سیاه اندکی بعد از بیدار آمدن بوق بیدارباش وارد شد، و وقتی کونتا دید که این بار علاوه بر آن چماق کوتاه و پهنش، دو پابند آهنی هم با خود آورده است، بدنش از ترس کشیده شد. مرد سیاه خم شد و هر دو مچ پای کونتا را در پابندها که با زنجیر سنگینی به هم وصل شده بودند، گذاشت. بعد چهار زنجیری را که دستها و پاهای کونتا را از چهار طرف کشیده بودند، یکی یکی باز کرد. کونتا که سرانجام توانایی حرکت پیدا کرده بود، نتوانست جلو خود را بگیرد و ناگهان از جا نجهد. اما مرد سیاه مشت آماده را بر او کوفت. همانطور که کونتا خود را عقب می کشید، چکمه مرد با بیرحمی بر دنده هایش نشست. با رنج و خشم پیاپی می خاست که یکبار دیگر ضربه سخت تری او را به زمین زد. متوجه نشده بود که روزها به پشت خوابیدن چقدر قوای او را تحلیل برده است. مدتی روی زمین افتاده بود و سعی می کرد نفس بکشد و آن مرد سیاه هم بالای سرش ایستاده بود و قیافه ای گرفته بود که به کونتا نشان بدهد آنقدر او را خواهد زد تا به او بفهماند که ارباب کیست.

سپس مرد سیاه با خشونت به کونتا اشاره کرد که از جا برخیزد. وقتی کونتا نتوانست بدنش را حتی روی دست و زانوهایش بلند کند، آن مرد با فحشی او را بلند کرد و روی پا نگهداشت و به جلو هل داد، پابندها کونتا را مجبور می کرد که با ناراحتی تلوتلو بخورد.

در درگاه، نور کورکننده روز، چشمانش را سیاه کرد؛ اما بعد از لحظه ای توانست ردیفی از آدمهای سیاه را ببیند که در صفی در نزدیکی او با شتاب حرکت می کردند و پشت سرشان توبوبی بود که سوار یک «آس» بود. شنیده بود که نام آن

حیوان عجیب چنین است. کونتا از بوی آن توبوب فهمید همانست که بعد از اینکه سگها او را بدام انداختند، طناب را در دست داشت. سیاهان ده دوازده نفر می شدند — سیاهان زن روسری سرخ یا سفید بسته بودند و مردان و کودکان کلاه حصیری ژنده‌ای بر سر داشتند؛ اما بعضی از آنها هم سربرهنه بودند و تا آنجا که می توانست آنها را ببیند، ملتفت شد که هیچکدامشان حتی یک طلسم سافی هم به گردن یا بازویشان نبسته‌اند. اما بعضی از مردان چیزی را حمل می کردند که مثل کارد بلند و تیزی بود؛ و به نظر می رسید که صف آدمهای سیاه به سوی مزارع بزرگ پیش می رود. با خود فکر کرد که حتماً همینها بودند که شبها صدای آوازشان را می شنید. نسبت به آنها احساسی جز تحقیر نداشت. کونتا همانطور که در نور خورشید مژه می زد، چشمانش را برگرداند و کلبه‌های این سیاهان را شمرد؛ با کلبه‌ای که خودش در آن بود، ده تا می شد — همه آنها مثل کلبه خود او خیلی کوچک بودند و حالت محکم کلبه‌های گلی دهکده او با آن بامهای کاه‌گلی خوشبو را نداشتند. کلبه‌ها را به ردیفهای پنج تایی ساخته بودند — به طوری که به نظر کونتا هر اتفاقی برای این سیاهان می افتاد، از آن خانه بزرگ قابل دیدن بود.

ناگهان مرد سیاه چندبار با انگشتانش به سینه کونتا زد و آنگاه گفت: «تو، تویی!» کونتا نفهمید و صورتش اینرانشان داد، این بود که مرد سیاه چند بار دیگر به سینه کونتا زد و همان حرفها را تکرار کرد. آن مرد سیاه می کوشید به زبان توبوب چیزی به او بفهماند.

وقتی کونتا همچنان گیج به او خیره ماند، مرد سیاه به سینه خودش زد و گفت: «من سامسون. سامسون.» آنوقت انگشتان خود را به کونتا زد و گفت: «تو تویی!» ارباب می گوید اسم تو تویی!

وقتی کونتا کم کم فهمید که او چه می خواهد بگوید، مجبور شد تمام نیروی تسلط بر خود را بکارگیرد تا خشمش فوران نکند و در چهره‌اش نشان ندهد که حرف او را فهمیده است. می خواست فریاد بکشد «من کونتا کینته هستم، پسر اول اومورو، که پسر کیرا با کونتا کینته مقدس است!»

مرد سیاه که از کودنی ظاهری کونتا حوصله‌اش سررفته بود، فحشی داد، شانه‌اش را تکان داد و کونتا را که تلوتلو می خورد، به کلبه دیگری برد، و در آنجا با حرکاتش به کونتا دستور داد که خود را در تفرار حلبی پهن و بزرگی که در آن آب ریخته بودند، بشوید. مرد سیاه پارچه کهنه و قالبی از چیزی سیاه رنگ که کونتا از بوی آن فهمید باید صابون باشد به داخل آب انداخت — همان صابونی که زنان ژوفوره برای ساختن آن چربی را با حرارت دادن ذوب می کردند و با آب قلیائی که چکه چکه از میان خاکستر چوب عبور داده بودند، درهم می آمیختند. هنگامی که کونتا از فرصت استفاده می کرد تا خود را بشوید، مرد سیاه با اخم به او نگاه می کرد. وقتی کار کونتا

تمام شد، مرد سیاه یک جامه دیگر توبوبی به طرف او انداخت تا سینه و پاهایش را با آن بپوشاند، آنوقت کلاه حصیری کهنه و زردرنگی، شبیه آنچه دیگران بر سر گذاشته بودند، به سوی او پرت کرد. کونتا با خودش فکر کرد این کافرها در زیر آفتاب افریقا چگونه می توانند تاب بیاورند.

پس از آن، مرد سیاه او را به سوی کلبه دیگری برد. در کلبه، زن پیری با کج خلقی غذا را در ظرف حلبی صافی جلو کونتا به زمین کوبید. کونتا آن حریره غلیظ را با نانی که شبیه شیرینی مونکو بود، قورت داد و با چیز آبکی داغی که طعم گوشت می داد و در کاسه ای ریخته بودند، آنرا شست و از گلویش پایین داد. آنوقت به کلبه باریک و تنگی رفتند که از بویش معلوم می شد برای چه کاریست. مرد سیاه وانمود کرد که جامه زیرین خود را پایین می کشد و آنوقت قوز کرد و روی سوراخ بزرگی که در سکویی کنده بودند، نشست و به صدای کشدار غری زد، چنانکه دارد مدفوع دفع می کند. تل کوچکی چوب ذرت هم در گوشه ای ریخته بود، و کونتا نمی دانست به چه درد می خورد. اما حدس زد منظور مرد سیاه اینست که راه ورسم توبوبها را به او بیاموزد— و کونتا آرزو داشت که همه این چیزها را تا آنجا که می تواند بیاموزد، تا در فرار کردن به دردش بخورد.

وقتی مرد سیاه پیش افتاد و او را پشت سرش به چند کلبه دیگر برد، از کنار مرد پیری گذشتند که روی صندلی عجیبی نشسته بود، صندلی آرام آرام به عقب و جلو حرکت می کرد و پیرمرد داشت با پوست ذرت چیزی می بافت که کونتا حدس زد باید جارو باشد. پیرمرد بی آنکه سرش را بالا کند، نگاهی که حکایت از نامهربانی نمی کرد به او کرد، اما کونتا با سردی آنرا ندیده گرفت.

مرد سیاه یکی از آن چاقوهای محکمی را که کونتا در دست دیگران دیده بود، برداشت و سرش را به سمت مزارع دوردست تکان داد و به کونتا اشاره کرد که دنبال او راه بیفتد. کونتا در حالی که پابندهای آهنی مچ پاهایش را خراش می داد، تلوتلوخوران پیش رفت. در مزرعه ای که روبرویش بود، دید که مردها ساقه های خشک ذرت را با یک ضربه سریع کارد بلندشان به زمین می اندازند و پشت سر آنها زنان و بچه های سیاه خم و راست می شوند و ساقه ها را جمع می کنند و رویهم می گذارند.

پشت بیشتر مردان برهنه بود و دانه های عرق بر تن آنها می درخشید. با چشمانش بر پشت آنها دنبال علامت گشت— مثل همان علامتی که با آهن گذاشته بر پشت خود او گذاشته بودند— اما تنها علامتی که بر پشت آنها دید، جای شلاق بود. توبوب سوار بر «اس» خودش آمد و چند کلمه ای با مرد سیاه حرف زد، آنوقت نگاه تهدید آمیزی به کونتا انداخت و مرد سیاه به کونتا اشاره کرد که با ادب بایستد. مرد سیاه یک دوجین ساقه ذرت را انداخت و بازگشت و با حرکاتش به کونتا

دستور داد که ساقه‌های ذرت را بردارد و رویهم انباشته کند، همانطور که دیگران داشتند این کار را می‌کردند. توبوب یا اسبش در کنار کونتا تکان می‌خورد، شلاقش را بالا برده بود و اخم کرده بود تا به کونتا بفهماند که اگر از فرمان سرپیچی کند، چه خواهد شد. کونتا که از بیچارگی خود خشمگین بود، خم شد و دوساقه از ساقه‌های ذرت را برداشت. کمی مکث کرد و صدای کارد مرد سیاه را که زوبروی او ساقه‌ها را با یک حرکت کارد می‌انداخت، شنید. دوباره خم شد و دوساقه دیگر ذرت را برداشت، و دو تای دیگر. می‌توانست نگاه خیره سیاهان ردیفهای نزدیکتر را بر خود احساس کند، و می‌توانست پای اسب توبوب را ببیند. می‌توانست درک کند که نگرانی سیاهان دیگر برطرف شده است، و سرانجام پاهای اسب از کنار او دور شد.

کونتا بی‌آنکه سرش را بلند کند، می‌دید که توبوب به اینسو و آنسو، هر جا که می‌دید کسی به آن سرعتی که او را راضی کند کار نمی‌کند، می‌راند؛ و آنگاه با فریاد خشمگینی، شلاق او بر پشت آن آدم فرود می‌آمد.

از دور جاده‌ای را دید. در آن بعدازظهر داغ از میان عرقی که از پیشانی‌ش پایین می‌سرید و چشمانش را می‌سوزاند، چند بار در آن جاده چشمش به اسب سوارتنهایی افتاد، و دوبار یک گاری را دید که اسبی آنرا می‌کشید. سرش را به سوی دیگر گرداند و حاشیه جنگلی را که کوشیده بود به درون آن بگریزد، دید. کونتا از آنجا که ایستاده بود و ساقه‌های ذرت را رویهم می‌انباشت، می‌توانست باریکی جنگل را که سبب گرفتاریش شده بود، ببیند؛ چون قبلاً نفهمیده بود که این جنگل چقدر باریک است. کونتا مجبور شد از نگاه کردن به آنسو دست بردارد، چون وسوسه از جا جستن و دویدن به سوی آن درختان آزارش می‌داد. و تازه هر قدمی که برمی‌داشت به او می‌فهماند که از این سر تا آن سر مزرعه با آن پابندهای فلزی پنج قدم بیشتر نمی‌تواند بردارد. همانطور که سراسر بعدازظهر را کار می‌کرد، تصمیم گرفت برای فرار بعدی، اول اسلحه‌ای پیدا کند تا بتواند با آن با سگها و مردان بجنگد. به یاد آورد که هیچ بنده خدایی نباید در صورتی که مورد حمله قرار گرفت در دفاع از خودش کوتاهی کند. کسی که پسر اوسورو کیتته است، خواه با سگ طرف شود، خواه با آدمها، گاو وحشی زخمی باشد یا شیرگرسنه، تسلیم شدن حتی از خاطرش هم خطور نخواهد کرد.

بعد از غروب آفتاب بود که بوق یکبار دیگر به صدا درآمد— و این بار صدای آن از راه دور می‌آمد. وقتی کونتا دید که بقیه سیاهان به صف شده‌اند، فکر کرد کاش می‌توانست باور کند که آنها متعلق به قبایلی که او می‌پنداشت نیستند، چون آنها کافرهای بی‌مقداری بودند و شایسته قاطی شدن با کسانی که در بلم بزرگ با او به اینجا آمدند نبودند.

اما توبوب‌ها چقدر باید احمق باشند که این فولانی‌ها را— حتی بدترینشان، مثل اینها را— به جای اینکه به نگهداری گله بگمارند، به جمع کردن ساقه‌های ذرت

وا دارند، این را همه می دانستند که فولانی ها مادرزاد گله دارند و حتی فولانی ها و گاوها با هم حرف می زنند. رشته افکارش را توبویی که سوار «اس» خود بود و تازیانه ای به او زد تا او را به انتهای خط بفرستد، از هم گسیخت. کونتا اطاعت کرد و در همان حال زن چاقی که در انتهای صف ایستاده بود، به سرعت چند قدمی به جلو برداشت تا حتی الامکان از کونتا فاصله بگیرد. کونتا دلش خواست که ایکاش می توانست به روی آن زن تف کند.

وقتی شروع به راه رفتن کردند— با هر قدمی که تلوتلو خوران می رفت، میج پایش خراشی برمی داشت، و آنقدر به پابند ساییده شده بود که از آن خون می آمد— کونتا صدای پارس سگهای شکاری را از دور شنید. به خود لرزید، چون سگهایی را به یاد آورد که رد پای او را یافته و به او حمله کرده بودند. آنوقت در ذهنش خاطره سگ وولوبیش نقش بست که در حال جنگ با مردانی که در افریقا او را اسیر کردند، کشته شد.

کونتا وقتی به کلبه اش بازگشت، زانو زد و پیشانی اش را بر خاک سفت کف کلبه در سویی که می دانست خورشید بعدی از آنجا طلوع خواهد کرد، بر زمین نهاد. مدتی طولانی نماز خواند تا نمازهای نخوانده هنگام کار در مزرعه را جبران کرده باشد. اگر در مزرعه نماز می خواند، بی تردید آن توبویی که سوار بر «اس» بود با شلاق نماز او را می شکست.

کونتا بعد از نماز خواندن راست نشست و آرام و شمرده به زبان سری سیرا-کانگوا زنی کانش خواست او را یاری کنند که طاقت بیاورد. آنوقت یک جفت پر خروس را که آن روز صبح وقتی «سامسون» او را در اطراف می گرداند، یواشکی برداشته بود در لای انگشتانش فشرد— با خود فکر می کرد که کی خواهد توانست یک تخم مرغ تازه هم بدزدد. با این پر خروس و چند تخم مرغ تازه شکسته، می توانست بت نیرومندی برای ارواح بسازد و آنوقت از ارواح می خواست خاکی را که آخرین بار پای او در دهکده اش لمس کرده بود، تقدیس کنند. اگر آن خاک تقدیس می شد، آنوقت جا پای او روزی دوباره در ژوفوره آفتابی می شد، و از آنجا که هر کسی جای پای همسایگان خود را می شناخت، از دیدن جای پای کونتا کینته متوجه می شدند که او هنوز زنده است و به سلامت به دهکده خود باز خواهد گشت. روزگاری باز خواهد گشت.

برای هزارمین بار کابوس روز دستگیری در خاطرش زنده شد. با خودش فکر می کرد اگر آن شاخه ای که شکست و به او هشدار داد، فقط یک قدم زودتر شکسته بود، فرصت پیدا می کرد که نیزه اش را بردارد. چشمان کونتا پر از اشک و خشم شد. به نظرش رسید ماههاست تنها چیزی که می داند اینست که برای به دام انداختن او کمین کردند و به او حمله کردند و اسیرش کردند و به زنجیرش کشیدند.

نه! به خود اجازه نخواهد داد که اینطور رفتار کند. هر چه باشد، حالا برای

خودش مردی شده است، هفده باران عمر دارد، دیگر بزرگ شده است و نباید گریه کند و بحال خودش دل بسوزد. اشکها را پاک کرد، و به رختخواب نازکش که از پوست خشک ذرت بود خزید و سعی کرد بخواب برود. تنها چیزی که در ذهنش بود نام «تو-بی» بود که به او داده بودند و بار دیگر دستخوش خشم شد. لگدی از خشم انداخت— اما این حرکت سبب شد که پابندها بیشتر مچ پایش را بیازارند و هوارش بلند شد.

آیا هرگز آنقدر بزرگ خواهد شد که مردی مانند او موروشود؟ آیا پدرش هنوز به او فکر می کند؟ و آیا مادرش آن عشقی را که بعد از دزدیده شدنش از او سلب شده نثار لاسین، سووادو و مادی می کند؟ به همه چیزهای ژوفوره فکر می کرد. و فهمید که هرگز تا این حد نمی دانسته چه ژرف عاشق دهکده اش است. اینجا در این کلبه هم، مثل زمانی که در بلم بزرگ بود، نیمی از شب را به زنده کردن صحنه هایی از ژوفوره در ذهنش گذراند، تا اینکه چشمانش را بست و سرانجام خواب او را در ربود.

فصل ۴۵

با گذشت هر روز زخم مچ پاها راه رفتن را برای کونتا دشوارتر و دردناکتر می کرد. اما مدام به خود می گفت اگر امید می دهی به بازیافتن آزادی باشد، بسته به آن است که تا چه اندازه بتواند خود را مجبور کند هر چه از او می خواهند انجام دهد و همه این کارها را پشت نقابی از نفهمی و حماقت انجام دهد. اما در همان حال، می بایست چشمها، گوشها و بینی اش از هیچ چیز غافل نباشد— اسلحه ای که شاید بتواند بکار برد، و ضعفی در میان توبوبها که شاید بتواند از آن استفاده کند— تا اینکه سرانجام کسانی که او را اسیر کرده اند گول بخورند و پابندها را بردارند. آنوقت یکبار دیگر فرار می کند.

هر روز صبح اندکی پس از آنکه بوق به صدا در می آمد، کونتا بی حرکت در کنار در می ماند تا سیاهان عجیب و خواب آلودی را ببیند که از کلبه هایشان بیرون می آمدند. باسطل از چاه آب می کشیدند و به صورتشان می زدند. در حالی که دلش برای صدای هاوونهای زنان دهکده که کوس کوس می کوبیدند و صبحانه خانواده را مهیا می کردند تنگ شده بود، وارد کلبه پیرزن آشپز می شد و هر چه آن زن به او می داد قورت می داد— جز گوشت کشیف خوک.

هر روز صبح همانطور که غذا می‌خورد، چشمانش در آن کلبه بی اسلحه‌ای که شاید می‌توانست بیاید می‌گشت که بتواند بی‌آنکه کسی متوجه شود، بردارد. اما جز ظرفهای سیاهی که بالای اجاق آن زن از قلابی آویخته بودند، و ظرفهای حلبی گرد و پهنی که آن زن غذا در آن می‌ریخت و به او می‌داد تا با انگشتانش بخورد، چیز دیگری نمی‌یافت. دیده بود که آن زن غذایش را با وسیله فلزی باریکی که سه یا چهار نوک تیز نزدیک بهم داشت و آنها را در غذا فرو می‌کرد، می‌خورد. با خودش فکر می‌کرد که این چیست و بعد به این فکر افتاده بود که با اینکه کوچک است، ممکنست بکارش بخورد—منتظر بود زن لحظه‌ای رویش را برگرداند تا آن شیء فلزی را بردارد.

یک روز صبح وقتی حریره‌اش را می‌خورد و همانطور به دوروبر نگاه می‌کرد، دید که آن زن آشپز تکه گوشتی را با کاردی که قبلاً ندیده بود می‌برد، و با خود فکر کرد کارد بجای اینکه در دست آن زن باشد، اگر در دست او بود، چه کارها با آن می‌توانست بکند. در همین موقع صدای نعره‌ای از خارج کلبه شنید. این نعره چنان به افکار او نزدیک بود که کم مانده بود در صندلیش از جا بجهد. لنگ— لنگان خود را به بیرون رساند و دید که دیگران برای رفتن به سرکار صف بسته‌اند— بسیاری از آنها هنوز داشتند آخرین لقمه‌های «صبحانه» را می‌جویدند، چون می‌ترسیدند اگر دیر کنند شلاق بخورند— و روی زمین در کنارشان خوکی افتاده بود که پیچ و تاب می‌خورد و از گلوی بریده‌اش خون می‌ریخت و دو مرد سیاه آنرا بلند کردند و به ظرفی آب که بخار از آن بلند بود انداختند و آنگاه بیرون آوردند و مویش را تراشیدند. رنگ پوست خوک، رنگ پوست توپوب بود. سیاهان خوک را از پاچه‌اش آویزان کردند و شکمش را دریدند و آنچه را در شکم بود بیرون آوردند. بینی کونتا از بوی روده‌ها که پخش زمین شده بود، تیر کشید؛ و وقتی با دیگران به سوی مزارع رفت، از فکر زندگی کردن در میان این کافرانی که چنان جانور کثیفی را می‌خوردند، چنان نفرتی به او دست داد که بر پشتش ریشه افتاد.

حالا هر روز صبح روی ساقه‌های ذرت بلورهای یخ دیده می‌شد و سوز سرما بر مزارع گسترده بود، تا اینکه خورشید بالا می‌آمد و گرمای خود را می‌گستراند. حیرت کونتا از قدرت خداوند تمامی نداشت— که حتی در محلی چون این سرزمین توپوب‌ها که آنقدر دور است و در این سوی آب بزرگ قرار دارد، خورشید و ماه خداوند باز هم از این سوی آسمان بلند می‌شوند و آن سو پایین می‌روند، هر چند در اینجا خورشید به اندازه ژوفوره گرم نبود و ماه نیز به زیبایی آن نبود. فقط مثل این بود که آدمهای این سرزمین لعنت شده آفریده خدا نبودند. توپوب‌ها انسان نبودند، و سیاهان هم چنان بودند که کوشش برای درک آنها بیهوده بود.

وقتی خورشید به میان آسمان رسید، بلند شدن دوباره صدای بوق نشان داد که

باز هم باید به صف شد. و منتظر چهارچرخه‌ای چوبی شدند که حیوانی شبیه به اسب، اما بیشتر شبیه به یک الاغ چاق و چله آنرا می کشید و کونتا شنیده بود که به آن «قاطر» می گویند. در کنار چهارچرخه پیرزن آشپز ایستاده بود که قرص نان و ظرفی پر از خورش مانندی را به هر کس که در صف ایستاده بود می داد و آنها نشسته یا ایستاده قورت می دادند، و آنوقت از بشکه روی چهارچرخه آب می نوشیدند. کونتا هر روز پیش از خوردن خورش آنرا بومی کرد تا مطمئن شود که گوشت خوک به دهانش نگذارد، اما معمولاً خورش فقط سبزی داشت و گوشتی در آن نبود که ببیند یا بو بکشد. بیشتر خوش داشت نان بخورد، چون دیده بود که بعضی از زنان سیاه ذرت را در هاون با دسته هاون سنگی می کوبند - تقریباً همانطور که در افریقا این کار را می کردند، با این تفاوت که دسته هاون بینتا چوبی بود - و آنوقت از آن نان درست می کنند.

بعضی از روزها غذاهایی درست می کردند که کونتا می شناخت و مثل همان بود که در افریقا می خوردند، مثل غذاهایی از بادام زمینی، و کاججو - که به آن «بامیه» می گفتند - و سوسو که به آن «لویای چشم بلبلی» می گفتند. و دید این سیاهان چقدر میوه بزرگی را که شنیده بود به آن «هندوانه» می گویند دوست دارند. اما مثل این بود که خداوند این مردمان را از انبه، خرما، میوه‌نان و بسیاری از چیزهایی که در افریقا تقریباً به هر جا نگاه می کردی در بیشه‌ها و بوته‌زارها و بر روی درختان روییده بود، محروم کرده است.

گاهگاه توبوبی که کونتا را به این مکان آورده بود - همانی که او را «ارباب» صدا می کردند - وقتی آنها سرگرم کار بودند با اسب به مزرعه می آمد. او که کلاه حصیری مفیدی بر سر داشت، با رئیس مزرعه که او هم توبوب بود حرف می زد، و تازیانه چرمی باریکی را که در دست داشت تکان می داد، و کونتا متوجه شد که «سرکاگر» هم تقریباً وقتی با ارباب حرف می زند، به اندازه سیاهان نیشش را باز می کند و زبان بازی می کند.

خیلی از این چیزهای عجیب هر روز اتفاق می افتاد و کونتا وقتی به کلبه‌اش باز می گشت که بخواهد، درباره آنها فکر می کرد. مثل این بود که این سیاهان فقط آنقدر به زندگی خود اهمیت می دهند که آن توبوب تازیانه در دست را راضی کنند. حالش بهم می خورد وقتی می دید که آنها هر وقت توبوبی را می بینند، از جا می جهند تا سرکار بروند و هر وقت آن توبوب حرفی به آنها می زد، می شتافتند تا هر چه او گفته بود بکنند. کونتا نمی توانست درک کند چه چیز سبب شده که فکر اینها آنقدر فاسد شود که رفتاری مثل بز و میمون داشته باشند. شاید به این سبب بود که آنها به جای اینکه در افریقا به دنیا بیایند، در این سرزمین به دنیا آمده‌اند؛ شاید به این سبب بوده که تنها خانه‌ای که می شناخته‌اند، کلبه‌های توبوب بود، با آن الوار چوبی که

با گل و موی خوک بهم چسبانده شده بودند. این سیاهان نمی دانستند عرق ریختن در زیر آفتاب، نه به خاطر اربابان توبوب، بلکه برای خود و مردمشان چیست.

اما با خودش سوگند یاد کرد که هر قدر هم در میان آنها بماند مثل آنها رفتار نکند و هر شب دوباره فکر او به این مسأله سرگرم بود که چه راههایی برای فرار از این سرزمین نفرت انگیز می تواند بیابد. و تقریباً هر شب خود را سرزنش می کرد که چرا دفعه قبل در فرار شکست خورده است. وقتی به خاطرش می آمد که در میان بوته های خارگرفتار حمله سگهایی که از دهانشان آب می ریخت شدن، چه معنی می دهد؛ برایش روشن می شد که دفعه بعد باید برای فرار نقشه بهتری بکشد. اول می بایست یک طلسم مافی برای خودش بسازد تا موفقیت و امنیتش تضمین شود. آنوقت می بایست اسلحه ای برای خود دست و پا کند. با خودش فکر می کرد که حتی اگر چوب نوک تیزی می داشت که می توانست آن را مثل نیزه به شکم سگها فرو کند، پیش از آنکه آن مرد سیاه و توبوبها از میان بوته ها راه باز کنند و خودشان را به آنجایی برسانند که داشت با سگها می جنگید، می توانست دوباره از آنها دور شود. و دست آخر می بایست آن دوروبرها را بشناسد، تا وقتی دوباره فرار کرد، بداند که در کجا می تواند مخفیگاههای بهتری بیابد.

با اینکه کونتا تقریباً نیمی از شب را بیدار بود و چنین افکاری بیقرارش می کرد، همیشه پیش از اولین بانگ خروس که دیگر ماکیانها را بیدار می کرد، بیدار می شد. متوجه شد پرندگان در اینجا فقط چهچه می زنند و می خوانند و اصلاً چیزی شبیه به صدای کرکننده دسته های بزرگ طوطیهای سبز که در ژوفوره صبح را این چنین آغاز می کردند، در اینجا وجود ندارد. به نظر می رسید که در اینجا اصلاً از طوطی خبری نیست، میمون هم نبود، و حال آنکه در وطن او میمونها با صداهای خشماگینشان در حالی که بالای درختان با هم دعوا می کردند و شاخه ها را می شکستند و به سوی آدمهایی که روی زمین راه می رفتند پرت می کردند، روزشان شروع می شد. کونتا در اینجا بز هم ندیده بود - واقعاً عجیب و باورنکردنی بود که این مردمان خوک را در آغل نگه می داشتند - و حتی به این جانور کثیف غذا هم می دادند.

اما به نظر کونتا اینطور رسید که صدای جیغ خوکها زشت تر از زبان توبوبها نیست، هر چند که خیلی بهم شبیه بود. حاضر بود هر چیزی بدهد تا یک جمله به زبان مندینکا، یا به هر زبان دیگر افریقایی بشنود. دلش برای همزنجیرانش در آن بلم بزرگ تنگ شده بود - حتی برای آنها که مسلمان نبودند - و نمی دانست چه به سر آنها آمده است. آنها را کجا برده اند؟ به مزرعه های دیگر توبوبها، مزرعه هایی مانند این؟ آنها هر کجا که بودند، آیا به اندازه او در آرزوی شنیدن زبان شیرین خودشان بودند؟ و آیا آنها هم که مثل او از زبان توبوبها چیزی نمی دانند، احساس گنگ بودن می کنند؟

کونتا دریافت که اگر می خواهد از دست توبوبها فرار کند، باید چیزهایی از این

زبان عجیب یاد بگیرد تا راجع به توپوب‌ها و راه و رسم‌شان چیزهایی بداند. بدون اطلاع دیگران، هم‌اکنون بعضی از لغتها را می‌دانست: «خوک»، «هندوانه»، «لویبای چشم بلبلی»، «سرکاگر»، «ارباب» و مخصوصاً «بله‌قبان، ارباب» — این تقریباً تنها چیزی بود که شنیده بود سیاهان به توپوب‌ها می‌گفتند. همچنین شنیده بود که سیاهان به توپوب‌ماده‌ای که درخانه سفید بزرگ با «ارباب» زندگی می‌کرد «خانوم» می‌گویند. روزی کونتا از راه دور نگاه‌گذاری به آن زن انداخته بود: موجودی استخوانی و همرنگ شکم وزغ بود، و داشت در میان گل و بوته‌های کنارخانه بزرگ گل می‌چید. بیشتر کلمات دیگر توپوبها که کونتا شنیده بود، او را گیج می‌کرد، اما در پشت نقاب بیحالتش، سخت می‌کوشید که معنی آنها را دریابد و کم‌کم توانست صداهای مختلف را با اشیاء و کارهای مختلف ربط دهد. اما مخصوصاً یک صدا خیلی برای او معما بود، با اینکه تقریباً هر روز می‌شنید که توپوبها و سیاهان آنرا بکار می‌برند. باخودش فکر می‌کرد «کا کاسیاه» یعنی چه.

فصل ۴۶

وقتی بریدن و انباشتن ساقه‌های ذرت سرانجام به پایان رسید، هر روز صبح که بوق صدا در می‌آمد، «سرکاگر» هر کدام از سیاهان را به کارهای مختلفی می‌گماشت. یک روز به کونتا مأموریت داده شد که میوه سنگین و بزرگی را که برنگ انبه خیلی رسیده بود از بوته کلفتش بکند و در آن جعبه غلطان — که حالا یاد گرفته بود به آن «ناری» می‌گویند — رویهم بگذارد. این میوه تا حدودی شبیه به کدوهای قلیانی بود که زنان ژوفوره خشک می‌کردند و از وسط نصف می‌کردند تا ظرف بسازند. سیاهان اینجا به این میوه «کدوتنبل» می‌گفتند.

کونتا با «کدوتنبل‌ها» سوارگاری شد تا آنها را در ساختمان بزرگی که به آن «انبار» می‌گفتند، ببرد و خالی کند. و سر راه چندتا از مردان سیاه را دید که درخت بزرگی را اره کرده به قطعه‌های کلفتی می‌بریدند و با تبر و گوه آنها را از وسط می‌شکافتند تا بجای هیزم آتش بکار برند و کودکان هیزم‌ها را در ردیفهای درازی به بلندی قلشان رویهم می‌چیدند. در جای دیگری دوسرد را دید که روی تیرهای نازکی برگهای بزرگی را می‌آویختند و کونتا از بویی که به مشامش خورد فهمید که توتون کثیف کافرهاست، قبلاً یکبار در یکی از سفرهایی که با پدرش کرده بود، بوی این برگها را شنیده بود.

در ضمن رفت و آمد به «انبار» دید که در اینجا هم درست مثل دهکده خودش بسیاری از چیزها را خشک می کنند تا بعدها از آن استفاده کنند. بعضی از زنان چیزی را که به آن «گل مریم» می گفتند جمع می کردند و دسته می کردند و می بستند. و بعضی از سبزیهای باغ را روی پارچه پهن می کردند تا خشک شود. حتی خزه را هم خشک می کردند، و کونتا نمی فهمید چرا این کار را می کنند. بچه ها دسته دسته خزه جمع می کردند و در آب جوش می ریختند تا بعداً خشک کنند.

وقتی از کنار آغلی گذشت که چند خوک دیگر را در آنجا قصابی می کردند، نگاه کردن به این منظره و شنیدن صداهای آن دلش را بهم زد. دید که موهای خوکها را خشک می کنند و نگه میدارند— شاید برای محکم کردن گل— اما چیزی که واقعاً حالش را بهم زد این بود که دید مثانه خوکها را درمی آورند، باد می کنند و سرش را می بندند و در کنار یک پرچین می آویزند تا خشک شود، فقط خدا می دانست برای چه منظور شیطانی ای این کار را می کنند.

وقتی کار برداشت و انبار کردن «کدوتنبیل ها» تمام شد، کونتا را با چند نفر دیگر به پیشه ای فرستادند و به آنها گفتند شاخه درختان را آنقدر تکان بدهند که همه بادامهایش روی زمین بریزد، و آنوقت بچه های کافوی اول که سبدهایی با خود داشتند، بادامها را جمع می کردند. کونتا یکی از بادامها را برداشت و در لباسش مخفی کرد تا بعداً در تنهایی بچشد. مزه اش بد نبود.

وقتی آخرین این وظیفه ها به انجام رسید، مردان را به تعمیر چیزهایی که لازم بود، گماشتند. کونتا به مرد دیگری کمک کرد که پرچینی را تعمیر کند. و به نظر می رسید که زنان هم مشغول تمیز کردن خانه بزرگ و کلبه های خودشان هستند. بعضی از آنها را دید که چیزهایی را می شویند، اول چیزها را در تغار بزرگ سیاهی می جوشانند، آنوقت در آب صابون روی یک قطعه حلبی پرچین و چروک به بالا و پایین می ساییدند. با خودش فکر می کرد که چرا هیچکدام از آنها درست شستن رخت و لباسها را که کوبیدنشان به تخته سنگ است نمی داند.

کونتا متوجه شد که حالا مثل اینکه شلاق «سرکاگر» کمتر از پیش بکار می افتد. احساس کرد که حال و هوا تقریباً مثل زمانی که در ژوفوره محصول را در انبارها جا می دادند، شده است. حتی پیش از آنکه صدای بوق غروب، پایان کار روزانه را اعلام کند، بعضی از مردان سیاه به جست و خیز و آوازخواندن سرگرم می شدند. و چیزی نگذشت که مردان دیگر و بعد زنان به آنها ملحق شدند و کلماتی را به آواز می خواندند که برای کونتا هیچ معنایی نداشت. آنقدر از همه آنها بیزار بود که وقتی سرانجام بوق به صدا درمی آمد تا دوباره به کلبه هایشان بازگردند، بسیار خوشحال می شد.

شب که می شد، کونتا در درگاه کلبه اش می نشست، مچ پاهایش را روی

زمین سفت کف کلبه پهن می کرد تا تماس پابند آهنی را با میج پایش که چرك کرده بود، کم کند. اگر نسیم ملایمی می وزید، از برخورد آن با بدنش لذت می برد و به فرش زرین و سرخرنگ برگها که صبح روز بعد زیر درختان می یافت فکر می کرد. در اینگونه مواقع به یاد شبهای فصل درو در ژوفوره می افتاد، به یاد پشه ها و حشره های دیگر می افتاد و به یاد آدمهایی که شبها در کنار آتش و دود می نشستند و مدتها دراز با هم حرف می زدند و پشه ها و حشره های دیگر آزارشان می داد، و گاهگاه غرش پلنگها و زوزه گفتارها حرفشان را می برید.

متوجه شد که از وقتی افریقا را ترک کرده، تا کنون صدای طبل نشنیده است. شاید توپوبها به سیاهان اجازه نمی دادند طبل داشته باشند. حتماً علت همین است. اما چرا؟ آیا توپوب می دانست که چگونه صدای طبلها خون رگهای هر کس را در دهکده تندتر می کند. تا اینکه حتی کودکان کوچک و پیرهای بی دندان هم جانانه به رقص می پردازند؟ آیا توپوب از این می ترسید؟ آیا می دانست که ضربه های طبل کشتی گیران را به بزرگترین زور آزماییها و پیروزیها می کشاند؟ آیا می دانست که ضربه های مسحورکننده طبلها آتش جنگ را در جنگجویان دیوانه وار علیه دشمنانشان تندتر می کند؟ یا شاید هم توپوب فقط می ترسد که ارتباطی بین این مزرعه و آن مزرعه برقرار شود که او نتواند آن را بفهمد.

اما این سیاهان کافر می توانستند بهتر از توپوبها سخنان طبلها را بفهمند. کونتا مجبور شد پیش خود اعتراف کند—هرچند با اکراه—که ممکنست این سیاهان کافر کاملاً هم لاعلاج نباشند. با اینکه خودشان نمی فهمیدند، بعضی از کارهایی که می کردند کاملاً افریقایی بود. در تمام عمرش همان حرکات دست و حالات صورت را به هنگام حرف زدن و تعجب کردن در میان افریقاییها هم دیده بود. شکل تکان دادن بدن این سیاهان هم مثل افریقاییها بود. وقتی این سیاهان با هم بودند و می خندیدند مثل مردم ژوفوره بدنشان را تکان می دادند.

نکته دیگری که کونتا را به یاد افریقا می انداخت این بود که زنان سیاه اینجا هم مویشان را محکم با بند می بافتند—البته زنهای افریقایی غالباً گیسوهای خود را با رویانهای رنگی می آراستند. و زنان اینجا پارچه به سر می بستند و گره می زدند، هر چند که درست گره نمی زدند. کونتا دیده بود که حتی بعضی از مردان اینجا هم مثل بعضی از مردان افریقایی گیس کوچکی در سرشان می بافتند.

یک چیز افریقایی دیگر که کونتا دید این بود که اینجا هم کودکان سیاه طوری تربیت می شوند که در برابر بزرگترها مؤدب باشند و به آنها احترام بگذارند. دید که اینجا هم مثل افریقا، مادران بچه های شیرخوار خود را به پشت می بندند و پاهای تپلی بچه ها از پشت مادرها آویزان است. کونتا رسوم کم اهمیت تر دیگری را هم در میان اینها دید، مثلاً اینکه پیرترها شبها می نشستند و به دندانها و لثه هایشان

نوک شاخه می‌مالیدند. در ژوفوره این کار را با خارهای لیمو می‌کردند. و با اینکه تعجب می‌کرد که چطور این سیاهان می‌توانند در سرزمین توبوب چنین آواز بخوانند و برقصند، پیش خود اعتراف می‌کرد که عشق بزرگ این سیاهان به رقص و آواز بی‌تردید از افریقا مانده است.

اما آنچه سبب شد قلبش تا حدودی نسبت به این آدمهای عجیب نرم شود، این بود که در ماه گذشته فقط وقتی «سرکاگر» یا «ارباب» در کنارشان بود، خودشان را از او بیزار نشان می‌دادند. حالا وقتی کونتا به جایی می‌رفت که فقط سیاهان بودند، بیشتر آنها سر تکان می‌دادند، و متوجه شد که نگران وضع میچ پای چپ او که روز-به‌روز بدتر می‌شد هستند. با اینکه همیشه به سردی آنها را ندیده می‌گرفت و لنگان‌لنگان به راه خود ادامه می‌داد، بعداً متوجه می‌شد که دلش می‌خواست به سر تکان دادن آنها پاسخ دهد.

یک شب وقتی کونتا به خواب رفته بود، و مثل بیشتر وقتها خوابش بریده شد، مدتی دراز کشید و به تاریکی چشم دوخت و احساس کرد که خداوند به دلیلی اراده کرده است که او در اینجا، در میان قبیله گمشده یک خانواده بزرگ سیاهان که ریشه‌های آن تا نیاکان باستانی می‌رسید، بماند؛ اما برخلاف او، سیاهان اینجا نمی‌دانستند کیستند و از کجا می‌آیند.

کونتا به طرز عجیبی احساس کرد که پدر بزرگ مقلسش در کنار اوست، در تاریکی دستش را دراز کرد، اما چیزی حس نکرد. به صدای بلند با الکوران کیرا با کونتا کینته حرف زد و از او خواست که اگر مأموریتی در اینجا به عهده او گذاشته شده است، به او بگوید. از اینکه صدای خودش را می‌شنید، تعجب می‌کرد. تا این لحظه، از وقتی به سرزمین توبوب‌ها آمده بود، به استثنای فریادهایی که به هنگام شلاق خوردن می‌کشید، هرگز به صدای بلند با کسی، جز با خدا، حرف نزده بود.

صبح روز بعد وقتی با دیگران در صف ایستاد تا سرکار برود، ناگهان متوجه شد که دارد «صبح بخیر» می‌گوید، شنیده بود که دیگران هر روز صبح این عبارت را به یکدیگر می‌گویند. حالا دیگر آنقدر لغت توبوبی می‌دانست که نه تنها بسیاری از چیزهایی را که به او گفته می‌شد بفهمد، بلکه خودش هم تا حدودی منظور خود را به دیگران بفهماند. با اینهمه چیزی در درونش باعث می‌شد که این موضوع را پنهان کند و بروز ندهد.

به نظر کونتا رسید که همانطور که او تغییر یافتن احساساتش نسبت به این سیاهان را از آنها مخفی نگه می‌دارد، آنها هم احساسات واقعی خود نسبت به توبوب‌ها را در پس نقابی پنهان کرده‌اند. تا حالا چندبار دیده بود که سیاهان بمحض اینکه توبوب رویش را از آنها برمی‌گرداند، لبخند خود را بدل به قیافه تلخی می‌کنند. دیده بود که سیاهان ابزارهای کار خود را عمداً می‌شکنند، و وقتی «سرکاگر» با اوقات

تلخی به آنها فحش می دهد که چرا اینهمه دست و پا چلفتی هستند، چنان وانمود می کنند که اصلاً نفهمیده اند چگونه این اتفاق افتاده است. و دیده بود که سیاهان در مزارع هر وقت توبوبی در کنارشان باشد، وانمود می کنند که با عجله کار می کنند، اما دوبرابر آنچه لازم بود، وقت صرف کاری می کردند.

کم کم متوجه شد که مثل زبان رمز سیرا کانگو که مندینکاها دارند، این سیاهان هم به ترتیبی بین خودشان ارتباط ویژه ای برقرار می کنند. گاهی وقتی در مزرعه کار می کردند، نگاه کونتا به حرکت تند و کوتاه سر آنها می افتاد. یا اینکه یکی از آنها صدای زیر و عجیبی از خود درمی آورد که به فواصلی، یکی دیگر، و سپس یکی دیگر آنرا تکرار می کرد، به طوری که «سرکاگر» که سوار بر اسب اینسو و آنسو می رفت نشنود. و گاهی وقتی او هم در میانشان بود، چیزی را به آواز می خواندند که کونتا می فهمید— با اینکه کلماتش را درک نمی کرد— دارند پیامی را به گوشها می رسانند، همانطور که زنان هم در بلم بزرگ همین کار را برای مردان می کردند. وقتی تاریکی روی کلبه ها می افتاد و نور چراغها دیگر از پنجره خانه بزرگ نمی درخشید، گوشهای تیز کونتا می شنید که یکی دو سیاه دزدکی از «راسته بردگان» بیرون می روند— و چند ساعت بعد دزدکی بازمی گردند. نمی دانست کجا می روند و برای چه کاری می روند— و نمی دانست چرا بازمی گردند. صبح روز بعد وقتی در مزارع بودند، سعی می کرد حدس بزند که کدام یک از آنها این کار را کرده است، هر یک از آنها می خواست باشد، کونتا فکر می کرد که ممکنست رفته رفته به آنها اعتماد کند.

دو کلبه آن طرف تر از کلبه کونتا، سیاهان هر غروب بعد از «شام» در کنار آتش کوچک زن آشپز می نشستند، و این منظره کونتا را به حالتی مالیخولیایی به یاد ژوفوره می انداخت، جز آنکه در اینجا زنان هم با مردان می نشستند و بعضی از زنان و مردان به پیپ توتون کافری پک می زدند و آتش آن گاهگاه در هوای تاریک و روشن می درخشید. کونتا همانطور که در درگاه کلبه اش نشسته بود، با دقت گوش می کرد و می توانست در میان صدای جیرجیرکها و صدای دوردست جغدهای جنگل صدای حرف زدن آنها را بشنود. با اینکه نمی توانست کلمه ها را بفهمد، در لحن آنها تلخکامی را حس می کرد.

حتی در آن تاریکی، کونتا حالا می توانست در ذهن خود چهره کسی را که داشت حرف می زد، ببیند. در ذهن کونتا صدای هر کدام از سیاهان بزرگسال که ده دوازده تا می شدند، با نام قبیله ای که شبیه به اهالی آن به نظر می رسیدند، ضبط شده بود. می دانست که در میان آنها کدام یک رفتار بی خیالتری دارد، و کدام یک از آنهاست که کمتر لبخند می زند. بعضی از آنها حتی وقتی در کنار توبوب بودند هم لبخند نمی زدند. این گرد هم آمدنهای شبانه، شکلی همیشگی داشت که کونتا حالا آن را می شناخت. معمولاً اولین کسی که حرف می زد، زنی بود که در خانه بزرگ آشپزی

می کرد. چیزهایی را که «ارباب» و «خانوم» گفته بودند با ادا باز می گفت. آنوقت صدای مرد سیاه گنده ای را که او را دستگیر کرده بود، می شنید که ادای «سرکاگر» را در می آورد و از اینکه می دید دیگران تقریباً نفسشان را حبس می کنند تا مبادا صدای خندشان بلند شود و به خانه بزرگ سفید برسد، غرق در حیرت می شد.

آنوقت خنده ها تمام می شد و آنها به حرف زدن ادامه می دادند. کونتا لحن بیچاره و وحشتزده بعضی از آنها، و خشم بعضی دیگر را تشخیص می داد، هر چند که چندان ملتفت نمی شد درباره چه چیزهایی صحبت می کنند. احساس می کرد دارند از چیزهایی که مدتها پیش در زندگیشان اتفاق افتاده است حرف می زنند. مخصوصاً اینکه بعضی از زنها بعد از مدتی حرف زدن ناگهان اشکشان سرازیر می شد. سرانجام همه ساکت می شدند و یکی از زنها شروع به خواندن آواز می کرد و دیگران با او هماوایی می کردند. کونتا نمی توانست معنی این کلمات را بفهمد— «هیشکی نمیتونه بدونه چه بلاهایی کشیده ام» — اما در آواز آنها اندوه را حس می کرد.

سرانجام صدایی بلند می شد که کونتا می دانست مال پیرترین آنهاست، همان که در صندلی گهواره مانند می نشست و چیزهایی از پوست ذرت می بافت، و همان که بوق صدفی را به صدا در می آورد. دیگران سرشان را خم می کردند و آن پیرمرد آرام حرفهایی می زد که کونتا حدس می زد باید نوعی دعا باشد، هر چند که مسلماً خطاب به الله نبود. اما کونتا چیزهایی را که الکالای پیر در آن سیاهچال بلم بزرگ گفته بود به یاد آورد: «الله همه زبانها را می داند.» در حالی که دعاها ادامه داشت، کونتا یک صدا را بیش از هر چیزی می شنید که هم پیرمرد می گفت و بعد دیگران حرف او را قطع می کردند و می گفتند: «ای خدای بزرگ!» با خود فکر می کرد که «ای خدای بزرگ» باید الله آنها باشد.

چند روز بعد، بادهای شبانه وزیدن گرفتند و هوا چنان سرد شد که کونتا به عمرش هرگز چنین احساس سرما نکرده بود، و وقتی صبح از خواب برخاست، دید که آخرین برگها از درختها ریخته اند. وقتی در صف ایستاده بود تا به مزرعه بروند، در حالی که از سرما می لرزید، «سرکاگر» به همه دستور داد که به جای مزرعه به انبار بروند. حتی ارباب و خانوم هم آنجا بودند و چهار توبوب دیگر هم با آنها بودند که لباس خوبشان را پوشیده بودند. سیاهان را به دو گروه کردند تا بر سرکندن پوست خشک ذرت و انباشتن بلالها با هم مسابقه بگذارند. توبوبهایی که در آنجا بودند این منظره را تماشا می کردند و سیاهان را تشویق می کردند.

آنگاه توبوبها و سیاهان— در دو گروه جدا از هم— تا آنجا که می توانستند خوردند و نوشیدند. بعد پیرمرد سیاهی که شبها دعا می خواند، سازی را که سیمهایی در طول آن کشیده شده بود— و کونتا را به یاد کورای باستانی وطن خودش می انداخت— به دست گرفت و با بالا و پایین کشیدن ترکه ای بر روی سیمها شروع به نواختن

موسیقی عجیبی کرد. سیاهان بپاخواستند و رقصی تند را شروع کردند و بقیه توبوب‌ها که در کناری نشسته بودند، حتی «سرکاگر»، شادمانه دست افشانی می‌کردند و فریاد می‌زدند. صورت‌هایشان از هیجان سرخ شده بود و ناگهان همه توبوب‌ها بپا ایستادند، و سیاهان کنار رفتند؛ توبوب‌ها همانطور که دست می‌زدند، به‌وسط صحنه رفتند و به رقصی عجیب و غریب پرداختند و پیرمرد چنان می‌نواخت که گفتم دیوانه شده است و بقیه سیاهان بالا و پایین می‌جستند و دست می‌زدند و فریاد می‌کشیدند، چنانکه گفتم بزرگترین نمایش عمر خود را می‌بینند.

کونتا به یاد داستانی افتاد که وقتی به‌سن کافی اول بود، از ننه نیوبوتوی پیر و عزیزش شنیده بود. نیوبوتو حکایت کدخدای دهکده‌ای را گفته بود که روزی همه نوازندگان را جمع کرد و به‌آنها فرمان داد بهترین آهنگ‌هایشان را بنوازند تا او برای مردم، و حتی برای بردگان برقصد. و مردم آنقدر شادمان شده بودند که وقتی آنجا را ترک می‌کردند، همه به‌صدای بلند می‌خواندند و صدایشان به‌آسمان می‌رسید و هرگز کدخدایی مانند او نبوده است.

آنشب وقتی به کلبه‌اش بازگشت، درباره چیزهایی که دیده بود فکر کرد؛ به‌فکرش رسید که سیاهان و توبوب‌ها به‌شکل عجیب و عمیق و نیرومندی به‌یکدیگر نیاز دارند. نه فقط به‌هنگام آن رقص در انبار، بلکه در بسیاری از موارد دیگر؛ به نظرش اینطور می‌رسید که توبوب‌ها وقتی نزدیک به‌سیاهان هستند—حتی وقتی آنها را کتک می‌زنند—خوش‌ترین اوقات خود را می‌گذرانند.

فصل ۴۷

سج پای چپ کونتا چنان عفونتی پیدا کرده بود که چرکی که از زخم آن می‌آمد، پابند آهنی را با مایعی زرد رنگ پوشانده بود، و لنگیدن او سبب شد که «سرکاگر» از نزدیک نگاهی به زخم بیندازد. سرکاگر سرش را برگرداند و به‌سامسون گفت که پابندها را باز کند.

سج پایش هنوز آنقدر درد می‌کرد که نمی‌توانست پایش را بلند کند، اما از باز شدن پابند چنان به هیجان آمده بود که دیگر درد حس نمی‌کرد. و آنشب، بعد از آنکه دیگران به رختخواب رفتند و همه چیز از حرکت افتاد، کونتا لنگان لنگان از کلبه بیرون رفت و یکبار دیگر پا به فرار گذاشت. در جهتی مخالف سمتی که دفعه پیش فرار کرده بود، در مزرعه پیش رفت. به سمتی رفت که می‌دانست جنگلی بزرگتر و عمیق‌تر

وجود دارد. به گودالی رسید و داشت روی شکمش می خزید و از آنطرف بالا می آمد که صدایی را از دور شنید. بی حرکت همانجا دراز کشید و هنگامی که صدای سنگین نزدیک شدن پاها را شنید، قلبش می کوبید و سرانجام صدای خشن سامسون را شنید که دشنام می داد و فریاد می کشید «تویی! تویی!» چوب محکمی را که نوک آنرا تراشیده بود و به نیزه بدل کرده بود، در دست می فشرد. ناگهان احساس آرامش عجیبی به او دست داد و تقریباً خود را بی حس یافت و چشمانش سایه چاقی را که در بوته های بالای رودخانه بسرعت اینسو و آنسو می رفت دید. احساس می کرد که موفق شدن او در فرار برای خود سامسون ترس آور است. همانطور که راه می رفت به کونتا نزدیکتر و نزدیکتر می شد. کونتا خود را سخت جمع کرده و مثل سنگ بی حرکت شده بود و آنگاه ناگهان حرکت شروع شد. نیزه را با تمام نیرویش پرتاب کرد و از فشار آن غرشی از دهانش خارج شد و سامسون که صدای او را شنید، ناگهان با جهشی خود را به یک سوانداخت و نیزه در حالی که فقط یکسر مواز او فاصله داشت، از کنارش گذشت.

کونتا کوشید فرار کند، اما مچ پایش چنان ضعف می رفت که حتی به زحمت می توانست خود را سرپا نگهدارد، و وقتی برگشت تا بچنگد، سامسون بالای سرش بود و وزن خود را که از کونتا سنگین تر بود، روی او انداخت تا اینکه سرانجام کونتا به زمین افتاد. سامسون او را سرپا نگهداشت و به باد کتک گرفت و بیشتر سینه و شکمش را نشانه می گرفت، کونتا هم همانطور که با چنگ و دندان می جنگید، می کوشید تا بدن خود را پیچ و تاب بدهد. آنگاه یک ضربه سنگین او را دوباره به زمین انداخت و این بار نقش زمین شد. حتی دیگر نمی توانست حرکتی یا دفاعی از خود بکند.

همانطور که تلاش می کرد تا نفسی بکشد، سامسون مچ دستهای او را محکم با طنابی بهم بست، و آنگاه سرآزاد طناب را گرفت و کونتا را کشان کشان دوباره به طرف مزرعه براه انداخت و هرگاه کونتا می افتاد یا کند حرکت می کرد، لگدی به او می زد. و در سراسر راه با هر قدم فحشی نثارش می کرد.

کونتا پشت سر سامسون لنگ لنگان و گیج و سنگ پیش می رفت و کار دیگری نمی توانست بکند. درد و خستگی گیجش کرده بود و از دست خودش عصبانی بود و پیش بینی می کرد که وقتی به کلبه اش برسند، بیشتر کتک خواهد خورد. اما وقتی سرانجام رسید— اندکی پیش از سپیده دم بود— سامسون فقط یکی دو لگد دیگر به او زد و سپس رهايش کرد تا از درد به خودش بیچد و همانجا بیفتد.

کونتا آنقدر کتک خورده بود که می لرزید. اما با دندانهایش شروع به جویدن و پاره کردن ایاف طنابی که به مچ دستهایش بسته بود کرد، تا اینکه دندانهایش مثل آنکه آتش گرفته باشد، به درد افتاد. اما سرانجام درست هنگامی که بوق بصدا

درآمد، طناب هم پاره شد. کونتا همانجا افتاده بود و می‌گریست. یکبار دیگر شکست خورده به درگاه خداوند دعا کرد.

روزهای بعد، مثل این بود که او و سامسون نوعی پیمان سری نفرت با هم بسته باشند. کونتا می‌دانست که چقدر از نزدیک او را زیر نظر دارد. می‌دانست که سامسون منتظر بهانه‌ایست تا به شکلی که توبوب‌ها هم تایید و تصدیق کنند، او را آزار دهد. واکنش کونتا این بود که با جنب و جوش هرکاری را که به او محول می‌کردند انجام می‌داد، مثل اینکه هیچ واقعه‌ای اتفاق نیفتاده باشد و حالا حتی بیشتر و بهتر از سابق کار می‌کرد. متوجه شده بود که «سرکاگر» کمتر سربسرسی‌کسانی که بیشتر کار کنند، یا بیشتر جلو او لب به خنده باز کنند، می‌گذارد. کونتا نمی‌توانست به لبخند زدن تن در دهد، اما متوجه شد که هر چه بیشتر عرق می‌ریزد، کمتر شلاق به پشتش می‌خورد. از این موضوع رضایت تلخی به او دست می‌داد.

یک روز غروب بعد از کار، کونتا از کنار انبار می‌گذشت که قطعه آهن کلفتی پیدا کرد که لای جای ابرشته درختی پنهان بود. در آنجا «سرکاگر» دو مرد را به هیزم شکنی واداشته بود. به سرعت به همه سو نگاه کرد و وقتی دید کسی مراقب نیست، گوه آهنی را برداشت و آنرا در زیر پیراهنش مخفی کرد و با سرعت به کلبه‌اش بازگشت. با این آهن در کف سفت کلبه سوراخی کند و قطعه آهن را در آن گذاشت و دوباره روی آن خاک ریخت و با سنگ روی خاک کوبید تا اینکه کف کلبه درست مثل اول شد.

آن شب از نگرانی اینکه مبادا معلوم شود قطعه آهن گم شده است و در نتیجه همه کلبه‌ها را بگردند، خوابش نبرد. روز بعد که دید غوغایی بر سر این موضوع براف نهفته است، حالش بهتر شد، اما هنوز خوب نمی‌دانست که روزی که دوباره وقت فرار برسد، از این گوه آهنی چه استفاده‌ای می‌تواند بکند.

آنچه بیش از هر چیز می‌خواست در دست داشته باشد، یکی از آن کاردهای بلند بود که «سرکاگر» هر روز صبح به بعضی از مردان می‌داد. اما هر روز غروب می‌دید که «سرکاگر» از آنها می‌خواهد کاردها را پس بدهند و به دقت آنها را می‌شمرد. با یکی از آن کاردها می‌توانست وقتی وارد جنگل می‌شود، بوته‌ها را بهتر ببرد، و اگر لازم می‌شد می‌توانست با آن یک سنگ یا یک مرد را بکشد.

تقریباً یک ماه بعد، بعد از ظهر روزی که آسمان تیره و تار بود— کونتا از مزرعه‌یی می‌گذشت تا در تعمیر پرچین به یکی دیگر از مردان کمک کند که با کمال تعجب دید چیزی مثل نمک از آسمان فرو می‌ریزد، اول کم می‌بارید اما بعد تندتر و بیشتر. وقتی این نمک روی زمین را سفید کرد، شنید که سیاهان می‌گویند «برف!» و حدس زد این نام آن چیز است. وقتی خم شد تا مقداری از آنرا بردارد، حس کرد که خیلی سرد است— و وقتی با زبانش آنرا از روی انگشتش لیسید، احساس کرد که

سردتر شده است. زبان را می‌گزید و هیچ طعمی نمی‌داد. سعی کرد آبرای بوبکشد، اما نه تنها هیچ بویی نمی‌داد، بلکه در دستش غیب و آب می‌شد و از بین می‌رفت. کونتا به هر سو که نگاه می‌کرد، روی زمین لایه‌ای سفید می‌دید.

اما وقتی به آن سوی مزرعه رسید، «برف» بند آمد و شروع به آب شدن کرد. حیرت خود را پنهان کرد و در سکوت به سوی همکار سیاهش که در کنار پرچین شکسته منتظرش بود، سری تکان داد. کار شروع شد— کونتا به آن مرد دیگر کمک می‌کرد تا نخی فلزی را که آن مرد «سیم» می‌نامید، باز کند. بعد از مدتی به جایی رسیدند که علفهای بلند آنجا را پوشانده بود. و وقتی آن مرد با کارد بلندش بخشی از علفها را برید، چشمان کونتا فاصله میان آنجایی که ایستاده بودند و نزدیکترین جنگل را اندازه می‌گرفت. می‌دانست که سامسون در آن نزدیکی نیست و «سرکاگر» در آن روز در مزرعه دیگری است. کونتا به سرعت کار می‌کرد تا آن مرد بونبرد که او چه در سردارد. اما وقتی سرسیم را محکم گرفته بود و به سر آن مرد که خم شده بود نگاه می‌کرد، نفسش به زحمت در می‌آمد. کارد چند قدم دورتر، پشت سرشان، جایی که بریدن بوته‌ها تمام شده بود، افتاده بود.

کونتا با دعایی در سکوت به درگاه خدا، دستهایش را بهم جفت کرد و آنها را بالا برد و با تمام قدرتی که در بدن نحیفش باقی مانده بود، پشت گردن آن مرد پایین آورد. مرد بیصدا بروی زمین افتاد، چنانکه گفتم با پشت تبر به گردنش زده باشند. در چند لحظه کونتا میج دستها و پاها را با سیم بست. کارد بلند را بدست گرفت و با اینکه وسوسه شده بود کارد را در بدن آن مرد فرو کند جلو خودش را گرفت— چون این مرد که سامسون منفور نبود— و به سرعت و دولادولا به سوی جنگل براه افتاد. خود را سبک احساس می‌کرد، مثل اینکه در خواب دیده باشد که می‌دود و این جریان در واقعیت روی نداده باشد.

چند لحظه بعد از این حالت بیرون آمد— چون صدای مردی را که زنده گذاشته بود شنید که با تمام نیرو فریاد می‌کشید. با خشم فکر کرد که کاش او را کشته بود، و در همان حال تندتر دوید. این بار وقتی به انبوه درختان رسید، بجای اینکه با تنلا از میان بوته‌ها بگذرد، از کنارشان دوید. می‌دانست که اول باید تا آنجا که می‌تواند فاصله بگیرد و بعداً خود را مخفی کند. وقتی با سرعت زیاد و به اندازه کافی دور شد، وقت داشت که جای مناسبی پیدا کند و پنهان شود و استراحت کند و آنگاه با استفاده از تاریکی شب به راه خود ادامه دهد.

کونتا حاضر بود مثل جانوران در جنگل زندگی کند. حالا دیگر درباره این سرزمین توبوب‌ها خیلی چیزها یاد گرفته بود و چیزهایی هم قبلاً از افریقا می‌دانست. با خودش فکر می‌کرد که با تله گذاشتن می‌تواند خرگوش و جانوران دیگر را شکار کند و آنها را روی آتشی که دود نکند، کباب کند. همانطور که می‌دوید، خود را در

منطقه‌ای نگه می‌داشت که بوته‌ها پنهانش کنند، اما آنقدر انبوه نباشند که سرعت او را کم کنند.

شب که شد، کونتا خودش می‌دانست که مقدار زیادی دویده است. با اینهمه به دویدن ادامه می‌داد و از گودالها و آبرفتها و جویبارها می‌گذشت. مقدار زیادی از راه را در بستر جویباری دوید. وقتی هوا کاملاً تاریک شد، در میان بوته‌های انبوهی پنهان شد. اما اگر لازم می‌شد، می‌توانست به آسانی بدود. همانطور که در تاریکی ایستاده بود و با دقت گوش می‌داد که صدای سگها را بشنود. اما در تمام اطراف او چیزی جز سکوت نبود. آیا ممکن بود؟ آیا واقعاً این بار خواهد توانست فرار کند؟

درست همان موقع سرمایی را که روی صورتش می‌ریخت احساس کرد و دستش را دراز کرد. دوباره «برف» می‌بارید! چیزی نگذشت که سفیدی او را پوشاند و تا آنجا که چشم کار می‌کرد، محاصره‌اش کرد. برف ساکت و آرام پرپشت و پرپشت‌تر می‌بارید، تا اینکه کونتا کم‌کم ترسید مبادا در برف دفن شود. حالا داشت یخ می‌بست. سرانجام دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد و از جا جست و به جستجوی پناهگاه بهتری پا به دو گذاشت.

بعد از مدتی دویدن پایش لغزید و افتاد؛ آسیبی ندیده بود، اما وقتی به پشت سرش نگاه کرد، با وحشت دید ردپایی درست و حسابی در برف بجا گذاشته است که هر کوری هم می‌تواند از روی آنها او را تعقیب کند. می‌دانست که به هیچ وجه نمی‌تواند این رد پا را از بین ببرد. و این را هم می‌دانست که چیزی به صبح نمانده است. تنها راهی که برایش باقی مانده بود، این بود که تا آنجا که می‌تواند فاصله بگیرد. کوشید سرعتش را زیاد کند، اما تمام شب دویده بود و نفسش به زحمت در می‌آمد. کارد بلند کم‌کم سنگینی می‌کرد؛ کارد می‌توانست بوته‌ها را ببرد، اما «برف» را که نمی‌توانست آب کند. آسمان شرق روشن‌تر می‌شد که روبروی خود از دور صدای ضعیف بوقی را شنید. در قدم بعدی مسیرش را عوض کرد. اما این احساس در او قوت می‌گرفت که روی این فرش سفید هیچ جایی نیست که در امان بماند و استراحت کند.

وقتی صدای پارس سگها را از دور شنید، خشمی در او زبانه کشید که هرگز احساس نکرده بود. مثل پلنگی که در تعقیبش باشند پا به دو گذاشت، اما صدای پارس سگها بلندتر و بلندتر می‌شد، و سرانجام، وقتی برای دهمین بار از روی شانهاش به پشت سرش نگاه کرد، آنها را دید که دارند به او می‌رسند. حتماً مردان چندان عقب‌تر نبودند. آنوقت صدای شلیک تفنگ را شنید، و این صدا سبب شد که حتی سریعتر از پیش بدود. اما به هر حال سگها به او رسیدند. وقتی فقط چند قدم فاصله داشتند، کونتا برگشت و خم شد و به طرف سگها غرید؛ وقتی سگها با دهانهای دریده به او حمله

کردند، او هم به آنها حمله کرد و شکم سگ اولی را با یک حرکت کارد پاره کرد، و با حرکتی دیگر تیغه کارد را به میان دو چشم سگ دیگر فرو کرد.

کونتا دوباره از جا جست و پا به دو گذاشت. اما چیزی نگذشت که صدای مردان را شنید که با اسبهایشان از میان بوته زارها می گذرند، به میان بوته های انبوه تر جایی که اسبها نمی توانستند بروند خیز برداشت، آنوقت صدای شلیک دیگری بلند شد، و یکی دیگر— و دردی چون صاعقه در پایش نشست. با تمام بدنش به زمین افتاد و دوباره تلوتلو خوران خودش را راست گرفت و همان موقع توپوبها فریاد کشیدند و دوباره آتش کردند، و صدای برخورد گلوله ها را به درختی بالای سرش شنید. کونتا با خودش فکر کرد، بگذار مرا بکشند، مردانه خواهم مرد. آنوقت تیر دیگری به همان پا خورد و مثل مشتی غول آسا او را خرد کرد و به زمین انداخت. روی زمین داشت خرخر می کرد که «سرکاگر» و یکی دیگر از توپوبها را دید که تفنگهایشان را نشانه رفته اند و دارند به سمت او می آیند و می خواست از جا بجهد و آنها را وادار کند که دوباره به او تیراندازی کنند و کارش را تمام کنند، اما زخمهای پایش اجازه نمی داد بلند شود.

آن توپوب دیگر تفنگ خود را روی سر کونتا گرفت و «سرکاگر» با تکانی لباس کونتا را درید تا اینکه او در آن برف برهنه شد، خون از پایش می ریخت و برف را سرخ می کرد. «سرکاگر» با هر نفس فحش می داد و کونتا را با ضربه های مشت می کوفت، آنوقت هر دو نفرشان او را رو به درختی بزرگ گرفتند و سچ هر دو دستش را به درخت بستند.

تازیانه گوشت کونتا را از این سر تا آن سر شانه دراند، «سرکاگر» می غرید و کونتا در زیر هر ضربه خرد می شد. بعد از مدتی کونتا دیگر نتوانست جلو فریاد کشیدن خود را بگیرد، اما تازیانه زدن آنقدر ادامه یافت که رمق از تنش بیرون رفت و همانطور که به درخت چسبیده بود، سست و رها شد. شانه و پشتش را زخم تازیانه جویده بود و از چند دهان باز زخم ماهیچه های زیر پوست بیرون زده بود. دیگر نفهمید چه شد تا افتاد و آن وقت سردی برف را بر تنش حس کرد و همه چیز سیاه شد.

او را به کلبه اش بازگرداندند و هنگامی که به هوش آمد، درد آزار دهنده ای مچاله اش می کرد. کوچکترین حرکتش سبب می شد که از درد فریاد بکشد، دوباره او را به زنجیر کشیده بودند. اما بدتر از همه اینکه بینی اش به او خبر داد که بدنش را از پا تا چانه در پارچه بزرگی آغشته به روغن خوک پیچیده اند. وقتی پیرزن آشپز با غذا وارد شد، کونتا می خواست به روی او تف کند که بالا آورد. با خود فکر کرد که در چشمان آن زن محبتی پیدا است.

دو روز بعد، یک روز صبح زود با صداهایی خشن از خواب بیدار شد. صدای

آدمهای سیاه را شنید که در کنار خانه بزرگ جمع شده‌اند و فریاد می‌زنند «ارباب! هدیه کربسمس». و با خودش فکر می‌کرد اینها با این وضع و روزشان چه چیزی را ممکنست بتوانند جشن بگیرند. می‌خواست بمیرد، تا روحش به نیاکانش پیوندد. می‌خواست این بیچارگی بی‌پایان او در این سرزمین توبوب‌ها، سرزمینی چنین خفه کننده و متعفن که نمی‌توانست نفسی پاک در آن بکشد، برای همیشه پایان گیرد. در آتش خشم می‌سوخت که چرا توبوب‌ها بجای اینکه او را مثل مرد کتک بزنند، لعنتش کرده‌اند. وقتی حالش خوب شود، انتقام خواهد گرفت— و دوباره فرار خواهد کرد. یا اینکه خواهد مرد.

فصل ۴۸

سرانجام وقتی کونتا از کلبه‌اش بیرون آمد، دوباره مچ پاهایش در زنجیر بود و بیشتر سیاهان خود را از او کنار می‌کشیدند و رویشان را چنان از او برمی‌گرداندند که معلوم بود از این که کنار او باشند می‌ترسند، و بسرعت به جای دیگری می‌رفتند، چنانکه گفתי جانوری وحشی است. تنها پیرزن آشپز و پیرمردی که در بوق می‌دمید در چشمان او نگاه می‌کردند.

سامسون آن دورویرها نبود. کونتا هیچ نمی‌دانست او کجاست، اما به هر حال خوشحال بود. آنوقت چند روز دیگر آن سیاه نفرت انگیز را دید که رد خوب نشده شلاقی بر او بود، شادتر شد. اما به کوچکترین بهانه‌ای شلاق «سرکاگر» دوباره بر پشتش فرود می‌آمد.

دریافت هر روز همانطور که سرگرم کار است، مراقب او هستند— او هم مثل دیگران هر وقت که توبوب‌ها نزدیکش بودند تندتر کار می‌کرد و وقتی توبوب‌ها می‌رفتند کندتر کار می‌کرد. کونتا بدون حرف، هر چه به او دستور می‌دادند، انجام می‌داد. و وقتی روز تمام می‌شد، جنون خود را— که بیشتر شده بود— از مزرعه به کلبه تاریک کوچک خود می‌برد و می‌خوابید.

کونتا در آن تنهایی با خود حرف می‌زد، و بیشتر اوقات در تصور خود به گفتگویی خیالی با افراد خانواده‌اش می‌پرداخت. بیشتر در خیال خودش حرف می‌زد، اما گاهی هم به صدای بلند، می‌گفت، «فا، این سیاهان مثل ما نیستند. استخوان آنها، خونشان، رگ و پیشان، دستهایشان، پاهایشان مال خودشان نیست. برای خودشان نیست که زندگی می‌کنند و نفس می‌کشند، برای توبوب‌هاست.

مالک هیچ چیز نیستند، حتی مالک فرزندانسان. بچه‌هایشان را برای دیگران به دنیا می‌آورند و غذا می‌دهند و پرستاری می‌کنند.»

می‌گفت، «مادر، این زنان به سرشان پارچه می‌بندند، اما نمی‌دانند که آنرا چطور گره بزنند، کمتر چیزی می‌پزند که گوشت یا چربی خوک کثیف در آن نباشد، و خیلی از آنها با توبوب‌ها می‌خوابند، چون می‌بینم که انگ رنگ ساسو- بورو را بر خود دارند.»

با برادرانش لامین، سووادو و مادی هم حرف می‌زد و به آنها می‌گفت که حتی عاقلترین بزرگان هم هرگز نمی‌تواند اهمیت این نکته را به گوش آنها فرو کند که حتی شریک‌ترین جانوران جنگل هم کمتر از توبوب‌ها خطرناکند.

و به همین منوال ماهها پشت هم گذشتند و چیزی نگذشت که برفها آب شد. طولی نکشید که سبزه‌ها از زمین سرخ تیره سر برآوردند، درختان پیراهن شکوفه تن کردند، و پرندگان دوباره آواز خوانی را از سر گرفتند. و آنگاه زمان شخم زدن مزرعه‌ها و کاشتن ردیفهای بی‌انتهای فرارسید. سرانجام روشنایی آفتاب زمین را چنان داغ کرد که کوتاه مجبور بود تند و تند قدم بردارد، و اگر می‌ایستاد، می‌بایست پاهایش را تکان تکان دهد تا نسوزد.

کوتتا با شکیبایی سرش گرم کار خودش بود، منتظر بود که زندانبانها از او غافل شوند و یکبار دیگر چشم از او بردارند. اما احساس می‌کرد که حتی بقیه سیاهان هم مراقب او هستند، حتی وقتی که، «سرکاگر» و دیگر توبوب‌ها در آن دورو برها نبودند، مجبور بود کاری کند که تا این اندازه مراقب او نباشند. شاید می‌توانست از این که توبوب‌ها سیاهان را انسان به حساب نمی‌آوردند استفاده کند. از آنجا که واکنش توبوب‌ها نسبت به سیاهان ظاهراً بستگی به آن داشت که این سیاهان چه رفتاری داشته باشند، تصمیم گرفت تا آنجا که می‌تواند خود را بی‌اهمیت جلوه دهد.

کوتتا با نهایت بی‌زاری، خود را مجبور کرد که کم کم هر وقت توبوب‌ها نزدیک او بودند، مثل دیگران رفتار کند. هر چه کوشید نتوانست خود را راضی به نیش باز کردن و زبان بازی کند، اما سعی کرد اگر چه رفتارش دوستانه به نظر نمی‌رسد، دست کم نشان دهد که روحیه همکاری دارد. و وانمود می‌کرد که سرش حسابی گرم کار است. و حالا خیلی لغتهای دیگر توبوب‌ها را فرا گرفته بود و همیشه، هم در مزارع و هم شبها در کنار کلبه‌ها، با دقت به هر چه گفته می‌شد، گوش می‌داد. با اینکه هنوز تصمیم نگرفته بود که خودش هم به این زبان صحبت کند، اما آشکار کرد که می‌تواند زبان آنها را بفهمد.

پنبه - یکی از محصولات عمده مزارع - در این سرزمین توبوب‌ها به سرعت رشد می‌کرد. چیزی نگذشت که گلهای آن بدل به غوزه سفت و سبز شدند و شکاف برداشتند و باز شدند، و هر کدام از آنها پر از کرکهای گرد شدند، تا اینکه مزارع

تا آنجا که چشم کونتا کار می کرد، دریای بزرگی از سفیدی شد، دریایی که در برابرش مزارعی که کونتا در اطراف ژوفوره دیده بود، چیزی به چشم نمی آمدند. زمان درو فرا رسید و کم و کم بوق بیدارباش صبحها زودتر به صدا درمی آمد، و به نظر کونتا می رسید که شلاق «سرکاگر» حتی پیش از آنکه «بردگان» بتوانند از رختخوابشان دور شوند، به عنوان اخطار بر پشتشان فرود می آید. کونتا حالا می دانست که به آنها «برده» می گویند.

در مزرعه کیسه ای به او داده بودند که مشتمل پنبه غوزه ها در آن ریخته می شد و می بایست آنرا حمل کند. و با نگاه کردن به دیگران فهمید که وقتی قوز کند، کیسه درازی که روی زمین می کشد، کمتر سنگینی می کند. آنوقت کیسه را تا کنار گاری می کشید و خالی می کرد و دوباره در انتهای صف به نوبت می ایستاد. کونتا روزی دوبار کیسه خود را پر می کرد، و این تقریباً کار متوسط دیگران بود. اما کسان دیگری بودند که آنقدر تند پنبه جمع می کردند که دستشان دیده نمی شد، این افراد تا بوق شامگاه به صدا درآید، دست کم سه بار کیسه های خود را پر می کردند و در گاری خالی می کردند. دیگران از اینها نفرت داشتند و به آنها حسادت می ورزیدند که چرا اینهمه پشت خود را خم می کنند تا توبوبها را خشنود کنند، و خشنود هم می کنند.

هرگاری را وقتی از پنبه پر می کردند، به انبار مزرعه می بردند، اما کونتا متوجه شد که در مزارع توتون مجاور که بزرگتر از مزرعه آنها بود، بعد از آنکه گاریها را پر از توتون کردند، از جاده می گذرانند و به جایی دورتر می بردند. چهار روز می گذشت تا گاری خالی بازگردد. و همانوقت از کنار گاری پر دیگری که داشت از مزرعه بیرون می رفت، می گذشت. کونتا کم کم گاریهای پر دیگری را هم در جاده اصلی از دور دید که بی تردید مال مزرعه های دیگر بودند و گاهی حتی چهار قاطر آنها را می کشیدند. کونتا نمی دانست این گاریها کجا می روند، اما این را می دانست که به راه دوری می روند. چون وقتی سامسون و رانندگان دیگر یکبار از یکی از این سفرها بازگشتند دید که چقدر خسته اند.

شاید این گاریها آنقدر دور می رفتند که می توانستند او را به آزادی برسانند. بعد از آنکه به این فکر افتاد، تا چند روز آنقدر هیجان زده بود که به زحمت می توانست خود را کنترل کند. اولین فکرش این بود که نباید در گاریهای همین مزرعه مخفی شود. در اینجا هیچوقت نمی شد که کونتا بتواند مخفیانه خود را زیر برگهای توتون پنهان کند و نگاهی در آن نزدیکیها نباشد. می بایست یک گاری دیگری از مزرعه دیگری در جاده بزرگ در حال حرکت باشد. آن شب دیروقت به بهانه رفتن به مستراح بیرون رفت، و مطمئن شد که هیچکس آن طرفها نیست؛ آنوقت به جایی رفت که بتواند جاده را در پرتو ماه ببیند. بله - گاریهای توتون شبها هم در جاده حرکت

می کردند. می توانست سوسوی چراغی را که هر کدام از گاریها حمل می کردند، ببیند، تا اینکه سرانجام آن ذرات کوچک نور در دورها از نظر محو شد.

هر دقیقه از وقتش به نقشه کشی و برنامه ریزی می گذشت، هیچ کدام از جزئیات گاریهای توتون محل از چشمش دور نمی ماند. همانطور که در مزرعه کار می کرد، دستانش پرواز می کرد، حتی خودش را راضی کرد که اگر «سرکاگر» در نزدیکی او سوار بر اسب بود، نیشش را باز کند. و در تمام اوقات به فکر این بود که چگونه خواهد توانست شبانه به پشت گاری پر از باربجهد طوری که در صدای تلق تلق گاری، راننده هایی که در جلو نشسته بودند صدای او را نشنوند. و وقتی خود را در زیر برگهای توتون پنهان می کند، نه تنها تاریکی شب، بلکه همچنین پشته بلند برگهای میان راننده ها و پشت گاری سبب شوند تا دیده نشود. حتی از فکر دست زدن به این گیاه کافرها— که تا کنون توانسته بود به هر ترتیبی شده خود را از آن کنار نگهدارد— چندشش می شد. اما اگر این تنها راه فرار باشد، حتم داشت که الله او را خواهد بخشید.

فصل ۴۹

چندی بعد، کونتا روزی بعد از ظهر که پشت «مستراح» کمین کرد— بردگان به آن آلونک که در آنجا برای دفع می رفتند «مستراح» می گفتند— و با سنگ یکی از خرگوشهایی را که در میان درختان اطراف فراوان بودند کشت. با دقت گوشت آنرا تکه تکه برید و همانطور که در دوران آموزش مردانگی یاد گرفته بود خشک کرد، چون می بایست مقداری غذا با خود ببرد. آنوقت با قطعه سنگ صافی، زنگ تیغه کاردی را که پیدا کرده بود پاک کرد و کجی آنرا راست کرد؛ و با سیم آنرا به دسته ای چوبی که برایش کنده بود، وصل کرد. اما مهمتر از غذا و کارد طلسم صافی بود که برای خود ساخت— پر خروس برای جلب کردن ارواح، موی اسب برای نیرو، استخوان جناق پرنده برای موفقیت— و همه آنها را در یک گونی چهار گوش با سوزنی که از خار درست کرده بود، محکم بست و دوخت. البته می دانست که احتمالاً است آرزو کند این صافی را یک مرد مقدس تقدیس کند، اما بهر حال صافی داشتن بهتر از نداشتن بود.

تمام شب را نخوابیده بود، اما روز بعد که در مزرعه کار می کرد، نه تنها خسته نبود؛ بلکه بزحمت می توانست بر هیجان خود غلبه کند، چون آن شب، همان شب فرار بود. بعد از شام، پس از اینکه وارد کلبه اش شد، کارد و تکه های گوشت

قورمه خرگوش را در جیبش گذاشت و در حالیکه دستانش می لرزید، سافی را محکم به بازوی راستش بست. تاب نداشت که منتظر کارهای معمول شبانه سیاهان دیگر باشد، چون هر دقیقه مثل آن بود که تا ابد طول می کشد و هر لحظه ممکن بود واقعه غیر منتظره‌ای روی دهد و برنامه او را بهم بزند. اما صدای آواز ماتمزده و دعا‌های کارگران مزرعه بزودی تمام شد. کونتا تا آنجا که می توانست صبر کرد تا مطمئن شود که همه بخواب رفته‌اند.

آنگاه در حالی که چاقوی خود را در دست داشت، به سبکی در تاریکی شب از کلبه بیرون رفت. وقتی احساس کرد کسی آن نزدیکیها نیست، خم شد و با تمام سرعتی که می توانست دوید، بعد از مدتی خود را به بوته زار انبوه و کوچکی درست در همانجا که جاده بزرگ پیچ می خورد رساند. چمباتمه زده بود و به سختی نفس می کشید. نکند امشب هیچ گاری‌ای از این جاده رد نشود؟ این فکر به او بیشتر می زد. و آنوقت ترسی بدتر و فلج کننده او را فرا گرفت: نکند شاگرد راننده پشت سر گاری به نگهبانی نشسته باشد؟ اما به هر حال مجبور بود بخت خود را بیازماید.

صدای نزدیک شدن گاری را شنید و چند لحظه بعد سوسوی چراغ آنرا دید. دندانهایش را رویهم فشرد، و در حالی که عضلاتش می لرزید، احساس کرد که نزدیک است غش کند. به نظر می رسید که گاری دارد به کندی بسیار روی زمین می خزد. اما سرانجام گاری درست در برابر او قرار گرفت و آهسته می گذشت. دو هیكلی که صورتشان معلوم نبود روی صندلی جلو نشسته بودند. کونتا در حالی که احساس می کرد می خواهد فریاد بکشد، از میان بوته‌ها بیرون پرید. خمیده خمیده به پشت گاری که تلق و تولوق صدا می کرد راه افتاد و منتظر ماند تا گاری به زمین ناهمواری در جاده برسد، آنوقت دستهایش را دراز کرد و عقب گاری را گرفت و خودش را بالا کشید و به میان انبوه برگهای توتون رفت. سرانجام سوار گاری شده بود! با شتابی دیوانه وار به مخفی کردن خود پرداخت. برگها را به مراتب سفت تر از آنچه او انتظار داشت بهم بسته بودند، اما سرانجام خود را پنهان کرد. حتی بعد از آنکه توانست روزه‌ای برای نفس کشیدن پدید آورد، آن گیاه کثیف داشت حالش را بهم می زد - مجبور شد کمی پشت و شانه‌هایش را اینسو و آنسو حرکت بدهد تا اینکه زیر وزن سنگین برگها راحت تر باشد. اما سرانجام بهترین وضع را یافت و حرکت گهواره مانند گاری و برگها که مثل تشبک گرمی در اطرافش بود، خمارش کرد.

تکان پر صدایی چرتش را پاره کرد و دوباره دلش بهم خورد، و این تشویش به دلش راه یافت که مبادا پیدایش کنند. گاری کجا داشت می رفت و چقدر طول می کشید تا به آنجا برسد؟ و وقتی به آنجا رسید آیا خواهد توانست بی آنکه کسی او را ببیند فرار کند؟ آیا بار هم ناگهان خواهد دید که رد پایش را پیدا کرده‌اند و دوباره بدامش انداخته‌اند؟ چرا قبلا در این باره فکر نکرده بود؟ تصویر سگها،

می زد و در میان رنگ سبز، رنگ طلایی می پاشید نگاه کرد. و به خود گفت چه خوبست که این بار مثل گذشته مجبور نیست تند و یکنفس بدود، چون خستگی، به دام- افتادن او را آسان می کرد.

تمام بعد از ظهر را دوید، و پس از آنکه برای نماز مغرب مدتی درنگ کرد، باز هم دوید تا اینکه تاریکی- و خستگی- مجبورش کرد شب هنگام از حرکت باز ایستد. بستری از برگ و سبزه برای خود ساخت و بعد تصمیم گرفت که پناهگاهی با شاخه های نوک تیز و سقفی از سبزه برای خود بسازد، همانطور که در دوران آموزش مردانگی فرا گرفته بود. خواب بسرعت او را در ربود، اما چند بار در طول شب پشه ها بیدارش کردند، و از دور صدای خرخر جانوران وحشی که شکارشان را می کشتند، به گوشش خورد.

کونتا با تاییدن اولین شعاعهای روز از خواب برخاست، بسرعت کاردش را تیز کرد و دوباره به راه افتاد. اندکی بعد به جایی رسید که معلوم بود مردانی از آنجا عبور کرده اند. با اینکه متوجه شد مدتهاست از این راه استفاده نشده است، با تمام سرعتش دوباره به جنگل بازگشت.

بیش و بیشتر در جنگل پیش می رفت، و با کاردش مانعها را می برید. چند بار به مارهایی برخورد، اما در مزرعه توپوبها یاد گرفته بود که این مارها حمله نخواهند کرد، مگر آنکه کسی آنها را بترساند یا در گوشه ای گیر بیندازد، این بود که مارها خزیدند و رفتند. گهگاه احساس می کرد که صدای هارس سگها را از جایی شنیده است و به خود می لرزید، چون از بینی سگها بیشتر از آدمها می ترسید.

در آن روز کونتا چند بار به میان شاخ و برگهایی چنان تودرهم رفت که حتی کاردش هم نمی توانست راهی باز کند، و مجبور می شد بازگردد تا راه دیگری را در پیش گیرد. دوبار توقف کرد تا کاردش را تیز کند؛ مثل این بود که کاردش خیلی زود کند می شود، اما وقتی آنرا تیز می کرد، باز بهتر نمی شد؛ و با خود فکر کرد که بریدن دائم چوبها و بوته ها و شاخه های جنگلی زور کارد را گرفته اند. این بود که دست از پیشروی برداشت تا دوباره استراحتی بکند، و باز مقداری از گوشت خرگوش و کمی هم توت سیاه وحشی خورد و از آبی که روی برگهای گود شاخه های پایینی چند درخت یافته بود، نوشید. آن شب در کنار جویبار دیگری استراحت کرد و تا سرش را بزمین گذاشت خوابش برد، گوشه های صدای جانوران و پرندگان شب را نمی شنید و حتی حساسیت خود را به صدای وزوز و گزیدن حشراتی که به سوی تن خیس از عرق او کشیده می شدند، از دست داده بود.

صبح روز بعد که رسید، تازه به این فکر افتاد که به کجا دارد می رود. تا حالا از فکر کردن در این باره طفره رفته بود. نمی توانست بفهمد که به کجا دارد می رود، چون اصلاً نمی دانست که کجاست، این بود که تصمیم گرفت تنها کارش این باشد

که خود را از هر بشری، خواه سیاه خواه توبوب، دور نگهدارد، و به سمت جایی که خورشید طلوع می کند، بدود. نقشه هایی که در کودکی از افریقا دیده بود نشان می داد که آبهای بزرگ در غرب افریقا قرار دارد، پس اگر به حرکت به سمت شرق ادامه دهد، سرانجام به آبهای بزرگ افریقا خواهد رسید. اما فکر می کرد که حتی اگر دستگیر نشود و بتواند خود را به آنهای بزرگ برساند، آنگاه چه خواهد شد؛ و حتی اگر قایقی داشته باشد، چگونه خواهد توانست از آب بگذرد؛ و حتی اگر راه را بداند، چگونه خواهد توانست خود را به سلامت به آنسو برساند. این فکرها واقعاً او را ترساند. در هنگام نماز، و حتی موقعی که می دويد، انگشتانش را به طلسم سافی می مالید.

آن شب، همانطور که در زیر بوته ای دراز کشیده و پنهان شده بود، متوجه شد که دارد درباره بزرگترین قهرمان مندینکا، سوندیاتای سلحشور، فکر می کند؛ برده ای افلیج که ارباب افریقاییش با او بد رفتاری می کرد و توانست از دست او بگریزد و خود را در مردابها پنهان کند، و در آنجا بردگان فراری دیگری را یافت و آنها را سامان داد و به ارتشی فاتح بدل کرد که امپراتوری وسیع مندینکا را بنیاد گذاردند. کونتا همانطور که چهارمین روز فرار خود را می گذراند، با خود فکر کرد که شاید او هم بتواند افریقاییهای فراری دیگری را در سرزمین توبوبها بیابد، و شاید آنها هم برای اینکه انگشتان پای خود را یکبار دیگر بر سرزمین مادری خود حس کنند، به اندازه او از جان گذشته باشند. شاید وقتی تعداد آنها به اندازه کافی شد، بتوانند یک بلم بزرگ بدزدند. و آنوقت...

خیالبافیهای کونتا را صدای وحشتناکی از هم گسیخت. ایستاد. نه، غیرممکن است! اما اشتباه نکرده بود، صدای پارس سگهای شکاری بود. وحشیانه به بریدن شاخه ها پرداخت، افتاد و دوباره تقلا کرد و برخاست. چیزی نگذشت که دوباره به زمین افتاد. آنقدر خسته بود که همانجا بی حرکت نشست؛ و دسته کاردش را در دست فشرد و گوش کرد. اما حالا هیچ چیز نمی شنید - هیچ چیز جز صدای پرندگان و وزوز حشره ها. آیا واقعاً صدای سگها را شنیده بود؟ این فکر شگفتجه اش می داد. نمی دانست بدترین دشمن او چیست؛ توبوبها یا فکر و خیالهای خودش. فکر کرد به هر حال به صلاحش نیست که فکر کند صدای سگ را نشنیده است. این بود که دوباره پا به دو گذاشت، تنها راه دور شدن از خطر حرکت کردن بود. اما چیزی نگذشت که نه تنها دویدن به این سرعت، بلکه همچنین ترس خسته اش کرد و از دویدن بازماند. مجبور شد دوباره استراحت کند؛ لحظه ای چشمانش را بستند و آنوقت دوباره به دویدن پردازد.

خیس عرق، از خواب پرید و با تکانی از جا جست و راست ایستاد. تاریکی و سیاهی همه جا را گرفته بود! تمام روز را خوابیده بود! سرش را تکان داد تا بفهمد

چه چیزی بیدارش کرده است که ناگهان دوباره آن صدا را شنید: صدای پارس سگها این بار نزدیکتر شده بود. مثل فنر از جا جست و چنان دیوانه وار دوید که بعد از چند لحظه چون برق از فکرش گذشت که کارد بلندش را فراموش کرده است. به سرعت به جایی که خوابیده بود بازگشت، اما در آن درختان تودرهم نمی توانست کارد را بیابد. از خشم داشت دیوانه می شد چون می دانست که کارد به اندازه بلندی یک دست بیشتر با او فاصله ندارد؛ اما هرچه کورمال کورمال به زمین دست کشید، نتوانست کارد را لمس کند.

همچنان که صدای پارس سگها دائماً بلندتر و بلندتر می شد، دلش به پیچ و تاب افتاد. می دانست که اگر کارد را پیدا نکند، دوباره اسیر می شود— یا بدتر از آن. همانطور که عجولانه همه جا زیر پایش را دست می مالید، سرانجام دستش به سنگی برخورد که تقریباً به اندازه مشتش بود. با فریادی از روی بیچارگی، آنرا بدست گرفت و دوباره مثل برق به اعماق بوته ها گریخت.

تمام آن شب، کونتا مثل جن زدگان، در میان جنگل به دور و دورتر دوید— می افتاد و بر می خاست، پاهایش به درختان می گرفت و زخمی می شد، و فقط لحظه ای می ایستاد تا نفس تازه کند. اما سگهای شکاری همچنان به او نزدیک می شدند؛ و سرانجام، اندکی بعد از سپیده دم، آنها را از پشت شانهاش دید. در محوطه کوچک همواری ایستاد و پشتش را به درختی کرد، و برای مقابله با آنها آماده ماند— دست راستش شاخه محکمی را که در حال فرار از درخت دیگری کنده بود، به دست داشت و دست چپش با نیرویی مرکب آسا قلوه سنگ را به دست گرفته بود.

سگها به سمت کونتا جهیدند؛ اما او با نعره ای عظیم چوب را چنان بیرحمانه به آنها زد که عقب نشستند و خود را از چوب دور کردند، اما همانطور پارس می کردند و آب از دهانشان می ریخت، تا اینکه دو توبوب سوار بر اسب پدیدار شدند.

کونتا این دو نفر را قبلاً هرگز ندیده بود. توبوب جوانتر تفنگش را نشانه رفت، اما آن دیگری که پیرتر بود، با دستش او را کنار زد و از اسبش پایین آمد و به سوی کونتا براه افتاد. آرام حلقه های شلاق بلند سیاهش را باز می کرد و به سوی کونتا پیش می آمد.

کونتا سرجایش ایستاده بود، چشمانش حالتی وحشی پیدا کرده بود، بدنش می لرزید، در مغزش خاطره چهره توبوب ها در بیشه، در بلم بزرگ، در زندان، در جایی که او را فروختند، در مزرعه آدمهای بی خدا، و سه باری که در جنگل او را اسیر کردند، کتک زدند، و شلاق زدند، زنده شد. وقتی دست توبوب با شلاق عقب رفت، دست کونتا هم با چنان بیرحمی و شدتی به جلو پرتاب شد که وقتی پنجه هایش را باز کرد و سنگ را رها کرد، خودش به زمین افتاد.

صدای فریاد توبوب را شنید، و آنگاه گلوله ای از کنار گوشش صفیر کشان گذشت

وسگها بالای سرش رسیدند. همانطور که روی زمین افتاده بود و به چپ و راست می‌غلغلتید و به سوی سگها چنگ می‌انداخت، چهره یکی از توبوب‌ها را دید که خون از آن روانست. وقتی آنها سگها را فراخواندند و با تفنگهایشان به او نزدیک شدند، کونتا داشت مثل حیوانی وحشی می‌غرید. از صورتشان می‌فهمید که حالا خواهد مرد، و دیگر اهمیتی هم نمی‌داد. یکی از آنها پیش رفت و او را گرفت و دیگری با قنداق تفنگ به سر او زد، اما با اینهمه برای اینکه او را نگاهدارند، مجبور شدند تمام زورشان را بکار برند، چون او پیچ و تاب می‌خورد و می‌جنگید، ناله می‌کرد و به زبان عربی و مندینکایی نعره می‌زد. تا اینکه دوباره با قنداق تفنگ به سرش کوفتند. همانطور که او را با تقلا بسوی درختان می‌کشاندند، لباسهایش را جر دادند و او را از کمر به درخت بستند. خودش را محکم گرفته بود و منتظر بود آنقدر کتکش بزنند که بمیرد. اما همانوقت توبوبی که از او خون می‌ریخت، ناگهان ایستاد، و قیافه‌ای عجیب به خود گرفت، مثل آن بود که لبخند می‌زند، و با صدای نخرانیده‌اش صحبت کوتاهی با آن توبوب جوانتر کرد. توبوب جوانتر، دهانش را به لبخند باز کرد و سر تکان داد. آنوقت به طرف اسبش رفت و تبر دسته کوتاه شکاری را که به کنار زین بسته بودند، به دست گرفت. اول تنه پوسیده درختی را با تبر انداخت و بعد تبر را به سوی کونتا گرفت.

توبوبی که از او خون می‌ریخت جلو او ایستاد و بادستانش حرکاتی کرد. اول به اندامهای تناسلی کونتا اشاره کرد و سپس به کارد شکاری که به کمر زده بود. آنگاه به کف پای کونتا اشاره کرد و بعد به تبری که در دست گرفته بود. وقتی کونتا منظور او را فهمید، زوزه کشید و لگد انداخت تا دوباره به سرش کوبیدند. در اعماق مغزش، صدایی فریاد می‌کشید که مرد باید مرد باشد، باید پسرهایی داشته باشد. و دستهای کونتا پایین آمد و روی فوتوبیش را گرفت. توبوب‌ها هردو با بدجنسی لبخند می‌زدند. یکی از آنها تنه درخت را زیر پای راست کونتا گذاشت، و آن دیگری پای کونتا را چنان محکم به تنه درخت بست که کونتا با تمام خشم و غضبش نمی‌توانست آنرا آزاد کند. توبوبی که از صورتش خون می‌ریخت، تبر را به دست گرفت. کونتا نعره می‌زد و احساس می‌کرد دارد خرد می‌شود که تبر چون برق بالا رفت و چنان سریع پایین آمد - و پوست و غضروف و ماهیچه و استخوان را قطع کرد - که کونتا صدای برخورد تیغه تبر را به تنه درخت شنید. و همان وقت تکانی خورد و نخست درد را مغزش حس کرد و سپس درد شلاق کشان سراسر وجودش را پیمود. بالا تنه کونتا به جلو منقبض شد و دستانش به پایین افتاد، چنانکه بخواهد نیمه پیشین کف پایش را که افتاده بود بردارد و نگاهدارد، و خون سرخ روشن از آنچه از پایش مانده بود، روان بود که همه چیز برایش سیاه شد.

فصل ۵۰

بیشتر آن روز کونتا بیهوش بود و بیهوش می آمد و باز بیهوش می شد، چشمانش بسته بود و به نظر می رسید که عضلات صورتش کج شده است، و آب از گوشه دهان بازش می ریخت. کم کم متوجه شد که زنده است، مثل این بود که این درد وحشتناک چند قسمت شده است — در سرش چیزی می گوید، چیزی در تمام بدنش بیشتر می زد و تمام پای راستش می سوخت. وقتی مجبور شد برای باز کردن چشم راستش زور بزند، سعی کرد به خاطر بیاورد که چه اتفاقی افتاد. به یادش آمد — چهره برافروخته و کج و معوج توپوب پشت تبری که بالا رفت، و صدای ترق برخورد تبر به کنده درخت، و نیمه پیشین کف پایش که جدا شد و به کناری پرت شد. آنوقت تپش سر کونتا چنان شدید شد که دوباره در سیاهی فرورفت و آرام گرفت.

دفعه بعد که چشمانش را باز کرد، متوجه شد که به یک تار عنکبوت در سقف خیر شده است. بعد از مدتی توانست آنقدر بیچد که بفهمد سینه اش، مچ دستها و پاهایش را بسته اند، اما پای راست و پشت سرش را به چیزی نرم گذاشته اند و چیزی مثل جامه به تن داشت. و دود چیزی مثل قیر با رنج او درهم آمیخته بود. قبلاً می پنداشت که همه چیز را درباره رنج کشیدن می داند، اما حالا می دید که رنج و درد این بار بسیار بدتر است.

داشت چیزی زیر لب با خدا می گفت که در کلبه با فشار باز شد، و کونتا فوراً ساکت شد. توپوب قدبلندی که هرگز او را ندیده بود، وارد شد که کیسه ای سیاه با خود داشت. صورتش را خشمی فرا گرفته بود، اما به نظر نمی رسید که خشم او متوجه کونتا باشد. توپوب با دست مگسها را کنار زد و در کنار او به زمین خم شد. کونتا فقط پشت او را می دید. آنوقت توپوب کاری با پای کونتا کرد که او را تکان داد و مثل زنها جیغ کشید، و بدنش را بالا کشید و به طنابی که روی سینه اش بسته بودند فشار آورد. سرانجام توپوب رویش را برگرداند و رو در روی کونتا قرار گرفت و کف دستش را روی پیشانی کونتا گذاشت و با ملایمت مچ دست او را در دست گرفت و مدتی در دست خود نگهداشت. آنگاه ایستاد، و همانطور که به صورت گرم خورده کونتا نگاه می کرد، تند و تیز صدا زد، «هل».

زن سیاه پوست کوتاه و قوی بنیه ای با صورتی عبوس اما نه زننده وارد شد و در ظرفی حلبی آب با خود آورد. کونتا احساس کرد که او را می شناسد، انگار خواب دیده

باشد که او قبلاً هم آنجا بوده و به او نگاه می کرده و در کنارش خم شده و چند جرعه آب به او داده است. توبوب همانطور که با لحن ملایمی با آن زن حرف می زد، چیزی از کیسه سیاه خود درآورد و در یک فنجان آب بهم زد. دوباره توبوب صحبتی کرد و حالا زن سیاه زانو زد و با یکی از دستهایش پشت سر کونتا را گرفت و بالا آورد و با دست دیگر فنجان را کمی کج گرفت تا کونتا بتواند بنوشد، کونتا آب را نوشید، چون آنقدر بیمار و ضعیف بود که نمی توانست مقاومت کند.

سرش را که بلند کرد، توانست نگاهی گذرا به نوک پارچه بزرگی که بر روی پای راستش بسته بودند، بیندازد. برنگ فلز زنگ زده و به خون آغشته شده بود. به خود لرزید، می خواست بجهد، ماهیچه هایش مثل آن مایع بی مصرف و نجس که از گلو پایین می داد، بی مصرف شده بودند. زن سیاه آنگاه به آرامی سر او را پایین گذاشت، توبوب دوباره چیزی به زن سیاه گفت، و زن پاسخی داد، و آنگاه هر دو از کلبه بیرون رفتند.

هنوز پایشان را از کلبه بیرون نگذاشته بودند که کونتا به خوابی عمیق فرورفت. دفعه بعد که چشمش را باز کرد، اواخر همان شب بود، و نمی توانست به یاد بیاورد که کجاست. مثل این بود که پای راستش آتش گرفته باشد. خواست آنرا بطرف بالا تکان دهد، اما این حرکت باعث شد که فریادش به هوا برود. در ذهنش شکلها و افکار محوی پدیدار می شد، و پیش از آنکه بتواند دست خود را به آنها برساند، دور می شدند. لحظه ای بینتا را دید و به او گفت که آسیب دیده است، اما نباید نگران باشد، زیرا بمحض اینکه بتواند به خانه اش باز خواهد گشت. آنوقت دسته ای از پرندگان را دید که در آسمان بلند پرواز می کنند و نیزه ای به تن یکی از آنها می خورد. احساس کرد که خودش است که دارد می افتد، فریاد کشید و نومیدانه کوشید به هیچ چنگ بیندازد.

وقتی دوباره بیدار شد، حتم داشت که واقعه وحشتناکی برای پایش روی داده است، آیا کابوس بود؟ فقط این را می دانست که شدت بیمار است. انگار تمام طرف راست بدنش از حس افتاده باشد. گلویش خشک شده بود، لبهای سوخته اش از تب چاک خورده بود، غرق عرق بود و بوی بدی می داد. آیا واقعاً ممکن بود که کسی پای کس دیگری را ببرد؟ آنوقت به یاد آورد که توبوب به پای او و به مردانگیش اشاره کرده بود و صورتش حالت هولناکی داشت. دوباره خشم در او زبانه کشید و کوشید انگشتان پایش را بکشد. دردی کور کننده در او راه گشود. مدتی سر جایش بی حرکت ماند تا درد فروکش کند، اما درد بی آنکه کم شود همانطور غیر قابل تحمل بود — هر چند که به هر حال او درد را تحمل می کرد؛ از خودش متنفر شده بود که چرا می خواهد آن توبوب باز گردد و باز مقداری از آنچه به او داده بود در آب بریزد و به او بدهد تا اندکی آرام بگیرد.

چند بار کوشید دستانش را که در کنارش بسته شده بود، آزاد کند، اما موفق نشد. به خود می پیچید و از خشم ناله می کرد که در دوباره باز شد. زن سیاه بود، نور زرد رنگ شعله چراغ روی صورتش می لرزید. آن زن صداهایی از خود درآورد، شکلک‌هایی درآورد و با حرکاتی کوشید تا به کونتا چیزی بفهماند. با انگشت به در کلبه اشاره کرد، و ادای مرد قد بلند را درآورد که وارد می شود و سپس چیزی به کسی که ناله می کند می دهد که بنوشد، و آن شخص آنگاه لبخند می زند، چنانکه گویی حالتش بسیار بهتر شده است. کونتا هیچ نشان نداد که مقصود آن زن را که می خواست بگوید مرد قد بلند با طب و دارو سروکار دارد، فهمیده است.

زن شانه بالا انداخت و در کنار کونتا روی زمین چهارزانو نشست و پارچه مرطوب و خنکی را بر پیشانی کونتا گذاشت. این کارش تنفر کونتا را کمتر نکرد. آنوقت آن زن حرکتی کرد که یعنی می خواهد سر او را بلند کند و سویی را که با خود آورده است به او بدهد. کونتا وقتی سوپ را قورت داد از حالت رضایتی که در چهره آن زن پیدا شده بود، حرصش گرفت. آنوقت زن گودال کوچکی در کف خاکی کلبه کند و در آن چیزی گرد و موم مانند گذاشت و شعله‌ای بالای آن افروخت. با حرکات دست و سر پرسید که آیا کار دیگری هست که کونتا از او بخواهد. کونتا فقط به او نگاه کرد و سرانجام او رفت.

کونتا به شعله خیره شد. کوشید فکر کند، تا اینکه سرانجام شعله به کف کلبه رسید و خاموش شد. در تاریکی، همان صحنه کشتن توبوب که در بلم بزرگ نقشه‌اش را می کشید، دوباره در ذهنش تازه شد. آرزو می کرد جنگجویی در یک ارتش بزرگ سیاه باشد و با هر حرکت بازوانش توبوب‌ها را قتل عام کند. اما آنگاه به لرزه افتاد، چون می ترسید که خودش هم در حال مردن باشد، هر چند که مردن او به معنای همیشه با الله بودن است. هر چه باشد، هیچکس از نزد خدا بازنگشته است تا تعریف کند که با او بودن چگونه است، همانطور که هیچکس به دهکده آنها باز نگشته بود تا بگوید زندگی با توبوب‌ها چگونه است.

بار آینده که پل به کلبه آمد، با نگرانی عمیقی به خونریزی کونتا و چشمان زرد او که در چهره تبادارش بیشتر گود نشسته بود، نگاه کرد. کونتا دایم می لرزید و به ناله افتاده بود و از هفته پیش که او را به آنجا آورده بودند، ضعیفتر شده بود. پل از کلبه بیرون رفت، اما ساعتی نگذشته بود که با پارچه کلفت و دوظرف که از روی آنها بخار بلند می شد و یک جفت لعاف تا شده بازگشت. با سرعت حرکت می کرد - و معلوم نبود چرا دزد کی. برگها را در ظرف آب جوش انداخت و بیرون آورد و با چیزی تند و سوزاننده مخلوط کرد و کوبید و ضمادی درست کرد و روی سینه کونتا گذاشت. ضماد آنقدر می سوزاند که کونتا ناله کرد و کوشید خود را تکان دهد و آنرا از خود دور کند، اما پل محکم او را به بستر فشار داد. پارچه‌ها را در ظرف دیگری که از آن بخار بلند

بود فرو کرد و چلاند و روی ضماذ گذاشت و آنوقت دو لعاف روی کونتا انداخت. همانجا نشست و نگاه کرد که چگونه عرق از روی کونتا مثل جویباری به کف کلبه می‌ریزد. با گوشه دامنش دانه‌های عرق را که از گوشه چشمان بسته کونتا می‌چکد، پاک می‌کرد و سرانجام کونتا کاملاً سست و کرخت شد. سپس بل به پارچه‌هایی که روی سینه‌اش کشیده بود، دست کشید و وقتی حس کرد که اندکی گرم است، آنها را برداشت. پس از آن روی سینه‌اش را کاملاً از ضماذ پاک کرد و لعافها را دوباره روی او انداخت و رفت.

دفعه بعد که کونتا بیدار شد، آنقدر ضعیف بود که حتی نمی‌توانست بدنش را تکان دهد، مثل این بود که دارد زیر لعافهای سنگین خفه می‌شود. اما بی‌آنکه نسبت به بل احساس حق‌شناسی کند فهمید که تبش بریده است.

با خود فکر می‌کرد که این زن این کار را از کجا یاد گرفته است. مداوای او شبیه به طرز مداوای بیثنا بود که کونتا از کودکی به یاد داشت - شیوه استفاده از گیاهان زمین خدا که سینه به سینه از نیا نانشان به آنها رسیده بود. و کونتا رفتار دزدکی زن سیاه را در ذهن خود مرور می‌کرد و می‌فهمید که این دوا، دواي توبوب‌ها نبوده. کونتا می‌دانست که نه تنها توبوب از این موضوع اطلاع ندارد، بلکه هرگز هم نباید مطلع شود. و کونتا در ذهن در باره چهره آن زن فکر می‌کرد. توبوب او را چه صدا می‌کرد؟ «بل».

بعد از مدتی کونتا، با بی‌میلی، تصدیق کرد که این زن به قبیله خود او، بیشتر شبیه است تا به هر قبیله دیگری. سعی کرد آن زن را در ژوفوره مجسم کنند که دارد کوس کوس صبحانه را می‌کوبد و در بلم خود در بولونگ پارو می‌کشد، و دسته‌های برنج درو شده را روی سرش گذاشته و برای داشتن تعادل آن را روی سرش میزان می‌کند. اما بعد به خود آمد و خود را سرزنش کرد که چرا به این فکر مسخره سرگرم شده، این سیاهان کافر بی‌خدا و این سرزمین توبوبها را با دهکده خودش ربط داده است.

حالا درد کونتا کمتر از سابق مدام و شدید بود. اما هر وقت که درد بیچاره‌اش می‌کرد و می‌خواست در زیر طنابهایی که بسته بودندنش حرکتی بکند، بیشتر آزار می‌دید. مگسها هم ذله‌اش می‌کردند، دور پای پیچیده‌اش - یا آنچه از پایش مانده بود - وزوز می‌کردند و گاه‌گاه آن پایش را کمی تکان می‌داد و مگسها بالا می‌پریدند و دوباره باز می‌گشتند.

بعد از مدتی کونتا به این فکر افتاد که کجاست. این کلبه خودش نبود، از صداهایی که از بیرون می‌شنید، و از صدای سیاهانی که از کنار کلبه می‌گذشتند، فهمید که او را به مزرعه تازه‌ای برده‌اند. بوی پخت و پز آنها به مشامش می‌خورد، و صدای حرف زدن آنها و آواز و دعا‌های شبانه آنها، و صدای بوق صبحگاهشان را

می شنید.

و هر روز توبوب قد بلند وارد کلبه می شد، همیشه وقتی پارچه پایش را عوض می کرد، درد را در او زنده می کرد. اما بل هر روز سه بار وارد می شد و با خود غذا و آب می آورد و با لبخند دست گرمش را بر پیشانی او می گذاشت. می بایست به خودش یادآوری کند که این سیاهان بهتر از توبوبها نیستند. این سیاه و این توبوب نمی خواستند به او آسیب برسانند - هر چند هنوز نمی شد مطمئن بود - اما سامسون سیاه بود که او را زیر کتک داشت می کشت، و توبوب بود که او را شلاق زد و به او تیراندازی کرد و پایش را با تبر انداخت. هر چه نیرویش بیشتر بازمی گشت، از اینکه با بیچارگی آنجا افتاده است، خشمگینتر می شد، می دید حتی نمی تواند به هیچ جا حرکت کند، و حال آنکه در تمام هفده بارانی که از عمرش می گذشت، قادر به دویدن، جست و خیز کردن و بالا رفتن از هر جا که می خواست بود. این رنج آنقدر مهیب بود که نمی شد فهمید یا تحمل کرد.

وقتی توبوب قد بلند میج دستهای کوتاه را از تیرهای کوتاه طرفینش باز کرد، کوتاه چند ساعتی سعی کرد که دستش را بلند کند، اما نتوانست. دستهایش خیلی سنگین شده بودند. می خواست دوباره دستهایش را بکار بیندازد و با غیظ و حرص و تلخکامی، اول از کشیدن انگشتانش شروع کرد و بارها این کار را کرد. آنوقت انگشتانش را مشت کرد - تا اینکه سرانجام نتوانست دستش را بلند کند. پس از آن تقلا کرد که خودش را روی آرنجش بلند کند و یکبار وقتی نتوانست این کار را بکند، ساعتها همانطور به حال کشیده به پارچه هایی که روی پایش باند پیچی کرده بودند، خیره ماند. به اندازه یک کدو تنبل بزرگ بود، اما کمتر از دفعه پیش که توبوب پارچه آنرا عوض کرد، خونی بود. با این حال وقتی سعی کرد زانوی این پایش را بالا بیاورد، طوری درد گرفت که نتوانست تحمل کند.

خشم تحقیر شدنش را سر بل که به نزد او آمده بود، خالی کرد و به زبان مندینکایی سر او غر زد و بعد از آنکه مایع فنجان حلبی را نوشید، آنرا محکم به زمین کوبید. مدتی بعد متوجه شد از وقتی به سرزمین توبوبها آمده، نخستین بار بوده که با کسی به صدای بلند حرف زده است. حس کرد با وجود خشمی که نشان داده، نگاه آن زن همچنان مهربان نگاهش می کرده است، و از این موضوع خشمگین تر شد.

بعد از تقریباً سه هفته که کوتاه در آنجا بود، یک روز توبوب به او اشاره کرد که بنشیند و آنگاه شروع به باز کردن پارچه ها از روی پایش کرد. همانطور که پارچه ها کم می شد و به پایش می رسید، کوتاه دید که پارچه رنگ عوض می کند و مایع زرد - رنگ غلیظی به آن چسبیده است. وقتی توبوب آخرین لایه پارچه را برداشت، کوتاه آرواره اش را محکم رویهم فشرد و تمام حسهایش درهم می پیچید. نیمه عقبی کف پایش را دید که ورم کرده بود و روی آن را خون خشکیده کلفت و قهوه ای رنگ و

بدمنظره‌ای پوشانده بود. کم مانده بود که کونتا فریاد بکشد. توبوب چیزی روی زخم پاشید، و پارچه‌ای راشل روی آن بست، آنوقت کیسه سیاهش را برداشت و با عجله رفت. دو روز دیگر، بل همان کاری را که توبوب کرده بود، تکرار کرد و با لحنی نرم با کونتا حرف زد و کونتا چهره درهم کشید و رو برگرداند. روز سوم که توبوب باز گشت، قلب کونتا داشت از جا کنده می‌شد، چون دید که توبوب دو چوب صاف و کلفت محکم در دست دارد که یک سر هر کدامشان دوشاخه شده است. کونتا قبلا در ژوفوره دیده بود که آدمهای علیل با این چوبها راه می‌روند. توبوب سر دوشاخه چوب را زیر بغلش گرفت، و به او نشان داد که چگونه می‌تواند اینسو و آنسو لتک‌لتگان حرکت کند و پای راستش را تاب بدهد، بطوری که به زمین بر نخورد.

تا وقتی هر دو آنها خارج نشدند، کونتا حاضر نشد حرکتی بکند. آنوقت تقلاپی کرد و خود را راست گرفت و به دیوار کلبه تکیه داد تا اینکه توانست تکانهای پایش را تحمل کند و به زمین نیفتد. در حالی که از صورتش عرق می‌ریخت، توانست دوشاخه چوبها را زیر بغل بگیرد. گیج و لرزان، و در حالی که سعی می‌کرد از دیوار فاصله نگیرد، توانست بدنش را اندکی با چند جست کوتاه جلو ببرد، پای باند پیچی شده در هر حرکتی تهدیدش می‌کرد.

صبح روز بعد وقتی بل صبحانه‌اش را آورد، کونتا با نگاهی گذرا به او، فهمید که از دیدن جای ته چوبهای زیر بغل بر کف کلبه خوشحال شده است. کونتا اخم کرد، و از دست خودش عصبانی بود که چرا یادش رفته است جای چوب را از زمین پاک کند. تا وقتی زن از کلبه بیرون نرفت، به غذا دست نزد. اما وقتی او رفت، تند به خوردن پرداخت، چون می‌دانست که حالا به نیرو نیاز دارد. چند روز دیگر که گذشت آزادانه در کلبه به هر سو می‌شلید.

فصل ۵۱

این مزرعه توبوبها از خیلی جهات با مزرعه قبلی فرق داشت. نخستین بار که کونتا با چوبهای زیر بغلش دم در کلبه رفت و ایستاد و به اطراف نگاه کرد، این تفاوت را درک کرد. کلبه‌های سیاهان را سفید و تمیز رنگ زده بودند و به نظر می‌رسید که وضع آنها به مراتب بهتر است، همانطور که کلبه خود او هم از کلبه‌ای که در مزرعه پیشین داشت بهتر بود. یک میز خالی کوچک داشت، روی طاقچه دیوار یک بشقاب حلبی بود با یک ظرف آبخوری، یک «قاشق» و آن وسایل غذاخوری توبوبها که کونتا

سرانجام نامشان را یاد گرفته بود: «چنگال» و «کارد»، با خود فکر کرد اینها چقدر احمقند که چنین چیزهایی را در دسترس او گذاشته‌اند. و زیرانداز خواب او روی زمین کلفت‌تر بود و مقدار بیشتری پوست ذرت در آن ریخته بودند. بعضی از کلبه‌هایی که در نزدیکی خود می‌دید، حتی باغچه‌های کوچکی داشتند، و آنکه از همه به‌خانه سفید بزرگ توپوب‌ها نزدیکتر بود، باغچه‌ای داشت که در آن گل‌های رنگارنگ در یک دایره روئیده بودند. کونتا از همان درگاه می‌توانست اشخاص مختلف را که به هر سو در حال حرکت بودند، ببیند. و هرگاه کسی را می‌دید، فوراً با چوبهای زیر بغلش به کلبه باز می‌گشت و مدتی می‌ماند تا دوباره جرات کند که دم در برود.

بینی کونتا جای مستراح را یافت. هر روز آنقدر خودش را نگه می‌داشت تا می‌فهمید که همه برای کار به مزارع رفته‌اند، و آنگاه — وقتی مطمئن می‌شد که هیچکس آن دوروبرها نیست — با سرعت با چوبهای زیر بغل خود فاصله اندک بین کلبه و مستراح را می‌پیمود، و بعد بی‌آنکه کسی او را ببیند باز می‌گشت.

چند هفته‌ای گذشت تا کونتا از مستراح دورتر هم رفت و به کلبه زن آشپز راسته بردگان رفت. با کمال تعجب دید که زن آشپز بل نیست. بمحض اینکه حال کونتا آنقدر خوب شد که توانست به این طرف و آن طرف برود، بل دیگر غذای او را نمی‌آورد — و حتی به دیدنش هم نمی‌آمد. کونتا با خود به فکر افتاده بود که بل چه شده است، تا اینکه یک روز همانطور که جلو کلبه‌اش ایستاده بود، چشمش به بل افتاد که از در عقبی خانه بزرگ خارج می‌شد. یا بل او را ندید و یا خودش را به ندیدن زد، و راست از کنار او گذشت و به مستراح رفت. پس بل هم درست مثل دیگران است. اینرا از اول هم می‌دانست. توپوب قدبلند را هم کمتر می‌دید، او معمولاً سوار کالسکه‌ای با روپوش سیاه می‌شد که دو اسب آنرا می‌کشیدند و راننده سیاهی در صندلی جلو آن می‌نشست و کالسکه با سرعت براه می‌افتاد.

پس از چند روز دیگر، حتی وقتی کارگران غروبها در گروهی نامرتب و خسته و مانده از مزارع باز می‌گشتند، کونتا جلو کلبه‌اش می‌ایستاد. به یاد مزرعه پیشین می‌افتاد و با خود فکر می‌کرد که چرا توپوبی سوار بر اسب و با شلاق دنبال این سیاهان نیست. سیاهان از کنار کونتا می‌گذشتند — و ظاهراً نشان می‌دادند که هیچ توجهی به او ندارند — و به کلبه‌هایشان می‌رفتند. اما چند لحظه بعد دوباره از کلبه‌هایشان بیرون می‌آمدند و بکارهای شخصی‌شان می‌پرداختند. مردها در اطراف انبار کار می‌کردند و زنان شیرگاوها را می‌دوشیدند و مرغها را دانه می‌دادند. و کودکان با زحمت سطلهای آب و هیزم به آن اندازه که در بازوانشان جا می‌گرفت می‌بردند. معلوم بود نمی‌دانند که اگر چوبها را دسته کنند و روی سرشان بگذارند، یا اینکه سطل آب را روی سرشان بگذارند و تعادل آنرا حفظ کنند، چقدر بیشتر می‌توانند بردارند.

با گذشت روزها دریافت که با اینکه این سیاهان وضع زندگیشان از سیاهان

مزرعه پیشین توپوب‌ها بهتر است، بیشتر از آنها این را تشخیص نمی‌دهند که قبیله از دست رفته‌ای هستند. و حالا طوری شده‌اند که ظاهراً حس می‌کنند زندگیشان باید همین باشد که هست. مثل این بود که تنها نگرانی آنها اینست که کتک نخورند، به اندازه کافی غذا به آنها برسد و جایی داشته باشند که بخوابند. بیشتر شبها سرانجام پیش از آنکه خوابش ببرد، مدتی بیدار می‌ماند و از دیدن تیره‌روزی مردم خود در آتش خشم می‌سوخت. اما، انگار که آنها خودشان نمی‌دانند چه تیره‌روزند. پس اگر این مردم در اینجا با سهم غم‌انگیزی که از زندگی دارند قانع و راضی‌اند، او چرا باید غم آنها را بخورد؟ همانطور که دراز کشیده بود، حس می‌کرد که هر روز بخشی از او می‌میرد، و تا هنگامی که حتی اندک اراده‌ای برای زندگی در او مانده است، باید بکوشد که یکبار دیگر فرار کند، هر عاقبتی هم که می‌خواهد داشته باشد. حالا زنده یا مرده‌اش به چه دردی می‌خورد؟ در دوازده ماهی که از ربوده‌شدنش از ژوفوره می‌گذشت، چقدر پیرتر از بارانهای عمرش به نظر می‌رسید؟

هر چند حالا با چوبهای زیر بغلش می‌توانست به اینسو و آنسو برود، هیچ کار مفیدی که او بتواند انجام دهد برایش نیافته بودند، اما این موضوع هیچ فایده‌ای به حال او نداشت. توانسته بود اینطور وانمود کند که به اندازه کافی سرگرم خودش است و هیچ نیازی یا رغبتی ندارد که با هیچکس دیگر رابطه داشته باشد. حس می‌کرد که همانطور که او به دیگران اعتماد ندارد، سیاهان دیگر هم اعتمادی به او ندارند. اما شبها وقتی ساعتها به تاریکی خیره می‌ماند، آنقدر خود را تنها و بی‌کس می‌یافت که حس می‌کرد دارد فرو می‌ریزد. در درونش چیزی مثل بیماری داشت او را می‌جوید. از اینکه به مهر و محبت نیاز داشت، حیرت می‌کرد و از خود شرمنده بود. یک روز وقتی کونتا بیرون ایستاده بود کالسکه توپوب وارد حیاط شد در کنار صندلی راننده سیاه، مردی به رنگ ساسوبورو نشسته بود. وقتی توپوب پیاده شد و به درون خانه بزرگ رفت، کالسکه به کلبه‌ها نزدیکتر شد و دوباره ایستاد. کونتا دید که راننده زیر بغل مرد قهوه‌ای رنگی را گرفت و کمکش کرد تا پیاده شود، چون یک دست آن مرد را با چیزی مثل گل، اما سفت و سفید، پیچیده بودند. کونتا نمی‌دانست این چیست، اما حدس زد که این دست به علتی زخمی شده است. مرد دست سالمش را به درون کالسکه برد و جعبه سیاهی را که شکل عجیبی داشت برداشت و آن وقت پشت سر راننده به انتهای ردیف کلبه‌ها رفت و به آخرین کلبه که کونتا می‌دانست خالی است وارد شد.

کونتا چنان کنجکاو شده بود که صبح روز بعد لنگ‌لنگان به آن کلبه رفت. انتظار نداشت که مرد قهوه‌ای رنگ را ببیند. اما آن مرد در کلبه‌اش درست نزدیک به درگاه نشسته بود. آنها مدتی فقط به یکدیگر نگاه کردند. از حالت صورت و چهره و چشمان مرد چیزی خوانده نمی‌شد. از لحن صدایش هم وقتی گفت «چی می‌خوای؟»

چیزی نفهمید. کونتا نمی دانست چه بگوید. آن سرد گفت، «تو یکی از آن کا کاسیاهای افریقایی هستی؟» کونتا لغت «کا کاسیا» را که پیشتر چند بار شنیده بود، تشخیص داد اما از بقیه هیچ نفهمید. همانجا سر جایش ایستاد. «خب پس، راتو بکش برو!» کونتا لحن تند و تیز او را شنید و فهمید که به او می گوید برود. کم مانده بود بیفتد که چرخ زد و همانطور دستپاچه و خشمگین به کلبه خود بازگشت.

هر بار به آن مرد قهوه‌ای رنگ فکر می کرد، چنان عصبانی می شد که با خود می گفت کاش آنقدر زبان توبوب‌ها را می دانست که نزد او برود و بگوید، «هر چه باشد دست کم من سیاهم، نه مثل تو که قهوه‌ای هستی!» از آن روز به بعد کونتا هر وقت از کلبه اش بیرون می آمد، به آن کلبه نگاه هم نمی کرد. اما نتوانست برکنجکاوی خود غلبه کند که چرا هر شب بعد از شام، بیشتر سیاهان دیگر با عجله در کنار آخرین کلبه جمع می شوند. و گوشه‌هایش را از درگاه کلبه اش تیز می کرد و می توانست صدای مرد قهوه‌ای را بشنود که تقریباً بکریز حرف می زند. گاهی دیگران قهقهه سر می دادند و گاه گاه می توانست بشنود که او را سؤال پیچ می کنند. کونتا در آتش کنجکاوی می سوخت که بداند او کیست.

در حدود دو هفته بعد، روزی در اواسط بعد از ظهر، اتفاقاً همان موقع که کونتا به مستراح نزدیک می شد، مرد قهوه‌ای رنگ را دید که از مستراح بیرون می آمد. آن سفیدی کت و گنده را از روی دست آن مرد برداشته بودند و او با دستهایش دو پوست ذرت را بهم گره می زد که کونتا با خشم، و سریع با چوب زیر بغلش از کنار او گذشت. در مستراح که نشسته بود، سرش پر از حرفهای تند و تیزی بود که ایکاش می توانست به آن مرد بگوید. وقتی بیرون آمد، دید مرد قهوه‌ای آرام و خونسرد ایستاده است و باز صورتش همان حالت مطمئن به خود را دارد، چنانکه گفتمی هیچ واقعه‌ای میان آنها روی نداده است. هنوز داشت پوست ذرت می پیچید و گره می زد، با برش به کونتا اشاره کرد که دنبال او راه بیفتد.

این اشاره کاملاً برای کونتا غیرمنتظره بود— و قدرت هرکاری را از او سلب کرد— طوری که دنبال مرد قهوه‌ای راه افتاد، بی آنکه کلمه‌ای میانشان رد و بدل شود. کونتا مطیع روی چهارپایه‌ای که مرد قهوه‌ای نشانش داد، نشست و به او نگاه کرد. مرد قهوه‌ای در حالی که هنوز داشت پوست ذرت گره می زد، روی چهارپایه دیگری نشست. کونتا با خود فکر کرد که آیا آن مرد می داند که گرهبایی که می زند خیلی شبیه به گره زدن افریقاییهاست.

بعد از مدتی سکوت، مرد قهوه‌ای شروع به صحبت کرد: «شنفتم که خیلی جوش میزنی. شانست زد که نکشتنت. میتونستن بکشتن و کارشونم قانونی باشه. مثل اون مرد سفیدی که بازوموشکست که چرا از ویولون زدن خسته شدم. قانون میگه هر کی در حال فرارگیرت بندازه، میتونه تورو بکشه و مجازات هم نشه. هر شیش ماه

یه بار تو کلیساهای سفیدا این قانونو میخونن. نذار قانون سفیدا رو بگم. هر جا جمع میشن، اولین کاری که میکنن اینه که دادگاه میسازن. که اونم قانون درآره. اونوخ کلیسا میسازن که ثابت کنن مسیحین. من که میگم اون مجلس و کلای ویرجینیا تنها کاری که میکنه اینه که هی علیه کا کاسیاهای قانون راس وریس کنه. یه قانون هس که کا کاسیا نمیتونه تفتک داشته باشه، حتی چوبی هم که مثل چماق باشه. قانون میگه اگه بگیرنت و جواز سفر نداشته باشی، بیست ضربه شلاق میخوری. اگه به چشمای اون سفیدا زل بزنی، ده ضربه میخوری. اگه دست روی یک مسیحی سفید بلن کنی سی ضربه میخوری. قانون میگه هیچ کا کاسیاهی نباس جایی که آدم سفیدی داره گوش میکنه درس بده. قانون میگه اگر خیال کنن میتونن تو تشعی جنازه جمع بشن و هوار بکشن، تشعی جنازه بی تشعی جنازه. قانون میگه اگه آدم سفیدا قسم بخورن که تو دروغ گفتی، گوشتو باس بیرن. اگه بگن دوبار دروغ گفتی هر دو گوشتو بیرن. قانون میگه اگه آدم سفیدی رو بکشی، به دارت میکشن، اگر کا کاسیای دیگه ای رو بکشی، فقط بهت شلاق میزنن. قانون میگه اگه سرخپوستی کا کاسیای فراری رو دستگیر کنه یه بغل توتون جایزه شه. خوندن و نوشتن به کا کاسیاهای یاد پدی خلاف قانونه، کتاب دادن به کا کاسیاهای خلاف قانونه. حتی یه قانون هس که سیاها نباید طبل بززن یا از این جور چیزای افریقایی.»

کوتنا می دانست که مرد قهوه ای خودش هم می داند که او نمی تواند این حرفها را بفهمد، اما معلوم بود که هم حرف زدن را دوست دارد و هم احساس می کند که ممکنست کوتنا با گوش دادن، دست کم تا حدودی این حرفها را درک کند. همانطور که مرد قهوه ای صحبت می کرد، کوتنا به صورت او نگاه می کرد و به آهنگ صدایش گوش می داد و حس می کرد که کم و بیش می تواند بفهمد. و وقتی می دید کسی واقعاً دارد مثل یک آدم با یک آدم دیگر، با او حرف می زند، حال خنده و گریه هر دو با هم به او دست داده بود.

«راجع به پای تو، نیگا کن، فقط دست و پا نیست که میبرن. سرو کله میبرن. خیلی از کا کاسیاهای رو دیدم که با این وضع هنوز کار میکنن. کا کاسیاهایی رو دیدم که اونقدر کتک خورده بودن که گوشت از استخوانشون جدا شده بود، زنای کا کاسیا دیدم که شکمشون پر بچه بود و دسرو اونارو روی زمین مینداختن و چاله ای میکنند که شکمشون اونجا جا بگیره و می گرفتنشون به باد کتک. کا کاسیاهای رو زنده زنده پوست میکنند، اونوخ روی زخم صمغ یا نمک می گذاشتن و با گاه می مالیدن. کا کاسیاهی که حرف از باغی شدن میزنه اگه گرفتار بشه، مجبور میشه رو نیمسوز داغ اونقدر برقصه تا از پا بیفته. بلایی نیس که سر کا کاسیاهای درنیارن، و اگه سیاها توی این جور کارا میبرن، جنایت نیست. تا وقتی که این کارها رو کسی که صاحب اوناس بکنه، هیچ جرم نیست. این قانونه. و اگه خیال می کنی این کارا بده، خوبه بشنوی

سر اون سیاهایی که سوار قایقای برده‌فروشی می‌کنن و به‌انور آب، به‌مزارع نیشکر هند غربی میرفوشن چی میاد.»

کونتا همچنان گوش می‌داد— و سعی می‌کرد که بفهمد. همان موقع یک بچه کافوی اول با شام شب مرد قهوه‌ای وارد شد. وقتی بچه کونتا را در آنجا دید، با شتاب دوید و رفت و بعد ظرفی که رویش را پوشانده بودند برای کونتا آورد. کونتا و مرد قهوه‌ای بی‌آنکه حرف بزنند، با هم غذا خوردند، و آنوقت کونتا ناگهان از جا برخاست تا برود، چون می‌دانست که بزودی دیگران هم به این کلبه خواهند آمد. اما مرد قهوه‌ای به کونتا اشاره کرد که بماند.

چند دقیقه بعد که دیگران آمدند، هیچکدام نمی‌توانستند تعجب خود را از دیدن کونتا در آنجا پنهان کنند— مخصوصاً بل، که یکی از آخرین کسانی بود که سروکله‌اش پیدا شد. بل هم مثل بیشتر آدمهای دیگر فقط سری تکان داد— اما انگار کونتا در چهره او حالت لبخندی دید. در آن تاریکی، مرد قهوه‌ای فقط خودش حرف زد، همانطور که جلو کونتا این کار را کرده بود. و کونتا حدس زد که او دارد برای دیگران قصه می‌گوید. کونتا می‌توانست بفهمد که چه موقع قصه‌ای تمام شده است، چون با تمام شدن قصه همه می‌خندیدند، یا اینکه سؤالهایی می‌کردند. گاهگاه کلماتی ادا می‌شد که به گوش کونتا آشنا می‌آمد.

وقتی کونتا به کلبه خود بازگشت، از درآمیختن با این سیاهان احساساتش به غلیان آمده بود. آن شب تا دیروقت بیدار ماند و هنوز چیزهای ضد و نقیضی در مغزش بود، و به یاد آورد که روزی لامین با التماس از او می‌خواست که به‌انبه آبدار او گاز بزند و او نمی‌گذاشت. و اوسورو به‌او گفته بود: «وقتی مشتت را محکم ببندی، هیچکس نمی‌تواند چیزی در مشتت بگذارد، و هیچکس نمی‌تواند چیزی از مشتت درآورد.»

اما این را هم می‌دانست که اگر پدرش اینجا بود، کاملاً با او هم‌عقیده بود که هر اتفاقی بیفتد، به هر حال او هرگز نباید شبیه به این آدمهای سیاه شود. با اینهمه هر شب احساس عجیبی برای رفتن به کلبه مرد قهوه‌ای و به‌میان سیاهان داشت. در برابر این وسوسه مقاومت می‌کرد، اما هر بعد از ظهر وقتی مرد قهوه‌ای تنها بود، کونتا به دیدنش می‌رفت.

یک روز بعد از ظهر آن مرد همانطور که سرگرم گره‌زدن پوست ذرت بود گفت: «باید کاری کنم که انگشتام دوباره بتونن ویولن بزنن. اگه شانسم بزنه این ارباب اینجا منو می‌خره و میرفته این‌ور و اون‌ور. تو تمام ویرجینیا، ویولن زدم. میتونم هم واسه اون و هم واسه خودم پول خوبی درآرم. کمتر کاریه که ندیده یا نکرده باشم. شایدم ندونی چی دارم می‌گم. سفیدا می‌گن تنها کاری که افریقاییها میدونن اینه که در کلبه‌های حمیری زندگی کنن و اینطرف و اونطرف بدون و همدیگه رو

بکشن.»

حرفش را برید، مثل اینکه می‌خواست واکنش کونتا را بداند. اما کونتا سرجایش نشسته بود و بی‌آنکه حرفی بزند منتظر بود. در حالی که به طلسم سافی خودش دست می‌کشید، به آن مرد قهوه‌ای چشم دوخته بود و به حرف او گوش می‌داد. مرد قهوه‌ای به طلسم اشاره کرد و گفت: «حالا دیدی؟ منظورم همینه دیگه. باید این چیزا را کنار بذاری. ولش کن. جایی نمیری، پس بهتره که واقعیت سرت بشه و خودتو جا بندازی. تویی، می‌شنوی؟»

صورت کونتا از خشم درهم رفت. «کونتا کینته!» این را گفت و از کار خودش به تعجب افتاد.

مرد قهوه‌ای هم به همین اندازه حیرت کرده بود. «اینجا رو نیگا کن. میتونه حرف بزنه! اما بذار اینو بهت بگم، پسرجون باید همه این حرفای افریقایی رو فراموش کنی. این چیزا آدمهای سفید و عصبانی میکنه و سیاهارو میترسونه. اسم تو تویی‌یه. به من میگن ویولن زن.» به خودش اشاره کرد. «اینو بگو. ویولن زن!» کونتا با چهره‌ای که چیزی از آن خوانده نمی‌شد به او نگاه کرد، اما کاملاً فهمیده بود که او چه می‌گوید. «ویولن زن! ویولن زن میگن. می‌فهمی— ویولن زن؟» مثل آنکه دست‌چپش را اره کند، دست راستش را روی آن پس‌ویش برد. این بار کونتا فقط وانمود نمی‌کرد؛ واقعاً نمی‌فهمید.

مرد قهوه‌ای حوصله‌اش سررفت و بلند شد و از گوشه‌ای جعبه عجیبی که کونتا روز اول او را هنگام ورود با آن دیده بود، آورد. در جعبه را باز کرد و ساز چوبی سبک قهوه‌ای رنگی را درآورد که شکل عجیبی داشت با گردن باریک و چهارسیم کشیده و نازک که رویش بود. همان سازی بود که کونتا در مزرعه قبلی دیده بود پیرمردی می‌زد.

مرد قهوه‌ای گفت، «ویولن!»

چون کسی آنجا نبود، کونتا تصمیم گرفت که این لغت را بگوید. صدا را تکرار کرد: «ویولن.»

مرد قهوه‌ای در حالی که راضی به نظر می‌رسید، ویولن را کنار گذاشت و در جعبه را بست. آنوقت نگاهی به اطراف انداخت و با انگشتش اشاره کرد. «سطل!» کونتا آن را هم تکرار کرد و در ذهن خود ضبط کرد که این چیست. «حالا، آب!» کونتا آنرا هم گفت.

وقتی در حدود بیست لغت یا بیشتر را گفتند، مرد قهوه‌ای بیصدا به ویولن، آب، صندلی، پوست گندم و اشیاء دیگر اشاره می‌کرد و در صورتش حالت استفهام می‌گرفت و از کونتا می‌خواست که لغات مناسب را برای هر یک از آنها بگوید. چند تا از اسمها را کونتا بی‌معطلی تکرار کرد، بعضی دیگر را اشتباه گفت و مرد گفته او را اصلاح

کرد، و بعضی از صداها را اصلاً نتوانست بگوید. مرد قهوه‌ای کلمات را به یادش می‌آورد. آنوقت همه را دوباره با او مرور کرد. وقت شام که شد گفت، «اونقدهام که نشون میدی خنگ نیستی.»

روزهای بعد درسها ادامه یافت و به هفته‌ها کشید. کونتا با تعجب کشف می‌کرد که دارد یاد می‌گیرد نه تنها حرفهای مرد قهوه‌ای را بفهمد، بلکه حرفهای خودش را هم تا اندازه‌ای به او بفهماند. و مهمترین چیزی که می‌خواست به او بفهماند این بود که چرا حاضر نیست نامش را یا میرانش را از یاد ببرد و تسلیم کند و از دست بدهد، و چرا ترجیح می‌دهد در حال فرار و آزاد بماند تا اینکه برده‌وار زندگی کند. آنقدر لغت نمی‌دانست که آنطور که خودش می‌خواست منظورش را بگوید. اما می‌دانست مرد قهوه‌ای می‌فهمد، چون دید که او اخم می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. چندی بعد، یک روز بعد از ظهر، کونتا وقتی وارد کلبه مرد قهوه‌ای شد، دید کسی پیش از او به آنجا رفته است. پیرمردی بود که گاه‌گاه او را در حال بیل زدن در باغچه نزدیک خانه بزرگ دیده بود. کونتا نگاهی به مرد قهوه‌ای انداخت و اوسری به تأیید تکان داد و کونتا نشست.

پیرمرد شروع به صحبت کرد. «ویولن زن به من گفته تو چهار دفعه فرار کردی. میبینی کارت به کجا کشیده؟ امیدوارم مثل من عبرت گرفته باشی. تو که کار تازه‌ای نکردی. اون روزا که جوون بودم، اونقد فرار می‌کردم که نزدیک بود پوستمو بکنن، تا اینکه به کلم فرو رفت جایی نیست که به اونجا فرار کنم. بدو ایالت اونطرفترم که فرار کنی، توی روزنومه هاشون مینویسن و دیر یا زود میگیرن و اونوخ تا پای مرگ پیش میری و تازه دوباره درست به همون جای اول برت میگردونن. کمتر کا کاسیایی هست که به فرار فکر نکنه. همون کا کاسیایی که از همه بیشتر میخنده به فرار فکر میکنه. اما تا حالا نشنیدم کسی بتونه جون سالم در بیره. حالا بهتره یه جا بمونی و به چیزای دوروبرت نیگا کنی. همینکه هست، تا اونجا که میتونی از اونا استفاده کن، نه اینکه مثل من سالهای جوونیتو به نقشه کشیدن برای کاری که شدنی نیست هدر بدی. من حالا پیر و از کار افتاده شدم. یادم میاد از وقتی تو به دنیا اومدی من مث اون کا کاسیایی بودم که سفیدا میگن؛ بی‌مصرف، تنبل، بیکاره که گوشه‌ای میشینن و سرشونو میخارونن. ارباب فقط واسه این منو نگهداشته که میدونه تو بازار قیمتی ندارم، و پیش خودش دیده اگه منو اینجا نگهداره و کار باغبونی رو به دست من بده باز به صرفشه. از بل شنیدم که ارباب میخواد فردا تورو برفسه با من کار کنی.» ویولن زن که می‌دانست کونتا احتمالاً حرفهای باغبان را اصلاً نفهمیده است، نیم‌ساعت بعد را سرگرم توضیح دادن حرفهای پیرمرد بود— همانها را می‌گفت با لحن ساده‌تر و با لغتهایی که کونتا به آنها آشنایی داشت.

کونتا به همه چیزهایی که باغبان گفته بود، ایراد داشت. این را می‌فهمید که

پیرمرد از نصیحت کردن نیت بدی نداشته - و خودش هم کم کم داشت معتقد می شد که فرار کردن واقعاً غیرممکن است - اما حتی اگر فرار هم نمی کرد، هرگز حاضر نبود برای اینکه بقیه عمرش هیچ کتک نخورد، فراموش کند که بوده و چه بوده و در کجا متولد شده است. و فکر اینکه بقیه عمرش را مثل بک باغبان چلاق به کار باغبانی بگذراند، جانش را آکنده از خشم و احساس حقارت می کرد. اما شاید تا مدتی این کار را بکند، تا اینکه نیروی خود را بازیابد. و شاید بهتر باشد که فکر فرار را کنار بگذارد و دوباره دستش را به خاک برساند - هر چند که خاک مال خود او نباشد.

روز بعد باغبان پیر به کونتا نشان داد که چه باید بکند. او علفهای هرز را که انگار هر روز در میان سبزیها می روئیدند، می کند و کونتا هم همین کار را می کرد. کرمهای گوجه فرنگی و آفت سیب زمینی را جدا و زیر پا له می کرد، کونتا نیز چون او می کرد. با هم خوب کنار آمده بودند، اما غیر از کار در کنار هم چندان رابطه دیگری میانشان نبود. معمولاً هر وقت لازم می شد به کونتا نشان داده شود که کار تازه ای را چگونه انجام دهد، پیرمرد یا صداهایی از گلو درمی آورد و با حرکاتی با دست می کرد و کونتا بی آنکه واکنشی نشان دهد، فقط همان کاری را که به او گفته شده بود، انجام می داد. از سکوت بدش نمی آمد، و در واقع هر روز پس از دیدن ویولن زن به استراحت نیاز داشت، چون تا او را می دید، ویولن زن، شروع به پرچانگی می کرد.

آن شب بعد از شام، کونتا جلو در کلبه اش نشسته بود که مردی به نام «گیلدان» - که برای اسب و قاطر یراق می ساخت، و برای سیاهان کفش می دوخت - نزد او آمد و یک جفت کفش به طرفش دراز کرد، و گفت که به دستور «ارباب» آنها را مخصوصاً برای کونتا ساخته است. کونتا کفش را گرفت و به نشانه تشکر سری تکان داد، و پیش از آنکه تصمیم به پوشیدن آن بگیرد، چندبار زیر و بالایش را برانداز کرد. از بپا کردن چنین چیزی احساس ناشناخته ای به او دست داد، اما هر دو لنگه کفش کاملاً اندازه بودند - نیمه جلو کفش راست با پنبه پر شده بود. کفاش خم شد تا بند کفش را ببندد، و سپس پیشنهاد کرد که کونتا از جا برخیزد و با آنها چند قدمی راه برود تا ببیند چطور است. کونتا بی کمک چوب زیر بغل با احتیاط و ناراحت چند قدمی در اطراف کلبه اش راه رفت. لنگه کفش پای چپ خوب بود، اما پای راستش در کفش گزگز می کرد. کفاش ناراحتی او را دید و گفت که علتش پا است، نه کفش، و بعد از مدتی عادت خواهد کرد.

اندکی بعد، کونتا کمی از کلبه اش دورتر رفت، تا کفش را آزمایش کند. اما پای راستش ناراحت بود. این بود که کمی از پنبه جلو کفش را برداشت و دوباره آن را به پا کرد. حالا بهتر شده بود، و سرانجام جرأت کرد و تمام وزنش را روی آن پا انداخت، چندان دردی نداشت. از وقتی شروع به راه رفتن کرده بود، گاهگاه حس می کرد که انگشتان پای راستش درد می کند و هر بار که به پایین نگاه می کرد

همیشه با تعجب می‌دید که پای راستش اصلاً انگشت ندارد. اما به هر حال به تمرین راه رفتن ادامه می‌داد و بیشتر از آنچه از چهره‌اش می‌شد فهمید، از راه رفتن خوشش می‌آمد. ترسیده بود که نکند مجبور باشد تمام عمرش را با چوب زیر بغل راه برود. همان هفته کالسکه ارباب از سفری بازگشت و راننده سیاه او، لوتر، به کلبه کونتا شتافت و او را به کلبه ویولن زن برد، و در آنجا کونتا دید که او چیزی می‌گوید و نیشش تا بناگوش باز شده است. آنوقت ویولن زن با تکان دادن دستش به طرف خانه بزرگ و با کلماتی که کونتا می‌دانست، شروع به حرف زدن کرد و سرانجام کونتا سر تکان داد که فهمیده است که ارباب ویلیام والر، یعنی همان توبویی که در خانه بزرگ زندگی می‌کند، حالا صاحب او شده است. گفت: «لوتر می‌گه ارباب تازه ترا از برادرش که اول صاحب تو بوده خریده، تو حالا مال اونی.» مثل همیشه نمی‌شد از صورت کونتا چیزی فهمید. از اینکه کسی می‌تواند «مالک» او باشد، خشمگین و شرمند بود. اما از طرفی خاطرش کاملاً آسوده شد، چون می‌ترسید روزی او را دوباره به آن «مزرعه» دیگر پس بفرستند— «مزرعه» از لغتهایی بود که تازه یاد گرفته بود. ویولن زن صبر کرد تا لوتر از کلبه بیرون رفت و آن وقت دوباره شروع به حرف زدن کرد— هم به کونتا خطاب می‌کرد و هم با خودش حرف می‌زد. «کا کاسیاهای اینجا می‌گن ارباب ویلیام ارباب خویبه. من اربابای بدتر از اون دیدم. اما توی اونا خوب پیدا نمیشه. اونا از دسترنج ما زندگی می‌کنن. کا کاسیاه بزرگترین چیزیه که دارن.»

فصل ۵۲

حالا تقریباً هر روز، وقتی کار تمام می‌شد، کونتا به کلبه‌اش باز می‌گشت و بعد از نماز مغرب، مربع کوچکی بر کف کلبه‌اش می‌کشید و حروف عربی را با قطعه چوبی در آن می‌نوشت، و آنوقت می‌نشست و مدتی دراز به آنچه نوشته بود، نگاه می‌کرد، و این کار غالباً تا وقت شام طول می‌کشید. آن وقت چیزی را که نوشته بود، پاک می‌کرد و دیگر وقت آن رسیده بود که بلند شود و به میان دیگران برود و به سخنان ویولن زن گوش دهد. حالا که نماز و درس می‌خواند، دیگر اشکالی نداشت که با دیگران دم‌خور شود. به این ترتیب به نظرش می‌رسید که می‌تواند خودش باشد، بی‌آنکه مجبور به گوشه‌گیری باشد. به هر حال اگر در افریقا هم بودند، نزد کسی مثل ویولن زن می‌رفتند، و تنها تفاوت در آنجا این بود که نوازنده دوره‌گرد و گریو از این دهکده به آن دهکده می‌رفت و آواز می‌خواند و کورا یا بالافون خود را در فاصله نقل

حکایت‌های هیجان‌انگیز سفرهایش می‌نواخت.

کونتا با آغاز هر ماه سنگریزه‌ای درون کوزه می‌انداخت تا حساب گذشت زمان را داشته باشد. اگر در افریقا هم بود، درست همین کار را می‌کرد. اول ۱۲ سنگریزه گرد به رنگهای گوناگون به درون ظرف انداخت، به نشانه ۱۲ ماهی که حدس می‌زد در مزرعه اولی توبوب‌ها گذرانده‌است. آنگاه شش سنگریزه دیگر زندگی او در این مزرعه جدید را نشان می‌داد. و آنگاه با دقت محاسبه کرد و ۲۰۴ سنگ هم برای ۱۷ باران به درون کوزه انداخت، چون وقتی او را از ژوفوره دزدیدند، اینقدر از عمرش گذشته بود. همه آنها را با هم جمع زد و محاسبه کرد، حالا به نوزدهمین باران عمر خود رسیده است.

پس با اینکه احساس پیری می‌کند، مرد جوانی است. آیا باید بقیه عمرش را، مثل باغبان، در اینجا بگذراند، شاهد این باشد که امید و غرورش، با گذشت سالها از دست می‌رود، تا اینکه سرانجام روزی چیزی و نیز وقتی برای زندگی کردن باقی نمی‌ماند؟ این فکر او را به وحشت می‌انداخت - و از طرفی سبب می‌شد که عزم خود را جزم کند تا نگذارد زندگی‌اش مانند پیرمرد طی شود - مردی علیل و فرتوت در یک قطعه زمین، که خودش نمی‌داند کدام پایش را جلوتر از پای دیگرش بگذارد. پیرمرد بیچاره پیش از خوردن غذای ظهر از توان می‌افتاد و سراسر بعد از ظهر فقط می‌توانست تظاهر به کار کردن کند، و کونتا مجبور بود بیشتر بار کار را بدوش کشد.

هر روز صبح، وقتی کونتا روی زمین خم می‌شد، بل با سبزش از راه می‌رسید - کونتا فهمیده بود که او در آن خانه بزرگ آشپزی می‌کند. بل سبزیهایی را که برای غذای آن روز ارباب لازم داشت می‌کند. اما تمام مدتی که آن زن آنجا بود، نگاهی هم به کونتا نمی‌انداخت، حتی وقتی که درست از کنار او رد می‌شد. کونتا از این وضع گیج و ناراحت می‌شد، چون به یاد می‌آورد که در آن روزهایی که او برای زنده ماندن تقلا می‌کرد، آن زن از او پرستاری می‌کرد و شبها در کلبه ویولن زن برایش سر تکان می‌داد. به این نتیجه رسید که از آن زن نفرت دارد، و تنها علتی که بل در آن روزها از او پرستاری می‌کرده، دستور ارباب بوده است. کونتا با خود فکر کرد که کاش می‌توانست نظر ویولن زن را در این باره بداند، اما چون هنوز به اندازه کافی لغت نمی‌دانست، نمی‌توانست موضوع را درست به ویولن زن بگوید - گذشته از آن حتی مطرح کردن این موضوع با ویولن زن برایش ناراحت کننده بود.

چندی بعد، یک روز صبح پیرمرد به باغ نیامد، و کونتا حدس زد که بیمار شده است. چند روز بود که پیرمرد حتی پیش از همیشه ضعیف بنظر می‌رسید. بجای اینکه یگراست به کلبه پیرمرد برود و ببیند جریان چیست، سرکار رفت و باغچه را آب انداخت و علفهای هرز را کند، چون می‌دانست که بل ممکنست هر لحظه سر برسد، با خود فکر کرد خوب نیست بل سر باغچه بیاید و کسی را نبیند.

چند دقیقه بعد سروکله بل پیدا شد، و این بار هم بی آنکه به کونتا نگاهی بیندازد به کار روزانه اش پرداخت و سید خود را با سبزیهایی که لازم داشت پر کرد؛ کونتا بیل در دست ایستاده بود و او را نگاه می کرد. آنگاه بل وقت رفتن، پس از مکتی به اطرافش نگاه کرد، سیدش را روی زمین گذاشت، و—نگاهی تندوتیز به کونتا انداخت—راهش را گرفت و رفت. معلوم بود منظورش چیست، کونتا می بایست سید او را به در عقبی خانه بزرگ ببرد، همانطور که پیرمرد همیشه این کار را می کرد. کم مانده بود کونتا از خشم منفجر شود، در ذهنش تصویر دهها زن ژوفوره نقش بست که بارهایشان را به سر گذاشته بودند و در یک صف از کنار درخت بانتابا—همان درختی که مردان ژوفوره غالباً در زیر آن استراحت می کردند—می گذشتند. بیلش را محکم به زمین کوفت و می خواست راهش را بگیرد و برود که بیاد آورد بل چقدر به ارباب نزدیک است. دندانهایش را رویهم فشرد و خم شد و سید را به دست گرفت و بیصدا پشت سر بل راه افتاد. در کنار در، بل رویش را برگرداند، و سید را گرفت، چنانکه گفتمی اصلاً کونتا را نمی بیند. کونتا با غیظ به باغچه بازگشت.

از آن روز به بعد، کونتا کم و بیش باغبان شد. پیرمرد که سخت بیمار بود، فقط گاهگاه، وقتی آنقدر نیرو داشت که راه برود، به کنار باغچه می آمد. تا وقتی قدرت داشت کمی کار می کرد—که چندان طول نمی کشید—آنوقت تلوتلوخوران به کلبه اش بازمی گشت. کونتا به یاد پیرهای ژوفوره می افتاد، که از ضعف خود شرمسار بودند و لنگ لنگان حرکت می کردند مثل اینکه دارند کار می کنند، تا اینکه بالاخره مجبور می شدند به کلبه هایشان بروند، و سرانجام حتی کمتر می شد آنها را دم در کلبه شان دید. تنها وظیفه تازه ای که کونتا واقعاً از آن نفرت داشت، بردن سید برای بل بود. زیر لب غرغر می کرد و دنبال او تا در خانه می رفت و تا آنجا که جرات می کرد، با خشونت سید را به دست بیل می داد و آنگاه روی پاشنه اش چرخ می زد و با تمام سرعتی که می توانست به باغچه بازمی گشت. با اینکه از بل نفرت داشت، گاهگاه که از بوی اشتها آور غذاهای دستپخت او که در هوای پیچید و به باغ می رسید، دهانش آب می افتاد. بیست و دومین سنگریزه را به کوزه که تقویمش بود انداخته بود که یک روز صبح بل او را به درون خانه خواند. بعد از لحظه ای تردید، دنبال او وارد شد و سید را روی میزی گذاشت. سعی می کرد تعجب خود را از دیدن چیزهای عجیب آن اتاق که به آن «آشپزخانه» می گفتند نشان ندهد، و رویش را برگرداند تا بازگردد که بل دستی به بازویش کشید و بیسکویتی به او داد که چیزی مثل گوشت گاو سرد لایش گذاشته بودند. وقتی با تعجب به بیسکویت نگاه می کرد، بل گفت «تا حالا ساندویچ ندیدی؟ گازت نمی گیره. تو باید اونو گاز بگیری. حالا راتو بکش و برو.»

با گذشت روزها بل آنقدر به او خوردنی می داد که در دستش جا نمی گرفت—معمولاً یک بشقاب حلبی پر از چیزی به نام «نان ذرت» که قبلاً هرگز نچشیده بود، با

سبزی خردل تازه که می جوشاند و آب خوشمزه ته دیگ آن. دانه های ریز خردل را خودش در باغ کاشته بود و باغ را با خاکمی که از چراگاه گاوها کنده بودند، بارور کرده بود و سبزی خردل به سرعت و زیبایی رشد کرده بود. کونتا لوبیاهای باریک و بلند را هم که گرداگرد ساقه های ذرت شیرین می رویدند، آنطور که بل می پخت دوست داشت. بل هرگز گوشت خوک به او نمی داد، و کونتا نمی دانست بل از کجا این موضوع را می داند. کونتا همیشه بشقاب را پیش از آنکه به بل بازگرداند، با دقت باتکه پارچه ای پاک می کرد. غالب اوقات می دید که بل در کنار «اجاق» است— و اجاق چیزی آهنی بود که آتش در میانش بود— اما گاهی هم زانو زده بود و داشت کف آشپزخانه را با خاکستر بلوط و برس زبری می سایید. با اینکه گاهی کونتا می خواست چیزی به بل بگوید، هرگز نمی توانست قدردانی خود را به طریقی بهتر از صدایی مثل خرخری که از گلوبیرون می آمد بیان کند و بل هم با همین صدا جوابش را می داد.

یک روز یکشنبه بعد از شام، کونتا برای رفع خستگی تا کنار کلبه ویولن زن رفته بود. با تنبلی روی شکمش ضرب گرفته بود، مرد قهوه ای که شام می خورد و همه اش حرف می زد، وسط حرف خود دوید و گفت، «ببینم، داری حال میای!» حق با او بود. از وقتی کونتا ژوفوره را ترک کرده بود، تا بحال اینقدر حالش خوب نبود.

ویولن زن هم بعد از ماهها که بی وقفه پوست ذرت گره زده بود تا انگشتانش را قوی کند، حالا حالش بهتر شده بود و از وقتی که دستش بشکسته بود، تا این حد سر حال نیامده بود، و شبها دوباره به نواختن سازش سرگرم می شد. این ساز عجیب و غریب را در پنجه های خم شده اش می گرفت و تکه ای از ساز را زیر چانه اش می گذاشت و با آن ترکه اش روی سیمها می کشید— انگار که ترکه اش از موهای بلند و نازکی ساخته شده بود— و معمولا کسانی که غروبها دور او جمع می شدند هر وقت آهنگی تمام می شد، فریاد می کشیدند و برایش دست می زدند.

ویولن زن می گفت، «اینکه چیزی نیست. هنوز انگشتمان فرز نیست.»

وقتی تنها بودند، کونتا از او پرسید، «فرز چیه؟»

ویولن زن انگشتانش را کشید و تکان داد: «فرزا فرز می فهمی؟» و کونتا سر

تکان داد.

ویولن زن می گفت، «ازاون کا کاسیاهای خوش شانسی ها. خوب هر روز واسه خودت تو اون باغ یل للی تل للی می کنی و می چرخه. هیشکی تو مزرعه به این بزرگی کار به این آسونی نداره.»

کونتا با خودش فکر کرد که منظور او را فهمیده است و خوشش نیامد. گفت، «کار سخت» و به ویولن زن که روی صندلیش نشسته بود، اشاره کرد و گفت، «سخت تر از این.»

ویولن زن لبش را به خنده باز کرد و گفت، «حق با توئه، افریقایی!»

فصل ۵۳

ماها حالا تندوتر می‌گذشتند، و چیزی نگذشت فصل داغ که در اینجا به آن «تابستان» می‌گفتند، تمام شد و وقت درو فرا رسید و وظائف کونتا و دیگران به مراتب بیشتر شد. بقیه سیاهان—حتی بل—به کارهای سنگین در مزارع سرگرم بودند، و از او انتظار می‌رفت که علاوه بر کار باغبانی‌اش، به مرغها دانه بدهد و مراقب گاوها و خوکها باشد. و در اوج کار پنبه چینی از او خواستند که کاری را در میان ردیفهای مزرعه راه ببرد. جز غذا دادن به خوکهای کثیف که تقریباً حالش را بهم می‌زد، کونتا از کار اضافی که به عهده‌اش گذاشته بودند، ناراضی نبود، چون این سبب می‌شد که خود را چلاق نداند. اما کمتر پیش می‌آمد که پیش از تاریکی به کلبه‌اش بازگردد—آنقدر خسته بود که گاهی حتی فراموش می‌کرد شام بخورد. بی‌آنکه لباس بکند، فقط کلاه حصیری‌اش را از سر برمی‌داشت و کفشها را درمی‌آورد—تا درد کف پای نصف شده‌اش را تخفیف دهد—خودش را روی تشک پوست ذرتش می‌انداخت، لحاف پنبه‌ای را به سرش می‌کشید، و چند لحظه بعد که هنوز لباسش خیس از عرق بود، به خوابی آرام می‌رفت.

چیزی نگذشت که گاریها پر از پنبه شدند و بعد بلالهای پر از دانه و بعد برگهای طلایی توتون که می‌آویختند تا خشک شود. خوکها را می‌کشتند و قطعه‌قطعه می‌کردند و روی آتش ملایم چوب‌گردو آرام‌آرام کباب می‌کردند، و هوای مه‌آلود داشت سرد می‌شد که همه در مزرعه سرگرم آماده شدن برای «جشن خرمن» شدند، این جشن آنقدر مهم بود که حتی ارباب هم قرار بود در آن شرکت کنند. آنقدر هیجان‌زده بودند که وقتی کونتا فهمید این جشن به‌الله سیاهپوستان اینجا مربوط نمی‌شود، تصمیم گرفت خودش هم شرکت کند—اما فقط تماشا.

وقتی جرات یافت که به جشن ملحق شود، جشن شروع شده بود. ویولن‌زن که سرانجام انگشتانش فرز شده بود، داشت روی سیمهایش اره می‌کشید و مرد دیگری بود که دو استخوان گاو را با صدا بهم می‌زد تا ضرب را نگهدارد و همان موقع یکی فریاد زده «حرکات شیرینی!» آنگاه دوتا دوتا دویدند و جلو ویولن‌زن رفتند. هر زنی پایش را روی زانوی مردی می‌گذاشت و مرد بند کفش زن را می‌بست. آنوقت ویولن‌زن می‌خواند، «با یکی دیگر» وقتی این کار را کردند، دیوانه‌وار شروع به نواختن کرد، و کونتا دید که سیاهان با حرکت پاها و بدنشان، ادای کاشتن، بریدن

چوب، و پنبه چینی، و تکان دادن داسها، کندن ذرت، انداختن یونجه با شن کش به گاریها را در می آورند. همه این کارها آنقدر شبیه به جشن خرمن ژوفوره بود که کونتا یک وقت متوجه شد که دارد با پای سالمش روی زمین ضرب می گیرد— دستپاچه به دور و بر نگاه کرد تا ببیند آیا کسی به او نگاه می کند یا نه.

اما هیچکس به او نگاه نمی کرد. در واقع در آن لحظه تقریباً همه داشتند به دختر باریک اندامی به سن کافی چهارم نگاه می کردند که سبک مثل پر پیچ و تاب می خورد، سرش را به اینسو و آنسو می انداخت و چشمانش را به اینسو و آنسو می چرخاند، و با بازوانش حرکات زیبایی می کرد. چیزی نگذشت که بقیه از خستگی کنار رفتند تا نفسی تازه کنند و به او نگاه کنند. حتی مردی که همراه با آن دختر بود هم به زحمت می توانست ادامه دهد.

وقتی آن مرد هم به نفس نفس افتاد و کنار رفت، همه فریاد کشیدند و سرانجام دخترک هم با خستگی کنار رفت، و صدای هورا و فریاد برای او بلند شد. وقتی ارباب والریک سکه نیم دلاری به دخترک جایزه داد، صدای هوراها بلندتر شد. ارباب لبخندی هم تحویل ویولن زن داد و ویولن زن هم با نیش باز تعظیمی کرد و سپس ارباب در میان فریاد سیاهان، آنها را ترک کرد. اما هنوز خیلی مانده بود که «حرکات شیرینی» تمام شود و حالا که استراحت کرده بودند، دوبه دو دوباره به میان صحنه دویدند و جشن را از سر گرفتند، مثل این بود که حاضرند تمام شب را به جشن بگذرانند.

کونتا روی تشکش دراز کشیده و راجع به آنچه شنیده و دیده بود فکر می کرد که ناگهان کسی در کلبه اش را کوفت. کونتا تعجب زده پرسید، «کیه؟» چون در تمام مدتی که در اینجا زندگی کرده بود، فقط دوبار در کلبه او را زده بودند. «کاکاسیا! این دروا کن.»

کونتا در را باز کرد، چون صدای ویولن زن را شناخت، و تا در را باز کرد بوی مشروب از نفس ویولن زن به بینی اش خورد. با اینکه بوی الکل کونتا را آزار می داد، هیچ نگفت، چون ویولن زن برای چند کلمه حرف زدن داشت می ترکید و دست رد به سینۀ او زدن فقط به این عات که مست است، بی مهربی بود.

ویولن زن گفت، «اربابو دیدی! نمیدونس که من میتونم به این خوبی بزنم! حالا خودت میبینی به ترتیبی میده که من واسه سفیدا بزنم، و اون وخ منو اجاره میده!» ویولن زن که غرق خوشحالی بود، کنار کونتا روی چهار پایه نشست و ویولن را روی زانویش گذاشت و همانطور به حرف زدن ادامه داد.

«نیگا کن، من با بهترین ویولن زن، ویولن زدم! تا بحال اسم سی گیلیات بگوشت خورده؟ اهل ریچمونده.» کمی مکث کرد و بعد گفت، «نه، البته که نشیدی!»

باشه، بهترین برده ویولن زن دنیاست، و من با اون ویولن زدم. اون واسه هیشکی ویولن نمیزنه، جز در مراسم جشنای سفیدا، منظورم جشنهایی مثل جشن مسابقه‌های اسب دوونیه که هر سال جشن میگیرن، و چیزایی مث اون. کاش اونو با اون ویولن طلایش و با اون لباس رسمی و اون کلاگس قهوه‌ای که به سرش میذاره میدیدی، پسر چه رفتاری داره! به کاکاسیاهی به اسم لاندن بریگز هم پشت سر ما واسه بود که فلوت و قره‌نی میزدا منوئه میزدیم، ریل میزدیم، کنگو میزدیم، هورن پایپ میزدیم، جیگز میزدیم، و حتی کاپرین - مهم نبود که چی میزدیم، همه اون سفیدا را از سر جاشون بلند کرده بودیم و مث توفان حرکت می کردند.

ویولن زن یکساعتی همینطور حرف زد - تا مستی از سرش پرید - و برای کونتا داستان بردگان آوازه‌خوانی را تعریف کرد که در کارخانه‌های توتون ریچموند کار می کردند، و از بردگان نوازنده دیگری حرف زد که «کلاوسن» و «پیانو» و ویولن می زدند؛ اینها فقط با گوش کردن به نوازندگان توبوب که از جایی به نام «اروپا» آمده بودند و اربابها آنها را استخدام کرده و به مزرعه خود آورده بودند تا به فرزندانشان موسیقی یاد بدهند، یاد گرفته بودند.

در هوای خشک و سرد صبح روز بعد وظایف تازه آنها شروع شد. کونتا زنان را می دید که پیه را ذوب می کردند و با قلیاب خاکستر چوب می جوشانند و بهم می زدند، و آنوقت این معجون قهوه‌ای را در سینی‌های چوبی پهن می کردند و چهارشب و سه روز می گذاشتند تا خشک شود و بعد آنها به قالبهای لوزی شکل می بریدند و به این ترتیب صابون قهوه‌ای رنگی به دست می آمد. با نفرت مردان را دید که سیب، هلو و خرما را تخمیر می کنند و به چیزی بدبو که به آن «برندی» می گفتند تبدیل می کنند و در بطریها و بشکه‌ها می ریزند. دیگران گل چسبناک و سرخرنگ را با آب و سوی خشک شده خوک قاطی می کردند و آنها در شکافهای کلبه‌هایشان فرو می کردند. زنها در میان تشکها پوست ذرت می تپانند، مثل همان تشکی که کونتا روی آن می خوابید، بعضی دیگر از تشکها را با خزه که قبلا خشک کرده بودند، پر می کردند. و تشک تازه‌ای هم برای ارباب با پرغاز پر می شد.

برده‌ای که خراط بود تفارهای چوبی تازه‌ای می ساخت که بعدها آنها پر از آب صابون می کردند و پارچه‌ها را در آب فرو می کردند و بعد آنها را می جوشانند و گلوله می کردند و در ظرفی چوبی می انداختند و با ترکه می کوبیدند. مردی که چرم می ساخت - مثل براق و مهار اسب و کفش - سرگرم دباغی پوست گاو بود. و زنان پارچه کتانی سفیدی را که ارباب خریده بود تا با آن لباس بدوزند، به رنگهای مختلف رنگ می زدند. و در اینجا هم درست مثل ژوفوره، همه درختان، بوته‌ها و پرچینها با پارچه‌های رنگارنگ سرخ، زرد و آبی زینت داده شده بود.

هر روز که می گذشت هوا سرد و سردتر، و آسمان خاکستری تر می شد تا اینکه

یکباره زمین پوشیده از برف و یخ شد که به نظر کونتا غیرعادی و نامطبوع بود. و چیزی نگذشت که دیگر سیاهان با هیجان شروع به صحبت از « کریسمس » کردند. بنظر می رسید که کریسمس با رقص و آواز و خورد و خوراک و هدیه دادن همراه است، که خوب بود— اما مثل این که به الله آنها هم مربوط می شود، این بود که با اینکه کونتا حالا از جمع شدن در خانه ویولن زن لذت می برد، تصمیم گرفت آنقدر با خود در تنهایی سر کند تا جشنهای کافری پایان یابد. حتی به دیدن ویولن زن هم نرفت و دفعه بعد که ویولن زن کونتا را دید، با حیرت به او نگاه کرد، اما چیزی در این باره نگفت.

به این ترتیب چیزی نگذشت که بهاری دیگر از راه رسید، و همانطور که کونتا زانو زده بود و در باغ چیز می کاشت، به یاد آورد که مزارع اطراف ژوفوره در این ایام سال چه پر بار بودند. به یاد آورد که وقتی از کافوی دوم بود، در این فصل سبز، به دنبال بزهای گرسنه جست و خیز می کرد. اینجا « بچه های سیاه » سر به دنبال حیوانی که به آن « گوسفند » می گفتند و بع می کرد، می گذاشتند، و آنوقت با هم بر سر نشستن روی سر گوسفند مسابقه می گذاشتند و همانطور که گوسفند تقلا می کرد، مردی با قیچی پشم کلفت و کثیف گوسفند را می چید. ویولن زن برای کونتا توضیح داد که پشم را به جای دیگری می برند و می شویند و « حلاجی » می کنند و آنوقت پشم می آورند تا زنان نخ پشمی بربسند و جامه های زمستانی بیاقتند.

شخم زدن باغ، کاشتن، و برداشت محصول آن از سپیده صبح تا تاریک شدن هوا ادامه داشت. در نیمه تابستان که « ژوئیه » می نامیدنش، آنهایی که در مزارع کار می کردند، هر شب خسته و کوفته به خانه های خود باز می گشتند چون مجبور بودند وجین کردن علفها از کنار ساقه پنبه را که حالا تا کمر می رسید، و ذرت که کاکل آن سنگین شده بود، تمام کنند. کار سختی بود، اما دست کم در انبارها که از پاییز گذشته تا کنون پر از خوراک ذخیره بودند، مقدار زیادی غذا مانده بود. کونتا با خود فکر کرد که در چنین ایامی در ژوفوره مردم از بس با ریشه گیاهان سوپ درست می کردند، و کرم درشت و علف یا هر چیز دیگری که می یافتند می خوردند دل درد می گرفتند. چون محصول و میوه هنوز برای خوردن نرسیده و سبز بود.

انبار کردن محصولات می باید پیش از دومین « یکشنبه » ماه ژوئیه به پایان برسد، زیرا در آن موقع سیاهان بیشتر مزارع این منطقه— که « بخش اسپاتسیلوانیا » نام داشت— اجازه داشتند به جایی دیگر سفر کنند و در « اردو » بی دور هم جمع شوند. از آنجا که این اجتماع مربوط به الله آنها می شد، هیچکس حتی به کونتا پیشنهاد هم نکرد که همراه آنها برود. بیش از بیست نفر از آنها صبح زود روز یکشنبه، همه، در گاریی چپیدند و رفتند. ارباب والرا اجازه داده بود که از آن گاری استفاده کنند.

در این چند روزه تقریباً همه رفته بودند— تعداد کسانی که مانده بودند، آنقدر کم بود که اگر کونتا فرار می کرد، کمتر کسی متوجه می شد. اما او می دانست با

اینکه حالا خیلی چیزها یاد گرفته است و خیلی کارها از دستش برمی آید، چندی نخواهد گذشت که چند شکارچی برده، دوباره او را دستگیر کنند. خجالت می کشید اعتراف کند که زندگی به این شکل و در این مزرعه را به فرار کردنی که مطمئن بود به دستگیری و احتمالاً کشته شدنش منجر خواهد شد، ترجیح می دهد. در اعماق قلبش می دانست که دیگر هرگز نخواهد توانست وطنش را ببیند و می توانست احساس کند که چیزی گرانبها و جبران ناپذیر برای همیشه در درون او دارد می میرد. اما امید هنوز زنده بود؛ شاید هرگز نتواند خانواده اش را ببیند، اما شاید روزی خودش صاحب خانواده شود.

فصل ۵۴

سالی دیگر گذشت - آنقدر سریع که کونتا به آسانی نمی توانست باور کند - و سنگریزه - هایی که در کوزه خود جمع کرده بود، به او می گفت که به بیستمین باران عمر خود رسیده است. یکبار دیگر هوا سرد شده و دوباره پر از بوی کریسمس شده بود. با اینکه نظر او درباره «الله» سیاهان عوض نشده بود، چنان به آنها خوش می گذشت که کونتا احساس کرد که اگر فقط کارهایی را که در این فصل جشن انجام می شد، تماشا کند، الله خودش اعتراضی نخواهد کرد.

دو نفر از مردها که جواز سفر یک هفته ای از ارباب والر گرفته بودند، داشتند بند و بساطشان را جمع می کردند تا به دیدن رفقایشان در مزارع دیگر بروند. یکی از مردان می رفت تا نوزادش را برای اولین بار ببیند. اما در همه کلبه ها، جز کلبه آن دو نفر - و کلبه کونتا - سیاهان در تدارک کارهایی بودند که مهمترینشان دوختن لباس پرزرق و برق برای جشن بود، و از طرفی هم می باید از انبارهایشان بادام و سیب بردارند. و در خانه بزرگ در دیگها و تایدها سیب زمینی و گوشت خرگوش و خوک - و گوشت جانوران دیگری مثل بوقلمون، را کون و صاریغ که کونتا تا پیش از آمدن به این سرزمین هرگز نه دیده و نه شنیده بود - جلز و ولز می کرد. با اینکه آن اولها تردید داشت، سرانجام بوهای اشتها آور آشپزخانه بل او را بر آن داشت که همه چیز را امتحان کند - البته جز گوشت خوک. علاقه ای هم نداشت که مشروبی را که ارباب - والر به سیاهان وعده داده بود، بچشد - دو بشکه شراب سیب، یک بشکه شراب قرمز و یک بشکه ویسکی که با کالسکه اش از جای دیگر با خود آورده بود.

کونتا می دانست که بعضی از مشروبها را قبلاً بی سر و صدا مصرف کرده اند،

و مقدار زیادی از آنرا ویولن زن خورده بود. کود کان مthane خشک و باد شده خوکیها را سرچوب می زدند و به آتش نزدیک و نزدیکتر می کردند، تا اینکه هر کدام با صدایی بلند می ترکید و همه می خندیدند و فریاد می زدند. با خود فکر می کرد همه این کارهای باور نکردنی، احمقانه و چندیش آواراست.

وقتی سرانجام آن روز فرا رسید، نوشیدن و خوردن بی دریغ شروع شد. کونتا از همان درگاه کلبه اش مهمانهای ارباب والر را می دید که برای جشن نیمروز از راه می رسند، و بعد بردگان در کنار خانه بزرگ جمع شدند و به آواز خواندن پرداختند، و بل در پیشاپیش آنها بود؛ و ارباب را دید که پنجره را بالا کشید و لبخند زد، آنگاه او و بقیه آدمهای سفید بیرون آمدند و ایستادند و گوش دادند، و وانمود کردند که مجذوب شده اند. بعد ارباب بل را فرستاد که ویولن زن را صدا بزند تا بنوازد. ویولن زن هم راه افتاد و رفت و صدای ساز بلند شد.

کونتا می توانست بفهمد وقتی کاری به آنها گفته می شود، باید آنرا انجام دهند، اما چطور بود که اینها از این کار لغت هم می بردند؟ اگر سفیدها اینقدر بردگانشان را دوست داشتند که به آنها هدیه می دادند، چرا با آزاد کردنشان آنها را واقعاً خوشحال نمی کردند؟ اما با خود فکر می کرد که بعضی از این سیاهان مثل جانوران دست آموز شده اند و شاید نتوانند مثل او دوام بیاورند، مگر اینکه کسی از آنها مواظبت کند.

اما آیا او وضعیتش بهتر از اینهاست؟ آیا خیلی با آنها فرق دارد؟ کم کم به جایی رسیده بود که دیگر نمی توانست منکر شود که دارد زندگی کردن اینها را می پذیرد و تسلیم می شود. مخصوصاً رفاقت او با ویولن زن که روز به روز عمیقتر می شد، آزارش می داد. مشروب خوردن ویولن زن کونتا را بسختی می آزرده، و از طرفی با خود فکر می کرد که آیا یک کافر حق ندارد کافر باشد؟ لاف زدنهای ویولن زن نیز کونتا را آزار می داد، اما معتقد بود که همه چیزهایی که ویولن زن درباره آنها لاف می زند، واقعیت دارد. شوخ طبعی خشن و دور از نزاکت ویولن زن هم ناخوشایند بود، و کونتا روز بروز از اینکه ویولن زن او را «کاکاسیا» صدا می زد، بیشتر بدش می آمد، چون فهمیده بود این نامی است که سفید پوستها به سیاهان داده اند. اما آیا این ویولن زن نبود که زحمت کشید تا حرف زدن را به او بیاموزد؟ آیا دوستی با ویولن زن سبب نشده بود که او در میان دیگر سیاهان کمتر احساس بیگانگی کند؟ کونتا به این نتیجه رسید که دلش می خواهد ویولن زن را بهتر بشناسد.

با خود فکر می کرد وقتش که برسد، سؤالهایی را که در مغزش است، طوری که ویولن زن را نرنجانند، از او خواهد پرسید. اما تا دو دانه شن دیگر صبر می کرد، تا بعد از ظهر ساکت یک روز یکشنبه، وقتی کسی کار نمی کرد، به همان آخرین کلبه راسته بردگان که برایش جای آشنایی شده بود رفت و ویولن زن را دید که به خلاف معمول خاموش است.

بعد از سلام و احوالپرسی، مدتی هر دو خاموش ماندند. آنوقت کونتا برای اینکه سر صحبت را باز کند، گفت لوتر، راننده ارباب می گفت هر جا ارباب را می برده، شنیده که آدمهای سفید دارند از «مالیات» حرف می زنند. از ویولن زن پرسید «مالیات» چیست.

ویولن زن گفت: «مالیات چیزی که تقریباً هرچی آدمای سفید بخوان بخرن، باید بدن؛ اون طرف آب پادشاهی هست که مالیاتو درست کرده تا پولدار بشه.» از ویولن زن بعید بود که در باره موضوعی اینقدر کم حرف بزند. این بود که کونتا فکر کرد حتم ویولن زن اوقاتش تلخ است. مدتی در سکوت گذشت و بالاخره کونتا تصمیم گرفت موضوعی را که واقعاً می خواسته از ویولن زن بپرسد، مطرح کند: «قبل از اینجا کجا بودی؟»

ویولن زن لحظه ای طولانی به او خیره شد. آن وقت شروع کرد به حرف زدن. صدایش تیز و برنده بود: «میدونم همه کاکاسیاهای اینجا راجع به من حساسی میزنن. به هیشکی هیچی نمیگم. اما توفرق داری.»

چشمانش را به کونتا دوخت، «میدونی چرا توفرق داری؟ واسه اینکه تو هیچی نمیدونی! تورو به زور به اینجا آوردنو پاتو بریدن، لابد پیش خودت فکر میکنی هر بلائی بوده به سرت اومده. خب، پس بذار بهت بگم که تو تنها کسی نیستی که بلا سرت اومده.» خشم در صدایش حس می شد، «اگه این چیزایی رو که برات میگم به کسی بگی، زیر و رو تو یکی میکنم!» کونتا فهماند که نمی گوید.

ویولن زن خودش را به جلو خم کرد و با صدای آرامی شروع به صحبت کرد تا کسی صدای او را نشنود. «اربابی که در کارولینای شمالی داشتم غرق شد. هیشکی نمیدونه چطور غرق شد. بگذریم؛ همون شب من از اونجا رفتم، زن و بچه ای هم نداشتم که مدعی من باشن. پیش سرخپوستا قایم شدم، تا اینکه فکر کردم که اوضاع بی خطر شده و به اینجا، به ویرجینیا اومدم و شروع کردم به ویولن زنی.» کونتا پرسید: «چی؟ ویرجینیا؟»

«پسر، تو راس راسی هیچی نمی دونی، نیس؟ ویرجینیا همین مستعمره ایه که توش زندگی میکنی دیگه، اگه اسم اینو زندگی بذاری.» «مستعمره چیه؟»

«از اونی که صورتت نشون میده خنگ تری. سیزده تا مستعمره هستن که این مملکتو درست میکنن. جنوب اینجا کارولیناس، و شمال اینجا مریلند، پنسیلوانیا، نیویورک و چند تا دیگه هستن. من خودم هرگز اونجاها نبودم، بیشتر کاکاسیاهای دیگه نبودن. شنیدم که خیلی از آدمای سفید اونجاها برده داری رو قبول ندارن و ماها رو آزاد می کنن. مثلاً خود منو بگیر، من یکی از اون برده های نیمه آزادم. برای من

بهرتره که کنار به اربابی باشم تا اینکه یه دفه گشتیا منو نگیرن.» کونتا نمی فهمید، اما وانمود می کرد که می فهمد، چون دلش نمی خواست دوباره به او توهین کند.

ویولن زن پرسید، «تا حالا سرخپوستا رو دیدی؟»

کونتا کمی مکث کرد، «چند تایی دیدم.»

«اونا پیش از آدمای سفید اینجا بودن. سفیدا بت میگن، یکی از اونا به نام کلمب اینجا رو کشف کرده. اما اگه سرخپوستا رو اینجا دیده، پس اینجا رو که اون کشف نکرده، مگه نه؟» ویولن زن هم داشت از این موضوع گرم می شد.

«سفیدا خیال میکنن هرکی قبل از اونا جایی باشه آدم حساب نمی شه. میگن

اونا وحشی بن.»

ویولن زن کمی مکث کرد، چون از شوخی خودش خوشش آمده بود. و آنوقت

ادامه داد: «تا حالا چادر سرخپوستا رو دیدی؟» کونتا سرش را تکان داد که نه.

ویولن زن سه تا از انگشتهایش را باز کرد و دور آنها کهنه ای پیچید. «انگشتا تیر

چادرهاست و این کهنه چرمه. اونا این تو زندگی میکنن.»

لبخند زد. «تو که افریقایی هستی، لابد خیال میکنی همه چیزای شکار و

اینجور چیزا رو میدونی، اما هیشکی نمی تونه مث سرخپوستا شکار و سفر بکنه. وقتی

یکی از اونا جایی بره، تمام نقشه مسیرشو مثل کف دستش بلد میشه. اما مادرای

سرخپوست— که بهشون میگن اسکوا— بچه هاشونو پشتشون میندن، همونطور که

شنیدم مادرای شام تو افریقا همین کار رو میکنن.»

کونتا تعجب می کرد که ویولن زن اینرا از کجا می داند و نتوانست تعجب را

در چهره اش پنهان کند. ویولن زن دوباره لبخند زد و نطقش را ادامه داد. «بعضی از

سرخپوستا از کا کاسیایا بدشون می یاد و بعضی هاشونم ماها رو دوس دارن. سفیدا

همه زمینای سرخپوستا رو میخوان و از سرخپوستایی که کا کاسیایا رو قایم کنن بدشون

میاد.» چشمان ویولن زن به صورت کونتا خیره شده بود. «همه شما افریقایی یا و

سرخپوستا یه جور اشتباه کردین— گذاشتین سفیدا به جایی که زندگی میکنین قدم بذارن.

بهشون غذا دادین و جایی دادین که بخوابن و تا بخودتون اومدین دیدین که با لگد

بیرونتون میندازن یا اسیرتون میکنن.»

ویولن زن دوباره مکث کرد. آنوقت ناگهان فریادش بلند شد: «میدونی از چیه شما

کا کاسیایا افریقایی بدم میاد، خوب چشاتو وا کن! پن شیش نفرو دیدم که مث

تو بودن! نمیدونم اصلاً از اول چطو شد که با شماها دمخور شدم! شماها میان اینجا

و فکر میکنین که سیاهای اینجا باید مث شماها باشن! ماها چطو می تونیم از افریقا

چیزی بدونیم؟ ما که هیچوخ اونجا نبودیم، و هرگز پامون به اونجا نمیرسه!»

همانطور در چشم کونتا چشم دوخته بود، ساکت شد.

کونتا از ترس اینکه مبادا دوباره او را خشمگین کند، بی آنکه حتی کلمه ای

بگوید بلند شد و رفت. آنچه ویولن زن به او گفته بود، تکانش داده بود. اما وقتی به کلبه اش رسید، هرچه بیشتر به آن حرفها فکر می کرد، بهتر درک می کرد. ویولن زن نقاب چهره اش را برداشته بود، معنی اش این بود که دارد به کونتا اعتماد می کند. بعد از سه بارانی که به اینجا آمده بود، نخستین بار با کسی آشنا می شد که واقعاً داشت او را می شناخت.

فصل ۵۵

چند روز بعد، کونتا هنگام کار کردن در باغچه، با خود فکر می کرد که چقدر طول کشیده تا بداند که درباره ویولن زن چقدر کم می دانسته، و تازه چه چیزهای زیادتری درباره او هست که هنوز نمی داند. و دیگر مطمئن بود که باغبان پیر هم وقتی با او روبرو می شود، چهره اش را پس نقابی پنهان می کند. از چندی پیش گهگاه به دیدن باغبان پیر می رفت. و بل را هم بهتر نمی شناخت، هرچند که روزها حرفهایی با هم می زدند— در واقع کونتا در حالی که غذایی را که بل به او می داد می خورد، به حرفهای او گوش می داد— به هر حال حرفها بیشتر درباره مسائل غیر مهم و غیر شخصی بودند. پنداشت که بل و باغبان پیر هم گهگاه خواسته اند چیزی بگویند، یا اشاره هایی به چیزهایی کرده اند، اما هرگز حرفشان را تمام نگفته اند. هر دو آدمهای محتاطی بودند، اما مثل این بود که مخصوصاً وقتی با او هستند، بیشتر احتیاط می کنند. تصمیم گرفت آنها را هم بهتر بشناسد. دفعه بعد که به دیدن باغبان پیر رفت، به شیوه مندینکایی ها، غیر مستقیم عمل کرد؛ درباره چیزی که ویولن زن به او گفته بود، از باغبان سؤال کرد. کونتا گفت چیزهایی درباره «گشتیها» شنیده است. اما نمی داند آنها کیستند.

باغبان پیر با حرارت گفت: «آشغالهای پست و فقیر سفید هستن که هرگز به عمرشون هیچ برده نداشتن. از قدیم قانونی تو ویرجینیا بوده و هس که در جاده ها، یا هر جای دیگه ای که کا کاسیاها هستن گشت بدن، و هر کدوم از کا کاسیاها رو ببینن که جواز عبور از اربابش نداشته باشه گیر بندازن، شلاق بززن و حبس کنن. و آدمایی که اجیر میشن تا این کار رو بکنن سفیدای فقیری هستن که خودشون هیچووخ کا کاسیا نداشتن، اینه که دلشون میخواد کا کاسیای دیگرون رو بگیرن و کتک بززن. میدونی، اصل موضوع اینه که همه سفیدا مٹ سگ میترسن روری سیاها آزاد بشن و بخوان نقشه بکشن و باغی گری کنن. راستو بخوای گشتیا از هیچی بیشتر از این

خوششون نیامد که بکن به بعضی از سیاه‌سومظن دارن، و اونوخ یه دقه وارد بشن و پشت یکی از کا کاسیاهارو لخت کنن و جلو چشم زن و بچه‌هایش کتکش بزنن و خونی و مالی کنن.»

باغبان پیر که علاقه کونتا را دید و از عیادت او خوشحال شده بود، به حرفش ادامه داد: «اربابی که ما داریم، از اینجور کارا خوشش نیامد. واسه همینه که سرکاگر نداره. میگه نمیخواد کسی کا کاسیاهاشو کتک بزنه. به کا کاسیاهاش میگه خودشون سرکاگر خودشون باشن، و فقط اون کاری رو که میدونن بکنن، و اصلاً هیچکدوم از مقرراتشو نشکنن. قسم خورده که هر کا کاسیاهی مقرراتشو بشکنه، همون روز غروب آفتاب اینجا رو نمیبینه.»

کونتا با خودش فکر می‌کرد که این مقررات چیست، اما باغبان به حرف زدندش ادامه می‌داد. «میدونی چرا ارباب ما اینجوریه؟ آخه اون از خانواده‌ای یه که حتی قبل از آنکه از انگلیس، از اونطرف آبا، بیان اینجا، پولدار بودن. این والرها همیشه طوری بودن که بقیه اربابا دلشون می‌خواست رفتارشونو مٹ اونا کنن. چون بیشتر این اربابا اولش آدمی نبودن، جز شکارچی را کون که کم کم تیکه زمینی افتاده دستشون و یکی دوتا کا کاسیاهارو تا پای مرگ کشیدن به کار و از همونجا کم کم کارشون بالا گرفته. میدونی خیلی از مزرعه‌ها خیلی برده ندارن. بیشترشون فقط شاید بین یک تا پن‌شیش تا بیشتر ندارن. ما اینجا بیست تا برده‌ایم، مزرعه بزرگیه. از هر سه تا سفید، دوتاشون اصلاً برده ندارن. اینطور شنیدم. چندتا مزرعه بزرگ بزرگ هست که پنجاه یا صدتا برده دارن، جاهایی که خاك سياس. اونطرف رودخونه، مثل لوبزیانا، میسی‌سی‌پی و آلاباما چن تا از این مزرعه‌ها هست. توی جورجیا، کارولینای جنوبی هم که برنج میکارن، از اینجور مزرعه‌ها پیدا میشن.»

کونتا ناگهان پرسید «چند سال تونه؟»

باغبان به او نگاه کرد. «بیشتر از اونیه که تو یا هر کس دیگه خیال میکنه.»

مثل اینکه خوشش آمده باشد، نشست و جابجا شد. «وختی بچه بودم صدای جنگ سرخپوستا رو میشنفتم.»

لحظه‌ای در سکوت سرش را پایین انداخت و سپس نگاهی به کونتا انداخت و شروع به خواندن کرد، «آه یا، تایر اومبام، بوواه—» کونتا مبهوت مانده بود. «کی لای زی دای نیک اولای، مان لون دی نیک او لای آه واه نی—» پیرمرد آوازش را قطع کرد و گفت «مادرم اینو میخوند، میگفت از مادرش که مٹ تو از افریقا آمده بود، یاد گرفته. میدونی مال کجا هست؟»

کونتا گفت، «مثل زبان قبیله سرره است. اما من لغتاشونمی دونم. توی قایقی که منو اینجا می‌آورد، صدای سرره‌ها را شنیدم.»

باغبان پیر نگاهی دزدکی به اطراف انداخت و گفت، «باید خفه‌شم و اینجور

آوازا رو نخونم. بعضی از کا کاسیایا میشنفن و به ارباب میگن. سفیدا نمیخوان که کا کاسیایا افریقایی حرف بزنین.»

کونتا میخواست به او بگوید که تردید نیست که هموطن اوست و اهل گامبیاست و خون جولوف دارد، چون دماغش کشیده و لبش پهن است و پوست بدنش حتی از بیشتر قبیله های گامبیایی هم سیاهتر است. اما وقتی باغبان این حرف را زد، کونتا فکر کرد بهتر است از این حرفها نزند. این بود که موضوع صحبت را عوض کرد و از پیرمرد پرسید که کجا به دنیا آمده و چه شده که کارش به این مزرعه کشیده است. باغبان جواب او را فوراً نداد. اما بالاخره گفت، «کا کاسیایی که به اندازه من بلا سرش اومده باشه، خیلی چیزام یاد میگیره.» با دقت به کونتا نگاه کرد، مثل این بود که دارد تصمیم میگیرد آیا به حرفهایش ادامه دهد یا نه. «یه وختی آدم خوبی بودم، میتونسم دیلمو با پام خم کنم. میتونسم یک کیسه خوراکی رو که پشت قاطرو خم میکرد، بردارم. میتونسم کمر یه آدم بزرگو بگیرم و بلندش کنم رو هوا و آرنجمو راست کنم. اما اون ارباب قبلیم اونقد از من کار کشید و کتکم زد که زورم تموم شد و اونوخ منو به این ارباب فروخت تا بدییشو بده.» مکشی کرد. «حالا ضعف پیدا کردم، فقط میخوام هروخ که بشه استراحت کنم.»

چشمانش صورت کونتا را می کاوید. «نمیدونم چرا دارم این چیزا رو برات میگم. راستشو بخوای اونقدا که نشون میدم حالم بد نیست. اما ارباب تا وختی خیال کنه من حالم بده منو نمیرفوشه. میبینم که ای، همچین باغبونیو یاد گرفتی.» مکشی کرد. «اگه بخوای میتونم پیام و کمکت کنم، اما نه زیاد.» بعد با لحنی غمگین گفت، «انقدرام حالم خوب نیست.»

کونتا از پیرمرد تشکر کرد، و او را مطمئن کرد که می تواند کارها را رو براه کند. چند دقیقه بعد، کونتا اجازه مرخصی خواست و وقتی به کلبه باز می گشت، از دست خودش عصبانی بود که چرا دلش برای پیرمرد آنقدر که باید نمی سوزد. از این موضوع متأسف بود، اما نمی توانست از کسی که از پا در می آمد و تسلیم می شد، خوشش بیاید. روز بعد، کونتا تصمیم گرفت ببیند آیا می تواند بل را هم به حرف بیاورد یا نه. از آنجا که می دانست بل دلش می خواهد درباره ارباب و الر حرف بزند، سر صحبت را با این سؤال که چرا ارباب ازدواج نمی کند، باز کرد. «البته که عروسی کرده، با دوشیزه پاریسیلا، همون سالی که من به اینجا اومدم. عروس مثل پرنده پرتلاهی خوشگل بود. بهتر از اون کمتر پیدا میشه. وقتی بچه اولشو به دنیا می آورد، مرد. دختر کوچولوشم مرد. فکر نکنم اینطرفا هیشکی روزی وحشتناکتر از اون روزا رو به یاد داشته باشه. از اون روز ارباب دیگه اون آدم سابق نیست. فقط کار می کنه، کار می کنه، کار می کنه، بعضی وختا مث اینه که میخواد خودشو بکشه. دیگه طاقت دیدن آدم زخمی و مریضو نداره. تا بشننه گریه ای مریضه فوراً معالجتش می کنه.»

همینطور وقتی بشنوه که کا کاسیایی زخمی شده، مثلاً اون ویولن زنی که همیشه با هاش حرف میزنی، یا مثلاً خود تو که زخمی شده بودی و اینجا آورده بودنت، معالجه می کنه. وقتی شنید چی به سرپای تو آوردن، خیلی اوقاتش تلخ شد، حتی تورو از برادرش «جان» خرید، البته کار اون نبود، اون سیاه بختا، شکارچی برده بودن که اجیرشون کرده بود، می گفتند تو میخواستی اونارو بکشی.»

کونتا همانطور که گوش می داد، متوجه این نکته می شد که دارد زیر و بالای سیاهان را کم کم می شناسد، اما در ضمن متوجه شد که هرگز فکر نمی کرده سفیدها هم رنجهای انسانی داشته باشند، هرچند که کارهای آنها را بطور کلی نشود بخشید. فکر می کرد کاش آنقدر زبان سفیدها را می دانست که می توانست همه این چیزها را به بل بگوید— و به او داستانی را که نیوبوتو، دوست مادر بزرگش برایش حکایت کرده بود بازگو کند— داستان تمساحی که به دام افتاده بود، و همیشه نیوبوتو آنرا با این جمله تمام می کرد: «در این دنیا پاداش نیکی بیشتر وقتها بدی است.»

به وطنش که فکر می کرد، یاد چیزی افتاد که مدتی بود می خواست به بل بگوید، و حالا وقت خوبی بود. با حالتی افتخار آمیز به بل گفت که جز رنگ قهوه ای او، همه چیزش تقریباً مثل یک زن زیبای مندینکایی است.

بعد از این تعریف بزرگی که کرده بود، برای واکنش بل چندان انتظاری نکشید. «این حرفای مزخرف چیه که میزنی؟» معلوم بود که خیلی به بل برخورد کرده است. «نمیدونم چرا سفیدا قایقارو پر از شما کا کاسیاهای افریقایی میکنن، میارن اینجا خالی میکنن!»

فصل ۵۶

تا یک ماه بل با کونتا حرف نمی زد— و حتی بعد از آنکه می آمد و سبزیهایی را که لازم داشت می کند، سبد را خود به خانه بزرگ می برد. آن وقت، صبح زود روز دوشنبه ای، شتابان از خانه به سوی باغچه دوید. و با چشمانی که از هیجان گشاد شده بود، ناگهان گفت: «کلانتر همین الان رفت! به ارباب گفت جنگهای بزرگی در شمال، در جایی به اسم باستن راه افتاده! سفیدا از دست شاهی که اون ور آبی بزرگه و میخواد مالیات بگیره خیلی اوقاتشون تلخ شده. ارباب لوترو صدا زده که کالسکه رو حاضر کنه و اونوبه مرکز بخش بره. معلومه که خیلی توهمه!»

وقت شام همه دور کلبه ویولن زن جمع شده بودند تا عقیده او و باغبان را بدانند،

چون باغبان در میان بردگان از همه پیرتر بود و ویولن زن از همه بیشتر سفر کرده و دنیا دیده تر از همه بود.

یکی پرسید «کی جنگ شد؟» و باغبان پاسخ داد، «هرچی از شمال به گوش ما برسه، باید خیلی وخ پیش اتفاق افتاده باشه.»

ویولن زن اضافه کرد، «شنیدم که از اون شمال، از اونجا که باستن هست، ده روز طول میکشه تا تندروترین اسب به اینجا، به ویرجینیا بیاد و خبر بیاره.»

هوا داشت تاریک می شد که کالسکه ارباب بازگشت. لوتر با عجله به ردیف کلبه های بردگان رفت و جزئیات بیشتری را که شنیده بود، به آنها اطلاع داد: «دارن میگن که یک شب مردم باستن اونقدر از دست مالیات اون پادشاه عصبانی شده بودن که به سربازای پادشاه حمله کردن. سربازام تیراندازی کردن و اولین کسی که کشته شد، یه کاکاسیا بود به اسم «کریسپس اتکز». بهش میگن قتل عام باستن!»

تا چند روز دائم درباره این جریان صحبت می کردند، و کونتا نمی دانست موضوع چیست و چرا سفیدها - و حتی سیاهان - از چیزی که در آن دورها اتفاق می افتاد، چنین بیقرار شده بودند. روزی نمی شد که برده ای از جاده اصلی کنار مزرعه با فریاد شادی «یوهو - ها - هوه» عبور نکند و شایعه جدیدی پخش نشود. و لوتر هر روز از قول بردگانی که در خانه ها یا در اصطبلها کار می کردند و سورچیهای دیگری که در سفرهایش با ارباب آنها را می دید و با آنها حرف می زد، خبر می آورد. ارباب به این طرف و آن طرف می رفت تا بیماران را معالجه کند و یا در باره وقایعی که در نیوانگلند رخ می داد، با اربابهای دیگر در خانه های بزرگ آنها صحبت کند، یا اینکه به مرکز بخش می رفت، و یا به شهرهای اطراف.

ویولن زن به کونتا می گفت: «سفیدا نمیتونن چیزی رو از ما پنهون کنن. دور اونارو کاکاسیاها گرفتن. کمتر کاریه که بکنن و کمتر جائیه که برن که کاکاسیاها گوش وانستاده باشن. وقتی دارن غذا میخورن یا حرف میزنن، یک دختر کاکاسیا اونجاست که به اونارو خدمت میکنه، و خودشو خنگتر از اونیه که هست نشون میده، اما هر لغتی رو که میشنفه، بخاطر میسپره. گاهی وختها سفیدا که میبینن کاکاسیاهی نزدیکشون هست بجای اینکه لغتها را بگن، هیچی میکنن، اما چیزی نمیگذره که اون کاکاسیا به کاکاسیای دیگه ای که میتونه از هیچی اون سردرباره لغتو میگه. منظورم اینه که اون کاکاسیاها شب خوابشون نمی بره تا بفهمن که سفیدا درباره چی حرف میزدن.»

سراسر تابستان خبرهای تازه ای در شمال اتفاق می افتاد همچنان می رسید و تا پاییز هم ادامه داشت. آنوقت کم کم لوتر گفت، سفیدها همانقدر که از مالیات ناراحتند، نگرانی دیگری هم دارند. «دارن میگن که بعضی جاها کاکاسیاهاش دو برابر سفیدان. میترسن پادشاه اونور آب شاید به ما کاکاسیاها آزادی بده و در عوض از

ما بخواد که با اون آدمای سفید بجنگیم.» لوتر منتظر ماند تا هیجان آنها که گوش می‌دادند فرو بنشیند و ادامه داد. «راسش، شنیدم بعضی از سفیدا اونقله ترسیدن که شبا درشونو قلف میکنن، و حتی دیگه جلو خدمتکارای سیا حرف نمیزنن.»

تا هفته‌ها بعد کونتا روی تشکش دراز می‌کشید و درباره «آزادی» فکر می‌کرد. تا آنجا که او می‌فهمید، آزادی به این معنی بود که اربابی در کار نباشد، و هر کس هر چه خواست بکند و به هر جا خواست برود. اما سرانجام با خود فکر کرد مسخره است کسی خیال کند که سفیدها سیاهان را، از راه به این درازی، از آب بزرگ به اینجا می‌آورند تا برده باشند و کار کنند— و آنوقت آنها را آزاد می‌کنند. چنین چیزی هرگز اتفاق نمی‌افتاد.

چیزی به کریسمس نمانده، بعضی از خویش و قومهای ارباب‌والر به دیدن او آمدند و راننده سیاه آنها همانطور که سرگرم غذا خوردن در آشپزخانه بل بود، آخرین اخبار را به او گفت، «شنیدم که در جورجیا کا کاسیاهی به اسم جرج لیل هست که سفیدا بهش اجازه دادن دوروبر رودخونه ساوانا وعظ بکنه. شنیدم گفته که میخواد به کلیسای افریقایی در ساوانا راه بندازه. این اولین دفعه‌س که کلیسای کا کاسیها بگوشم می‌خورد...»

بل گفت، «قبلا هم شنیده بودم که یکی توی پیتزبرگ، همینجا، تو ویرجینیا هست. اما بگو ببینم، از گرفتاریای سفیدا تو شمال مومال چه خبر؟»

«شنیدم که سفیدای خیلی مهم به جایی به اسم فیلادلفیا دور هم جمع شدن و میگن گنکره اول قاره رو تشکیل دادن.»

بل گفت او هم این را شنیده است. در واقع بل می‌توانست با زحمت چیز بخواند و روزنامه «ویرجینیا گازت» ارباب‌والر را می‌خواند و بعد چیزهایی را که می‌فهمید برای باغبان پیر و ویولن زن تعریف می‌کرد. این دو نفر تنها کسانی بودند که می‌دانستند بل اندکی می‌تواند بخواند. تازگی وقتی در این باره حرف زدند، باغبان و ویولن زن هر دو گفتند که به عقیده آنها کونتا نباید بفهمد که بل می‌تواند بخواند. درست است که دهن او چاک و بست داشت، و حالا خیلی چیزها را به خوبی می‌فهمید و حرفهایی می‌زد که از یک افریقایی انتظار نمی‌رفت، اما، احساس می‌کردند کونتا هنوز نمی‌تواند کاملاً درک کند که اگر ارباب کوچکترین بویی ببرد که بل می‌تواند بخواند، چه عواقبی دارد: مسلم بود که ارباب اگر می‌فهمید، همان روز بل را می‌فروخت.

اوایل سال بعد— ۱۷۷۵ — تقریباً هیچ خبری از هیچ جا نمی‌رسید که خبرهایی از فیلادلفیا هم همراه آن نباشد. حتی کونتا هم از چیزهایی که شنیده بود، فهمیده بود که میان سفیدها و پادشاه جایی به اسم انگلیس در آنسوی آب بزرگ، شکراب شده است. حرفهای اربابی به نام پاتریک هنری که گفته بود، «یا به من آزادی بدهید، یا

مرگ!» همه را به تعجب انداخته بود. کونتا از این گفته خوشش آمده بود، اما نمی توانست بفهمد که چطور یک سفید ممکنست چنین چیزی بگوید، چون به نظر او سفیدها خیلی آزاد بودند.

ماه آینده خبرهایی رسید که دو سفید به نام ویلیام داز و پل روری، سوار بر اسب تاخته اند تا به کسی خبر بدهند که سربازان پادشاه عازم جایی به نام «کنکورد» هستند تا تفنگها و فشنگهایی را که در آنجا انبار شده نابود کنند. و اندکی بعد شنیدند که جنگی شدید در «لکسینگتن» درگرفته و عده ای به نام «مونت من» بیش از دویست نفر از سربازان پادشاه را کشته اند، در حالی که خودشان فقط چند تا کشته بیشتر نداده اند. دو روز دیگر نگذشته بود که خبر آمد هزار نفر دیگر از این سربازان در جنگی در جایی به نام «تپه سانکر بانکر» به خاک افتاده اند. لوتر می گفت، «سفیدا در مرکز بخش با خنده میگویند اون سربازای پادشاه برای این کت سرخ می پوشن که وختی بدنشون خونی میشه، معلوم نشه. شنیدم که خون بعضیاشونو کا کاسیاهایی که کنار سفیدان، ریخته ن.» و می گفت که حالا به هر جا می رود، می شنود که اربابهای ویرجینیا بیش از همیشه به برده هایشان بی اعتماد شده اند— «حتی به پیرترین خدمتکارها!»

لوتر از اهمیت تازه ای که در میان سیاهان پیدا کرده بود، حظ می کرد، و وقتی در ماه ژوئن از سفری بازگشت، دید که همه منتظر آخرین اخبار او هستند. «یکی از اربابا به اسم جرج واشینگتن انتخاب شده تا ارتش رو اداره کنه. یه کا کاسیا به من گفت شنیده که اون یه مزرعه بزرگ و یه عالمه برده داره.» گفت شنیده که بعضی از برده های نیو انگلند آزاد شده اند تا به جنگ سربازهای سرخپوش شاه بروند.

ویولن زن گفت، «میدونستم! کا کاسیاهارو میرفستن به میدون که کشته بشن، درست مٹ همون جنگ فرانسویا و سرخپوستا. اونوخ تا جنگ تموم میشه، سفیدا دوباره برمیگردن همونجا و شلاق وورمیدارن و میفتن بجون کا کاسیاهار!»

لوتر گفت، «شاید این دفعه اینطور نشه. شنیدم که بعضی از سفیدا که اسم خودشونو کوا کر گذاشتن. یه دارو دسته ضد بردگی تو فیلا دلفیا راه انداختن. میگوین بعضی از سفیدا هستن که عقیده ندارن کا کاسیاهار برده بشن.»

ویولن زن گفت: «خب، منم عقیده ندارم.»

بل چنان خبرهایی می آورد که انگار خودش با خود ارباب حرف زده است. اما بالاخره اعتراف کرد که از سوراخ کلید اتاق ناهارخوری به حرفهای ارباب و میهمانانش گوش می کرده است. می گفت مدتی پیش ارباب با لحن تند یه او گفته است که بعد از گذاشتن ظرفهای غذا، فوراً از اتاق برود بیرون و در را پشت سرش ببندد و آنوقت شنیده که ارباب در را قفل کرده است. بل با لحن تلخی می گفت: «من اونو بهتر از مادرش می شناسم!» ویولن زن بیصبرانه می پرسید «وختی درو قلف کردن،

اون تو چی چیا میگفتن؟»

«امشب ارباب می گفت مٹ اینه که نمیشه با انگلیسیا جنگ نکرد. به گمونش اونا قایقای پراز سرباز به اینجا برفستن. میگفت که بیشتر از دیویست هزار سرباز فقط تو ویرجینیا هسن، و بزرگترین نگرونیسون این بود که مبادا انگلیسیا ما کا کاسیاهارو برضد سفیدا جمع کنن. ارباب میگه مٹ همه به شاه وفاداره، اما نمیتونه مالیاتو قبول کنه.»

لوتر می گفت، «ژنرال واشینگتن جلو اونا رو گرفته که نتونن کا کاسیاهارو وارد ارتششون کنن. دیگه نمیداره کا کاسیاهارو برون تو ارتش. اما بعضی از کا کاسیاهای شمال که آزاد شدن سیگن که اونا جزو این آب و خاکن و میخوان بچنگن.»

ویولن زن گفت، «میبینن، کسی جلودار اونا نیس. بذار سفیدا زیاد کشته بشن، خودتون میبینن. اونا کا کاسیاهارو آزاد کنن؟ مسخره س.»
اما خبرهایی که دو هفته بعد رسید مهمتر بود. لرد دانمور، فرماندار سلطنتی ویرجینیا، اعلام کرده بود که بردگانی که مزرعه خودشان راترك کنند تا در قایقهای ماهیگیری و قایقهای باری انگلیسی خدمت کنند، آزاد می شوند.

بل گزارش داد، «ارباب داره دیوونه میشه. مردی که شام اینجا بود از زنجیر کردن و حبس کردن هر برده ای که گمون میبرن میخواد بره پیش اونا، یا حتی بفکر اینه که پیش اونا بره، حرف میزد. حتی از دزدیدن و بدار کشیدن اون لرد دانمور چیزایی گفت.»

کونتا مأمور آب و غذا دادن به اسبهای اربابهایی شده بود که با قیافه های برافروخته و ناراحت به دیدن ارباب والر — که خود او هم این روزها سگرمه هایش در هم رفته بود — می آمدند. و کونتا تعریف می کرد که براق بعضی از اسبها غرق عرق بوده، چون راه درازی را تا مزرعه تاخته بودند، و تعریف می کرد که حتی بعضی از اربابها خودشان کالسکه شان را می رانده اند. برای دیگران تعریف کرد که یکی از آنها جان والر، برادر ارباب بوده، همان مردی که هشت سال پیش وقتی کونتا از کشتی پیاده شده بود، او را خرید. بعد از اینهمه سالها در اولین نگاه آن صورت نفرت — انگیز را شناخته بود، اما آن مرد دهنه را بی آنکه نشان دهد کونتا را شناخته به دست او داده بود.

ویولن زن می گفت: «اینقده قیافه متعجب به خودت نگیر. اربابی مٹ اون به هیچ کا کاسیایی نمیگن حالت چطوره. مخصوصا اگه یادش بیاد که تو کی هسی.»
چند هفته بعد، بل از سوراخ کلید شنید ارباب و مهمانش شنیده اند که هزاران نفر از بردگان در جورجیا، کارولینای جنوبی و ویرجینیا گستاخانه از مزرعه شان فرار کرده اند تا به لرد دانمور ملحق شوند و از این بابت ترسیده و خشمگین هستند.

بعضیها می گفتند شنیده اند که بیشتر بردگان فراری، دارند به شمال می روند. و همه سفیدها در این که باید بیشتر سگ شکاری پرورش بدهند، با هم هم عقیده بودند.

آنوقت روزی ارباب والر بل را به اتاق نشیمن احضار کرد و دوبار آرام و شمرده مطلبی را که در روزنامه «ویرجینیا گازت» نوشته بودند با صدای بلند خواند و دور آنرا خط کشید. بعد به بل دستور داد که این مطلب را به بردگان نشان دهد و روزنامه را به او داد. بل آن کاری را که ارباب به او گفته بود کرد، و واکنش برده ها مثل واکنش خود بل بود، بیشتر خشمگین شدند تا ترسیده باشند. مطلب چنین بود: «ای سیاهان، گول نخورید و خودتان را تباه نکنید... اگر ما را ترک کنید، چه به ضرر ما باشد چه نباشد، یقین داشته باشید که تباه خواهید شد.»

بل پیش از آنکه روزنامه را برگرداند، در خلوت کلبه اش، پیش خود چند خبر دیگر را هم به زحمت خواند، و در میان خبرها گزارشهایی درباره شورش بردگان، یا احتمال خطر شورش بردگان بود. ارباب سر بل داد کشید که چرا روزنامه را پیش از شام برنگردانده است و بل اشکریزان عذر خواست. اما چیزی نگذشت که مأمور شد پیغام دیگری به سیاهان بدهد - این بار خبر این بود که مجلس و کلای ویرجینیا حکم داده که هر سیاه پوست یا برده ای که به فکر شورش یا قیام باشد، کشته خواهد شد، بی آنکه حتی مراسم آموزش برایش انجام شود.

یکی از کارگران مزرعه پرسید، «این یعنی چی؟» و ویولن زن جواب داد، «یعنی یاغیگری، یعنی اینکه سفیدها وختی میکشنت، کشیش خبر نمیکن.»

لوتر شنیده بود که بعضی از سفیدها به اسم «توریها» و بعضی دیگر به اسم «اسکاچمنها» دارند به انگلیسیها ملحق می شوند. می گفت، «کا کاسیای کلانتر به من گفت که لرد دانمور داره مزرعه های کنار رودخونه رو و بیرون میکنه، خونه های بزرگو آتیش میزنه، و به کا کاسیایها میگه اگر طرف اونو بگیرن، آزادشون میکنه.» لوتر تعریف می کرد که، «در یورک تان و هر شهر دیگه ای، هر سیاهی شبا دستگیر میشه، شلاق میخوره و به زندان می افته.»

کریسمس آن سال از آماده شدن برای جشن فقط حرفش را می زدند. شایع شده بود که جماعتی لرد دانمور را تعقیب کرده اند و او توانسته است به موقع خود را به کشتی اش برساند و جان سالم در برد. و هفته بعد این خبر باور نکردنی بگوش رسید که دانمور با ناوگانش کنار شهر نورفولک، دستور داده که شهر را ظرف یک ساعت تخلیه کنند. و آنوقت توپهای کشتیهای او شهر را بتوپ بسته اند و آتش سوزیهای بزرگی راه افتاده و بخش بزرگی از نورفولک را به تلی از خاکستر بدل کرده. بل خبر داد که در آن بخش از شهر که سالم مانده، غذا و آب کم گیر می آید و تب شایع شده و عده کشته شده ها آنقدر زیاد است که آب «همتون رود» جنازه ها را به ساحل می اندازد. لوتر می گفت، «میگن جنازه ها رو توشن و گل دفن میکنن. و خیلی از

کا کاسیاه، نزدیکی اون طرفا، دارن از گشنگی و ترس اون کشتیای انگلیسی میمیرن.»

کونتا وقتی همه این وقایع وحشت‌انگیز را سر هم قطار می‌کرد، احساس می‌کرد که همه این رنجها بی‌تردید معنی و مفهومی دارد، و یقیناً به‌اراده‌ی خداوند است— هر چند که او نمی‌دانست چرا. و هر چه بعدها به‌سر سیاهان و سفیدها بیاید، مشیت الهی است.

اوایل سال ۱۷۷۶ بود که کونتا و دیگران شنیدند که ژنرالی به‌نام کورنوالیس با چند کشتی پر از ملوان و سرباز از انگلیس آمده و می‌خواهد از رودخانه بزرگ «یورک» عبور کند، اما توفان بزرگی کشتیهای او را پراکنده است. بعد شنیدند که یک کنگره قاره‌ای دیگر تشکیل شده و گروهی از اربابهای ویرجینیا دارند کاملاً خود را از انگلیس جدا می‌کنند. آنوقت دوباره خبرهای کم‌اهمیت‌تر رسید، تا اینکه روزی لوتر از مرکز بخش، بعد از جلسه‌ای که روز ۴ ژوئیه تشکیل شده بود، با این خبر بازگشت که، «همه سفیدایی که دیدم دارن کاراشونو ادامه میدن! به‌چیزی میگفتن درباره‌ی الانیه اسقلال. شنفتم که میگن ارباب جان هنکاک، اسم خودشو اونقله درشت نوشت که پادشاه خوب بینه.»

لوتر بعد از سفر بعدی به‌مرکز بخش، خبر آورد که در بالتیمور، عروسکی به شکل «پادشاه» و به‌اندازه طبیعی که از پارچه کهنه‌ای درست کرده بودند، را در خیابانها گرداندند و آنوقت آنرا در آتش سوزاندند و همان‌موقع سفیدها فریاد می‌زدند «ظالم! ظالم!» و در ریچموند، تفتکها را به‌آسمان شلیک کردند و سفیدها همانطور که مشعلهایشان را تکان‌تکان می‌دادند، به‌سلامتی همدیگر مشروب می‌نوشیدند. در راسته بردگان و در میان سیاهان سر به‌زیر، باغبان پیر می‌گفت، «هر طرفش را که بگیریم، چیزی به کا کاسیاه نمیرسه که شادی کنن. چه تو انگلیس باشن چه اینجا باشن همه‌شون سفیدن.»

اواخر آن تابستان، بل شتابان به کلبه برده‌ها رفت و خبر برد که از یکی از مهمانها سرشام شنیده است که مجلس و کلا تازگی قانونی گذرانده که «کا کاسیاه رو توارتش واسه طبل زنی و فلوت زدن و پیشقراولی میگیرن.»

یکی از کارگران مزرعه پرسید، «پیشقراول چیه؟»

ویولن زن گفت «یعنی اینکه جلونگهت میدارن که کشته بشی.»

چیزی نگذشت که لوتر خبر جنگ بزرگی در ویرجینیا را آورد که بردگان در هر دو جبهه آن می‌جنگیدند. صدها سرباز سرخپوش و توری‌ها که به انگلیس وفادار بودند، با عده‌ای از محکومان و سیاهان، با تیرهایی که شلیک می‌کردند، نیرویی از «مستمراتی‌ها» (مخالفان انگلیس) و سیاهانی را که همراه آنها بودند، از پلی عقب راندند، اما سربازی برده به‌نام ییلی فلورا، چند تا از تخته‌های پل را کند و دور

انداخت، و بنابراین نیروهای انگلیسی مجبور به توقف و عقب نشینی شدند و در نتیجه نیروهای «مستمراتی» توانستند آن روز را مقاومت کنند.

باغبان با اعجاب گفت، «یه پلوتیکه پاره کرده؟ حتما کا کاسیاه پرزوری بوده!»
وقتی فرانسویها در ۱۷۷۸ به طرفداری از «مستمراتی‌ها» وارد جنگ شدند، بل خبر آورد که ایالتها یکی بعد از دیگری نامنویسی بردگان را مجاز اعلام می‌کنند با این وعده که وقتی جنگ تمام شود، آن سیاهها آزاد خواهند شد. «حالا فقط دو ایالت مونده که میگه هرگز اجازه نمیده کا کاسیاهها بجنکن، کارولینای جنوبی و جورجیا.»

ویولن زن گفت، «این تنها چیز خوبیه که از خبرهای اینطرف و اونطرف به گوشم میخوره.»

کونتا با اینکه از بردگی نفرت داشت، بنظرش می‌رسید که تفنگ دادن سفیدها به سیاهان هیچ فایده‌ای ندارد. چون سفیدها همیشه بیشتر از سیاهان تفنگ خواهند داشت، بنابراین هرکاری برای شورش شکست خواهد خورد. و فکر می‌کرد که در وطن خودش هم توبوب‌ها به رؤسای شرور قبایل و نیز به پادشاهان خبیث تفنگ و اسلحه دادند، تا اینکه عاقبت سیاهان با سیاهان و این دهکده با آن دهکده به جنگ پرداختند و کسانی را که اسیر می‌گرفتند - مردم خودشان را - به زنجیر می‌کردند و می‌فروختند.

یکبار بل شنید که ارباب می‌گوید، تا پنج هزار سیاه، سیاه آزاد و سیاه برده، در جنگها شرکت دارند، و لوتر معمولا از سیاههایی خبر می‌آورد که در کنار اربابهایشان جنگیدند و مردند. لوتر همچنین از مردهای جنگی شمال خبر می‌داد که همه‌شان سیاه بودند. حتی یک گردان بود که همه افراد آن سیاه بودند و به «بیباکان امریکا» معروف بودند. لوتر می‌گفت، «حتی سرهنگ اونام کا کاسیاست. اسمش میدلتنه.»
آنوقت با شیطنت به ویولن زن نگاه کرد و گفت، «اگه گفتم چیکاره‌سی؟»

ویولن زن گفت: «چی میخوای بگی؟»

«اونم ویولن زنه! حالا وختشه که بخورده ساز بشنیم!»

آنوقت لوتر آواز تازه‌ای را که در مرکز بخش شنیده بود، خواند. یاد گرفتن آواز آسان بود و چیزی نگذشت که بقیه هم با او خواندند، و بعضی هم با چوب ضرب گرفتند. «شیپورچی یانکی به شهر اومد، سوار اسب کوچولو بود...» و وقتی ویولن زن شروع به نواختن کرد، بچه‌های راسته بردگان به رقص و دست‌افشانی پرداختند.

در ماه مه ۱۷۸۱ این خبر بهت‌آور از راه رسید که سواران سرخپوش، مزرعه ارباب «تامس جفرسون» را که موتیچلو نام داشته ویران کردند، محصول را نابود کردند، انبار را سوزاندند، و احشام را فراری دادند و همه اسبها و سی برده را گرفتند. لوتر گزارش داد که، «سفیدا میگن ویرجینیا رو باید نجات داد.» و اندکی بعد از

آن خبر داد که سفیدها خوشحالند چون ارتش ژنرال واشنگتن دارد به این سو می‌آید. و «یه عالمه کاکاسیا تو اون ارتش هست.» درماه اکتبر گزارش رسید که نیروهای واشنگتن و لافایت با هم «یورک‌تان» را بتوپ و گلوله بسته‌اند، و به کورن-والیس انگلیسی حمله کرده‌اند. و بزودی خبر از جنگهای دیگری در ویرجینیا، نیویورک، کارولینای شمالی، مریلند و ایالات دیگر رسید. آنوقت در سومین هفته ماه خبری رسید که حتی بردگان هم فریادشان بلند شد: «کورن والیس تسلیم شده! جنگ تموم شده! آزادی به دست اومد!»

حالا سفرهایی که با کالسکه می‌شد، آنقدر زیاد بود که لوتر چندان وقت نداشت که حتی بخوابد. و ارباب حتی داشت دوباره لبخند می‌زد- بل می‌گفت سالهاست که اولبچند نرده است.

لوتر می‌گفت، «هر جا بودم، کاکاسیاهام مثل سفیدها از خوشحالی هوار برداشتن.»

و می‌گفت همه جا بردگان قهرمانشان، «اولد بیلی» را تحسین می‌کنند، او به تازگی از خدمت مرخص شده و تفنگ و فادارش را هم با خود به نورفولک برده است.

چندی بعد، یک روز بل برده‌ها را صدا زد، «همه‌تون بیاین اینجا! ارباب همین الان بهم گفت که اون شهر فیلادلفیا اولین پایتخت ایالات متحده شده.» اما لوتر بعداً به آنها گزارش داد که، «ارباب جفرسون قانون جدیدی درست کرده. توی این قانون میگه اربابا اجازه دارن کاکاسیاهارو آزاد کنن، اما شنیدم اون کواکرها و بروچه‌هایی که با برده‌داری مخالفن، و کاکاسیاهای آزاد شده در شمال هنوز راضی نیستن و داد و هوار راه انداختن، چون میگن توی این قانون اربابا مجبور نیستن این کارو بکنن، فقط قانون میگه اگه خواستن میتونن این کارو بکنن.»

وقتی ژنرال واشنگتن در نوامبر ۱۷۸۳ ارتش را منحل کرد، و به این ترتیب به جنگی که بیشتر مردم داشتند آن را «جنگ هفت ساله» می‌نامیدند، رسماً پایان داد، بل میان برده‌ها رفت و به همه گفت، «ارباب میگه حالا صلح میشه.»

ویولن زن با تلخی می‌گفت «تا وختی سفیدها باشن، صلح نمیشه، چون اونا هیچ چیزو بیشتر از کشتن دوست ندارن.» نگاهی به قیافه آنها که در اطرافش بودند، انداخت و گفت «بینین کی دارم میگم- وضع ما کاکاسیاهارو بدترم میشه.»

کونتا و باغبان پیر بعداً نشستند و آرام با هم صحبت کردند. «از وختی اینجا اومدی، خیلی چیزا دیدی. چن وخته اینجایی؟» کونتا نمی‌دانست و گیج و ناراحت شده بود.

آن شب وقتی کونتا تنها شد، ساعتها با دقت سنگریزه‌هایی را که با گذشت هرماه به کوزه انداخته بود، دوازده تا دوازده تا کنار گذاشت. وقتی سرانجام

جواب خود را پیدا کرد، آنقدر حیرت زده شد که هرگز پاسخ سؤال باغبان پیر را به او نگفت. جلو او روی زمین ۳۴ سنگریزه دوازده تایی کف کلبه چیده شده بود. پس، سی و چهار باران عمر کرده بود! خدایا، زندگی او چه شده بود؟ همانقدر که در ژوفوره زندگی کرده بود، در سرزمین سفیدها هم زندگی کرده بود. آیا هنوز افریقایی بشمار می رفت یا اینکه «کاکاسیا» شده بود— همان اسمی که بقیه سیاهان اینجا به خودشان داده بودند؟ آیا حتی می توانست آدم باشد؟ حالا به همان سنی رسیده بود که پدرش، آخرین بار که او را دید، داشت. اما هنوز صاحب پسر نشده بود، زن نداشت، خانواده نداشت، دهکده ای نداشت، مردمی نداشت، وطنی نداشت، دیگر گذشته ای نداشت که به نظرش واقعی باشد— و آینده ای نداشت که بتواند آن را در پیش رو ببیند. مثل این که گامبیا رؤیایی بوده که مدت ها پیش در خواب دیده باشد. آیا هنوز خواب بود؟ اگر در خواب است، آیا هرگز از این خواب بیدار نخواهد شد؟

فصل ۵۷

طولی نکشید که کونتا به فکر کردن درباره آینده افتاد، چون چند روز بعد خبری رسید که در مزرعه توفانی براه انداخت. کلانتر آمد و پشت درهای بسته با ارباب ملاقات کرد و بل سراسیمه خبر آورد که دختر خدمتکاری که فرار کرده و دستگیر شده، زیر ضربه های شلاق اقرار کرده که نقشه مسیر تقریبی فرار او را چه کسی برایش کشیده بوده: لوتر، سورچی ارباب.

ارباب و کلانتر، ناگهان به میان بردگان آمدند، و پیش از آنکه لوتر بتواند فرار کند، به او برخوردند و ارباب والر با خشم از او پرسید که آیا این موضوع واقعیت دارد. لوتر وحشتزده اعتراف کرد که راست است. ارباب که صورتش از خشم سرخ شده بود، دستش را بلند کرد تا لوتر را بزند، اما وقتی لوتر با التماس تقاضای بخشش کرد، ارباب دستش را پایین آورد و مدتی طولانی به لوتر نگاه کرد، و از خشم اشک در چشمانش حلقه زد.

سرانجام به حرف آمد، خیلی آرام و شمرده چنین گفت: «کلانتر این مرد را بازداشت کنید و به زندان بیندازید. در حراج بعدی بردگان بفروش خواهد رفت.» و بی آنکه کلمه ای دیگر حرف بزند، رویش را برگرداند و به سوی خانه راه افتاد، و به هق هق های آمیخته به خشم لوتر اعتنایی نکرد.

هنوز درباره اینکه سورچی بعدی ارباب چه کسی خواهد بود شروع به حدس زدن نکرده بودند که یک شب بل از خانه بیرون آمد و به کونتا گفت ارباب می‌خواهد فوراً او را ببیند. وقتی کونتا لنگ‌لنگان پشت سر بل براه افتاد، همه نگاهش می‌کردند، اما هیچکس تعجب نکرده بود. با اینکه کونتا حدس می‌زد که ارباب با او چکار دارد، کمی نگران بود، چون تا کنون هرگز با ارباب طرف صحبت نشده بود و در تمام شانزده سالی که در این مزرعه بود، هرگز در خانه بزرگ از آشپزخانه بل پا آنطرفتر نگذاشته بود.

وقتی بل پیشاپیش او از آشپزخانه گذشت و وارد راهرو شد، چشمان کونتا به کف‌زمین که برق می‌زد، و دیوارهای بلند که روی آن کاغذ کشیده بودند خیره ماند. به در عظیم‌کنده کاری شده‌ای رسیدند و بل در زد. کونتا صدای ارباب را شنید که «بیا تو!» و بل رفت و در همان حال رو برگرداند و بی‌آنکه چیزی بگوید به کونتا اشاره کرد که دنبالش برود. کونتا باور نمی‌کرد که اتاقی هم به این بزرگی باشد، به اندازه انباری بزرگ بود. کف اتاق از چوب بلوط بود و روی آن فرش پهن کرده بودند و دیوار گچبری شده بود و تابلوهای نقاشی روی دیوار آویزان بودند. مبل و اثاثه اتاق که جلاخورد تیره رنگ بودند با رنگ اتاق هماهنگی داشتند روی رفها ردیفهای دراز کتاب چیده بودند. ارباب والر پشت میزی نشسته بود و داشت زیر نور چراغ روغنی یا شیشه سبز که آباژور دایره‌ای شکلی روی آن انداخته بودند، مطالعه می‌کرد و وقتی پس از لحظه‌ای، رویش را برگرداند و به کونتا نگاه کرد، انگشتش را لای کتاب گذاشت و کتاب را بست.

«تویی، من سورچی می‌خواهم. تو اینجا بزرگ شدی و مرد شدی. و گمان کنم که وفاداری.» مثل آن بود که با چشمان آبی و گشادش درون کونتا را می‌کاوید.
«بل به من گفته که تو هرگز مشروب نمی‌خوری. از این کارت خوشم می‌آید. و متوجه شده‌ام که تو مواظب رفتارت هستی.» ارباب والر سکوت کرد. بل نگاهی به کونتا انداخت و او فوراً گفت، «بله قربان، ارباب.»

ارباب پرسید، «لابد می‌دانی چه به سر لوتر آمد؟» کونتا گفت، «بله قربان.» ارباب چشمانش را تنگ کرد و آهنگ صدایش سرد و سخت شد. «ترا هم در عرض یک دقیقه می‌فروشم، بل را هم می‌فروشم. اگر شما دو نفر عقلتان بیشتر از لوتر نباشد، هر دوتان را می‌فروشم.»

همانطور که آن دو آنجا ساکت ایستاده بودند، ارباب دوباره کتابش را باز کرد. «بسیار خوب، از فردا صبح سورچی هستی. می‌خواهم به نیویورک بروم. راه را نشانت می‌دهم تا یاد بگیری.» ارباب نگاهی به بل انداخت. «برایش لباس مناسب بگیر. و به ویولن زن بگو به جای تویی در باغچه کار کند.»

بل گفت، «بله قربان، ارباب»، اینرا گفت و با کونتا از اتاق بیرون رفتند.

بل لباس را برای او آورد، اما روز بعد، صبح زود ویولن زن و باغبان به تماشای لباس پوشیدن او ایستادند. شلوار کرباسی آهار زده و اتوکشیده، و پیراهن کتانی، به او می آمد، اما آن کراوات سیاه که کمک کردند و به گردنش بستند، مسخره بود.

باغبان به او گفت، «نیوپورت که راهی نیست، همین از دادگاه اسپاتسیلوانیا که رد شی و بیچی براس، همونجاس. یکی از خونه های بزرگ خونوادگی ارباب والره.»
ویولن زن - که حالا او هم مثل کونتا از وظیفه جدیدش با خبر شده بود - داشت دوروبر کونتا می پلکید هم شادی و هم حسادتش به کونتا پیدا بود. «حالا دیگه برای خودت از اون کاکاسیاهای سطح بالا شدی، تعارف نداره. اما نذار هوا ورت داره.»

به کسی که - حتی بعد از اینهمه مدت - هنوز در هیچکدام از کارهایی که برای سفیدها می کرد، شرفی نمی دید - این نصیحت لازم نبود. اما همان هیجان کوچکی هم که از فکر دور شدن از باغچه و رو کردن به جاهای بزرگ و تازه - مثل عموهایش ژانه و سالوم - به کونتا دست داد، اندکی بعد وقتی وظایف تازه اش سنگینتر شد، مثل برف آب شد.

ارباب والر که در هر ساعت روز یا شب ممکن بود بیمارانش به او نیاز داشته باشند، کونتا را صدا می زد و او از کلبه اش بیرون می دوید و اسبها را می آورد و به کالسکه می بست و با تمام سرعت تا خانه هایی که گاه کیلومترها از مزرعه فاصله داشتند، می راند و از راههای ناهموار و پرپیچ و خم می گذراند. اسبها را آنقدر شلاق می زد که به نفس نفس می افتادند و ارباب والر در صندلی عقب زیر سایبان می لمید. کونتا نشان داد که آنقدر استعداد سورچی شدن دارد که هر طوری هست، حتی در هوای بهاری که تازه برفها آب شده بودند و راهها به رودی پرگل ولای بدل شده بود، به مقصد برسند.

یک روز صبح زود، جان، برادر ارباب با اسب وارد شد و دیوانه وار خبر داد که درد زایمان همسرش شروع شده است، در حالی که گمان می کردند نوزاد دوماه دیگر به دنیا خواهد آمد. اسب ارباب جان آنقدر خسته بود که نمی توانست بدون رفع خستگی بازگردد و کونتا هر دو نفر را درست به موقع به انبار مزرعه ارباب جان رساند. هنوز اسبهای غرق عرق کونتا آنقدر خنک نشده بودند که به آنها آب بدهد که صدای بچه تازه به دنیا آمده را شنید. وقتی بازمی گشتند، ارباب به او گفت نوزاد دو کیلو و نیم وزن داشته و او را «آن» نام نهاده اند.

و اوضاع چنین بود. در تابستان و پاییز بعدی، در سراسر منطقه عده زیادی به استفراغ افتاده بودند - تعدادشان آنقدر زیاد بود که ارباب والر و کونتا نمی توانستند به همه برسند، و چیزی نگذشت که تب سراغ خودشان هم آمد. هر دو مقدار

زیادی گنه گنه خوردند تا بتوانند خود را سرپا نگهدارند، و عده کسانی که نجات دادند، بیش از کسانی بود که نتوانستند نجات بدهند. اما زندگی کوتاه شده بود رفتن به آشپزخانه خانه های بزرگ، چرت زدن روی تشک گاهی در کلبه های غریب، ساعت های دراز نشستن در کالسکه در کنار خانه های محقر و خانه های بزرگ و شنیدن همان صداهای دردآلود، و در انتظار ماندن تا ارباب بیاید و آنها به خانه بازگردند— یا اینکه در بیشتر موارد به دیدن بیمار بعدی بشتابند.

اما سفرهای ارباب والر همیشه هم سفرهایی ضروری و بحرانی نبود. گاهی یک هفته تمام می گذشت، و نیاز فوری به ارباب والر پیش نمی آمد. و ارباب فقط به دیدار افراد خانواده و رفقای خود که تعدادشان بیشمار و مزارع آنها در جایی در نزدیکی مزرعه خود ارباب بود، می رفت. در چنین مواردی—مخصوصاً در بهار و تابستان که بیشه ها پر از گل، توت فرنگی وحشی و شاتوت بود و پیچکهای انبوه به پرچینها پیچیده بودند— کالسکه پشت دو اسب کهر، بی شتاب کشیده می شد، و ارباب والر، گاهی زیر سایبان سیاه کالسکه که سایبانی در برابر آفتاب بود، سری تکان می داد. در هرسو، بلد رچینها می پریدند، سهره های کاکل سرخ جست و خیز می کردند، و چکاوکها و مرغان شب آواز می خواندند. هر از گاهی مار بی زهری که کنار جاده و زیر آفتاب لمیده بود، به شنیدن صدای کالسکه می خزید و خود را به جای امنی می کشاند، یا لاشخوری به سنگینی از روی خرگوش مرده ای بلند می شد و پرپرزان دور می شد. اما منظره ای که کوتاه بیشتر از همه دوست داشت، بلوط یا سرو تنهایی بود که در میان دشتی روئیده باشد؛ به یاد بانوباهای افریقا می افتاد، و به یاد حرف پیرها که می گفتند در هر جا که یک بانوباب تنها باشد، زمانی دهکده ای بوده است. هر وقت کوتاه چنین منظره ای را می دید، به ژوفوره فکر می کرد.

ارباب بیشتر وقتها به دیدن پدر و مادرش که در انفیلد بودند، می رفت. مزرعه آنها در خط مرزی میان بخش کینگ ویلیام و بخش کینگ و بخش کوئین بود. پس از آنکه کالسکه به خانه آنها— و نیز همه خانه های خانواده والر— نزدیک می شد، از خیابانی با دو ردیف درخت کهنسال و تنومند می گذشت و در زیر درخت گردوی سیاهی، در جلو ایوانی پهن می ایستاد. این خانه خیلی بزرگتر از خانه ارباب و بسیار پرزرق و برق تر از آن بود و روی تپه کوچکی مشرف بر رودی باریک که جریان آب در آن کند بود، قرار داشت.

چند ماه اول که کوتاه سورچی بود، آشپزهای مزرعه های مختلفی که در آشپزخانه هایشان به کوتاه غذا می دادند—مخصوصاً هاتی مای، آشپز چاق و متکبر انفیلد که سیاه براقی بود— نگاه پرتبختی به او می کردند. آنها هم مثل بل وقتی در قلمرو آشپزخانه های خود بودند، احساس حکومت می کردند. اما وقتی با وقار خشک و خویشن داری کوتاه روبرو می شدند، هیچکدامشان جرأت نمی کردند

که مستقیماً با او طرف شوند، و جز گوشت خوک، هر غذایی که به کونتا می‌دادند، او آرام و خاموش غذایش را می‌خورد. به تدریج آشپزها به آرام و ساکت بودن او عادت کردند، و بعد از ششمین یا هفتمین بار، حتی آشپز انفیلد، ظاهراً به این نتیجه رسید که او شایسته آنست که با او صحبت کند.

یک روز وقتی کونتا سرگرم غذا خوردن بود، آشپز از او پرسید، «می‌دونی کجا هستی؟» کونتا پاسخ نداد و آن زن هم منتظر جوابش نماند.

«اینجا اولین خونه والرها توی ایالات متحده‌س. صد و پنجاه ساله که هیشکی جز والرها اینجا زندگی نکرده!» تعریف کرد که وقتی انفیلد ساخته شد، اول فقط نصف اندازه حالیش بود، اما بعداً خانه دیگری در نزدیکی رودخانه جزو این خانه شد. و با لحنی پرغرور می‌گفت، «اجاق ما آجریه، اونو با قایق از انگلیس آوردن.» همانطور که او به حرفهایش ادامه می‌داد، کونتا سرتکان می‌داد، اما این حرفها در او تأثیری نداشت.

گاهگاه ارباب والر سفری به نیوپورت می‌رفت، همانجا که کونتا اولین بار بعد از سورچی شدن کالسکه را به آنجا برد. باور نکردنی بنظر می‌رسید که یکسال تمام از آن روز گذشته باشد. عموزن عموی پیر ارباب در آنجا در خانه‌ای زندگی می‌کردند که به نظر کونتا خیلی شبیه انفیلد بود. سفیدها در اتاق ناهارخوری غذا می‌خوردند و در همان حال آشپز نیوپورت در آشپزخانه به کونتا غذا می‌داد و با حلقه بزرگ کلیدی که به کمر بند چرمیش بسته بود، با تبختر می‌خرامید. حالا دیگر متوجه شده بود که همه سرپیشخدمتها چنین حلقه کلیدی به کمر می‌بندند. فهمیده بود که در این حلقه کلید، علاوه بر کلیدهای آبدارخانه، محل دود دادن ماهی و گوشت، زیرزمین خنک و بقیه جاهایی که غذا در آنجا نگهداری می‌شد، کلید همه اتاقها و گنجینه‌های خانه بزرگ هم هست. تمام آشپزهایی که کونتا دیده بود، چنان رامی‌رفتند که کلیدها جیرینگ جیرینگ صدا کنند تا نشان دهند که چه مهم و تا چه اندازه مورد اعتماد هستند. اما کلیدهای هیچکدامشان به اندازه کلیدهای آشپز نیوپورت صدا نمی‌داد.

در یکی از سفرهای اخیر کونتا به این خانه، آشپز آنجا هم—مثل آشپز انفیلد—به این نتیجه رسید که هر چه باشد، کونتا آدم بدی نیست، این بود که انگشت بر لبش نهاد و نوك پا نوك پا کونتا را به اتاق کوچکی در گوشه دور افتاده‌ای در خانه بزرگ برد. با ادا و اطوار، با یکی از کلیدهای دسته کلید کمرش در اتاقی را باز کرد و کونتا را به درون برد و یکی از دیوارها را به او نشان داد. روی دیوار چیزی بود که آشپز توضیح داد علامت خانوادگی والرهاست، با مهر نقره‌ای آنها، یک زره، تپانچه‌های نقره‌ای، یک شمشیر نقره‌ای یک کتاب دعای سرهنگ والر، بانی خانواده.

آشپز خوشحال از تعجبی که در صورت کونتا پیدا بود، گفت، «سرهنگ پیر

انفیلدرو ساختش، اما خودشم همینجا دفن شد.» و پس از آنکه از اتاق بیرون رفتند قبر و نوشته روی آنرا به کونتا نشان داد. وقتی کونتا نگاه می کرد، آشپز با بی اعتنایی و عمداً پرسید، «دلت میخواد بدونی چی نوشتن؟» کونتا سرش را تکان داد و آشپز که از مدتها پیش آنرا از بر کرده بود، به سرعت خواند: «آرامگاه سرهنگ جان والر بزرگوار، فرزند سوم جان والر و مری کی، که در ۱۶۳۵ از نیوپورت پاگانل، با کینگهمشایر، به ویرجینیا آمد و مقیم شد.»

کونتا فهمید که چندتن از عموهای ارباب در پراسپکت هیل، یکی دیگر از بخشهای اسپاتسیلوانیا، زندگی می کرده اند. اینجا هم مثل انفیلد، خانه بزرگ یک طبقه و نیم بود، آشپز پراسپکت هیل به او گفت که تقریباً همه خانه های بزرگ قدیمی یک طبقه و نیم هستند، چون پادشاه برای خانه های دو طبقه مالیاتی اضافه مقرر کرده بود. پراسپکت هیل، برخلاف انفیلد، تقریباً کوچک بود — کوچکتر از بقیه خانه های خانواده والر — اما آشپز برای او توضیح داد — بی آنکه ببیند آیا او میل دارد بشنود یا نه — پهنای سالن ورودی هیچکدام از این خانه ها به اندازه پهنای این یکی نیست، و پلکان دایره شکل آنها هم اینقدر شیب ندارد.

می گفت، «به طبقه بالا نمیری، اما بهت بگم که اونجا تختایی هست که هر کدومشون چهارتا پشه بند دارن و اونقدر بلندن که باید از نردبون بالا رفت و زیر اونا تختخواب بچه هاست. بذار اینم بهت بگم، اون تختخوابا، اون دودکشای آجری بخاری، اون تیرایی که توخونه کار گذاشتن، اون لولاهایی که توی درا گذاشتن، همه این چیزایی که تو این خونه میبینی، کار برده های سیاس.»

در حیاط خلوت، کونتا برای اولین بار در عمرش کارگاه بافندگی را دید که نزدیک محله بردگان بود — که تقریباً مثل محله بزدگان مزرعه کونتا بود — و زیر آنها استخری بود، و آنطرفتر، گورستان بردگان بود.

آشپز گفت، «میدونم دلت نمیخواد اینجارو ببینی»، و اتفاقاً حدسش هم درست بود. و کونتا با خود فکر می کرد که آیا این زن اینرا هم می داند که وقتی مثل خیلی از آشپزها از «مزرعه ما» و «این... ما» و «آن... ما» حرف می زند، چه غم انگیز است؟ چنان رفتار می کرد که گفتمی او مالک مزرعه ایست که در آن زندگی می کند، و نه به عکس.

فصل ۵۸

یک روز بعد از آنکه کونتا از مزرعهٔ ارباب جان بازگشت، بل از او پرسید، «چطور شده ارباب چند ماهه که زیاد اون برادر ناخوشو می‌بینه؟ من خیال می‌کردم میونهٔ اونا شکرابه.»

کونتا با خستگی گفت، «مت اینکه ارباب از اون دختر کوچولوی اونا خیلی خوشش میاد، دیوونهٔ اونه.»

بل گفت، «آره اون کوچولو خیلی نازه.» و بعد از کمی فکر گفت، «خیال می‌کنم دوشیزهٔ آن، اربابو به یاد اون دختر کوچولوی خودش که مرد میندازه.» کونتا اصلاً به این موضوع فکر نکرده بود، و هنوز هم مشکل می‌توانست توبوب‌ها را انسانهای واقعی بداند.

بل پرسید، «این نوامبر که برسه یکسالش تموم میشه، نیست؟»

کونتا شانه بالا انداخت، اینرا می‌دانست که اینهمه رفت و آمد در جاده بین دو مزرعه و گذشتن از چاله‌چوله‌ها، کپلش را خسته می‌کرد. روزی، سورچی بدعق ارباب جان، چندان دل خوشی نداشت، اما به بل گفت هفتهٔ پیش که ارباب برادرش را به‌خانه خود دعوت کرد و چون روزی سورچی بوده کونتا استراحت کرده و بل بیادآوری کرد که آن روز وقتی ارباب جان و همسرش داشتند از خانهٔ بزرگ می‌رفتند، ارباب برادرزاده کوچکش را به‌هوا می‌انداخت و می‌گرفت و ارباب هم به اندازهٔ کوچولو خوشحال بود و هر دو به‌قهقهه می‌خندیدند، و بعد ارباب بچه را به‌مادرش که در کالسه نشسته بود، داد. کونتا متوجه نشده بود و تازه به نظرش مهم هم نبود— و نمی‌دانست کجای این موضوع برای بل جالب توجه بوده است.

چند روز بعد، یک روز بعد از ظهر، وقتی از خانه یکی از بیمارهای ارباب والر که چندان از مزرعه دور نبود، باز می‌گشتند، بین راه ارباب با لحن تندی به کونتا گفت از بچی که باید می‌گنشتند، نگذشته و از آن رد شده است. کونتا بی‌آنکه ببیند، کالسه را می‌راند چون حواسش پیش منظرهٔ تکان دهنده‌ای بود که در خانهٔ بزرگ بیمار دیده بود. زیر لب معذرت خواست و با عجله سر کالسه را برگرداند و دور زد، اما حتی در همان حال هم نمی‌توانست فکرش را از آن زن چاق خیلی سیاه با چهره‌ای شبیه وولوفها که در حیاط خلوت خانه دیده بود، رها کند. زن روی‌کندهٔ درختی نشسته بود و بچه سفیدی را با بچه سیاهی هم‌زمان شیر می‌داد.

و این موضوع برای زن چه ساده بود. اما این منظره خون کونتا را بجوش آورد و بهتش زد. بعد وقتی جریان را برای باغبان تعریف کرد، پیرمرد گفت: «تو تموم ویرجینیا کمتر اربابی هست که سینه دایه سیاهی رونمکیده باشه، یا اینکه دایه سیاهی اونو بزرگش نکرده باشه.»

صحنه دیگری که برای کونتا چندش آور بود و زیاد می دید، بازی پستی بود که بچه های همسن و سال سیاه و سفید می کردند. مثل این بود که بچه های سفید هیچ چیز را بیشتر از این دوست ندارند که نقش «ارباب» را بازی کنند و وانمود کنند که دارند سیاهان را می زنند، یا اینکه «اسب بازی» می کردند و سوار کول بچه های سیاه می شدند و آنها را می داشتند که چهار دست و پا اینطرف و آنطرف بتازند. در «مدرسه بازی»، بچه های سفید به بچه های سیاه «درس» خواندن و نوشتن می دادند و به آنها توستری می زدند و سرشان داد می کشیدند که چرا اینهمه «خنک» و «کودن» هستند. اما بعد از شام—سرشام بچه های سیاه با شاخه های پر برگ مثل بادبزن ارباب و افراد خانواده اش را باد می زدند تا مگسها را دور کنند—بچه های سفید و سیاه کنار هم روی تشکهای گاهی چرت می زدند.

کونتا که این چیزها را می دید، همیشه به بل، ویولن زن و به باغبان می گفت صد باران هم که عمر کند، توبوبها را نمی فهمد. و آنها همیشه می خندیدند و به او می گفتند اینجور چیزها—و بدتر از اینها—را تمام عمرشان دیده اند.

به او می گفتند گاهی بچه های سفید و سیاه که با هم بزرگ می شدند، خیلی بهم انس پیدا می کنند. بل دو مورد را به یاد داشت که ارباب به عیادت دخترهای سفیدی که بیمار شده بودند رفت. بیماری آنان از وقتی بروز کرده بود که همبازیهای سیاهشان را به دلیلی فروخته بودند. به اربابها و همسرانشان گفته می شد که غم و اندوه دخترانشان آنقدر شدید است که رنجور و رنجورتر می شوند، تا اینکه سرانجام می میرند؛ مگر آنکه هر طور شده همبازیهایشان را هر چه زودتر پیدا کنند و دوباره آنها را بخرند و بازگردانند.

ویولن زن می گفت، خیلی از بچه های سیاه نواختن ویولن، کلاوسن، یا سازهای دیگر را از راه گوش دادن و نگاه کردن به همبازیهای سفید خود یاد گرفته اند، چون اربابان ثروتمند سفید پوست استادان موسیقی را استخدام کرده و از آن سوی آبهای بزرگ آورده بودند تا به بچه هایشان موسیقی یاد بدهند. باغبان پیر می گفت در دومین مزرعه ای که کار می کرده، یک پسر سفید و یک پسر سیاه با هم بزرگ شدند تا اینکه سرانجام ارباب جوان سیاه همبازی خود را با خود به کالج «ویلیام اند مری» برد. «ارباب پیر هیچ از این کار خوشش نیامده بود، اما خانوم پیر می گفت این کا کاسیای اونه، آگه دلش میخواد بذار این کارو بکنه. و وقتی کا کاسیا بعداً برگشت، به ماها برده ها میگفت که اربابای جوون دیگه ای هم اونجا بودند که نوکرای

کا کاسیای خودشونو آورده بودن و همونجا با اونا میخواییدن. می گفت خیلی وقتا اون کا کاسیایا رو با خودشون به کلاسشونم میبردن و با هم دعواشون می شد که کا کاسیای کدومشون بیشتر درسو فهمیده. اون کا کاسیایی که تو مزرعه من بود، فقط خوندن و نوشتن بلد نبود، حسابم بلد بود، و شعر هم میخوند. همون روزا بود که منو فروختن. نمیدونم اون پسره چی شد؟»

ویولن زن گفت، «اگه نمرده باشه، شانس آورده. چون سفیدا به اینجور سیایا بدگمونن و خیال میکنن اولین کسی که بلوا راه بندازه همینا هستن. زیاد دونستن فایده نداره، این افریقایی همون روزا که روندن کالسکه اربابو شروع کرده بود، همینو بهش گفتم. دهنتمو ببند و گوشاتو وا کن، اینجوری بیشتر یاد میگیری.»

کمی بعد کونتا فهمید که این حرف چقدر درست است، چون ارباب والر یکی از رفقایش را سوار کالسکه اش کرد تا او را از یک مزرعه به مزرعه دیگر برساند. و توجهی نمی کردند که کونتا آنجا نشسته است و چیزهایی می گفتند که حتی اگر نمی دانستند سیاهی جلو آنها نشسته و به حرفهایشان گوش می کند، باز هم به نظر کونتا عجیب و غیرعادی بود. حرفشان درباره این بود که این روزها که تقاضا برای پنبه در بازارها تا این حد زیاد شده است، بردگانشان در جدا کردن الیاف پنبه از دانه خیلی کند کاری می کنند. بحث می کردند که روز بروز وضع طوری می شود که فقط بزرگترین پنبه کاران می توانند برده بخرند، چون برده فروشان و دلالهای کشتیهای برده روز بروز قیمت برده ها را بالاتر می بردند که مثل جیب بری است.

ارباب می گفت، «و تازه اگر هم پولش را داشته باشی که برده بخری، افزایش تعداد برده ها بیشتر از آنکه مساله ای را حل کند، مسایلی بوجود می آورد. هر چه بیشتر برده داشته باشی، خطر طغیان بیشتر می شود.»

دوست او می گفت، «اصلاً از اول نباید می گذاشتیم که آنها در ضمن جنگ بروی سفیدپوستان اسلحه بکشند. حالا نتیجه اش را می بینیم!» و در ادامه حرفش تعریف کرد که در مزرعه بزرگی در نزدیکی فدریکسبرگ، چند برده که سابقاً سرباز بوده اند، می خواسته اند شورشی براه بیندازند، اما یکی از خدمتکاران از جریان بو برده و اشکریزان موضوع را به خانمش گفته است. دوست ارباب تعریف می کرد، «آنها تفنگ داشتند، داس داشتند، شن کس داشتند، و حتی نیزه هم ساخته بودند. شنیده ام نقشه شان این بوده که شبها بکشند و آتش بزنند و روزها مخفی شوند و به حرکت خود ادامه دهند. یکی از سردسته هایشان گفته بود که می دانستند کشته خواهند شد، اما می خواسته اند قبل از کشته شدن کاری را بکنند که در ضمن جنگ فهمیده بودند می شود با سفیدپوستان کرد.»

کونتا شنید که ارباب با لحن پرابهتی می گوید، «ممکن بود نقشه آنها به قیمت جان عده زیادی بیگناه تمام شود.» ارباب والر در ادامه حرفش گفت جایی خوانده است

که از وقتی اولین کشتی بردگان آمده، برده‌ها بیش از دویست بار شورش کرده‌اند. «سالهاست می‌گویم بزرگترین خطر ما اینست که آنقدر برده بیاوریم که تعدادشان از سفیدها هم بیشتر شود.»

دوستش گفت، «حق باشماست! هیچ معلوم نیست کدام یک از آنها که جلو تو نیششان را باز می‌کنند و تملقت را می‌گویند برای بریدن گلویت نقشه کشیده باشند، حتی همانها که توی خانه‌تان هستند. دیگر نمی‌شود به هیچکدام از آنها اطمینان کرد. سرشتشان اینطور است دیگر.»

کونتا که پشتش را مثل تخته سفت کرده بود، شنید که ارباب می‌گوید، «من که دکترم چند دفعه مرگهایی را دیده‌ام که—خوب، وارد جزئیات نمی‌شوم، اما می‌توانم اینرا بگویم که با خودم فکر کرده‌ام چند مورد از آنها مشکوک بوده‌اند.»

مثل این بود که کونتا افسار را در دستش حس نمی‌کرد و نمی‌توانست درک کند که چرا آنها به او توجهی ندارند، باور نکردنی بود. خاطره چیزهایی که در این دو سال اخیر از وقتی سورچی ارباب شده بود شنیده بود، در ذهنش تازه شد. خیلی وقتها زمزمه‌هایی درباره آشپزها و خدمتکارانی شنیده بود که همانطور که نیششان را باز می‌کردند و تعظیم می‌کردند، غذاهایی به سفیدها می‌دادند که مدفوع خود را هم در آن ریخته بودند. و از ریختن خرده شیشه، یا ارسنیک، یا چیزهای دیگر سمی در غذاهای سفیدها نیز چیزهایی شنیده بود. حتی شنیده بود که بعضی از بچه‌های شیرخوار سفیدها متیلا به حالت‌های اسرارآمیز اغما می‌شدند که به مرگشان منجر می‌شده و علت این بوده که خدمتکاری سوزن را به ملاح نرم کودک، در جایی که مویش از همه جا بیشتر روییده بود، فرو می‌کرده است. و یکی از آشپزها در یکی از خانه‌های بزرگ کلبه‌ای را به او نشان داده بود که زمانی دایه‌ای در آنجا زندگی می‌کرد که چون یک بچه ارباب او را کتک زده بود، او هم بچه را بشدت مجروح کرد و دایه را بشدت کتک زدند و فروختند.

به نظر کونتا رسید که اینجا زنان سیاه حتی بیشتر از مردان، شورشی و یاغی و نافرمان هستند. اما شاید چون زنان بیشتر از مردان رک و راست بودند و کمتر تظاهر می‌کردند، یاغیگری آنها بیشتر به چشم می‌خورد. زنان معمولاً فقط از سفیدهایی که به خود آنها ظلم می‌کردند، انتقام می‌گرفتند. اما مردها غالباً کمتر از زنان انتقام شخصی می‌گرفتند و کارشان را پنهانی‌تر می‌کردند و یولن زن برای کونتا تعریف کرد که سرکارگری در حین تجاوز به دختر سیاهپوستی گیر پدر دختر می‌افتد و پدر دخترک او را دار می‌زند. اما بیشتر وقتها خبرهایی مثل بیرحمیها و فجایع سفیدپوستها یا خبر شورشهای بردگان و خبرهایی از این دست سیاهان را برمی‌انگیخت و سبب بروز خشونت می‌شد.

در مزرعه والر هرگز قیام، یا حتی حادثه‌ای رخ نداده بود، اما بطوری که کونتا

شنید در همان بخش اسپاتسیلوانیا، سیاهانی بودند که تفنگ و سلاحهای دیگر پنهان کرده و سوگند خورده بودند که اربابها یا خانمهایشان و یا هردورا بکشند، و مزرعهشان را آتش بزنند. و بعضی از کسانی که کونتا یا آنها کار می کرد، با بکدیگر مخفیانه ملاقات می کردند تا درباره هر خبر خوب یا بدی که از بردگان جاهای دیگر می رسید با هم بحث کنند و تصمیم بگیرند که آیا کمکی از دستشان برمی آید یا نه. اما تا کنون فقط حرف زده بودند.

هرگز از کونتا دعوت نشده بود که به آنها ملحق شود— با خود فکر کرد شاید پایش سبب شده است که آنها فکر کنند اگر روزی واقعاً شورشی راه افتاد، او بکار نمی خورد. دلیلشان برای کنار گذاشتن او هر چه بود، او از این موضوع دلگیر نبود. با اینکه آرزو می کرد هر خیالی در سر دارند در کارشان موفق شوند، معتقد بود هیچ شورشی در برابر چنین نیروی مخالفی نمی تواند به پیروزی بینجامد. شاید همانطور که ارباب والر گفته بود، سیاهان بیشتر از سفیدها باشند، اما سیاهان هرگز نمی توانستند از پس آنها برآیند— مگر اسلحهشان چیزی جز شن کش، کارد آشپزخانه، و تفنگهای دزدیده شده بود؟ در حالی که سفیدها ارتش و توپخانه داشتند.

به عقیده کونتا بدترین دشمن سیاهان خودشان بودند. چندتایی شورشی جوان در میانشان بود، اما بیشتر بردگان کسانی بودند که فقط کاری را که از آنها انتظار می رفت می کردند، و معمولاً حتی لازم نبود که دستور کار به آنها گفته شود. از همان قماش بودند که سفیدها می توانستند به آنها اطمینان کنند— و اطمینان هم می کردند— و بچه هایشان را به آنها بسپرنند. از آن قماش که وقتی مرد سفیدی زنتان را با خود به انبار گاه می برد، رویشان را آنطرف برمی گردانند. همانجا در آن مزرعه کسانی بودند که کونتا مطمئن بود ارباب والر می تواند یکسال تمام آنها را بدون نگهبان بگذارد و برود و وقتی بازگشت ببیند که همانجا هستند— و هنوز کار می کنند. مسلماً موضوع این نبود که آنها از وضعشان راضی بودند، چون در میان خودشان، دائم دادشان هوا بود. اما هرگز جز اعتراضهای گهگاهی چیزی از آنان دیده نمی شد، چه رسد به مقاومت.

کونتا با خود فکر کرد شاید او هم دارد مثل آنها می شود. شاید هم فقط دارد بزرگ می شود. و یا شاید هم فقط دارد پیر می شود؟ نمی دانست، اما این را می دانست که دارد شوق فرار کردن و جنگیدن را از دست می دهد، و می خواست تنهایش بگذارند. می خواست سرش به کار خودش باشد. آنها که سرشان بکار خودشان نبود، به راهی می افتادند که عاقبتش مرگ بود.

فصل ۵۹

کونتا زیر سایه درخت بلوطی، در حیاط پشتی مزرعه‌ای چرت می‌زد. ارباب برای معالجه خانواده‌ای که همه آنها مبتلا به تب شده بودند به آنجا رفته بود. وقتی بوق شامگاه برای بازگشت بردگان از مزرعه بصدا درآمد، کونتا از خواب پرید. هنوز داشت چشمهای خواب‌آلودش را می‌مالید که به حیاط جلو رسید. به بردگان که می‌رفتند تا دست‌ورو بشویند و شام بخورند و بیست‌سی نفری می‌شدند، دوباره نگاه کرد. شاید هنوز خواب می‌دید، اما چهار نفرشان — یک مرد، یک زن، و دو پسر نوجوان — سفید بودند.

چند دقیقه بعد که حیرت خود را برای دوست آشپزش ابراز کرد، آشپز گفت «به‌اینا می‌گن سفیدای قراردادی. دوماه میشه که اینجان. اهل یه‌جایی اونطرف آب بزرگن. ارباب پول کشتیشونو تا اینجا داد، اینه که اونا با کارشون پول اربابو پس میدن. باید هفت سال برده باشن. اونوخ آزاد میشن، مثل بقیه سفیدا.»

کونتا پرسید، «اونام تو راسته برده‌ها زندگی میکنن؟»

«کلبه‌شون دورتر از کلبه‌ماست، اما مٹ بقیه کلبه‌ها درب و داغونه. اونام غذاشون مٹ ماست. تو مزرعه‌م که هستن مٹ ما باهاشون رفتار میشه.»

کونتا پرسید، «چه جور آدمایی هستن؟»

«تو خودشونن، اما بد نیستن. مٹ ماها نیستن، اما کار خودشونو میکنن و دردسری واسه کسی ندارن.»

کونتا فکر کرد که وضع این سفیدها بهتر از خیلی از سفیدهای آزادی است که در سفرهای ارباب به آنها برمی‌خورد. حتی گاهی می‌شد که یک دوجین کوچک و بزرگ در کلبه یک اتاقه‌ای در سرزمینهای گلی یا مردابی زندگی می‌کردند و زندگیشان چنان فلاکتبار بود که سیاهان این ترانه را درباره آنها ساخته بودند: «خدایا منو سفید‌گدا گشنه نکن، التماس می‌کنم. چون کا کاسیا باشم بهتره.» کونتا به چشم خود ندیده بود، اما شنیده بود که بعضی از این سفیدها آنقدر بینوا هستند که حتی مجبورند گل و خاک بخورند. دیده بود که چقدر لاغر و نزار هستند، در میانشان کمتر کسی پیدا می‌شد — حتی بچه‌ها — که دندان‌های دردهان داشته باشد. و چنان بویی می‌دادند که انگار با سگهای پرکک خود خوابیده باشند، و بسیاری از آنها هم این کار را می‌کردند. یک روز وقتی ارباب داشت یکی از آنها را که مبتلا به شوره یا جرب شده بود، معالجه می‌کرد، کونتا که منتظر ایستاده بود، سعی می‌کرد با دهانش نفس بکشد، و زنان و

کودکان را می‌دید که داشتند شخم می‌زدند، در حالی که مردها با کوزه‌های شراب در کنار خود زیر درختی نشسته بودند و خودشان و سگ‌هایشان را می‌خاراندند، کونتا از آنجا فهمید که چرا اربابهای مزرعه‌دار و حتی بردگان آنها به چشم تحقیر به این سفیدها نگاه می‌کنند و آنها را «تنبل، لش و سفیدهای آشغال و بی‌سروپا» می‌دانند.

و تازه کونتا این توصیف را برای اینها کامل و کافی نمی‌دانست، زیرا کافرهای بیشتر می‌بودند که هرگناهی را مرتکب می‌شدند و مهمترین آداب مقدسی را که مسلمین مراعات می‌کردند، زیر پا می‌گذاشتند. هر بار با ارباب به شهرهای اطراف می‌رفت، همیشه گروهی از آنها را می‌دید که عاطل و باطل در اطراف دادگاه یا در کنار میخانه نشسته بودند، حتی صبح‌ها - لباسهای چرک و روغنی و عرفداری به تن داشتند و علف کثیف توتون را دائم پک می‌زدند، از بطریهای مشروبی که همیشه در جیبشان داشتند، می‌نوشیدند، و می‌خندیدند و در ایوانها یا روی زمین می‌نشستند و با ورق یا طاس قمار می‌کردند و در هنگام حرف زدن با یکدیگر به صدای بلند و وقیحانه می‌خندیدند و فریاد می‌کشیدند.

بعد از ظهر که می‌شد، احمق تمام عیار می‌شدند: مست می‌کردند، آواز می‌خواندند، در خیابان بالاوپایین می‌رفتند، سوت می‌کشیدند، و به زنانی که رد می‌شدند، حرفهای بد می‌زدند، با هم دعوا می‌کردند و به هم فحش می‌دادند، و سرانجام با هم گلاویز می‌شدند و کارشان به مشت‌ولگد می‌کشید - و جماعت زیادی از قماش خودشان دور آنها جمع می‌شدند و هیاهو می‌کردند و در آخر کار گوش همدیگر را گاز می‌گرفتند و می‌خواستند چشم هم را درآورند، به اسافل همدیگر لگد می‌زدند و آنقدر خونین و مالین می‌شدند که غالباً لازم می‌شد ارباب فوراً به سر وقت آنها برود. حتی جانوران وحشی وطن کونتا، بیشتر از این موجودات وقار و شخصیت داشتند.

بل همیشه از سفیدهای بینوایی حرف می‌زد که همسرانشان را می‌زدند، یا به جرم تجاوز جنسی به یک سال زندان می‌افتادند. و یا تعریف می‌کرد که همدیگر را چاقو زده‌اند یا با گلوله کشته‌اند، و اگر این کار را می‌کردند، مجازات بعضی از آنها این بود که شش‌ماه مثل برده کار کنند. آنها از خشونت و آزار رساندن به یکدیگر خوششان می‌آمد، اما کونتا سی دانست که از آزار رساندن به سیاهان بیشتر کیف می‌کردند، یکبار چنین بلایی سرش آمده بود. همان روزی که او را از بلم بزرگ پیاده می‌کردند، جماعتی از سفیدهای بینوا - مردوزن - او را هو کردند و با چوب به او و همزنجیرهایش سیخ زدند. در میانشان سرکارگر سفید مزرعه ارباب‌جان بود که آنقدر بر پشت او شلاق زده بود، و نیز دیگر شکارچیان برده بودند؛ همان «آشغالهای سفید» که از بریدن پای او کیف کرده بودند. و شنیده بود بعضی از برده‌های فراری، وقتی گیر «گشتی‌ها» افتاده بودند، دیگر حتی به اندازه او فرصت انتخاب نیافتند و چنان لت‌وپار به مزرعه‌هایشان پس فرستاده شدند که تقریباً نمی‌شد آنها را شناخت - و مردی خود را از دست داده بودند. هرگز نتوانسته بود

بفهمد که چرا سفیدهای بینوا اینهمه از سیاهان نفرت دارند. شاید همانطور که ویولن - زن می گفت، کینه آنها از سفیدهای پولدار است که همه چیزهایی را که فقیرها ندارند، دارند: ثروت، قدرت، مال و منال، و اینکه به بردگانشان غذا و لباس و مسکن می دادند، درحالیکه سفیدهای فقیر باید برای سیر کردن شکم خود و زنده ماندن، جان می کنند. اما کونتا دلش به حال آنها نمی سوخت، فقط نسبت به آنها بیزاری و نفرت عمیقی داشت که با گذشت سالها مثل یخ سرد شده بود. سالها پیش یکی از آنها تبری بدست گرفت و به چیزی که حتی از زندگی برایش عزیزتر بود، یعنی امید به آزادی، برای همیشه پایان داد.

روزی در تابستان ۱۷۸۶، کونتا از مرکز بخش با خبری باز می گشت که در او هم خوشی و هم اندوه پدید آورده بود. سفیدها در هر گوشه و کنار جمع شده و روزنامه در دست داشتند و سرگرم بحث داغی درباره افزوده شدن تعداد کواکرها در میانشان بودند. کواکرها که روز بروز عدمشان زیادتر می شد، نه تنها بردگان را به فرار تشویق می کردند - همانطور که سالها این کار را می کردند - بلکه حتی به بردگان فراری کمک می کردند و آنها را مخفی می کردند، و راهنمایی شان می کردند تا خودشان را به شمال که جای امنی بود، برسانند. سفیدهای بی سروپا و اربابها می خواستند هر کواکری که حتی فقط گمان می رفت به چنین خدعه هایی دست زده است، قیرمالی و پیرمالی شود و یا حتی اعدام شود. کونتا حتی فکرش را نمی کرد کواکرها، یا هر کس دیگری بتواند جز معدودی از سیاهان را یاری دهد تا فرار کنند، و دیر یا زود خود آنها هم گیر می افتادند. اما متحد سفید داشتن عیبی هم نداشت - حتی به آنها نیازمند بودند - و هر چه این مالکان را تا این حد وحشتزده کند، نمی توانست چندان بد باشد. آن شب، بعد از آنکه کونتا به همه افراد راسته بردگان گفت که چه دیده و چه شنیده، ویولن زن تعریف کرد که هفته پیش در جایی در آن سوی بخش سرگرم نواختن بوده که «اونا دهنشونو وا کردن» و گوشهای خود را تیز می کند و می شنود که و کیلی دارد یواشکی به گروهی از مزرعه داران بزرگ می گوید که یکی از کواکرها ی ثروتمند به نام «جان پلزن» وصیتنامه ای به جا گذاشته و در نتیجه آن وصیتنامه بیش از دوست برده مزرعه او آزاد شدند. بل که دیر رسید، گفت شنیده است که ارباب والر و بعضی از کسانی که شام مهمان او بودند، دارند با خشم درباره اینکه برده داری اخیراً در یکی از ایالات شمالی بنام «ماساچوستز» ملغی شده حرف می زنند و می گویند خبرهایی به آنها رسیده که ایالتهای دیگر هم بزودی همین کار را خواهند کرد.

کونتا پرسید: «ملغی شده چیه؟»

باغبان پیر جواب داد، «یعنی اینکه یکی از همین روزا همه ما برده ها آزاد

میشیم.»

فصل ۶۰

حتی وقتی کونتا چیزی در شهر ندیده و نشنیده بود که در مزرعه به دیگران بگوید، یاد گرفته بود که با آنها در کنار آتش جلو کلبه ویولن زن بنشیند و لذت ببرد. اما در این اواخر متوجه شده بود که حالا بیشتر با بل و باغبان پیر حرف می‌زند تا با ویولن زن — که زمانی تنها انگیزه ماندن او در این مزرعه بود. موضوع این نبود که حالا آنها نسبت به هم سرد شده باشند، بلکه دیگر اوضاع مثل سابق نبود، و این او را غمگین می‌کرد.

اما ظاهراً ویولن زن نمی‌توانست ببیند که کونتا به جای او بهترین منبع خبری مزرعه شده و از خبرها و پیچ‌پچهای دنیای بیرون از مزرعه با خبر است.

هیچکس نمی‌توانست ویولن زن را متهم کند که آدم توداری است، اما او که سابقاً از همه بیشتر در مزرعه حرف می‌زد، با گذشت زمان کم و کمتر حرف می‌زد. یک شب وقتی کونتا ویولن زن را بیش از معمول سربزیر دید، موضوع را به بل گفت و پرسید آیا حرفی زده که او را رنجانده است؟

بل به او گفت: «اینقدر خر نباش، چند ماهه که ویولن زن از این سر مملکت به اون سر میره و شب و روز برا سفیدا میزنه. دیگه اونقد خسته‌س که نمیتونه مثل قدیما دهن وا کنه، که من بدم نیاد. حالا هر شب که توی یکی از اون جشنای سفیدا میزنه به دلارونیم بهش میدن. حتی وقتی ام که ارباب نصفه خودشو بگیره، باز هفتاد و پنج سنت برای ویولن زن میونه، همینه که دیگه برا کا کاسیها نمیزنه — میگی نه، برو پول جمع کن تا ببینی اگه یک سکه بیست و پنج سنتی ام بهش بدی دیگه برای کا کاسیها نمیزنه.»

بل سرش را از اجاق بلند کرد ببیند کونتا لبخند می‌زند یا نه. کونتا لبخند نمی‌زد. اما اگر بل لبخند او را می‌دید، از تعجب در دیگ سوپ می‌افتاد. فقط یکبار لبخند کونتا را دیده بود — وقتی شنید برده یکی از مزارع نزدیک که می‌شناخت، توانسته است فرار کند و خود را به شمال برساند.

بل ادامه داد: «شنیدم ویولن زن خیال داره اونقد پول جمع کنه که آزادیشو از ارباب بخره.»

کونتا جدی گفت، «وقتی اونقد پول جمع کنه، دیگه اونقد پیر شده که نمیتونه پاشو از کلبه بیرون بذاره.»